

۵۷

کتاب ہم اندیشی چپ ویژہی انقلاب

جلد دوم

ابراہیم آوخ / یوسف اردلان / مہدی استعدادی شاد / نازی اسکویی / علی
امینی / ہمایون ایوانی / اصغر ایزدی / ارژنگک بامشاد / منیرہ برادران / امید
بہرنگ / خسرو پارسا / تقی تام / فریدہ ثابتی / ناصر تیمورپور / میهن جزنی /
صدیقہ حاج محسن / امیر حسن پور / بہروز حشمت / نسیم خاکسار / مہرداد
درویش پور / حسین دولت آبادی / ناصر رحمانی نژاد / ناصر رحیم خانی /
خلیل رستم خانی / علی ستاری / اسد سیف / محمدرضا شالگونی / گوہر
شمیرانی / محسن شہمنش / بہروز قراہانی / مسعود فتحی / کاظم فرج اللہی /
گلی قبادی / ابراہیم علیزادہ / روبن مارکاریان / محمد مالجو / مہناز متین /
شہرزاد مجاب / باقر مرتضوی / حسن مرتضوی / اکبر معصوم بیگی / نجمہ
موسوی - پیمبری / ناصر مہاجر / اردشیر مہرداد / یاسمین میظمر / نیکزاد نجومی /
مجید نفیسی / محمدرضا نیکفر / عباس ہاشمی / محسن یلفانی

کتاب هم‌اندیشی چپ

ویژه‌ی انقلاب ۵۷

(جلد دوم)

کتاب هم‌اندیشی چپ

ویژه‌ی انقلاب ۵۷

1979 Revolution in Iran - an anthology

Hamandishi Chap, Iranian Left Forum

به کوشش "هم‌اندیشی چپ"

تصویرها از کارهای بهروز حشمت بر آهن

طرح‌ها از اردشیر محمص، نیکزاد نجومی، و آثاری از کارگاه تولید پوستر، دانشکده

هنرهای زیبا دانشگاه تهران، سال ۱۳۵۸، مسئول: نیکزاد نجومی از آدرس زیر:

<https://vahdatcommunisti.com>

طرح رو و پشت جلد: ناصر تیمورپور

آدرس تماس:

hamandishichap2025@gmail.com

کانال یوتیوب هم‌اندیشی چپ: <https://youtube.com/@hamandishichap>

کانال تلگرام هم‌اندیشی چپ: https://t.me/left_forum

ویراستار هر نوشته، نویسنده آن است.

فهرست جلد دوم

بخش دوم: یادداشت، خاطره،...

- یوسف اردلان/ انقلاب و انتظار من از آن/ ۴۳۵
- بهروز حشمت/ ساواک و مجسمه "عاشیقار"/ ۴۶۹
- نسیم خاکسار/ بازتاب زندگی ما در چهار دهه بعد از انقلاب در ادبیات/ ۴۷۷
- حسین دولت‌آبادی/ آخر شاهنامه/ ۴۹۷
- خلیل رستم‌خانی/ نگاهی به انقلاب ۵۷ و نقش چپ/ ۵۲۹
- گوهر شمیرانی/ انقلاب بهمن؛ یک تجربه/ ۵۵۱
- محسن شهمنش/ تجربه انقلاب در دانشگاه شیراز/ ۵۵۳
- گلی قبادی/ انقلاب ۱۳۵۷ از دید یک زن پیشمرگ/ ۵۶۹
- نجمه موسوی-پیمبری/ چرا انقلاب کردیم؟/ ۵۷۷
- اردشیر مهرداد/ کمیته‌ی از زندان تا تبعید/ ۵۸۳
- یاسمین میظر/ یادداشت‌هایی پیرامون تجربه من و انقلاب ۵۷/ ۵۸۹

بخش سوم: گفت‌وگو

- ابراهیم آوخ در گفت‌وگو با علی دماوندی/ ۵۹۷
- ناصر رحمانی‌نژاد/ تئاتر در پیش از انقلاب و انجمن تئاتر ایران/ ۶۱۷
- ناصر رحیم‌خانی/ گذشته چراغ راه آینده نیست/ ۶۳۹
- اکبر معصوم‌بیگی در گفت‌وگو با هم‌اندیشی چپ/ ۶۶۹

اسناد

- صدایی که شنیده نشد/ ۷۰۱
- بخش‌هایی از دفاعیه شکرالله پاک‌نژاد در دادگاه نظامی/ ۷۰۹
- زاغه‌ها، حلبی‌آبادها و آلونک‌های تهران در پیش از انقلاب/ ۷۲۱

-تکه‌هایی از سخنان نویسندگان و هنرمندان در "ده شب" انجمن گوته/ منوچهر هزارخانی/ بهرام بیضایی/ غلامحسین ساعدی/ باقر مومنی/ سعید سلطانپور/ هوشنگ گلشیری/ مصطفی رحیمی/ محمود اعتمادزاده (به‌آذین)/ پیام کانون نویسندگان / ۷۲۹

-بحران جدید سیاسی و اقتصادی رژیم و نقش نیروهای چپ/ گروه ستاره / اتحاد کمونیستی/ ۷۴۷

-فریدون ایل‌بیگی/ قانون اساسی ایران یا شمشیر چوبین مبارزه/ ۷۶۹

- منصور خاکسار/ مسائل کنونی جنبش و مراجع/ ۷۷۳

- متن سخنرانی محمدرضا پهلوی در ۱۵ آبان ۱۳۵۷ خطاب به ملت ایران/ ۷۸۹

بخش دوم:
یادداشت، خاطره
نقد و بررسی ادبی، داستان و روایت

یوسف اردلان

انقلاب و انتظار من از آن

- چه انتظاری از انقلاب داشتید و این انتظار به کجا ختم شد؟ چرا سقوط رژیم پهلوی با استقرار رژیم ولایت فقیه همراه شد؟

سعی کردم بتوانم به سؤالاتی که طرح شده است جواب بدهم. نتوانستم، سؤالات ظاهراً ساده، اما جواب به مقوله این چنین پیچیده‌ای، از دید من به این سادگی‌ها نیست. به هر حال مناسب دانستم با بازگوئی سیر حرکت بخش کوچکی از مبارزه قبل از قیام و دوران قیام و پس از آن، جواب به پاره‌ای از سؤالات مطروحه داده شود. در دهه ۴۰ شمسی بعد از دوران کوتاه دو سه ساله (۱۳۳۸ تا ۱۳۴۱) که منتهی به رفراندم و اصلاحات ارضی و جایگیر شدن ساواک شد، دوران جدیدی در تاریخ مبارزه برای دموکراسی و سوسیالیسم آغاز می‌شود، دورانی که آوار نکبت‌بار بعد از کودتای ۲۸ مرداد را می‌بایست بر دوش بکشد، جبهه ملی دومی که در داخل ایران در سال ۱۳۳۸ خود را مطرح کرد، با بازمانده‌های یاران مصدق؛ الهیار صالح، سنجابی، صدیقی و حزب ملت ایران و پاره‌ای از سازمان جوانان حزب توده و با جذب بقایائی از نیروی سوم خنجی و نمازی، و رسمیت پیدا کردن اولین حزب مدرن اسلامی در ایران (نهضت آزادی!) که خبر از جوانه زدن نیروهای جدیدی می‌داد، با جنبش عظیم معلمان به میدان آمد و پیروز هم شد. با این تصویر مختصر می‌خواهم بگویم که حرکت اجتماعی با نقد حزب توده متولد شد.

جریان اسلام سیاسی که تداوم ارتجاع قبل از مشروطه بود، در حال تحول و انطباق با دوران جدیدی بود که دیده نمی‌شد. در این روند تنها خرداد ۱۳۴۲ دیده شد و بس. تدام این دوران را در دهه ۵۰ شمسی (۷۰ میلادی) که تأثیرپذیر از فضای مبارزات آزادی‌بخش ملل تحت ستم از الجزایر تا ویتنام به ویژه جنبش آزادیبخش فلسطین

بود به وضوح دیده می‌شود، پیروزی کوبا و شیوه جدید مبارزات چریک شهری آمریکای لاتین مقولات جدید و جدایی برای جوانان پرشور بوجود آورده بود. خارج از این طیف جدال نظری اما بدون پایه‌ی کافی علمی و بیشتر بر مبنای موضع‌گیری سیاسی طرفداری از چین به رهبری مائو تسه دونگ (تأکید بر مبارزات ضدامپریالیستی و ببر کاغدی نامیدن آمریکا) در تقابل با نظریات خرشچف، تمام خلقی و مسالمت‌آمیز، (دولت تمام خلقی و حزب تمام خلقی و هم‌زیستی مسالمت‌آمیز، رقابت مسالمت‌آمیز و گذار مسالمت‌آمیز) در حال شکل‌گیری بود. بوجود آمدن دولت‌های ناسیونالیست نظامی با نام سوسیالیستی و اقتصاد دولتی مثل مصر، عراق، سوریه، لیبی، تونس (راه رشد غیرسرمایه‌داری) بر این مبنای نظری توجیه می‌شد.

مجادلات نظری این نگرشها درمیان ایرانیان خارج از کشور (کنفدراسیون دانشجویان ایرانی خارج از کشور) گسترش بالائی داشت.

نگارنده خود را در طیف طرفداری از نظرات مائوتسه دونگ می‌دید با تعریفی از کشورهای تحت ستم که نیمه مستعمره نیمه فئودال نامیده می‌شدند ولی بعدها به کشورهای سرمایه‌داری با بقایائی از روابط پیشاسرمایه‌داری ارتقا یافت. لذا ایران را کشوری سرمایه‌داری کثیرالمله با بقایای روابط پیشاسرمایه‌داری می‌دیدم و می‌بینم (به صراحت می‌توان گفت که تشکل منسجم مرجعت شیعی تا مقلد را نمی‌دیدیم)، بنابراین تاکتیک مبارزاتی برای ستردن بقایای روابط ماقبل سرمایه‌داری که مانع بزرگ مبارزات نوین طبقه کارگر جهت طی پروسه به سوی سوسیالیسم است، را در دستور کار قرار می‌داد که به دور از مطلق کردن الزامی راه مسلحانه بود که آن را آوانتاریسم انقلابی ارزیابی می‌کردیم و اراده‌گرایانه می‌دانستیم، اگر چه در دهه ۵۰ بازتاب حرکت سیاهکل و بازتاب فعالیت چریک شهری سازمان چریکهای فدائی خلق ایران و سازمان مجاهدین خلق ایران نظر اکثریت وسیعی را جلب کرده بود. طیف مورد نظر نگارنده اصل را در تلاش روشنگرانه (ترویج) سوسیالیسم در قالب محافل و تشکل‌های ساده می‌دیدیم که به روش "توده‌های تشکیلاتی معروف بود". و آرزویمان

پدید آمدن موقعیت انقلابی‌ای بود که نیروهای مترقی و سوسیالیست در آن نقش رهبری یا حداقل مؤثر و دست بالائی را داشته باشند. چه بر این باور بودیم: یک نظم اجتماعی هرگز پیش از آن که همهٔ نیروهای مولدی که برایشان گنجایش کافی وجود دارد، تکامل نیافته باشند از میان نمی‌رود، و روابط تولید نوین برتر هرگز پیش از آنکه شرائط مادی برای وجود آنها در بطن جامعهٔ کهن پخته نشده باشد، جانشین روابط کهن نمی‌شود. بدین‌سان بشریت [نوع بشر] ناگزیر چنان وظائفی را پیش روی خود می‌گذارد که قادر به حلشان است، زیرا بررسی دقیق‌تر همواره نشان می‌دهد که خود وظیفه تنها هنگامی سر بر می‌آورد که شرائط مادی برای حل آن به وجود آمده باشد. (نکته‌ای از گروندریسه مارکس)

و نکته دیگر از هجدهم برومر:

"...آدمیان هستند که تاریخ خود را می‌سازند نه آنگونه که دلشان می‌خواهد، یا در شرایطی که خود انتخاب کرده باشند، بلکه در شرایط داده شده‌ای که میراث گذشته است و خود آنان به طور مستقیم با آن درگیرند."

در شهرهای بزرگ تمایل به کار در کارخانه‌ها و در مناطق غیرصنعتی بیشتر در فرم معلمی در روستاها زمینه مناسبی برای فعالیت مخفی بود. در مورد اول در تهران اوایل سال ۱۳۵۰ گروهی بنام "بسوی انقلاب" تشکیل شد که به بازتکثیر متونی چون مانیفست کمونیست، نوشته‌هایی از لنین (دو تاکتیک سوسیال دمکراتهای روسیه) و مقالاتی از انقلابیون جنبش فلسطین، نقدی بر انقلاب در انقلاب رژیس دوبره و... (فرد هالیدی در کتاب ایران- استبداد و توسعه (iran- DICTATORSHIP AND DEVELOPMENT)) این گروه را نزدیک به حزب کار (فروتن - قاسمی) ارزیابی می‌کند). روش دوم در کردستان به جواب مثبت و مناسبی دست یافت.

در کردستان پاره‌ای از جوانان که بعدها رهبری "سازمان انقلابی زحمتکشان کردستان ایران" را به دست گرفتند، تأثیرپذیرفته از "کمیته انقلابی حزب دمکرات کردستان ایران" شاخه جدا شده از حزب دمکرات کردستان ایران بودند که به سیاق

"سازمان انقلابی حزب توده ایران" آن نام را بر خود نهاده بودند. آنان جوانان انقلابی کمونیستی بودند که در تقابل با حرکت ارتجاعی ملا مصطفی بارزانی در سالهای ۱۳۴۶-۱۳۴۷ دست به اسلحه بردند اما به وسیله دو نیروی قوی و ارتجاعی حکومت پهلوی در ایران و نیروی ارتجاعی بارزانی از بین رفتند (زنده‌یادان اسماعیل شریف‌زاده و سلیمان معینی و ملا آواره از چهره‌های نام‌آور آنها بودند).

از سال ۱۳۵۰ به بعد سرکوب‌ها و فشار سازمان امنیت گسترش و خشونت بی‌سابقه‌ای یافت و تقریباً اندک حرکات زیرزمینی‌ای که در سال‌های ۴۰ ممکن بود، متلاشی و سرکوب شده بودند. در سال ۱۳۵۵ آخرین ضربات به گروه رزمنده چریکهای فدائی خلق به رهبری زنده‌یاد حمید اشرف وارد می‌شود.

و این گونه است که به سال ۱۳۵۶ می‌رسیم و آغاز تظاهرات اعتراضی کارگران و توده‌های محروم اندک در سراسر کشور ایران آغاز شد و در سال ۱۳۵۷ روز به روز و ماه به ماه اوج تازه‌ای می‌گرفت. حکومتی که در سالهای ۴۰ با درآمد سرشار نفت توهم صعود به دروازه تمدن بزرگ آریائی را در سر می‌پروراند، با بحران روبرو شد و اثرات ناکارآمدی و بی‌برنامگی از طرفی و عظمت‌طلبی ناسیونالیستی رضاشاهی از طرف دیگر روز به روز نمایان‌تر می‌شود. در این سال‌ها اما هراس محمدرضا شاه از هر نوع تفکر مترقیانه سبب شده بود که حوزه علمیه قم و عموم طلبه‌ها و حجره‌های دینی تحت کفالت وزارت اوقاف از امکانات مادی و انتشاراتی و تعزیه‌گردانی و... بیشترین بهره را ببرند در نتیجه اگر حکومت قاجار را در دو بخش دینی و اداره امور مدنی تصور کنیم، بخش اداری آن به مشروطه تحول پیدا کرد ولی بخش دینی آن روز به روز قوی‌تر و قوی‌تر شد، به ویژه در دهه‌های ۱۳۴۰ و ۱۳۵۰ شمسی. آن‌ها تشکیلی از مراجع تقلید تا مقلد را با سلسله مراتب هیرارشیک دینی که بیشتر از سیصدسال در ارتباط با مردم، از فقیرترین ساکنان ده‌کوره‌ها تا تجار بزرگ بازارهای شهرها، به وجود آورده بودند، در دست داشتند، تشکیلی عظیم و کهنه که دیده نمی‌شد. به قول ضرب‌المثلی روسی "جنگل آنچنان انبوه بود که درختان را نمی‌شد دید". شاه چه از نظر جسمی و چه دستگاه حکومتی‌اش ناکارآمدی و ناتوانی

سال‌های ۵۶ و ۵۷ را به سر رساند، و اندک اندک روحانیونی که تا آن زمان دولت موازی حکومت پهلوی بودند، یعنی قشر مرتجع باقی‌مانده از دوران قبل از مدرنیته، اکنون به سیاست گرائیده و داعیه حکومت داشتند.

زمانی که این شبکه دینی "از مرجع تقلید تا مقلد" سیاسی شد، دیگر کسی یارای مقاومت در برابر آن را نمی‌توانست داشته باشد. نیروهای مترقی و توده‌های کارگر در سال ۱۳۵۷ خودی نشان دادند و عظیم‌ترینشان اتحادیه کارگران شرکت نفت بود. در تهران همه شعبات صنعتی به خصوص چاپچی‌ها و کارگران نساجی به نمونه قرقره زیبا و... به میدان آمده بودند اما بعد از سال‌های سال خفقان و دیکتاتوری، که نه سندیکائی وجود داشت و نه حزبی، حرکت از صفر می‌بایست شروع شود. کارگران ۵۰ و ۶۰ ساله تازه می‌بایست در نقش جوانان پرشور ۱۸ و ۲۰ ساله به میدان بیایند.

درکردستان محروم نگه‌داشته شده از دارا بودن صنعت و دانشگاه‌ها و بسیاری از امکانات دیگر، ارتش و نیروهای امنیتی اعمال قدرت می‌کردند. اما از آغاز ۱۳۵۷ اثرات ناتوانی نیروهای امنیتی به خصوص شهربانی به چشم می‌خورد. بنا بر این، اندیشه حفظ امنیت شبانه شهرها مشغله فکری اهالی و مخصوصاً جوانانی که دستی بر آتش داشتند، شد. ایجاد نهادی مردمی که بتواند این امر را به عهده داشته باشد به صورت حفظ امنیت محلات به دست جوانان محل منطقی‌ترین و عملی‌ترین کاری بود که می‌شد انجام داد، به نمونه درسندج از آبان ماه ۱۳۵۷ در حدود ۵۰ کانون تجمع شبانه طبعاً در مساجد به وجود آمد که وظیفه نظارت بر امنیت محله خود را به عهده گرفته بودند و سرانجام با وحدت عمل آن کانون‌ها اندیشه اداره شهر به نام شورای شهر بوجود بیاید که با عکس‌العمل وحشیانه نیروهای حکومتی آن زمان این پروسه در ششم بهمن ۱۳۵۷ متوقف شد.

در نظری کوتاه، گردهمائی کشورهای صنعتی در گوادولوپ با تجربه زیادی که انگیسی‌ها در بهره گرفتن از اسلام سیاسی داشتند، همگان بر انتقال قدرت از پهلوی به همزاد دینی‌اش متفق‌القول شدند و در تبنانی با ارتش و حفظ نهاد دولت رژیم

پهلوی، آن استحاله با قیام ۱۳۵۷ به وقوع پیوست. روند انقلاب ایران در ۲۲ بهمن ۱۳۵۷ متوقف شد.

و اما در بخشی از کشور ایران که اسلام سیاسی بر سپهر زندگی اجتماعی‌اش حاکم نبود و از چرخه شبکه از مرجع تقلید تا مقلد به دور بود، می‌شد با دقت و هوشیاری لازم ادامه انقلاب را دید. اما این پدیده هم همانند وجود تشکیلات منسجم مذهب شیعه دیده نشد. حداقل در دو استان کردنشین کردستان و آذربایجان غربی و بخشی از استان کرمانشاه (پاوه، نوسود و ...) اسلام سیاسی داخل نشد در این نوشته برای سهولت در نوشتار این جغرافیا را کردستان می‌نامم.

از آن‌جا که در هنگامه‌ی سقوط حکومت‌ها، دستیابی بر مسند قدرت و یا توازن در دستیابی به قدرت از آن تشکیلات‌های موجود فعال خواهد بود، در کردستان پس از حوادث ۱۳۲۴-۲۵ شاهد اعتراضات و یا حوادثی به جز سالهای ۱۳۴۶-۴۷ نبوده‌ایم. در این منطقه نه صنعتی بنا شده بود که شاهد مبارزات کارگران صنعتی باشیم و نه دانشگاه‌ها و نشریات و چاپخانه‌های که اعتراضات دانشگاه‌ها را شاهد باشیم. اما بنا به کثیرالمله بودن کشور ایران و اعمال ستم ملی در این منطقه با رشد فزاینده خواست حل مسئله ملی روبرو بودیم، به ویژه بعد از فرم ارضی سال ۱۳۴۱ سیل ده‌ها هزاری روستائیان بی‌زمین رانده شده از زادگاهشان هر ساله به شهرهای صنعتی ایران مانند تهران و به خصوص اهواز و آبادان و بنادر خرمشهر و بندرعباس و... (کارگران فصلی) موجب تشدید احساسات ملی یا ناسیونالیسم گرد شد. در این دوران ۱۶ ساله، روستائی میروانی و سردشتی و بانه‌ای و کامیارانی و... هر کدام با هویت زادگاهشان که روستا بود و حتی منتسب به شهر نبود به دنبال کار می‌رفتند و گرد باز می‌گشتند! چراکه در آن جاها دیگران آن‌ها را نه میروانی و سنندجی و سردشتی که گرد خطاب می‌کردند. هرچند در این مورد تحقیق میدانی‌ای ندیده‌ام اما بنا به تجربه و برآورد قریب به یقین می‌توان گفت: رفتن ده‌ها و صدها هزار نفر به مراکز شهری و یافتن هم‌دردها و هم‌سرنوشت‌های خود در کارهای شاق، پروسه مشترک کلیه پدید آمدن‌های احساسات ملی است.

عده‌ای از رفقا و رزمندگانی که بعد از قیام به نام کومه‌له شناخته شدند، قبل از قیام با احساس تغییرات و هم‌چنین سر برآوردن اتحادیه میهنی تلاش در پیوند با آن‌ها گرفته بودند. در ۳۰ خرداد ۱۳۵۷ زنده‌یاد سعید معینی برادر کوچک سلیمان معینی به قصد پیوستن به اتحادیه میهنی با کمین نیروهای صدام حسین روبرو شد و جان باخت ... به هرحال کلیه این طیف در کردستان به این پیش‌بینی رسیده بودند که اگر تغییراتی رخ دهد با قدرت‌گیری مرتجعین دینی سهمی از آن عاید مردم تحت ستم و کارگران و زحمتکشان نخواهد شد و بنا بر این باید در تغییرات آتی همچنان مخفی بمانیم و هرآنچه که ممکن است از امکانات مالی گرفته تا توسعه تشکیلات، خود را آماده رویارویی با سرکوب آینده بکنیم. و این چنین بود در آن وضعیت چشم انتظار تغییرات بودیم و نه انقلاب، این نکته شاید جوابی هم باشد به سوال از انقلاب چه انتظاری داشتید؟

نظر به این‌که بعد از قیام توجه حکومت موقت (بازرگان) در مورد کردستان بر مهاباد متمرکز بود و داریوش فروهر به عنوان نماینده خمینی در ۳۰ بهمن به مهاباد رفته بود. در مهاباد طی سال ۱۳۵۷ به رهبری دکتر قاسملو، حزب دمکرات مجدداً سازماندهی شده بود، وجود کادرهای شناخته شده‌ای مانند دکتر عبدالرحمن قاسملو، غنی بلوریان، عبدالله حسن‌زاده، کریم حسامی و... موقعیت مناسبی را برای بازسازی حزب دمکرات فراهم کرده بود.

فقط حکومت موقت نبود که چشم به مهاباد دوخته بود. به طور کلی می‌شود گفت اکثریت بسیار بالایی از فعالان سیاسی در کردستان هم نظر به مهاباد داشتند. و کومه‌له (سازمان انقلابی زحمتکشان کردستان ایران) که ۲۶ بهمن ۱۳۵۷ اعلام فعالیت علنی کرده بود، هم از این قاعده مستثنی نبود. کومه‌له هنوز نتوانسته بود سازماندهی شود، و اگر هم اندکی سازمان یافته بود، از کمبودهای فراوانی رنج می‌برد. در این جاست که بار سنت‌های گذشته بر فکر زندگان سنگینی می‌کند، (در این مورد سنت جمهوری کردستان اعلام شده در مهاباد در سال ۱۳۲۵ منظور است).

سایه این حادثه تاریخی آن‌چنان بود که سیر تداوم انقلاب را پوشانده بود. درست است که حل مسئله ملی در کردستان مهمترین مسئله است اما این امر مهم دموکراتیک در پروسه برپائی فضای دموکراتیک میسر است و آن تداوم انقلاب بود که در کردستان در زیر سایه صرفاً ناسیونالیسم کرد قرار گرفت. (نوروز ۱۳۵۸ سندج این واقعیت را نشان داد)

بیست‌ونهم بهمن یا سی‌ام بهمن حزب دمکرات پادگان مهاباد را تصرف کرد، که درست مصادف با رفتن فروهر به مهاباد بود. به طوری که بعدها کسانی مثل عزت‌الله سبحانی می‌گفتند که این حرکت گفتگوی فروهر با حزب دمکرات را دچار اشکال کرده بود. چنانکه اشاره شد تقریباً کلیه فعالین سیاسی کردستان در مهاباد جمع شده بودند و متنی را که به متن ۸ ماده‌ای معروف شد، آماده‌ی تقدیم به هیئت حکومتی به ریاست فروهر کرده بودند.

نکنته‌ی از نظرها دور نگهداشته شده‌ای روی داده بود و آن بازگشت مسعود بارزانی از آمریکا بود. مختصر این‌که در عراق اتحادیه میهنی به رهبری جلال طالبانی بر پایه جریان چپ مارکسیستی (سازمان مارکسیت لنینیست - کومه‌له مارکسی لنینی) که سازمانده آن نوشیروان مصطفی بود یک سالی بود که فعالیتش را آغاز کرده بود. در تقابل با این جریان آمریکا برآن شده بود که حرکت عشیره‌ای و مرتجع بارزانی را در تقابل با اتحادیه میهنی از نو به حرکت در بیاورد. برای این پروژه مسعود بارزانی را به ایران فرستاد تا مقدمات کارش را شروع کند. بازگشت مسعود بارزانی مقارن ۲۲ بهمن بود. جالب این‌جاست که حکومتی که با شعار مرگ بر آمریکا قدرت را به دست گرفته بود، با آغوش باز مجری سیاست آمریکا را به آغوش کشید. در تهیه مقدمات کارش نهایت کمک و مساعدت را در احیای این نیروی ارتجاعی کرد. در همان اواخر بهمن داریوش فروهر به همراه هیئتی که پیوندی با سالهای ۱۳۲۴ (جمهوری کردستان) داشتند، آقایان ابراهیم یونسی و دکتر اسمعیل اردلان، (کسی که پس از پایان جمهوری مهاباد جزو جوانانی از طوایف عشایر کرد بود که سواد در حد دیپلم داشت، به دبیرستان نظام و سپس دانشکده افسری تهران برده شده بود). جالب

این جاست که سه تن از این افراد در کردستان نقش بازی کرده‌اند ۱- سرتیپ مدرسی رابط حکومت ایران و ملا مصطفی بارزانی ۲- سرهنگ پژمان یکی از سرکردگان ساواک در امور کردستان و ۳- ابراهیم یونسی که زمانی جزو سازمان افسران حزب توده بود، دیگری مدیر هفته‌نامه کوهستان بود که رابطه نزدیکی با جناب قاضی محمد داشت و می‌شود گفت رابط شاه با جناب قاضی بود. این هیئت مسعود بارزانی را به اشنویه برد، مستقرش کرد و سپس از آنجا برای گفتگو به مهاباد رفت. انعکاس این وضعیت بر فعالان جوان سنندج تأثیرگذار بود. آشکار است که پادگان مهاباد که یک تیپ بود و محلش در داخل شهر مهاباد بود با پادگان سنندج که در چند کیلومتری شهر و یکی از رزمی‌ترین لشکرهای تقویت‌شده‌ی ارتش ایران را در خود جای داده بود، قابل مقایسه نبود. از آنجا که همواره خطر دائمی از طرف پادگان، شهر را تهدید می‌کرد، آرزوی برجیده شدن پادگان به یکی از خواست‌های برحق مردم تبدیل شده بود. اما نمی‌شود انکار کرد که تصرف پادگان از جانب حزب دمکرات شوق تسخیر پادگان در سنندج را هم تشدید کرده باشد. در شهرهای دیگر ایران مخصوصاً تهران، در روزهای قیام پاره‌ای از ارتشیان به مردم پیوسته بودند و تباری ارتش با خمینی و طرفدارانش مسئله‌ای در این رابطه به وجود نیاورد. اما در کردستان تمایلی به پیوستن به حرکت اسلامی دیده نمی‌شد و فرهنگ غالب بر ارتش ایران ناسیونالیسم عظمت‌طلب رضاشاهی و کینه‌توزی نسبت به مردم گرد بود که فاجعه آفرید.

ناآرامی شهر سنندج را در بر گرفته بود، مفتی‌زاده اهل لافزنی و گنده‌گوئی بود و با جا و بی‌جا ادعا می‌کرد که قول خودمختاری را گرفته است و متن آن در جیبش محفوظ است. او از چیزی به نام خودمختاری اسلامی اسم می‌برد، بدون هیچ توضیحی که تلویحاً به نکته‌ی طنزآمیزی درمیان عامه‌ی مردم درآمده بود - به هر قمیز و یا ادعای توخالی‌ای می‌گفتند مثل خودمختاری مفتی‌زاده است- ولی مفتی‌زاده که شخصاً اهل عمل و مدیریت نبود، آرزوی رهبری حکومت اسلامی را

داشت. وی اما کارآیی رهبری همان اوباش طرفدار خود را هم نداشت. شاید در حسرت شیخ سعید نورسی شدن بود. شیخ سعید نورسی فرماندهی مسلمان خلفاء عثمانی بود، که گفته به گفته خودش: در جنگ اول جهانی "دریک دستم تفنگ و در دست دیگرم قرآن بود و برای بقاء خلافت عثمانی علیه متحدین می‌جنگیدم". (در گفتگوی مجله چشم‌انداز ایران با آقای احسان هوشمند، به اهمیت شیخ نورسی اشاره می‌شود). او در اواسط اسفند ماه "حزب مساوات اسلامی" را جایگزین مدرسه قرآن که قبلاً به آن اشاره شده، کرد.

اواخر اسفندماه (۲۵ اسفند) آقای مفتی‌زاده برای شرکت در جلسه امام جمعه‌های شهرهای کردستان که در سقز برگزار شده بود سنج را ترک کرد. رئیس دفتر ایشان دکتر خسرو خسروی طی فراخوانی از هوادارانشان خواسته بود روز ۲۶ اسفند برای ابراز نارضایتی از عدم توجه پادگان به احتیاجات انتظامی شهر به استانداری کردستان بیایند و از طرف دیگر از صفدری به عنوان نماینده‌ی خمینی خواسته بود که به استانداری بیاید و مستقیماً جوابگوی مردم باشد. این اقدام خشم صفدری را برانگیخت و با دیدن گروهی که در استانداری تجمع کرده بودند، استانداری را ترک کرده و به پادگان بازمی‌گردد. این اولین جرقه‌ای بود که انفجار روز ۲۶ اسفند را به وجود آورد.

اشاره به این نکته ضروریست، گفته شود بعد از قیام از آنجا که سپهر سیاسی کردستان خالی از تسلط اسلام سیاسی بود، علاوه بر دو کمیته اسلامی که توأمان ستاد انقلاب اسلامی نام گرفته بود، کلیه سازمانهای سیاسی چپ ایران در شهرهای کردستان فعالیت می‌کردند و خودی مینمایاندند. درمیان آنها "جمعیت دفاع از انقلاب و آزادی" تشکلی که بنا به ابتکار کومه‌له بنیاد نهاده شده بود، در برگیرنده طیف وسیعی از فعالین چپ ناقد مشی و نظرات حزب توده ایران، حزب دمکرات کردستان ایران و همچنین سازمان چریکهای فدائی خلق ایران بود. طیفی که بعدها خط سه نامیده شد. منظور از اشاره به این موضوع این است که بعد از قیام در فراخوان برای تجمعات سیاسی و یا تظاهرات چپ‌ها به فراخوان جهت اسلامی جواب

نمی‌داد و اسلامی‌ها هم به فراخوان چپ‌ها جواب مساعد نمی‌دادند. در نتیجه تجمع استانداری کاملاً از طیف اسلام سیاسی بود که در بازتاب حرکت صفدری منقلب شدند و به طرف ستاد کمیته اسلامی صفدری یورش بردند. در کمیته صفدری در آن لحظه فقط دو نفر حضور داشتند که یکی کشته و دیگری مجروح به بیمارستان منتقل می‌شود که او هم در بیمارستان می‌میرد.

حال دیگر توده‌ی مردمی که زهر تلخ شکست تشکیل شورای شهر را در ششم بهمن ۱۳۵۷ چشیده بودند، و با نفرتی که از وجود کمیته اسلامی در همان یک ماه پیدا کرده بودند، بهترین فرصت بود که بپا خیزند. این چنین بود که بخش عظیمی از توده‌ی به ششم آمده‌ی مردم راهی پادگان شدند.

پادگانهای ژاندار مری و ارتش در جوار یکدیگر و در چند کیلومتری شهر سنندج قرار داشتند. بخش دیگری از مردم به ستاد ارتش که در داخل شهر (نزدیک مرکز شهر) بود، رفتند. در این هنگامه سرهنگ صفری فرماندهی لشکر ۲۸ کردستان از دو جریان سیاسی که پس از ۲۲ بهمن شکل گرفته بودند، یعنی دفتر هواداران سازمان چریکهای فدائی خلق (زنده‌یاد بهروز سلیمانی) و جمعیت دفاع از آزادی و انقلاب (زنده‌یاد صدیق کمانگر) دعوت کرد که برای کنترل توده‌ی به ششم آمده چاره‌ای بیاندیشند. این دو جریان توانسته بودند قشر وسیعی از جوانان و آزادی‌خواهانی که در جریان شوراهای محلات فعال بودند را در بر گیرند.

چنانکه قبلاً اشاره شد نیروهای مذهبی (اسلام سیاسی) مخالف شوراهای محلات بودند، منتهی در برابر خیزش مردم توان مقاومت نداشته و از صحنه‌ی نبرد خارج شدند. اما نکته‌ای که به چشم می‌خورد، عدم حضور طرفداران حزب دمکرات بود. هر چند تعداد آنها در سنندج زیاد نبود، اما به هر حال عدم حضورشان نمایان بود. زیرا با توجه به وزنه‌ای که حزب دمکرات در مهاباد پیدا کرده بود، انتظار می‌رفت که در سنندج هم فعال باشند، اما هوادارانشان در جریان شوراهای محلات سنندج (از آبان تا بهمن) شرکت نداشتند، ولی تقابل و یا مخالفتی هم از آن‌ها دیده نشده بود. عدم شرکت حزب دمکرات در ایجاد این شوراها را می‌شود این گونه تعبیر کرد که آن

حزب خود را حزب حاکم در کردستان تعریف می‌کرده است؛ در نتیجه به وجود آمدن هر ارگان اداره‌ی شهر با حاکمیت حزبی‌شان در تعارض قرار می‌گرفت. تحلیل مسئله هرچه که باشد، حزب دمکرات در آن برهه در سنندج حضور چشم‌گیری نداشت. اما جریان اسلامی آشکارا مخالف تشکیل این شوراها بود.

در این دوران سازمان‌های سیاسی از جمله اتحادیه‌ی کمونیست‌ها، پیکار در راه آزادی طبقه کارگر، رزمندگان طبقه کارگر، سازمان راه کارگر، حزب توده، حزب دمکرات و غیره هم فعالیت خود را در سنندج شروع کرده بودند.

این حادثه تاریخی دارای دو ویژگی بود ۱- خود انگیخته بود (بدون برنامه‌ی خاص سازمان یا جریانی مشخص)؛ ۲- منطقی بودن آن، یعنی درست در فرصت شکست پیمان میان دو دشمن حاکم، طغیان شروع شد. یعنی مردم به دام پشتیبانی از مفتی‌زاده علیه صفدری نیافتادند.

با توضیحات اندک فوق می‌بینیم که: ۱- مردم به پادگان یورش بردند، پادگان ژاندارمری که کوچک‌تر و حاوی تسلیحات سبک و اندکی مهمات بود مقاومت نکرد و به دست مردم افتاد. [گفته می‌شود (سندی در دست نیست) که افراد پالیزبان و کهنه ساواکی‌ها از طریق آشنائی‌هایی با افراد شیخ عثمان نقشبندی مقدار زیادی اسلحه و مهمات را از ژاندارمری تحویل گرفته بودند. از این رو در یورش به پادگان از خود عکس‌العملی نشان ندادند و با یک تیر دو نشان را زدند ۲- خود را نه در مقابل مردم که همراه آن‌ها نشان دادند. و ۳- آثار کمبود مهمات و تدارکاتی را که به عوامل پالیزبان داده بودند، نیز از بین بردند؛ چنانکه اشاره شد در مورد این سناریو تا کنون مدرکی به دست نیامده است، ولی این برداشت امری شدنی بنظر می‌رسد.]

پادگان ارتش در تقابل با سیل خروشان مردم به مقابله پرداخت، عده‌ای به اسارت پادگان درآمدند، و شهر آماج گلوله‌های توپ و خمپاره قرار گرفت، بیش از ۸۰ کشته، ۳۴۲ نفر مجروح و ۱۲۲ اسیر نتیجه بمباران شهر توسط پادگان لشکر ۲۸ سنندج بود.

در دفتر ستاد لشکر به دعوت سرهنگ صفری و عده‌ای منتسب به دو جریان هوادار فدائیان و جمعیت دفاع از آزادی و انقلاب به این نتیجه رسیدند که ۱- فرمان

آتش‌بس صادر شود و بی‌درنگ تیراندازی علیه مردم و شهر متوقف شود. و ۲- شورائی موقت مرکب از نیروهای مترقی موجود درسندج تشکیل شود و کنترل اوضاع را به عهده بگیرد.

از طرف سرهنگ صفری (فرماندهی لشکر) فرمان توقف تیراندازی صادر گردید، اما فرماندهان پادگان از این فرمان سرپیچی کردند، و پادگان مستقیماً تحت فرماندهی سرلشکر قرنی (فرمانده نیروی زمینی منصوب از طرف خمینی) قرار گرفت، و شهر به طور دائم آماج توپ و خمپاره‌باران بود.

شورای موقت انقلابی شهر سندج تشکیل شد، و سخنگویی این شورا به زنده‌یاد صدیق کمانگر سپرده شد، در حدود نیمه‌ی شب ۲۶ اسفند (و یا ساعات اولیه ۲۷ اسفند) اطلاعیه‌ای با صدای صدیق کمانگر از رادیو وتلوویزیون پخش گردید که از مردم شهرخواست آنانی که اسلحه دارند خود را به دفتر شورای انقلابی موقت معرفی کنند تا ترتیب سازماندهی آنان در صفوف مدافعین شهر داده شود.

کومه‌له پس از اعلام فعالیت علنی خود، در واقع در قالب "جمعیت‌ها" فعالیت می‌کرد و خود دفتر یا مقر مشخصی نداشت. در ستاد لشکر ۲۸ قبل از تشکیل "شورای موقت انقلابی شهر سندج" صدیق کمانگر پیشنهاد کرده بود که من کومه‌له هستم ولی به عنوان جمعیت دفاع از آزادی و انقلاب حضور دارم پیشنهاد می‌کنم که از (سازمان انقلابی زحمتکشان کردستان ایران) برای تشکیل "شورای موقت انقلابی " دعوت شود. حاضرین می‌گویند آنها دفتری به طور رسمی ندارند، که زنده‌یاد صدیق کمانگر می‌گوید شعیب زکریائی از مرکزیت آنها درسندج است، و این چنین است که از آن پس با سهیم شدن رسمی در تشکیل "شورای موقت انقلابی شهر سندج" اسم "سازمان انقلابی زحمتکشان کردستان ایران" (کومه‌له) در طی جلسات و گفتگوها رسمیت پیدا کرد و اسمش در رسانه‌های عمومی منتشر شد. پیش از آن مثلاً در جلساتی که در مهاباد تشکیل می‌شده است، ۲۹ و ۳۰ بهمن حضور پررنگ زنده‌یاد فواد مصطفی سلطانی به چشم می‌خورده، اما نه راویان آن

جلسات اسمی از موجودیت (کومه‌له) بردند، و نه تشکیلات تازه اعلام موجودیت کرده، و نه به نام "کومه‌له" مطلبی را در این موارد منتشر کرده بود.

زنده‌یاد شیخ عزالدین حسینی و احمد مفتی‌زاده روز ۲۸ اسفند به سنندج آمده بودند، شب و روز جلسات متعددی برگزار می‌شد.

چهارشنبه شب، اول فروردین شورای انقلاب به سنندج وارد شد، و از فردای آن روز بحث بر سر حل معضلات آغاز گشت. در روز سوم فروردین (اگر اشتباه نکنم) جناب شیخ عزالدین حسینی، زمانی که مباحث به سنندج اختصاص پیدا کرد، اظهار داشتند "که از این‌جا به بعد ادامه‌ی مباحث به عهده‌ی فعالین شهر سنندج است"، و خداحافظی کردند. این موضعگیری موقرانه و درست که ناشی از درک سیاسی و اجتماعی ماموستا بود، دوستی و احترام متقابل شیخ عزالدین با مردم سنندج را محکم‌تر کرد. در عوض از مه‌باد آقای عبدالله حسن‌زاده و آقای غنی بلوریان همراه گروهی از پیشمرگه‌های حزبی‌شان آمده بودند که در جلسات تصمیم‌گیری برای شهر سنندج شرکت کنند، که به درستی از شرکت آنان در جلسه جلوگیری شد و آقای بلوریان به حرمت سال‌ها زندانی بودن در رژیم پهلوی در یک جلسه از گفتگوها شرکت کرد، البته مطلقاً صحبتی هم نکرد. جالب اینکه در جلسه‌ی روز سوم یا چهارم فروردین که بر سر متن توافقنامه صحبت می‌شد، آیت الله بهشتی پرسید که آقایان دمکرات کجا هستند؟ در جواب گفته شد که آقایان دمکرات در سنندج تشریف ندارند! لحظاتی سکوت برقرار شد و جلسه روال عادی خود را طی کرد. اما به نظر من جلسات نوروز سنندج و عدم حضور حزب دمکرات تمام رشته‌ای را که حزب دمکرات بر مبنای حزب حاکم رشته بود پنبه شد. از آن به بعد است که کلمه‌ی "آشوبگران کومه‌له!" وارد ادبیات حزب دمکرات می‌شود. بالاخره این نشست‌ها منجر به امضای توافقنامه‌ی ۵ ماده‌ای در روز چهارم فروردین شد. در بند پنجم توافق‌نامه آمده است: "۵- با تشکیل کمیته‌ی موقت برای اداره‌ی شهر، شورای موقت انقلاب و

ستاد عملیات انقلاب اسلامی منحل اعلام می‌شوند و حق هیچ‌گونه مداخله‌ای در اداره امور شهر را ندارند".

بی‌گمان مفتی‌زاده مخالف آن بود، اما همان گونه که به شخصیتش اشاره شد، صدایش در مخالفت با آن در نیامد! جالب اینکه شورای انقلاب آقای ابراهیم یونسی بانه را همراه خود برای استانداری کردستان آورده بود. آنان فردی سابقاً کمونیست و روزه‌نگیر و نامسلمان را برای استانداری همراه خود آورده بودند! در حالی که شناخت آنچنانی از کردستان نداشتند، اما فهمیده بودند که فضا و جو سیاسی کردستان مذهبی نیست و باید لاقبل به چپ بودن و لائیک بودن فضای سیاسی آن توجه داشت. به جز این توضیح دیگری برای آن نمی‌توان پیدا کرد. (آنانی که این نکته را نمی‌فهمند، قادر نخواهند بود راه حل مناسبی برای مسئله کردستان بیابند.) آنان نمی‌خواستند به جای یونسی کسی مثل آقای مفتی‌زاده را که از خانواده‌ای متعین و دارای سلسله مراتب شرعی (پدر و اجداد) و شناخته‌شده‌ای (در استان کردستان) بود، و در عین حال در پیوند خانوادگی با مهدی‌ها که از خانواده‌ای از اشراف عشایر قدیمی و شناخته‌شده‌ی مکریان هم بودند، و به خاطر این وصلت شناخته‌شده در منطقه مکریان هم بودند، بگمارند. این سنت‌ها البته زمینه‌ی مساعد وسیعی برای فعالیت دینی مفتی‌زاده فراهم می‌کرد. تنها اندیشه‌ی مرجعانه‌ی مفتی‌زاده نبود که پشتیبانی دولت موقت بازرگان یا شریعتمداری تبریز را به خود جلب می‌کرد، بلکه همین وسعت زمینه‌ی سنتی ارتجاعی بود که نظر آنها را بسوی احمد مفتی‌زاده می‌کشاند و گرنه ماشالله هزار ماشالله مرجع کم نداشتیم و نداریم ولی هیچکدام احمد مفتی‌زاده نبودند. اما می‌بینیم که در مقابل فضای آزاد سیاسی آن زمان در کردستان به رغم پشتیبانی دولت ایران نتوانست در برابر نیروهای مترقی کاری از پیش ببرد، تا آنجا که توان داشت، علیه افکار مترقی دشمنی کرد ولی چون ناکارآمدی این روش عیان شد، به کنارش گذاشتند و در قهر نیروی ارتجاعی‌تر از خود گرفتار شد.

در آن روزها حزب دمکرات کردستان ایران شاخه‌ی مه‌باد با انتشار اعلامیه‌ای در باره‌ی حوادث سنندج، زیر عنوان "توطئه‌های ضدخلقی و ارتجاعی در کردستان" اعلام موضع کرد، که در آن ضمن به کار بردن شعارهای کلیشه‌ای تأکید بر توطئه‌ی تفرقه‌افکنی شیعه و سنی نموده، و هم‌چنین وجود عناصر ضدانقلابی و نوکران امپریالیسم را مانع رسیدن به اهداف ملی و انقلابی ارزیابی کرده بود. چنین تحلیلی از جانب آنها حاکی از عدم اطلاع‌شان از ماهیت و شکل‌گیری روند دمکراتیکی بود که نوروز سنندج آغازگر آن بود.

اظهارنظرهایی درباره‌ی چگونگی به وجود آمدن شورای شهر سنندج منتشر شده است، از جمله صحبت‌های کاملاً نادرست بنی‌صدر، و یا ویدئویی از دکتر خلیقی در فضای مجازی در جریان است، که در آن حوادث نوروز سنندج را تا حد گفتگوی شخصی خودش با آقای مفتی‌زاده پائین می‌آورد، و در خاتمه هم صراحتاً می‌گوید که این جلسات (چون خود وی هم دلیلی وجود نداشت که در آنها شرکت داشته باشد) بدون نتیجه بوده و همه چیز را آقای مفتی‌زاده به باد دادند!

و همچنین است افاضات کاملاً نادرست یکی از رهبران حزب دمکرات خالد عزیزی که نیروهای چپ را مانع فعالیت مفتی‌زاده معرفی می‌کند. البته این آقا تنها نیست مثلاً فردی بنام محمدعلی توفیقی که آآن در رسانه‌ها ظاهر می‌شود، فرزند یکی از فرماندهان پایگاه "باند مسلح به نام پیشمرگه‌ی کرد مسلمان" بوده است (حاجی سعید توفیقی) که با به اصطلاح تحصیلات بالای دانشگاهی (سه‌میه فرزند شهید)، در نشریه الکترونیکی میهن درباره‌ی نوروز سنندج می‌گوید:

"انصافاً مرحوم طالقانی با حسن نیت فراوان باعث و بانی تشکیل اولین شورای پس از انقلاب در شهر سنندج شد. ترکیب شورا هم همه را در بر می‌گرفت از مسلمان، کمونیست، چپ، راست و دمکرات؛ به گونه‌ای که ابتدا تقریباً همه راضی شده بودند. اما متأسفانه خیلی زود اختلافات میان اعضای شورا مخصوصاً چپ‌ها که کمونیست‌های دوآتشه بودند، با طرفداران آقای مفتی‌زاده زمینه‌های انحلال شورا را فراهم کردند و عملاً فضای تعامل و گفتگو از میان رفت و تهدیدات نظامی جای آن را

گرفت به گونه‌ای که زمینه بروز یک جنگ داخلی و خشونت‌بار رو به افزایش گذاشت" (محمد علی توفیقی، دوشنبه | ۱۰ مهر ۱۳۹۶ | ۲ اکتبر ۲۰۱۷ | دوره‌ی جدید | شماره ۱۷ دو ماهنامه میهن چنانکه اشاره شد در باره‌ی گفتگوهای روزهای دوم تا چهارم فروردین نوشته و مدرک ثبت‌شده‌ای در دست نیست. با مراجعه به روزنامه‌های آن دوران می‌شود انعکاسی از آن گفتگوها به دست داد. یکی از منابع قابل دسترس "پیدایش نظام جدید" از انتشارات "مرکز مطالعات و تحقیقات جنگ" وابسته به سپاه پاسداران است که من برای یادآوری از آن بهره گرفته‌ام. هم چنین کتاب نوروز خونین سنندج از انتشارات "سازمان چریکهای فدائی خلق ایران" که مدارک دست اولی را در بر دارد استفاده کرده‌ام.

کتاب "پیدایش نظام جدید" می‌گوید: با پایان کار هیئت اعزامی به سنندج ظهر امروز [پنجم فروردین ۱۳۵۸] این هیئت با هوایما سنندج را به قصد تهران ترک کرد. هیئت مزبور اطلاعاتی صادر کرد که در آن آمده است که "مطلب بسیار مهمی که در جریان مذاکرات چند روزه‌ی هیئت با مردم کردستان به دست آمد، نشانه‌ی کم‌اطلاعی آنان از اهداف و برنامه‌ی حکومت عدل اسلامی در زمینه‌ی تأمین همهی آزادیهای اساسی برای مردم هر منطقه در تعیین سرنوشت خویش است، که باعث دلهره و شتاب آنان شده ...ما با صراحت و صداقت کامل به برادران و خواهران کردستانی اعلام می‌کنیم که ...تحقق آرمان‌هایی را به این شرح تضمین می‌کنیم: ۱ - در تدوین و تصویب قانون اساسی ایران، شما نیز شریک و سهیم خواهید بود و در این قانون حقوق همهی مردم ایران از جمله مردم شریف کردستان تأمین خواهد شد. ۲ - مردم کردستان برای اشاعه‌ی فرهنگ اصیل کردی آزادی کامل دارند و زبان کردی در کنار زبان فارسی در مناطق کردنشین رسمیت خواهد یافت. ۳ - در کردستان هم‌چون استان‌های دیگر امور منطقه با اراده و انتخاب مردم اداره خواهد شد و هیچ مقام اداری به آنان تحمیل نخواهد شد. ۴ - به مردم کردستان همه‌گونه امکان داده می‌شود تا منابع اقتصاد منطقه را در راه رفاه خود بدون هیچ‌گونه استثمار

به‌کار گیرند. ۵- برای مردم کردستان همچون مردم سراسر کشور حق دخالت در سیاست عمومی و تصمیم‌گیری در سرنوشت مملکت بدون هیچ‌گونه تبعیض رعایت می‌گردد. ۶- دولت اسلامی مرکزی حمایت بی‌دریغ اقتصادی و اجتماعی از مردم محروم و مستضعف کردستان را در رأس برنامه‌های خود قرار خواهد داد و در جبران عقب‌ماندگی‌های گذشته‌ی آنان، کوشش به عمل خواهد آورد. ۷- به آزادی کردستان در استفاده از لباس و انجام سنت‌های خاص کردی کمترین خدشه و خلل وارد نخواهد آمد."

در ادامه این گزارش برای کم ارزش جلوه دادن اصل مطلبی که امضا کرده بودند چنین می‌آید:

"امروز قبل از اینکه هیأت اعزامی سنندج را ترک کند به جز اعلامیه‌ی هیأت مزبور اعلامیه دیگری نیز به امضای صدر حاج سید جوادی، ابراهیم یونسی بانه، احمد مفتی‌زاده، یوسف اردلان و چند نفر دیگر انتشار یافت که روزنامه اطلاعات آن را با عنوان "اولین اعلامیه کمیته‌ی موقت اداره‌ی سنندج" درج کرد...

دو نکته در همین سطور نادرست است: ۱- امضای توافق به عنوان اعلامیه! از آن اسم برده شده است، توافق‌نامه‌ای بود که قبل از انتشار پایان کار هیئت امضاء شده بود. اسم ۴ نفر از امضاکنندگان را می‌آورد. چند نفر دیگر چه کسانی بودند؟! این ۴ نفر که اسم برده شده‌اند سمتی نداشته‌اند که با توفیق آنها انتخابات صورت گیرد!! آن چند نفر عبارت بودند از آیت‌الله بهشتی، آیت‌الله طالقانی، ابولحسن بنی‌صدر، حجت‌الاسلام رفسنجانی (شورای انقلاب اسلامی)، (بعدها گویا رفسنجانی گفته بوده است که او امضا نکرده است) در هر حال در کپی متن امضا شده در کتاب نوروز خونین سنندج، امضاهای طالقانی و بهشتی و بنی‌صدر معلوم است. متنی که با تحریر آقای صارم‌الدین صادق وزیری تهیه شد، بدون سرتیتر بسمه تعالی بود یعنی متنی که امضاء شد، تیتراژ اسلامی نداشت و به احتمال قریب به یقین تنها متن جمهوری اسلامی باشد که بدون سرتیتر اسلامی رسماً امضاء شده است. به یاد دارم قبل از امضاء به آقای صادق وزیری گفتم کی آقای طالقانی چنین پیشنهادی را داد؟ در

جوابی مستدل، که حاکی از تجربه‌ی او و بی‌تجربگی من بود، گفت باید طوری نوشته شود که آنها امضاء کنند. درس جالبی بود که می‌بایست خواست خودت را کم‌رنگ و از زبان آنها بیان کنی. در هر حال متن توافق‌نامه این چنین بود:

{بر اثر ارشاد و راهنمایی حضرت آیت‌الله العظمای طالقانی، باتوجه به علاقمندی کلیه‌ی نمایندگان گروه‌های سیاسی و ستاد عملیات انقلاب در سنندج در زمینه پیدا کردن راه حل فوری برای مشکلات اداره‌ی شهر سنندج و حفظ امنیت که از ضروریات ادامه‌ی زندگی است، در جلسه‌ی تاریخ یک‌شنبه پنجم فروردین‌ماه با حضور آیت‌الله طالقانی، دکتر بهشتی، هاشمی رفسنجانی، صدر حاج سید جوادی وزیر کشور، بنی‌صدر و یونسی بانه با نمایندگان شورای موقت انقلاب در سنندج و ستاد عملیات اسلامی در محل دانشکده تربیت دبیر تشکیل شد، در این موارد توافق حاصل شد:

۱- کمیته‌ای مرکب از پنج نفر که دو نفر آن منتخب شورای موقت انقلاب و دو نفر منتخبین ستاد عملیات اسلامی و (کمیته‌ی انقلاب اسلامی مفتی‌زاده) و یک نفر منتخب حضرت آیت‌الله العظمای طالقانی از بین کردهائی که فعلاً در کردستان اقامت ندارند، به عنوان کمیته موقت اداره شهر تشکیل می‌گردد. برای هریک از اعضای اصلی از طرف منتخبین یک نفر علی‌البدل انتخاب می‌گردد. ۲- کمیته‌ی موقت اداره‌ی شهر سنندج بلافاصله مسئولیت حفظ نظم را در سراسر شهر عهده‌دار خواهد گردید و مسئول جلوگیری از هرگونه حادثه در شهر می‌باشد و انتخابات شورای موقت شهر سنندج را عهده‌دار می‌گردد. ۳- کمیته‌ی موقت اداره شهر موجبات اعاده‌ی وضع عادی شهر و باز شدن ادارات و دکاکین و مؤسسات عمومی را فراهم خواهد کرد. ۴- تصمیمات کمیته‌ی موقت باید در صورت‌جلسات به امضای حاضران ثبت شود و اکثریت آراء قابل اعتبار می‌باشد؛ ۵- با تشکیل کمیته‌ی موقت اداره‌ی شهر، شورای موقت انقلاب و ستاد عملیاتی انقلاب اسلامی منحل اعلام می‌شود و حق هیچ‌گونه مداخله‌ای در اداره امور شهر را ندارند.

در همین جلسه آئین‌نامه انتخاباتی شورای اداره شهر سنندج نیز تهیه و تدوین شد که به جز تعیین روال اجرای انتخابات، عمده مفاد آن عبارت‌است از:

- شورای موقت شهر سنندج مرکب از ۱۱ نفر منتخبین ساکن شهر سنندج خواهد بود که برای مدت شش ماه انتخاب می‌شوند.....

با امضای این توافق‌نامه ۲۲۳ نفر اسیر در پادگان بلافاصله آزاد شدند (عبدالله مهتدی جزو اسرا بود) اسامی اسرا در کتاب نوروز خونین سنندج ثبت شده است. شمار جان‌باختگان در این حوادث ۹۹ نفر و شمار مجروحین ۳۴۳ نفر بود.

اسامی کمیته موقت اداره شهر سنندج عبارت بودند از: یوسف اردلان، سعید شیخ الاسلامی، فواد روحانی، هادی مرادی، مظفر پرتو ماه.

از اعضای علی‌البدل شعیب زکریائی را به یاد دارم که در جلسات کمیته‌ی موقت انتخابات شرکت داشت. کس دیگر را به عنوان علی‌البدل به خاطر ندارم و به گمانم اصلاً در جلسات شرکت نمی‌کرد.

در خاتمه جلسه مختصر نکات شورای مورد نظر قبل از قیام گفته شد (قبلاً به آن اشاره شد) گفتند مقررات و آئین‌نامه را تهیه خواهیم کرد و به اطلاع‌تان خواهیم رساند.

بازتاب جهانی توافق‌نامه:

انعکاس توافق در ایجاد شورای شهر سنندج بسیار گسترده بود، از جمله خبرگزاری فرانسه در تحلیلی از اوضاع کردستان و مذاکرات بین هیأت اعزامی از تهران و کردها گزارش داد:

"آذری‌ها در شمال غرب، ترکمن‌ها در کناره دریای خزر و بلوچ‌ها در جنوب شرقی و حتی اعراب خوزستان در سکوت، تحول این شورش محلی را که پایان آن ممکن است به‌عنوان نمونه تلقی شود دنبال کنند."

راديو آلمان نیز گفت: "چنان‌که از قرائن برمی‌آید، شعله‌های یک قیام مسلحانه که می‌رفت تا در استان کردستان به حریقی خطرناک تبدیل شود، فعلاً رو به خاموشی گذاشته است و صلح و توافق در این بخش از کشور ایران حکمفرما شده است."

روزنامه فایننشیال تایمز در تفسیری نوشت: "طرح هفت ماده‌ای توافق شده بین رهبران و نمایندگان کرد و دولتی اشاره به اعلامیه شورای انقلاب در پایان کار است

و روزنامه فایننشیال تایمز آن را با توافق پنج ماده‌ای یکی دانسته است [گرایش‌های تجزیه‌طلبانه در کردستان و دیگر استان‌ها را در روزهای قبل از فرارندم آرام می‌کند" رادیو مسکو بدون اسم بردن از توافق شورای انقلاب در سنندج این حرکت را به شاه سابق ایران منتسب کرد!

رادیو بی بی سی که پر شنونده‌ترین رادیوی فارسی زبان بود، بدون پرداختن به چگونگی ایجاد شورا به تفسیری طولانی می‌پردازد که در واقع چیزی نگویید! گوشه کوچکی از آن این چنین است:

"به دنبال توافقی بین کردها و نمایندگان دولت مرکزی ایران اوضاع سنندج آرام شد ... اما در تهران کمیته‌ای از حقوق دانان و روحانیون مشغول تنظیم قانون اساسی جدید می‌باشند، ... از گزارش‌های نخستین چنین برمی‌آید که هیچ ماده‌ای در قانون اساسی، برای خودمختاری غیرفارس‌زبانان در نظر گرفته نشده بود، ولی اینک بروز اغتشاش در سنندج مرکز استان کردستان، دولت را وادار کرده که به تقاضاهای اقلیت‌ها توجه کند. امتیازهای عمده‌ای که کردها به آن دست یافته‌اند، عبارتند از انتخاب استاندار کرد برای استان کردستان، تعهد دولت به مساله‌ی تدریس زبان کردی در کنار زبان فارسی در مدارس منطقه و تضمین شرکت آنان در تدوین قانون اساسی کشور. قانون اساسی جدید خودمختاری محدودی را به استان کردستان خواهد داد ولی به هر حال شورای انتخابی کردها، که اکثراً سنی هستند، جانشین کمیته انقلابی کنونی سنندج، که اکثر اعضایش مسلمان شیعه‌اند، خواهد شد."

این چنین بود بازتاب این توافق و انعکاس جهانی آن و اما در داخل کشور ایران بازتاب حوادث کردستان در گنبد کاووس، که در آنجا هم نیروهای چپ، و به‌طور ویژه سازمان چریک‌های فدائی خلق پایگاه و نفوذ داشتند، شورائی بنام "شورای انقلابی خلق ترکمن" تشکیل شده بود، که مرکزیت آن زنده‌یادان "ولی محمد آخوند ارزان‌ش، محمد طالبی، محمد جبل عاملی، و شیر محمد درخشنده توماج" بودند (در بند ۲ زندان قصر با توماج آشنا شده بودم). بعد از آن اتفاقات مدهشی به وقوع پیوست که گوشه‌ای از آن هم دامن شهرمان را گرفت.

اولین خبری که روز ششم فروردین جلب‌نظر کرد، کنار گذاشته شدن سرلشکر قره‌نی بود (مردم سنندج محاکمه‌اش را می‌خواستند)

کیهان می‌نویسد: "از همان روزهای نخستین که سرلشکر قره‌نی به سمت رئیس ستاد کل ارتش ملی - اسلامی ایران منصوب شد، برخی از نظامیان و گروه‌های مختلف سیاسی و افراد مختلف ... به این انتصاب اعتراض کردند و اضافه می‌کند به دنبال رویدادهای کردستان بود که براساس اطلاعیه‌هایی از طرف ستاد ارتش ملی، دستور سرکوبی مردم کردستان را داده بود و برای این کار صرف‌نظر از دستوری که به پادگان کردستان داده بود، برای سرکوب مردم کردستان از هلی‌کوپترهای مجهز به مسلسل نیز استفاده کرد و عده‌ای از افراد گارد جاویدان سابق را نیز به صحنه‌های نبرد سنندج فرستاد."

ناآرامی در خرمشهر، مهندس بازرگان و دریادار مدنی را به خوزستان کشاند. روز ششم فروردین سرلشکر قره‌نی که مسبب کشتار مردم سنندج بود از سمتش برکنار شد.

از همان فردای تشکیل کمیته موقت برای انتخابات، می‌بایست دست هواداران مفتی‌زاده را کوتاه می‌کردیم، که امکانات لازم پرسنل کافی نداشتیم.

جمعیت دفاع از آزادی و انقلاب نگرهبانی تلویزیون و دروازه ورودی "گریزه" (ورودی از کرمانشاه) را به عهده گرفت. بیاد ندارم "دفتر هواداران سازمان چریکهای فدائی خلق" حفاظت از چه مناطقی را عهده‌دار شدند (شاید رادیو تلویزیون)، مجبور بودیم پیشنهاد استانداری مبنی بر "استفاده از بقایای شهربانی" را قبول کنیم. آنچه مهم و چشم‌گیر بود انضباط و یاری مردم بود، وگرنه با نبود تقریباً کامل امکانات، نظم و امنیت شهر امکان‌پذیر نبود.

به‌طور خوشبینانه‌ای قرار انتخابات را یک هفته در نظر گرفته بودیم؛ اما فراهم کردن مقدمات انتخابت دو هفته طول کشید.

نکته‌ی بسیار مهم این حواث ایجاد همبستگی ملی بود که بروزات خود را در کمک‌های فراوان به شهر سنندج نشان میداد. از اشنویه تا قصرشیرین کمک‌های غذائی روستاهای دور و نزدیک به سنندج می‌رسید. معمولاً در ورودی شهر محموله‌های اهدائی با استقبال مردم و به خصوص جوانان روبرو می‌شد. از ورودی شهر تا محلی که مواد غذائی انبار می‌شد، وسایل نقلیه حامل مواد غذائی با شور و شوق جوان‌ها همراهی می‌شد و شعار می‌دادند، و به این ترتیب تظاهرات همبستگی کوچکی برپا می‌شد، که در تاریخ نظیرش را نداشته‌ایم. نیازی به تیزبینی خاصی نبود که ناظر این نمود همبستگی باشی. آرزوی رهائی از ستم و زجر سالیان دراز سرخوردگی به گل نشسته بود. درسندج پدیده‌ی نوینی رخ نموده بود. "اداره‌ی امور شهر به دست خود مردم" افتاده بود. در همین روزها هیأت حزب دمکرات برای دیدار با خمینی در تهران بود. دو پدیده‌ی متفاوت شاید مکمل (یقین ندارم) ولی این را به یقین می‌توانم بگویم که عدم حضور حزب دمکرات در این وقایع بازتاب نادیده و نانوشته‌اش را در تهران داشته است. متأسفانه کینه‌توزی‌ای که با صفت آشوبگر و دوبهم‌زن پس از این جریان در ادبیات حزب دمکرات به وجود آمد، احتمالاً جوابی است به بهم ریختن کاسه و کوزه‌هایی که در رؤیاهای خود ساخته و پرداخته بودند.

در محدوده‌ی کشور ایران اما، شورای انقلاب به ویژه آقای طالقانی و احمد حاج سید جوادی (وزیر کشور) ایده شورای شهر را به قصد اسلامی کردن آن به‌رغم بازتاب جهانی این رویداد که به آن اشاره شد، این حرکت نا شناخته ماند، در حالی که این رخداد قدم بزرگی بود در تجربه‌ای نوین، یعنی حرکت دموکراتیکی بود در جهت خط بطلان کشیدن بر نمایندگی "خودخوانده". بدین معنا که حزب و سازمان‌هایی تشکیل می‌شوند و خود را به نمایندگی توده مردم یا طبقه کارگر منصوب می‌کنند. این حرکت به روشنی بیان این مطلب بود که: نمایندگی باید معنا داشته باشد، و صرف تعلق به چنین حزب و چنان جریانی به هیچکس مشروعیت نمایندگی را نمی‌دهد. این درس را باید از نو بیاد بیاوریم. نگران نمره‌ی قبولی‌مان نباشیم و آن را زیر سؤال نبریم. مطمئن باشیم که در هماهنگی و هم‌رزمی در خدمت به توده‌ها و

پیگیری دفاع آزادی‌های اجتماعی است که ضرورت نمایندگی را برای انجام امور اجتماعی مشخص می‌کند، و به آن معنا می‌بخشد، نه صرفاً تعلق به این یا آن حزب. به امر انتظامات اشاره شد که اجباراً به تداوم ناکارآمد شهرداری پیشین تن دادیم، درمورد خدمات بهداشتی بی‌گمان با زحمت و فشار بر پرسنل بیمارستانها بود که بدون هیچ چشم‌داشتی، یا اعتراضی قهرمانانه در خدمت به مردم جانفشانی می‌کردند. چنانکه اشاره شد، کمک‌های غذائی و تدارکاتی که از اطراف می‌رسید، در مراکزى انبار می‌شد. مراکز جمع‌آوری کمک‌ها یکی مقرر جمعیت دفاع از انقلاب و آزادی بود و دیگری دفتر هواداران سازمان چریکهای فدائی خلق ایران. ممکن است مراکز دیگری هم بوده باشد که من از آن بی‌اطلاعم. همه از بزرگ و کوچک به ویژه جوان‌ترها نمونه‌هایی شده بودند از اسطوره‌ی انسانیت، که با کار شبانه‌روزی نظارت و تقسیم مایحتاج اولیه را به عهده داشتند، و زیباترین تابلوهای انضباط و یاری‌رسانی را خلق کردند. چنانکه اشاره شد خدمات بیمارستان‌ها و پرسنل آن با کم‌ترین و یا نبود امکانات خود داستانی‌ست. درست است که انتخاب کار در بیمارستان منطبق است با جوهر انسانی این عزیزان، در این ایام اما، ستاره‌های درخشانی جوهرانسان‌دوستی را به نمایش گذاشته بودند که هر کدام اسطوره‌ای بودند و هستند. (بعدها نمونه‌های خواهران کعبی و شهین باوفا ثمره‌ی این دورانند).

فضای سیاسی آزاد و به دور از قید دین‌باوری جذابیت خاصی را برای آرزومندان آزادی بوجود آورده بود. داستان‌های کوتاه و یا سفرنامه‌هایی چند حاصل دیدار آنانی‌ست که به دیدار کردستان می‌آمدند، از شمال، از مهاباد می‌آغازیدند و با آرزوی دیداری دوباره در کرمانشاه سفرشان را به پایان می‌بردند و یا به وارونه از کرمانشاه می‌آغازیدند و بدرود را به مهاباد می‌گفتند. (بیشتر این سفرها در نوروز و فروردین ۱۳۵۹ بود). بودند یارانی که چنان که رفت، کمر همت بسته و به یاری مردم رزمنده این دیار پای تا سر شوق سرانداز و پایکوبان نگاره‌هایی ابدی را بر تاریخ این دیار نقش می‌زدند. رفیق بسیار ارزنده و عزیزم زنده‌یاد بهروز معینی که در خرم‌آباد می‌خواست سازمان زحمتکشان لرستان را سازمان بدهد، با کامیونی از تره‌بار! به سنندج آمد، از

اهواز بار زده بود که در زیر تره‌بار چندین قبضه اسلحه، مقدار قابل ملاحظه‌ای مهمات و دو قبضه تیربار پنهان کرده بود. در بازگشتش از کردستان در خرم‌آباد جانین حکومت جهل و جنایت با ایجاد تصادفی از پیش طرح‌ریزی شده او را از ما گرفتند. یادش همواره برایمان زنده است، او از این عاشقان جان برکف بود.

پاییز ۱۴۰۲ در صفحه فیس بوک (محمد اعظمی) در سال‌یاد زنده یاد فریدون اعظمی مطلبی بود دال بر پیوند مبارزاتی آن زمان به ویژه اهواز و کردستان و این که به احتمال قریب به یقین زنده یاد بهروز معینی نسبت فامیلی و همفکری نزدیکی با فریدون اعظمی داشت، این کمک تسلیحاتی سازمان داده شده این گروه باشد. رفیقی بدون ذکر نام چنین نوشته بود:

"اواخر سال ۱۳۵۸ همراه جمعی از فعالین کومله از کردستان عازم جنوب و مشخصاً اهواز شدیم. بعد از مدت کوتاهی از طریق زنده یاد پرویز میری با جمع وسیعی از طیف خط سه از جمله فریدون اعظمی آشنا شدیم. ایشان و یک نفر دیگر به اسم ... مهندس پروژه ساختمانی دانشگاه جندی شاهپور اهواز بودند. فریدون وقتی که فهمید ما از کردستان و مرتبط با کومله هستیم به گرمی ما را تحویل گرفت. او خیلی سریع امکانات زیادی را در اختیار ما گذاشت و با توصیه و کمک ایشان همه ما در شرکت دانشگاه جندی شاهپور اهواز استخدام شدیم. محافل زیادی از بچه‌های چپ و کمونیست در این شرکت وجود داشتند که خیلی سریع با همه آشنا شدیم. فریدون در میان کارگران مختلف اتورپت و محبوبیت عمیقی ایجاد کرده بود، هر وقت قیافه بسیار خوش‌تیپ و دوست‌داشتنی‌اش از دور پیدا می‌شد، همه کارگران کرد، بختیاری، عرب‌زبان و غیرو دورش حلقه می‌زدند سال‌های ۵۹-۵۸ که کومله در کردستان درگیر جنگی تمام‌عیار علیه یورش وحشیانه نیروهای جمهوری اسلامی بود، فریدون و رفقای جنوب کمک‌های دارویی و تدارکاتی بسیار زیادی را در اختیار ما قرار دادند که روانه کردستان می‌کردیم. هم‌چنین امکانات دیگری مثل انتشارات و غیرو در اختیار ما که تشکیلاتی جدید و نوپا بودیم قرار دادند. آن سال‌ها یکی از پشت‌گرمی ما رفیق فریدون و کمک‌های او بود. فریدون عزیز که کوله‌باری از تجربه

مبارزاتی علیه دو رژیم سلطنتی و اسلامی را داشت رفیقی بسیار محبوب و یار و دلسوز کارگران جنوب و یکی از سازماندهان انقلاب ۵۷ بود که تمام زندگیش را وقف مبارزه در راه آزادی، برابری و عدالت اجتماعی کرد و سر انجام و با افتخار و سربلند، در راه آرمان‌های انسانی خود جان باخت. یاد عزیزش همیشه زنده خواهد ماند.

چنان‌که اشاره شد در این روزها رویدادها آن‌چنان فراوانند که بازگویی آن‌ها اگر نه غیرممکن که بسیار سنگین است، سازمان‌ها و گروه‌های سیاسی که رنگ و بوی آزادی را با خوش‌رایحه‌ترین عطر بهاری آمیخته بودند، همگی در شهرهای کردستان به دور از لعن و کینه اسلامیان سیاسی شروع به فعالیت کرده بودند، اما نشناختند و نشناختیم آنچه را که ساخته بودیم. "پشت جبهه" اش می‌خواندند. حال که خود جبهه بود. خدای آزادی در کردستان با ناخدای جهل و جنایت پنجه درافکنده بود، تدام انقلاب را می‌شد در این دیار لمس کرد؛ دریغا خام بدیم و نشد که پخته شویم.

در دیدار دوستان از کردستان شاهد آنیم که همواره عده‌ای با رسیدن اتوبوس‌های مسافری منتظر دوستان نادیده بودند. می‌خواستند که مسافران میهمانشان باشند و این چنین می‌شد، هم اکنون که به این پدیده‌ی انسانی می‌نگریم، عظمت و شکوه اخلاق انقلابی را درمی‌یابیم. غریبه‌ای که دیگر غریبه نیست، به کانون خانوادگی دوست نادیده می‌رود و صاحب‌خانه که دیگر صاحب‌خانه نیست رفاقتش را می‌فهمد! (در دوران پیشمرگه بودن به گونه‌ای دیگر این صمیمیت انسانی وجود داشت) شرایط انقلابی رفتار و احساس انسانی خود را می‌آفریند.

اولین خبری که روز ششم فروردین جلب نظر کرد، پس از کنار گذاشتن سرلشکر قره‌نی بود که مردم سنندج محاکمه‌اش را می‌خواستند، تحصن عده‌ای از افسران، درجه‌داران و سربازان کرد پادگان سنندج در اعتراض به کشتار مردم سنندج و تحریکات سربازان غیربومی علیه افراد محلی بود که از رفتن به پادگان خودداری کرده بودند. از بازگشت این افراد به پادگان ممانعت می‌شد. درخواست برگشت‌شان به پادگان هم‌چنان ادامه داشت. افسران، درجه‌داران و سربازان ارتش و ژاندارمری متحصن درمسجد جامع سقز که از روز دوم فروردین آغاز شده بود، با صدور

اعلامیه‌ای بر خواست‌های خود و در تأیید تحصن افسران، درجه داران و سربازان سنندج تأکید داشتند. (یک بند از درخواست‌ها پاک کردن صفوف ارتش و ژاندارمری از عناصر ضدمردمی و تشکیل ارتش ملی بود).

تظاهرات برای گفتن "نه" به فراندم (آری نه) آغاز شده بود و شور دیگری به شهری که آرامش‌اش را بعد از جنایت‌های ارتش اسلامی تجربه می‌کرد، داده بود. باندرول نمونه و تاریخی‌ای که با کلمه "نه" آراسته شده بود، در تظاهرات دیده می‌شد. این باندرول نمایشگر عظمت یک حرکت انقلابی بود، و من که از ۱۸ سالگی پیام به دانشگاه و تظاهرات باز شده بود، تا به امروز آن را گویاترین، قاطع‌ترین و مختصرترین باندرول دیده‌ام.

تمام نیروهای سیاسی موضع موافق و مخالف خود را اعلام کرده بودند، بنا بر اینکه موضع نیروهای سیاسی فعال در ایران و کردستان در جهت عدم شرکت در فراندم بود، مختصراً به درج اسامی آن‌ها (طبعاً اسامی‌ای که در اختیار داشته‌ام) کفایت می‌کنم.

سازمان چریک‌های فدائی خلق ایران با صدور بیانیه‌ای اعلام کرد که در فراندم شرکت نمی‌کند. "معلمین پیشگام"، دانشجویان پیشگام دانشگاهها و مدارس عالی کشور، "اتحاد ملی زنان" (در جریان خط ۳ جای می‌گرفت)، "اتحادیه انقلابی زنان مبارز" (خط ۳)، "جبهه دمکراتیک ملی ایران"، "اتحاد چپ" ضمن اعلام موجودیت، بر عدم شرکت در فراندم تأکید کرد، روزنامه آلیک که به زبان ارمنی منتشر می‌شد، عدم شرکت در فراندم را اعلام کرد (اشاره به این نکته بی‌مناسبت نیست که "انجمن زرتشتیان" و "جامعه روشنفکران یهودی ایران" با صدور اعلامیه‌هایی بر شرکت و رأی آری به فراندم تأکید کرده بودند)، گروهی تحت عنوان "کمیته موقت جبهه ملی"، سازمان "پیکار در راه آزادی طبقه کارگر"، سازمان "وحدت کمونیستی"، "اتحادیه کمونیست‌های ایران"، "سازمان کارگران انقلابی ایران - راه کارگر" عدم شرکت در فراندم را اعلام کردند.

موضع‌گیری شخصیت‌ها و سازمان‌ها در کردستان:

"جناب شیخ عزالدین حسینی"، "حزب دمکرات کردستان ایران"، "سازمان انقلابی زحمتکشان کردستان ایران" (کومه‌له)، "جمعیت دفاع از آزادی و انقلاب" (سنندج)، "جمعیت دفاع از حقوق خلق کرد" (مریوان)، "جمعیت طرفدار زحمتکشان و دفاع از حقوق خلق کرد" (سقز)، "جمعیت دفاع از زحمتکشان و حقوق ملی خلق کرد" (بوکان)، "ستاد مشترک نیروهای دمکراتیک" (مهاباد)، "جمعیت راه رهایی زحمتکشان" (مهاباد)، "جمعیت مبارزین راه آزادی و مدافع حقوق ملی و دمکراتیک خلق کرد" (بانه)، شرکت در فراندم را رد کردند.

در این هنگامه بود که در روز نهم فروردین به ناگهان خبر ناگواری شهر سنندج را غرق در ماتم کرد، اگر تا چند روز پیش جنازه فرزندان شهر را که با تیر دشمن به خاک افتاده بودند بر دوش می‌کشیدند، این بار درسوگ عزیزانی می‌نشستند که ستون فقرات و مایه زندگی بخش آن دوران سخت بودند. دو پزشک عزیز و گرانقدر و رفقای که شب و روز در کار تیمار درد جنگ‌زدگان بودند، و برای یاری رساندن به ترکمن صحرا می‌شتافتند، در یک حادثه رانندگی، با واژگون شدن مینی‌بوس نه نفر کشته می‌شوند.

چگونگی تصمیم‌گیری و سازماندهی این حرکت متهورانه که اگر دچار سانحه نمی‌شد به یقین نمی‌توانست به مقصد برسد، ناگفته و پوشیده ماند، در آنروزها چنانکه اشاره شد تحصن نظامیان معترض در مسجد جامع سنندج ادامه داشت، هنوز مدارس کار خود را از سر نگرفته بودند، در نتیجه فعالین سیاسی و جوانان با کثرت بیشتری در حمایت از ارتشیان معترض در مسجد جامع حضور پیدا می‌کردند. می‌گویند شاید در همین تجمعات گسترده، چنین تصمیمی گرفته شده باشد، که جای یقین نیست. در کتابی که خانم گل‌رخ قبادی همسر آقای ساعد وطن‌دوست (یکی از اعضای تصمیم‌گیرنده‌ی مرکزیت کومه‌له و مسئول منطقه سنندج) نگاشته‌اند، از قول همسرشان می‌گوید که ایشان خبر داشته‌اند و مخالف رفتن رفقا بوده‌اند! اما چگونگی تصمیم‌اینان هرگز روشن نشد. هیچ سازمان و جمعیتی مسئولیت این سفر را به عهده نگرفت.

مینی‌بوس از بیجار گذشته در کناره پل "زردکمر" واژگون می‌شود. نه نفر از این عزیزان جانشان را از دست می‌دهند. زنده‌یادان فریده زکریائی، جمیل زکریائی، فایزه قطبی، گلریز قبادی، اسماعیل علی‌پناه، رئوف کمانگر، دکتر اسعد وزیری، جمیل سجادی، دکتر فتح الله لطف‌الله نژادیان در محل حادثه جان می‌بازند و عزیزان: تیمور مصطفی سلطانی، دکتر محی‌الدین سجادی، فرخ کاوه، مسعود قشقایی، امیر رنجبر، پرویز فتوحی به درجات مختلفی مجروح شده و جان بدر بردند. اشاره کردم که هیچ کس و سازمانی مسئولیت این سفر فاجعه‌آفرین را به عهده نگرفت. این حادثه تمام حرکت و شوری را که در اولین گام به سوی دموکراسی برداشته شده بود، تحت‌الشعاع خود قرار داد. در روزهای بعد هزاران نفر از بزرگ و کوچک، شهری و روستائی، پیکر این عزیزان را در کنار آرامگاه و بنای یادمانی که به افتخار رزمندگان داری‌نه (۱۳۴۷) برپا شده بود، به خاک سپردند. همه چیز درهم تنیده شده بود، ماتم و سوگ از دست دادن این عزیزان، سال‌روز به دار آویختن قاضی محمد، این‌روزها را می‌شود از سخت‌ترین دوران زندگی شهر سنندج به حساب آورد.

منطقه مکریان

پرواز هواپیماهای نظامی برفراز کردستان (استان آذربایجان - سردشت) و شکستن دیوار صوتی در این روزها تکرار می‌شد که با حفظ آرامش و انجام رفراندم همخوانی نداشت. هرچه بود این حرکات مردم منطقه مکریان و سردشت را نگران کرده بود.

رفراندم

در میوان کمیته‌ی انقلاب اسلامی (حامیان مفتی‌زاده) دست به تظاهرات خشونت‌آمیزی زد. ابتدا با شعار "خودمختاری" و "خمینی حق ما را فراموش مکن"، سپس با "درود بر انقلاب اسلامی و مرگ بر کمونیسم"، شهر را به آشوب کشاندند. (به نقل از پیدایش نظام جدید که خود از کیهان نقل می‌کند).

جمعیت دفاع از آزادی و انقلاب در سنندج با انتشار اعلامیه‌ای، مسئولیت حوادث میوان را متوجه فتودال‌ها و قیاده موقت دانست.

در چنین وضعیتی پای به روز فراندم می‌گذاریم. در سقز بنا به آرشیو (کیهان): "امام جمعه‌ی سقز که دیروز رأی دادن به فراندم را منوط به پذیرش خود مختاری از جانب خمینی کرده بود، طی اعلامیه‌ای مردم را به شرکت و دادن رأی آری به فراندم دعوت کرد!"

در این اوضاع نابه‌سامان حوزه‌های رأی‌گیری دچار برآشفستگی شد، به طوری که بنا به نوشته‌ی روزنامه کیهان: "از ۵۸ هزار ورقه فراندم نیمی از آن از بین برده شد و از ۴۵ صندوق مستقر در روستاهای سقز سه صندوق برگشت داده شد"

در مهاباد صندوق‌های آرای فراندم در شهر به توصیه جناب شیخ عزالدین حسینی جمع‌آوری شد.

در بانه با تحصن مردم و استعفای اعضای هیأت نظارت بر فراندم احذ رأی متوقف شد.

در بیجار و بخش دیواندره با وجود بخشی از ناآرامی‌ها فراندم برگزار شد. در سنندج فراندم با آرامش برگزار شد. با آنکه فراندم از طرف بعضی از جمعیت‌ها، احزاب و گروه‌های سیاسی تحریم شده بود، جمعیت دفاع از آزادی و انقلاب و دفتر سازمان چریک‌های فدائی خلق ایران با انتشار بیانیه‌هایی هرگونه دخالت و اعمال فشار و تحمیل افکار و ایجاد دلهره در امور فراندم را محکوم کردند. کمیته پنج نفره‌ی اداره‌ی امور شهر سنندج در مصاحبه‌ای تلویزیونی آزادی مردم برای شرکت در فراندم را مورد تأکید قرار داد. به گفته استانداری کردستان: "در جریان اخذ آراء، بین موافقین و گروهی از مخالفین، که گفته شده است عراقی بوده‌اند، برخوردی روی داده، و چند تیر هوائی شلیک شده است، لیکن جراحی به کسی وارد نشد و پس از آن آرامش برقرار گردید".

قابل توجه این‌که در روز فراندم بر اثر سانحه‌ای که ذکر آن رفت شهر در چنان سکوت و ماتمی فرو رفته بود که پدیده فراندم در برابر آن رنگ باخته بود و کسی یارای پرداختن به آن را نداشت، آرامشی که استانداری بیان می‌کند درست بود، اما نه به حرمت فراندم، که شهر در سوگ عزیزان خود نشسته بود. روز بعد از فراندم،

مجدداً در پادگان مهاباد اتفاقاتی افتاد، و در واقع پادگان مهاباد که از اوائل اسفند در کنترل حزب دمکرات بود، مورد تاراج قرار گرفت. به دنبال این ماجرا حزب دمکرات با صدور بیانیه‌ای ۱۵ ماده‌ای که بیشتر برای رفع اتهام تخلیه‌ی اسلحه‌ی پادگان از سوی حزب دمکرات است، می‌گوید: "به اطلاع عموم می‌رساند عده‌ای ماجراجو که معلوم نیست وابسته به چه سازمانی هستند دست به اقدامات آشوبگرانه‌ای زده‌اند. ... از جمله پخش عکس شاه سابق و... شعار علیه حزب دموکرات و ...

در بند ۱۱ بیانیه آمده است که تعدادی از عناصر شناخته شده که در سنندج عامل تحریک و سپس دست به گریز زده‌اند، هم‌اکنون عاملین این تحریکات می‌باشند. ۱۲ - به زودی این عاملین با مدارک و دلایل کافی به عموم معرفی خواهند شد. [هرگز منظور از آن عوامل روشن نگشت و معرفی آنان نیز صورت نگرفت].

هم‌زمان با این حال و احوال در شهر سنندج، هیأت حزب دمکرات به سرپرستی دکتر قاسملو و همراهی غنی بلوریان و همراهانشان در تهران درگیر مناسبات و کارهای دیپلماتیک، دیدار با خمینی و مصاحبه‌های مطبوعاتی بودند.

در روز ۱۲ فروردین، در اجتماعی با شرکت رهبران حزب دمکرات، کردهای مقیم مرکز، سازمان انقلابی زحمتکشان کردستان ایران (کومه‌له) و سازمان‌ها و جمعیت‌های مختلف سیاسی در دانشگاه صنعتی برگزار شد، که به تشریح برنامه و مواضع خود پرداختند. جالب اینجاست که هیچ‌کدام از سخنرانان از دستاورد مذاکرات در سنندج و انتخابات شورا سخنی به میان نیاوردند.

و اما در یکی از این روزها نزدیک ظهر از مینی‌بوسی حدود ۱۵ نفر جوان پر شور که به ظاهر گویا بیش از ۲۰ ساله به نظر می‌رسیده‌اند، به محض پیاده شدن بنای شعار دادن را گذاشته بودند و مردم را به تجمع و حمله به پادگان دعوت کرده بودند، پیدا بود که کسی به دنبال آنها نیافتاده بود. همین‌قدر به یاد دارم که یکی از رفقا (بیاد ندارم کدام رفیق) آمد و به من گفت که چنین اتفاقی افتاده است. گفت؛ این عده که به وسیله مردم به مقر "جمعیت دفاع از آزادی و انقلاب" راهنمایی شده‌اند، در آنجا هستند. به طرف مقر جمعیت به راه افتادیم، اما اندکی با تأخیر رسیدیم. تا ما

رسیدیم مسئولین "جمعیت دفاع از آزادی و انقلاب" آنها را با همان مینی‌بوسی که آمده بودند برگردانده بودند!

چنانکه اشاره شد خبرهای ناگوار و مبهمی از ترکمن‌صحرا در میان مردم پخش می‌شد. اولین خبر این بود که نوجوان سیگارفروش را کمیته اسلامی بازداشت کرده و او را کشته است. مردم در واکنش به این جریان به طرف کمیته رفته‌اند و... "دفتر هواداران..." در این زمینه خیلی فعال بود.

افراد کمیته‌های اسلامی سنندج که حمل سلاح و کارهای به ظاهر حفظ امنیت از آنها گرفته شده بود، شروع به ایجاد اغتشاش کردند. (این افراد بخشی از پیشمرگان بارزانی تحت رهبری کامیار بارزانی بنا به درخواست ابراهیم یونسی به سنندج آمده بودند و در استانداری اقامت گزیده بودند و به میان مردم نمی‌آمدند) کلاً محافظین استانداری که از افراد کمیته مفتی زاده بودند، اخراج شده بودند.

تداوم این فضای انقلابی رو به رشد در کردستان برای ارتجاع به قدرت رسیده ناخوشایند و غیرقابل هضم بود و دیدیم که فرمان جهاد خمینی دایر بر لشکرکشی به کردستان و عواقب آن را که تا هم اکنون ادامه دارد.

تنها روشنفکری که متوجه این پدیده اجتماعی شد زنده‌یاد محمد مختاری بود که این پدیده نوین به ظاهر ساده و لی شدنی و انقلابی را دید و مطلب ساده‌ای در باره آن در کتاب جمعه شماره ۱۵ مهرماه ۱۳۵۸ نوشت.

در خاتمه اگر بخواهم به این سوال سهل و ممتنع جواب شخصی خودم را بدهم، این‌چنین می‌گویم؛ ما طی تاریخ مبارزاتی‌مان نتوانسته‌ایم چپ ایرانی داشته باشیم. الف- از همان آغاز (۱۹۲۰) تشکیل حزب کمونیست، دایم خود را از زحمت به وجود آوردن حزب رها کردیم. گفته و کرده بزرگان را نه به عنوان رهنمود و درس‌گیری که به سان لقمه جویده می‌خواستیم قورت بدهیم که نمی‌شد. تاریخ حرکت‌های اجتماعی‌مان را نتوانستیم مطالعه کنیم!

ب- هنوز هم کم نیستند کمونیست‌هایی که فرانس مبارزاتی‌شان نه تحلیل وضعیت مبارزه‌ای که در آن درگیرند، بلکه انقلاب اکتبر است و تلویحاً برپائی دیکتاتوری

پرولتاریا پس از سرنگونی (آن زمان شاه و اکنون جمهوری اسلامی). در واقع کم نیستند که به جز انقلاب "شیک" ! کسر شأن‌شان می‌آید به حل دمکراتیک مسائلی که در پیش روی است روی آورند. به همین جهت مسائل دمکراتیک که از آن چپ است بی‌صاحب می‌ماند و راست‌ها که همیشه حاضرخور هستند، آن مسائل جدی را تصاحب می‌کنند و به لجن می‌کشند. مثل همین شعار زن زندگی آزادی. و به همین گونه است محیط زیست و...

ج- هنوز عامل بازدارنده کم بها دادن به زن حاکم است. به مبارزات "مردانه" کارگرمیمان نگاه کنیم، احتیاج به توضیح بیشتر ندارد. چاره‌ای اگر هست در گسترش و شکوفائی مبارزات با شرکت زنان است و در این رویکرد شعار زن زندگی آزادی گویای راه پیشروی است.

د- حق زندگی شایسته یک انسان برای همه.

ه- حفظ محیط زیست که بدون نجات محیط زیست سه جریان دیگر بی‌معنا خواهد بود. منظور این است به زبان ساده؛ مبارزه‌ای که این محتوا را نداشته باشد، مبارزه پرولتاریا نیست چرا که پرولتاریا نه تنها خود که طبقات حاکم را از قید سرمایه رها خواهد کرد. دو نمونه دراین نوشته بیان شده است.

ج - ندیدن بازمانده روابط اجتماعی - اقتصادی بخشی از طبقه حاکم ماقبل سرمایه‌داری که مبارزه‌ای دمکراتیک برای ستردن این جرثومه جهالت از صحنه زندگی توده‌ها را می‌طلبد.



اسد سیف

ساواک و مجسمه "عاشیقلار" در تبریز

بهروز حشمت یکی از مشهورترین مجسمه‌سازان ایران است در خارج از کشور. اگر به شهر وین سفر کرده باشید، به حتم مجسمه‌های او را نیز در پارک‌ها و میدان‌های اصلی این شهر دیده‌اید. کار بهروز حشمت با آهن است. تکه‌پاره‌هایی که او از آهن بر هم سوار کرده، ذهن هر بیننده‌ای را به بازی می‌گیرد. بهروز برای خلق همین آثار محبوب و مشهور است. جوایزی که از نهادهای فرهنگی اتریش و آلمان دریافت داشته، نشان از اعتبار و ارزش کارهایش دارد.



بهروز حشمت کار مجسمه‌سازی را از کارخانه ماشین‌سازی تبریز آغاز کرد، جایی که به عنوان کارگر در آن‌جا مشغول به کار بود. می‌گوید: «من کار را از هنر یاد نگرفتم. بر عکس من از کار به هنر رسیدم. من در کارخانه ماشین‌سازی کار می‌کردم و همان موقع بود که با آهن آشنا شدم. من بچه هم که بودم سر راه مدرسه جلوی آهن‌گری‌ها

می‌ایستادم و تماشا می‌کردم. فرم دادن را دوست داشتم. در ماشین‌سازی تبریز دو سال کار آموز بودم. بعد کارگر فنی شدم. اولین نسل کارگران فنی در آنجا بودیم.»

در همین سال‌هاست که به پیشنهاد مهندس توکلی، مدیرعامل کارخانه «اولین مجسمه بزرگم را که چهار و نیم متر بود و با پایه‌اش هفت هشت متر می‌شد از کارخانه‌ای که در آن کار می‌کردم شروع کردم. مجسمه من سمبل علم و صنعت بود و جلوی کارخانه ماشین‌سازی نصب شد. آن موقع فکر می‌کنم که ۲۳ سالم بود و هیچوقت تحصیلات آکادمیک نداشتم. این مجسمه را ساختم و سمبلی شد برای کارخانه و خود ما کارگران آنجا.» این مجسمه پس از گذشت سال‌ها همچنان بر ورودی این کارخانه چشم‌ها را می‌نوازد.



بهر روز می‌گویند که در عشق به "عاشیق‌لار" مجسمه کوچکی ساخته بود و در نمایشگاهی به تماشا گذاشته بود. این عشق را با دکتر وارسته، شهردار تبریز که خود تبریزی بود و برای تماشای نمایشگاه آمده بود، در میان می‌گذارد. «به ایشان گفتم که من دلم می‌خواهد این مجسمه را به اندازه بزرگتری برای شهر بسازم. آخر سر

قبول کرد و من در محوطه آتش نشانی شروع کردم به ساختن مجسمه عاشیق‌قلار. ولی ساختن این مجسمه عاشیق‌قلار باعث شد که من از سرزمینم کنده بشوم. بعد از اینکه مجسمه عاشیق‌قلار تمام شد ما آن را در محوطه شاه گلی نصبش کردیم. هویدا که آن موقع نخست‌وزیر بود آمده بود به تبریز و قرار بود که این مجسمه را هم افتتاح بکند. آن محوطه را بسته بودند و ما ساعت‌ها آنجا منتظر شدیم. یک دفعه دکتر وارسته آمد و گفت که رئیس ساواک و استاندار مخالفت کردند.

بدبختی این بود که مجسمه من یک سمبلی بود از یک صدای آزادی. جالب است که ما سر هر چهارراه یک مجسمه شاه داشتیم. ولی یک دفعه مجسمه یک عاشیق یک نوازنده ساز در یک میدانی می‌ایستد و مثل شاه می‌شود. اینها فکر کرده بودند ساختن مجسمه کسی یک امتیازی است. در نتیجه افتتاح مجسمه اتفاق نیفتاد. بعد روز بعدش دکتر وارسته مرا صدا کرد و گفت حشمت ساواک می‌خواهد که مجسمه را بردارد. بعدش هم می‌آیند سراغ تو و من نمی‌توانم کاری بکنم. گفت دستور دادم که یک پاداشی به تو بدهند. حالا خود دانی. بعد من رفتم پاسپورت گرفتم و در سال ۱۹۷۶ خیلی آرام از سرزمینم کنده شدم.»

در سال ۱۳۵۴ مجسمه "عاشیق‌قلار" که به عنوان نماد این شهر در پارک "شاهگلی" (ایل‌گلی پس از انقلاب) نصب شده بود، به یکی از بزرگ‌ترین جاذبه‌های تبریز تبدیل شد. مردم نه تنها از تبریز، بل که دیگر شهرهای استان برای دیدن این مجسمه می‌آمدند. همین استقبال باعث شد تا ساواک در خشم از این استقبال آن را به زیر کشید و در گوشه‌ای از حیاط موزه ملی انداخت.

کار ساواک اما بر اعتبار این اثر افزود. این بار مردم دسته دسته به سوی موزه می‌رفتند تا از پشت دری که قفل بود و به حیاط موزه راه داشت، مجسمه‌ای را تماشا کنند که پنداری هم‌چون یک زندانی پشت میله‌ها قد برافراشته بود تا با ملاقات‌کنندگان سخن گوید.

ساواک در وحشت از استقبال مردم، دستور داد تا در ورودی حیاط را با ورقه‌ای آهنی بپوشانند. این بار صحنه‌ای دیگر پیش آمد. مردم گوشه‌ای از همین ورقه آهنی را که

به در جوش داده شده بود، به طریقی برگردانده بودند و از لای همین یک تکه کوچک که بیش از یک وجب نبود، مجسمه "عاشیق" را که هم‌چون غولی هم‌چنان پا بر جا، و ساز بر دست، مانده بود، تماشا می‌کردند.

برای ساواک راه دیگری نماند جز این‌که این مجسمه غول‌پیکر را در جایی ناشناس و دور از چشم‌ها انبار کند. مجسمه "عاشیق‌لار" تا پیش از انقلاب بیش از دو ماه برجا نماند ولی آوازه آن از آذربایجان فراتر رفت و نام بهروز حشمت بر زبان‌ها افتاد. این مجسمه پس از انقلاب دگر بار در نمایشگاه بین‌المللی تبریز نصب شد.

ساواک کوشید با پرداخت ده هزار تومان صدای بهروز حشمت را نیز با خرید این مجسمه خاموش کند. بهروز اما با همین پول، پیش از آن‌که شاهد به زیر کشیدن مجسمه باشد، راهی اتریش شد تا تحصیلات آکادمیک خود را در مدرسه عالی هنرهای زیبای این شهر آغاز کند.

بهروز حشمت چکش و آهن را ابزار کار خویش می‌داند، ابزاری که هم‌چون قلم، نشان از صدای او دارد. او می‌کوشد از میان همین تکه‌پاره‌های آهن، فریاد انسان‌هایی باشد در تاریخ اجتماعی انسان‌ها در جهان. در واقع انسان مرکز کارهای اوست. می‌کوشد هویتی برای انسان معاصر باشد در جهانی که پنداری انسان‌های زجر دیده را بر نمی‌تابد.



آنان که تماشاگر نخستین نمایشگاه بهروز حشمت و کیومرث کیاست در تبریز بودند، به حتم آینه‌ای را به یاد می‌آورند که جلوی آن میله‌هایی آهنی کار گذاشته شده بود. در واقع هر تماشاگری با نگاه به این اثر بهروز حشمت، در آغاز ورود به نمایشگاه و دیدن خویش در این آینه، احساس می‌کرد در زندان به سر می‌برد. بهروز با این کار با مخاطب از فضای ساواک‌زده‌ای صحبت می‌کرد که در سرکوب آزادی‌های فردی و اجتماعی، هیچ‌کس نمی‌توانست خود را آزاد حس کند.



اکنون سال‌هاست که بهروز در شهر وین "آهنگرخانه" ای دارد که هم کارگاهش است و هم خانه‌اش. در واقع با آهن‌ها زندگی می‌کند. او گرچه سال‌هاست که ساکن وین است، می‌گوید: «مجسمه عاشیقلار همیشه با من است چون در زندگی کاری من تأثیرگذار بوده است... اصلاً آن مجسمه را هم که من ساختم به اسم هیچکس نبود. من همیشه فکر می‌کنم که این صدای موسیقی است که می‌ماند و مهم نیست چه کسی آن را اجرا کرده.» او در مانایی این نماد بر این عقیده است که: «عاشیقلار همیشه در کنار مردم بودند. اینها هیچ قانونمندی ندارند. مثل یک خبرنگار بودند. از ده به ده می‌رفتند خبر می‌رساندند یا پیام می‌آوردند. در جنگ‌ها شرکت می‌کردند.

در عروسی‌ها شرکت می‌کردند. در عزادرای‌ها شرکت می‌کردند. اینها عاشق سرزمین‌شان بودند. عاشیق‌لار پیام‌آور شادی و غم و زندگی بودند. این یک صدایی است که صدای آن سرزمین است.

...جالب است که وقتی ما مجسمه را نصب کرده بودیم، باور کنید من اصلاً نزدیک آن نمی‌شدم. چون اینقدر از شهرهای مختلف و از دهات می‌آمدند برای دیدن این مجسمه. مأموران ساواک که متأسفانه یک عده آدم بی‌سوادی بودند ترس برشان داشته بود که چه اتفاقی افتاده. شما فکر کنید که چهار آبان ملت را جمع می‌کردند و به زور پاسبان می‌بردند پای مجسمه شاه. ولی می‌دیدند که همه می‌آیند برای دیدن مجسمه ععاشیق‌لار و چند نفر عکاس هم آنجا بودند که عکس بگیرند. بعد اصلاً برداشتن آن مجسمه بیشتر کمک کرد به ماندن آن. اصلاً مسئله مجسمه نبود. مجسمه اصلاً یک شخصیتی نبود. بلکه سمبل یک موسیقی بود. این بدبختی ما در آن زمان بود که این آدم‌ها از یک صدا می‌ترسیدند.»

*سخنان بهروز حشمت به نقل از چند مصاحبه او در یوتیوپ و همچنین "راديو فردا" است.



برای نمایشگاه بهروز حشمت

بهروز حشمت با ساختن مجسمه "عاشق" در سالهای پیش نه تنها اسم و رسمی بهم نزد، که دست ساخته او را بر در دروازه شهر برپا نساختند که به استخر شاه بردند و در آنجا نیز جا ندادند و همچون یک تبعیدی پشت نرده های مسجد کبود تبریز به بند کشیدند. انسان بالا بلند او را همچون زندانیان بالا بلند، جوانان از پشت میله ها می‌دیدند.

"عاشق آذربایجانی" که نغمه کر رزم و بزم بود و هم عاشق حق اینچنین به بند افتاد.

نو روی سکه یعنی همین، زندانی سلطنت و زندانی مذهب، و بدین سان کار به جایی می‌رسد که بعد از دیکتاتوری دودمان پهلوی در زمان تمام خواهی رهبر مذهبی، نه تنها نغمه پردازان را آزادی را پای دیوار ها می‌کارند، که آلات موسیقی را جمع می‌کنند و پیش یا بعد از نماز جمعه هم را به آتش می‌کشند.

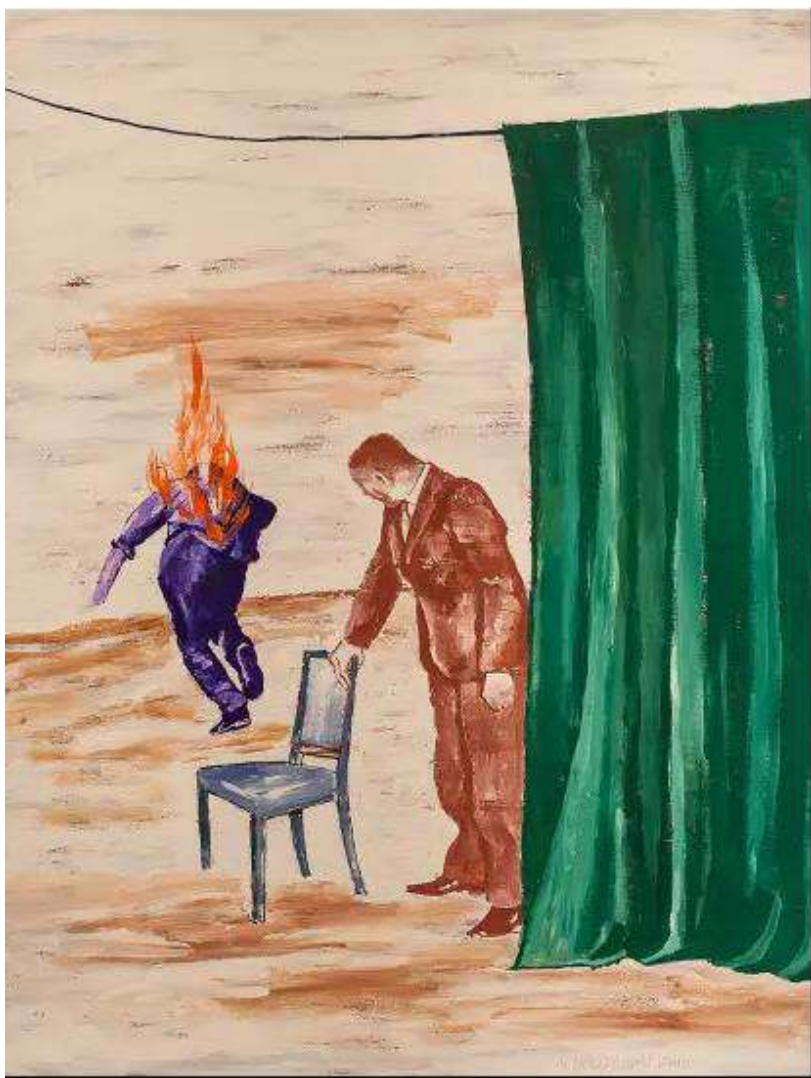
سرنوشت مجسمه "عاشق" تمثیلی است از کارهای آینده او. درمندی انسان بیش از پیش در آثار او اوج می‌گیرد. گوشه پرده را بالا می‌زند و استخوانهای شکسته را به نمایش می‌گذارد و پشت گوشه بالا زده پرده دیگری سیمهای خاردار است.

^{۱۱} بدتر از همه داخل شیشه شیری اسباب ابرار دریدن و پاره کردن است.

و بخیه ها همیشه بخیه های فلزی است و مرده را هم باید محکم طناب پیچ کرد و کار به جایی می‌رسد که وسیله کار مجسمه ساز، ابزار شکنجه مجسمه می‌شود، این واقع بینی است، واقع بینی این چنین است، و در کارهای بهروز حشمت کارگر مجسمه ساز آنچه مستتر است، تغییر این دنیا است و نشان دادن آنچه که اتفاق می‌افتد. بله بدین سان می‌شود دنیا را تغییر داد. او آرزومند است که در داخل شیشه شیر، شیر باشد نه ابزار تخریب، پشت پرده باید گل باشد نه سیم خاردار و استخوانهای مرده و حداقل مرده را نباید طناب پیچ کرد. بهروز حشمت با نشان دادن خشونت به جنگ خشونت می‌رود. برای رو در رویی با خشونت باید چنین کرد و بهروز حشمت نیز چنین کرده است. بله، با دنیا و اربابان قدرت دنیا، باید این چنین پنجه در پنجه افکند.

غلامحسین ساعدی 1982





نیکزاد نجومی

نسیم خاکسار

بازتاب زندگی ما در چهار دهه بعد از انقلاب در ادبیات

(در نگاهی به چند داستان و شعر و چند اثر داستانی درباره تبعید)

۱

ادبیات، شعر و داستان، از بودن انسان در جهان روایتی دارد. در این روایتها با زبانی تمثیلی، استعاره‌ای، نمادین، کنایه‌ای و در ساختارهایی چند لایه، شرحی داده می‌شود از چگونه بودن و از چگونه پدیدار شدن هستی اجتماعی و یکه‌ی انسان در موقعیتها و حوادثی تاریخی، اجتماعی، سیاسی و عاطفی که برای او رخ داده است. در این روایتها معلوم می‌شود این هستی چه شکلهایی پیدا کرده و بر او چه رفته است. این روایتهای شعر و داستان هرکدام شیوه‌های بیانی خود را برای کمک کردن به آشکار شدن و زاده شدن حقیقت یا واقعیت بودن انسان در جهان دارند. بر بنیاد این روایتها واقعیت زمان حال بازآفرینی و آینده نیز پیشگویی می‌شود. از این نظر ادبیات، شعر و داستان، در کنار تاریخ و فلسفه ایستاده و همراه است با آنها در روایت دادن از انسان و زمانه‌اش.

دادن گزارشی مختصر از روایت زندگی ما از انقلاب به بعد و واقعیت‌های برخاسته از دل آن در طی این چهل سال، واقعیت‌هایی چون انقلاب، جنگ ایران و عراق، اختناق‌های بعدی در جامعه، بستن مطبوعات، ممنون کردن فعالیتهای سازمان‌های سیاسی، محدود کردن آزادی و حقوق زنان و در دنباله آن، زندان و تبعید و بازتاب این همه در شعر و داستان، وظیفه‌ای است که این جستار به عهده دارد.

تبعید دوره‌ای است در این سالها، که ما به اجبار دور افتادن از وطن و پرتاب شدن به بیرون از آن، ناچار شدیم به آن فکر کنیم. بارها از خودمان پرسیده‌ایم وطن چیست؟ پاره خاکی است از جهان که دور از ماست و ما یاد و خاطره‌های فراوان از آن داریم

یا بخشی از وجود ماست؟ چیست وطن که در خواب و بیداری رهایمان نمی‌کند. فکر کردن به این پرسش‌ها و پرسش‌های دیگر بخشی از ادبیات جهانی را شامل می‌شود. ما در این دوره طولانی در تبعید بعد از سال ۵۷ و پیش از آن، از تاریخ نوشتن داستان میرزا اثر بزرگ علوی در آبان ماه ۱۳۴۷، تا کنون از زاویه‌های گوناگون به این مفهوم و به هویت خودمان در تبعید فکر کرده‌ایم.

۲

بعد از خواندن چند داستان و شعر، می‌خواستم با استفاده از این بیت از حافظ: من آن شکل صنوبر را ز باغ سینه برکندم / که هرگل کز غمش بشکفت محنت بار می‌آورد. / ۱ برای این جستار این نام بگذارم: روایت‌های داستان و شعر از درختی که به جز محنت و اندوه باری نداشت.

این عنوان جدا از آن که با نمونه‌های داستانی و شعری که مختصری از روایت آنها می‌آورم همصدایی دارد میدان گردش ذهنی و جستجوگری این جستار را نیز نشانه گذاری می‌کند. حافظ، به گمان من، عصاره اندوه و نومییدی وجود خود را از شکست‌های سیاسی و اجتماعی مردم ایران برای کسب استقلال و آزادی در طی زمان بعد از حمله اعراب به ایران تا عصر خود، در این بیت ریخته است. او در این بیت شکست را مطلق می‌کند. آن شکل صنوبر یا درخت صنوبر را که ریشه در امید و آرزوهایش داشته از باغ سینه‌اش بر می‌کند و بیرون می‌اندازد چون حاصلی جز اندوه برایش نداشته است. حس شکستی که هفت قرن بعد مهدی اخوان ثالث نیز در شعری بعد از شکست جنبش ملی مصدق در کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ آن را تکرار می‌کند.

۱ - دیوان حافظ. تصحیح و توضیح پرویز ناتل خانلری. انتشارات خوارزمی.. چاپ سوم ۱۳۶۲. غزل

"افسوس/ باران جر جر بود و ضجه ناودانها بود/ و سقف هایی که فرو می ریخت/ افسوس آن سقف بلند آرزوهای نجیب ما/ و آن باغ بیدار و برومندی که اشجارش/ در هرکناری/ ناگهان می شد/ صلیب ما/"^۲

این دو شعر نزدیک به هفت قرن از هم فاصله دارند. اما هردو شعر با نماد و صورخیالهایی همسان، چون "باغ سینه" در یکی و "باغ بیدار" در دیگری، "شکل صنوبر" در یکی و "اشجار" در یکی دیگر از باغهایی می‌گویند که درختانش در یکی جز محنت بار نمی‌آورد و در دیگری صلیب دار آنها می‌شد.

هردوی اینها روایتگر روایتهای مطلق شکست در تاریخ مبارزاتی میهن ما هستند. با خواندن این نوع شعرها به این فکر می‌رسیم شکست جنبش‌های مردمی در تاریخ ما، تقدیری تاریخی است انگار که مردم ما با همه جان فشانی‌ها در راه آزادی هنوز نتوانسته‌اند از زندان تقدیری آن‌رهایی یابند.

۳

برای یافتن تعریفی از چگونگی روایتهای ادبیات ایران، شعر و داستان از زندگی ما، در طی این چهل سال بعد از انقلاب ۵۷ راههای گوناگونی پیش روی ماست. یک: تاریخی، با تقسیم بندی زمانی و دوره بندی تاریخی و حفظ زنجیره زمانی با توجه به مضمون‌های آن در طی این چند سال که به چه مسائلی پرداخته و چه مسائل و موضوعاتی مورد نظر آن بوده است. دو: جمال شناسی و توجه به پیوندهای ساختاری فرم و محتوا و شیوه‌های بکارگیری زبان در آنها. سه: جامعه‌شناختی، به این معنا که زندگی کدام اقشار و طبقه و صنف‌هایی از جامعه در پرتو نگاه ادبیات قرار گرفته است. چهار: معنا شناسانه که کنایه‌ها و زبانهای نمادین و استعاری بکار رفته در داستان‌ها و شعرها را میدان جستار خود می‌کند و دست آخر، چه بسا راههای

^۲ - مهدی اخوان ثالث. آنگاه پس از تندر. از این اوستا (مجموعه شعر). انتشارات مروارید. سال انتشار

دیگری که حتما هست، و می‌تواند تحقیق در آنها دریچه‌های دیگری بگشاید به سوی پرسشهایی دیگر و تازه تر.

من در این جستار با حفظ دوره بندی زمانی و توجه به راههای برشمرده دیگر، چند متن داستانی و شعر را برگزیده و به بیان روایت ها و خوانش آنها می‌پردازم. نخست دو شعر از شاملو به ترتیب زمانی. شعر اول را به تمامی می‌آورم:

صبح

ولرم و

کاهلانه

آبدانه‌های چرکی باران تابستانی

بر برگ‌های بی‌عشوه خطمی

به ساعت پنج

در مزار شهیدان

هنوز

خطیبان حرفه‌ای در خوابند

حفره معلق فریادها

در هوا

خالی ست

و گلگون کفن‌ان

به خستگی

در گور

گرده تعویض می‌کنند

به تردید

آبله‌های باران

بر الواح سرسری

به ساعت پنج صبح ۳

(دوم اردیبهشت ۵۸)

نام شعر "صبح" است. صبح، طلوع روز است، اعلام پایان شب، تیرگی و ظلمت. اما این صبح، صبحی نیست که شاعر دریچه گشوده به تماشای آن برای نشاط، زیرا در همان دم نخستین تماشای آن به جای دیدن بارانی روح افزا، فرود آمدن "ولرم و کاهلانه"ی آبدانه‌هایی چرکین می‌بیند بر "برگهای بی عشوهِ خطمی". گلی که به تعبیر "پاشایی" در تفسیرش بر این شعر "می‌کوشد به هیات گلی جلوه کند اما میسرش نیست؛ در قالب کنایی زمانی که از روی ریا می‌کوشد صبح و بهار را القا کند و توفیق نمی‌یابد"^۳

در واقع شاعر دارد به آنچه که می‌گذرد و به انقلابی که رویداده و در راه رسیدن آن گلگون کفنانی بر خاک افتاده‌اند به تردید نگاه می‌کند. او با این تعبیر که گلگون کفنان به خستگی در گور گُرده تعویض می‌کنند، از نا آرامی و نگرانی آنها نیز سخن می‌گوید و خالی بودن وضعیت معلقی که انقلاب با خود پدیدآورده است. انگار این وضعیت معلق دارد به سویی که باران صبح دلکش را به آبدانه‌هایی چرکین بدل کرده است می‌چرخد.

شعر دوم "در این بن بست" در فاصله دو ماه پس از این شعر سروده شده است. بند اول این شعر چنین است:

دهانت را می‌بویند

مبادا که گفته باشی دوستت می‌دارم

دلت را می‌بویند

روزگار غریبی است، نازنین

^۳ - صبح. احمد شاملو. کتاب جمعه (۱). سال اول. تهران. انتشارات مازیار. پنجشنبه ۴ مرداد ۱۳۵۸.

ص ۷۲

^۴ - آبدانه‌های چرکی باران تابستانی. ع. پاشایی. کتاب جمعه. سال اول. تهران. انتشارات مازیار.

پنجشنبه ۴ مرداد ۱۳۵۸. ص ۷۵

و عشق را

کنار تیرک راهبند

تازیانه می‌زنند

عشق را در پستوی خانه نهان باید کرد.

شاعر در این شعر، دیگر از دوره تردید و موقعیت معلق فریادها در هوا عبور کرده و به دوره‌ای رسیده که با قاطعیت می‌گوید، قصابان، که کنایه ای است برای آدمکشان حکومت برخاسته از انقلاب، بر هر گذر ایستاده‌اند یا به خانه‌ها حمله می‌کنند برای کشتن عشق، چراغ و جراحی کردن تبسم از لبها، پس باید عشق را و خدا را و چراغ را در خانه پنهان کرد و به تلویح، برای حرکتی دیگر. ضربه نهایی بر گرده انقلاب فرود آمده و شاعر خبر مبارزه‌ای از نو را از حنجره شعر فریاد می‌زند و به صورتهای دیگر در شعرهای دیگرش.

دوم: داستان فتح نامه مغان از هوشنگ گلشیری. تالیف آذر ماه ۱۳۵۹

فتحنامه مغان روایت یک "ما"ی جمعی است از انقلاب. روایتی از آغاز حرکت‌های اعتراضی مردم، از ماه‌های پیش از بهمن ماه ۵۷ و فتح پایگاه‌های حکومت شاه تا برقراری آغازین حکومت جمهوری اسلامی. حکومتی که نشان می‌دهد از همان آغاز، آزادی زنان و اندیشه و بیان و اجتماعات مردمی را بر نمی‌تابد و با دمکراسی و فرهنگ مدرنیته بیگانه است. روایت فتحنامه مغان از زبان یک مای جمعی و با این جمله آغاز می‌شود، "بالاخره، ماهم شروع کردیم" و این "ما" گزارشی می‌دهد از کارهای خودشان که درهای شیشه‌ای سینماها را قبلاً شکسته بودند، بانکها را هنوز نتوانسته‌اند، چون همیشه یکی دو پاسبان جلو هرکدام به نگهبانی ایستاده است و مانده است میخانه‌ها و مجسمه وسط میدان شاه و در ادامه می‌گوید برای حمله بردن به میخانه‌ها دچار تردید بودند زیرا "اغلب میخانه‌ها آشنا بودند و سلام و علیک داشتیم تازه از خود مردم بودند" و همین مای جمعی در ادامه گزارش خود از میخانه‌ها به یک "من" فردی میان خودشان می‌رسد. و آن آقا برات است. این آقا برات برخلاف آن مای جمعی یک شناسنامه مشخص و روشن دارد. در جوانی در

حزب توده فعالیت داشته، زندان افتاده، برانداختن مجسمه شاه را پیش از کودتای ۲۸ مرداد ما ۱۳۳۲ و نصب آن را سر جای پیشین‌اش بعد از آن دیده است. یک زمان کارمند اداره‌ای بوده و بعد اخراج شده توسط ساواک. برای مدتی کتابفروشی باز کرده، نتوانسته ادامه بدهد از آزار و اذیت ساواک، دست آخر رفته میخانه چی شده تا میخانه‌اش پاتوقی باشد برای جوانان و دانشجویان، همکاران و هم حزبی‌های سابقش. به همت و بیباکی همین آقا برات است که آن مای جمعی جرات می‌کند و می‌رود سراغ مجسمه میدان‌شاه. و اسب و سوار را از بالای پایه‌اش با سیم بگسل به زیر می‌کشند. برات که بالای ستون رفته بود تا سیم بگسل را ببیندازد گردن اسب و سوار، تیر می‌خورد به بازویش و زخمی می‌شود اما آن "ما" خوشحال است. برات هم خوشحال است که کاری کارستان کرده. جمع بالاخره به پیروزی رسیده و اسب و سوار سقوط کرده‌اند. و این، یعنی پیروزی انقلاب. یک پیروزی تام و تمام. اما این شادی دوام نمی‌آورد و حکومت تازه مستقر شده می‌رود که اسباب در بند کشیدن مردم رها را از نو فراهم کند. هرکس مخالف نظرات آقا باشد ضد انقلاب نامیده می‌شود. کم کم بین این مای جمعی اختلاف و نزاع می‌افتد، "ما هم می‌رفتیم، و می‌گفتیم مرگ بر آمریکا. حسن آقا بزاز می‌گفت: "امپریالیزم که شاخ و دم ندارد، همین چیزهاست، همین قر و فرهاست. سینما هم نباشد، نباشد. من که شهید ندادم تا باز همان فیلم‌ها را بیاورند. من موسیقی می‌خواهم چه کنم." ۵

روزی این مای جمعی به خود می‌آید که می‌بیند به میخانه‌ی قهرمان شان آقا برات که دیگر آشکارا مشروبی هم نداشته و فقط پاچه و حلیم بادمجان و از همین‌ها توی بساطش بوده، حمله شده و میخانه‌اش درب و داغان و خودش را هم به جرم دایر کردن مکانی برای فساد و مشروب فروشی محکوم به شلاق خوردن کرده‌اند در ملاعام. با همه بهت زدگی می‌روند به تماشای شلاق خوردن او و حتی بچه‌هایشان را هم سر دست بلند می‌کنند برای خوب تماشا کردن. و این یعنی گذاشتن نقطه پایان

۵ - فتحنامه مغان. هوشنگ گلشیری. نیمه تاریک ماه (داستانهای کوتاه). تهران. انتشارات نیلوفر.

برای آرزوها و امیدهایی که قرار بود با آمدن انقلاب به ثمر برسد. در برگ‌های آخر گزارشی می‌آید از زبان همین مای جمعی که دیگر آقا براتی هم در میانشان نیست، فقط خبر و شایعه‌ی بطری‌های مشروب غارت شده اوست که ریخته شده در گودالی کم عمق در صحرایی در همان نزدیکیها. خبر از زبان یک تراکتورچی پخش شده که قرار بوده به دستور پاسدارهای اسلام بطریها را در جایی دور ببرد و زیر خاک کند. با پخش این خبر همه راه می‌افتند در ظلمت شب که بطری‌ها را از زیر خاک در بیاورند و بنوشند از آن ام‌الخبائث اجدادی، و بعد یک بیک زانو بزنند به انتظار تا نوبتشان برسد برای تازیانه خوردن. استعاره‌ای برای بیان شکست مطلق و همان تقدیری که در شعر حافظ در آغاز این بحث از آن سخن رفت. گلشیری با این پاراگراف داستان را تمام می‌کند. "یکی مان را دراز کردند. دوتایی پاهایش را گرفتند و دو تا دو دستش را. پارچه‌ای سیاه روی سرش انداختند، دامن پارچه را جمع کردند و در دهانش چپاندند، و زدند. صدائی نمی‌آمد، از هیچ کس. بعد دیگر آنها هم نشستند بر خاک، حلقه زده به گرد ما بر مرز روشنائی چراغهای ما، چپیه بر سر و صورت بسته. فقط چشمه‌اشان را می‌دیدیم. و ما، همه ما، پشت به ستاره‌های قدیمی، هنوز قدیمی، تا دو چپیه به سر دوپایمان را بگیرند پا دراز کردیم، و دراز به دراز، فروتن و خاکی، دراز کشیدیم و تا نوبتمان، نوبت حد اسلامی‌مان برسد، گلوی بطری به دهان گرفتیم و آخرین قطره‌های آن تلخ وش ام‌الخبائثی را به لب مکیدیم و بعد مست سر و صورت بر خاک گذاشتیم، بر خاک سرد و شب‌نم نشسته اجدادی، و منتظر ماندیم." ۶

در فتحنامه مغان، گذشته حضور دارد. ما همان درگیری را با حکام سلطه‌گر مذهبی داریم که مردم در دوره حافظ داشتند با شیخ و شحنه و محتسب و امیر مبارزالدین. نام داستان استعاره‌ای است برای حکومت ملایان. اگر داستان در بیان ریشه دار بودن استبداد و جهل و ریای مذهب در تاریخ ما و فرهنگ جامعه ما موفق است در سویه دیگر تکرار همان روایت شکست مطلق است در نگاه حافظ و اخوان و با همان

سویه‌ی تقدیری و تسلیم شدن به آن. و این نگاه فاصله دارد با نگاه شعر شاملو در بن بست که از این دایره تقدیری بیرون می‌زند.

وقتی شاملو در نگهداری کردن از عشق و چراغ و لبخند در فضای بن بست کج و پیچ سرما، دریچه‌ای باز می‌گذارد به سوی امید و رهایی که در شعرهای بعدی‌اش گاه به کنایه و گاه آشکارا فریادشان می‌زند، فتحنامه مغان با زانو زدن ما و انتظار کشیدن نوبت مان برای تازیانہ خوردن روایت را تمام می‌کند.

از این دوره زمانی، سه داستان دیگر نام می‌برم: مرگ در کاسه سر، جواد مجابی. روایتی از برخاستن گردبادی از هزاران هزار حشره زرد رنگ با بالهای سبز از دم امامزاده‌ای در روستائی که همه چیز را می‌کند و با خود می‌برد. به نقل از داستان: " مردم از آن ده که هیچ یادگاری از گذشته‌اش با آن نمانده بود کوچ کردند. ده اکنون گودالی سراسری است که در آن مرگ آرمیده است." ۷

داستان دوم: قابله سرزمین من. رضا براهنی. (سال انتشار مهر ماه ۵۸) در این داستان قابله‌ای را با چشم بسته برای زایمان زائویی می‌برند. در آن جا متوجه می‌شود زائو یک مرد لندهور است، کنایه‌ای از زاده شدن انقلاب از زهدان تاریخ مذکر یا تاریخ مرد سالاری ما.

داستان سوم، بزرگ بانوی من روح من، گلی ترقی. (تالیف. تابستان ۵۸). دو سطر می‌کند که از این داستان می‌آورم گویای حرفهای بسیاری است از آن روزها. "زنم ناگهان خدا را کشف کرده و هیجان زده است. شبها با عجله فقه می‌خواند و روزها دوان دوان به کلاس ارشاد خانمها و تعلیمات دینی می‌رود" ۸ و "دلهم شور پسر مرا می‌زند. زنم

۷ - مرگ در کاسه سحر. جواد مجابی. کتاب جمعه (۱). سال اول. تهران. انتشارات مازیار. پنجشنبه ۴ مرداد ۱۳۵۸. ص ۱۹

۸ - بزرگ بانوی روح من. گلی ترقی. کتاب جمعه (۵). سال اول. تهران. انتشارات ملزیار. هشتم شهریور ماه ۱۳۵۸ ص ۳۹

گریه می‌کند و معتقد است که پسرمان را منحرف کرده‌اند. سر نماز دعاش می‌کند و از خدا می‌خواهد که ماده بمیرد. امپریالیزم نابود شود و ما همه خوشبخت شویم." ۹

۴

جنگ و بازتاب آن در ادبیات داستانی

هرجا جنگ رخ دهد، مصیبت و ویرانی با خود می‌آورد. رمان‌ها و داستانهای کوتاه فراوانی در جهان درباره جنگ و ویرانی‌های آن نوشته شده است. وداع با اسلحه از همینگوی و کهن ترین داستان جهان از رومان گاری دو نمونه از این آثارند. در ایران نیز جنگ و مصیبت‌هایش موقعیتی پیش آورد که نویسندگان ما بر بنیاد تجربه مستقیمی که از جنگ بین ایران و عراق داشتند آثاری بلند یا کوتاه خلق کنند. برای نمونه:

زمستان ۶۲، رمان، از اسماعیل فصیح.

رمان "زمستان ۶۲" با سفر جلال آریان استاد بازنشسته دانشکده نفت آبادان و دکتر منصور فرجام از تهران به اهواز آغاز می‌شود. آنها که در تهران در اتاق کار یکی از دوستان‌شان به طور تصادفی با هم آشنا می‌شوند، تصمیم می‌گیرند در این سفر طولانی باهم هم‌سفر شوند. جلال آریان به اهواز سفر می‌کند تا ادريس پسر به جنگ رفته مستخدمش مطرود را که به علت جنگ از آبادان بیرون زده پیدا کند. دکتر منصور فرجام هم که به قصد کمک به نیروهای بسیجی در حال جنگ، از امریکا به ایران آمده، به اهواز می‌رود تا یک مرکز آموزش کامپیوتری برای نیروهای جوان مستضعف خوزستان و بچه‌های جنگ‌زده در آن جا راه بیاندازد. در دگرگونی‌هایی که در کار و زندگی آن‌ها در منطقه جنگ زده اهواز رخ می‌دهد ماجراهای رمان ساخته می‌شود. ایثار و فدا کردن خود و ریا کاری عده‌ای که در این هنگامه قدرت گرفته‌اند، کانون ماجراها و درگیریهای آدمهای اصلی این رمان است. دکتر منصور فرجام در آن محیط بلازده که مرگ از آسمانش می‌بارد، خسته و دلزده از دزدی

ودغل کاریهای آدمهایی که سر نخ امور را در دست دارند، روانه جبهه می‌شود و در آن جا با دادن پاسپورت و همه مدارکش به سربازی به نام فرشاد کیان زاده که عاشق دختری است، در خط اول جبهه کشته می‌شود، تا فرشاد بتواند با پاسپورت و مدارک او به خارج برود و به نامزدش بپیوندد. جلال آریان، استاد سابق دانشگده هم که به نقل از خودش در این سفر به اهواز در "رشته جنازه کشی کارشناس" شده است برای نجات زنی به نام مریم که ابوغالب مدام در پی آزار آنهاست با او ازدواج مصلحتی می‌کند تا مریم بتواند همراه دخترش از آن محیط فلاکت زده بیرون بروند. گفتگوی یکی از دوستان جلال آریان با او در این باره، هم گویای وضعیتی است که مریم در آن اسیر شده و هم فضای نکبت زده شهری را بیان می‌کند که اسیر جنگ و چپاول و زورگویی مشتی سود جو شده است: "یه چیزهایی هست که عیان نیست. ولی زجرش می‌ده. همون دست یا دستهای پدرسوخته‌ای که شوهرش را کشتند، همون دست یا دستهایی که ممنوع الخروجش کرده‌ن، همون ها هم حالا می‌خوان آنقدر زجرش بدن تا مجبور بشه خودش رو روی دست و پای ابو غالب بندازه." ۱۰

چند نمونه دیگر از بسیار آثاری که در این زمینه خلق شده اند، عبارتند از: دو رمان: زمین سوخته، از احمد محمود. عفر روی پله‌های راه آهن اندیمشک، از مرتضایان آبکنار و سه داستان کوتاه: حفره، از قاضی ربیحاوی. دو رهگذر، از رضا دریایی. قنات، از نسیم خاکسار.

۵

دوره اختناق و زندان و اعدامها

این دوره که از سال ۶۰ شروع می‌شود، دوره‌ی ادامه حوادث جنگ است و دوره‌ی کشتارهای رژیم از مبارزان سیاسی و توابعسازی و مهاجرت و به تبعید رفتن است. از این دوره دو داستان نام می‌برم که یک سال و هفت ماه با هم فاصله تالیف دارند.

۱- زمستان ۶۲. اسماعیل فصیح. نشر پیکان. تهران. سال ۱۳۸۲. چاپ سوم. ص ۱۹۱

مرایی کافر است از نسیم خاکسار، سال تالیف فرودینماه ۱۳۶۵ و شاه سیاه پوشان، از گلشیری، دی و بهمن ۱۳۶۶

روایت هردو داستان درباره زندانهای سیاسی است. "مرایی کافر است"، روایت پدیداری بخشی از وجود مردم مبارز ما در زندان به صورت تواب است. تواب واژه‌ای است بیرون آمده از دل مذهب و برای متفاوت کردن بعضی از بعضی. در ردیف نشانه‌گذاریهایی چون کافر، مسلمان، منافق و مرتد و غیره. داستان روایت یک دوره از انقلاب است، روایت حضور و فعالیت بیشترین‌های از جوانان زیر بیست سال در سازمان‌های سیاسی و روایت از مذهبی است که حکم الله را در زندانهایش اجرا می‌کند. خدا در این داستان به هیئت شکنجه‌گری ظاهر می‌شود تازیانه در دست که از قربانی‌اش می‌خواهد تسلیم شود و بنویسد و بگوید هر آنچه را حکومت الله فرمان می‌دهد. این خدای دیگر خدای موسی نیست که از میان بوته‌ای با او سخن می‌گوید، و جبرئیل‌اش، همان جبرئیلی نیست که مولوی یکی از آنها را در خدمت خود دارد، "من نهانی ز جبرئیل امین/ جبرئیل دگر امین دارم" ۱۱، حاج آقا لاجوردی صورت واقعی و ظاهر شده این الله جابر و جبرئیل او در زندان است. تکه‌ای از این داستان می‌آورم:

"روز چهارم پنجم دیگر جای سالمی توی بدنم نبود. دست به هر جای تنم می‌زدم چنان نیشتری از درد در جانم می‌خلید که تصور باز شلاق خوردن را نمی‌توانستم بکنم. دوتا حفره گنده از خون و استخوان در کف پام درست شده بود که نگاه کردن به آنها مرا درهم می‌پیچاند. وقتی پاسدارها کشان‌کشان مرا از سلولم بیرون می‌کشیدند تا به اتاق حاج آقا ببرند، نگاهم بدجوری ترحم آمیز شده بود. خودم این را احساس می‌کردم. روی تخت که درازم کردند سعی کردم به زخم‌های پایم فکر نکنم. اما نشد. اولین ضربه که فرود آمد درد تا مغز استخوانم تیر کشید. تحملش سخت بود. بانگ‌هایی از حنجره‌ام بیرون می‌آمد که توامان آه و فریاد و ناله بود. حاج آقا آرام ایستاده بود و هیچ حرف نمی‌زد. وقتی دست از سرم برداشتند پاهایم به همه

۱۱ - کلیات دیوان شمس تبریزی. مولوی. انتشارات امیرکبیر. چاپ هفتم. ۱۳۵۸. غزل شماره ۱۷۵۵.

چیز شبیه بود جز پا. دیدن آن رشته‌های آویزان خون و گوشت دلم را ریش ریش می‌کرد. آن لحظه که حاج آقا دستش را بلند کرد و گفت کافی است، انگار دنیائی را به من بخشیده بودند. دلم می‌خواست هرچه زودتر مرا بیندازند توی سلول تا با زخم‌هایم تنها بمانم. اما حاج آقا کمی بالای سرم ایستاد و بعد از آن که نگاهی به چشمان ترحم آمیزم کرد به پاسدارها گفت دوباره شروع کنند. همین لحظه بود که فریاد زد: «حاج آقا ببخش! هرچی بگی به چشم.»

حاج آقا گفت: «بگو، توبه!»

گفتم: «توبه. توبه حاج آقا.»

حاج آقا از سر دلسوزی نگاهی به زخم‌های تنم کرد و در حالی که سرش را تکان می‌داد به پاسدارها گفت: «بازش کنین.»^{۱۲}

هوشنگ گلشیری در "شاه سیاه‌پوشان" با استفاده از یکی از داستانهای منظوم نظامی گنجوی، روایتی دیگر از زندانهای همین دوره می‌دهد. نویسنده‌ای پایش به زندان کشیده می‌شود، کوتاه مدت، و در آن جا چیزهایی می‌بیند از جمله توابی به نام سرمد که شبها او را می‌برند تیر خلاص به زندانی‌های سیاسی‌های محکوم به اعدام بزند. وقتی به خانه برمی‌گردد شبیه به شاه سیاه‌پوشان در منظومه نظامی گنجوی لباس سیاه تنش می‌کند. در ظاهر با تمهیدی داستانی که به مجلس ترحیم دوستی می‌رود اما خود می‌داند "با این پیراهن سیاه، چند سال، چند قرن بر او گذشته بود که موهای همه دانه دانه سفید شده بود؟"^{۱۳}

در داستان گلشیری روایتی هم داده می‌شود از جوانهای کشته شده در جنگ که در هر کوچه و خیابان برایشان حجله برپا کرده‌اند، از بیداد سانسور کتاب و چاپ نشدن آثار نویسندگان و شاعران در داخل و فرستادن مطلب به خارج برای انتشار و از عزا و سیاهپوشی یک ملت که باید خودتان وقت بگذارید و بخوانید.

^{۱۲} - مرایی کافر است. نسیم خاکسار، از مجموعه داستانی به همین نام، انتشارات خاوران، پاریس. آبان

ماه ۱۳۶۸، ص ۶۴ و ۶۵

^{۱۳} - شاه سیاه‌پوشان، هوشنگ گلشیری، انتشارات باران، سوئد، ۱۳۸۰، ص ۷۹

دوره تبعید

این دوره که از همان سال اول بعد از انقلاب آغاز می‌شود، در دهه شصت اوج می‌گیرد. سعید سلطانپور، شاعر و کارگردان تئاتر و از اعضای هیئت دبیران کانون نویسندگان ایران در تیر ماه سال شصت تیرباران می‌شود. کانون نویسندگان ایران دیگر در ایران جایی برای فعالیت ندارد. بسیاری از نویسندگان و شاعران به اجبار وطن را ترک می‌کنند. هویت تبعیدی و هستی آنها در تبعید، برای شاعران و نویسندگان تبعیدی و گریخته از وطن موضوعی برای بررسی و پرسش می‌شود. ساعدی که در سال ۱۳۶۱ به تبعید آمده است در پاریس گاهنامه الفبا را منتشر می‌کند. ساعدی در یکی از همان شماره‌های نخستین الفبا با نوشتن مقاله‌ای به نام "دگردیسی و رهایی آواره‌ها" برای یافتن این هویت تازه ما در تبعید، بین مهاجر و آواره یا تبعیدی تفاوت می‌گذارد: "آواره درست است که هجران و درد دوری از وطن را هم چون مهاجران دارند، ولی خود به انتخاب خویش جای خویش برنگزیده است. "و در دنباله می‌نویسد "آواره قدرت انتخاب ندارد. او به اجبار به گوشه‌ای پناه برده که پناهش داده اند." و از دگرگونی او می‌نویسد که "آواره مدتها به هویت گذشته خویش به هویت جسمی و روحی خویش آویزان است و این آویختگی یکی از حالات تدافعی در مقابل مرگ محتوم در برزخ است." و در نهایت کار و تلاش و مبارزه برای تغییر شرایطی که موجب این آوارگی برای او شده است جزئی مهم از وجود او می‌داند "آواره‌ها تلی از اجساد عزیزان پشت سر خویش گذاشته اند. زندگی خوش بر آنان حرام باد. عالم برزخ را آواره‌ها نایب خواهند کرد. مباد و مبادا که آواره‌ها آرام نشینند و تن به مرگ تدریجی بسپارند." ۱۴

مرگ تدریجی برای تبعیدی یا آواره، و سوز و گداز از دوری وطن و احساس گناه، در ادبیات یک نسل پیش از ما کفه سنگینی داشت. داستان "میرزا" از بزرگ علوی،

۱۴ - دگردیسی و رهایی آواره‌ها، غلامحسین ساعدی، الفبا، دوره جدید، جلد دوم، بهار ۱۳۶۲، پاریس.

ماجرای زندگی غمبار میرزا، تبعیدی یا آواره‌ای سیاسی است که سالها بیرون از وطن زندگی می‌کند. در این داستان که در سال ۱۳۴۷ نوشته است، به نقل از میرزا در گفتگو با دوستش می‌آید: "من مدتی است مرده‌ام. عشق من آن روزی مرد که آن خبر را در روزنامه با موافقت من، بلکه با موافقت کامل من، منتشر کردند. من عشق خود را به زن و فرزند کشتم. شما که دلیری کردید و پا روی سنن کهنه گذاشتید و طاهره را به زنی گرفتید و مهری را مانند فرزندان تان بزرگ کردید، شما پدر واقعی او هستید، نه من ترسو و بی عرضه. وقتی طاهره به ملاقات من نیامد، یقین کردم که حادثه‌ای رخ داده است..... اگر من از جانم نمی‌ترسیدم و روز بعد یا وقتی خبر قتل سه نفر را، مدت‌ها پیش از آن که در روزنامه‌ها منتشر شود، شنیدیم به خانه‌اش می‌رفتم و با او چند کلمه رد و بدل می‌کردم تا حقیقت را دریابم، بلکه آن وقت، آن وقت، خیلی چیزها صورت دیگری به خود می‌گرفت. شاید همان روزها مرا می‌کشتمند. من می‌مُردم. اما عوضش یک عمر مردار نمی‌شدم. بگویید که مرده است." ۱۵

نسیم خاکسار چند دهه بعد، در بهمن ماه ۱۳۶۶، در مقدمه‌ای با عنوان "از نفی تا باور" که بر مجموعه داستان بقال خرزویل نوشته است، با بررسی شرایط تازه تبعید و با توجه به همین برداشت‌ها از هویت تبعیدی در گذشته می‌نویسد: "آنقدر از این‌ها گفته بودیم و نوشته بودیم که نه تنها این سخن‌ها باور خودمان شده بود بل باور آنهایی هم شده بود که در بیرون از میهن بودند. و بعد دیدیم که ما، خودمان، فوج فوج به کسانی پیوستیم که سالها تحقیرشان کرده بودیم. شاید این هم از آن نوع طنز و نیشخندهای تاریخ است که گاه به گاه رخ می‌دهد." ۱۶. او سعی می‌کند این باورهای پیشین درباره هویت تبعیدی را که در ذهن و زبان ما جای گرفته بود به پرسش بگیرد. نسیم خاکسار در پایان همین مقدمه می‌نویسد: "واقعیت این است که

۱۵ - میرزا، یزرگ علوی. داستان‌های کوتاه فارسی. موسسه انتشارات نگاه. تهران. ۱۳۸۳ ص ۵۰

۱۶ - از نفی تا باور. نسیم خاکسار. بقال خرزویل. مجموعه داستان. چاپ دوم. انتشارات اچ اند اس مدیا.

بین تبعیدیان دارد غولی پا می‌گیرد. غولی که درست چشم به آینده دارد. غولی که با قهر پنجه بر خاک می‌کشد تا سهم خود را از فردای جهان طلب کند و یا سهمی در ساختن جهان آینده داشته باشد. انسانی که می‌داند بار سخت و سنگینی بر دوشش است و شکیباً و پُر کار در کارگه خلوتش به ساختن و پرداختن خود و جهان نو سرگرم است.^{۱۷}

در ادبیات این دوره از تبعید، تبعید دیگر نه برزخ و تابوت ما، بل موقعیتی می‌شود که می‌توان از فاصله به وطن نگاه کرد و از زبان رسمی که سانسور سنت و مذهب و استبداد در وطن بر آن سایه و سلطه دارد، دور شد و با زبانی شفاف به کند و کاو لایه‌های پنهان زندگیمان و به موضوعاتی چون زندان، فرار از مرز و چگونه بودن یا نبودن ما در بیرون از ایران پرداخت. در این دوره در عرصه رمان، نمایشنامه و داستان کوتاه و خاطرات فرار و زندان کارهای قابل بحث و فراوانی خلق شده است. نام این چند اثر که این جا می‌آید تعدادی از این آثارند که در پرتو همین نوع نگاه نو به تبعید نوشته شده‌اند. میهن شیشه‌ای (رمان)، فهمیه فرسای. باز نویسی روایت شفق (رمان) اکبر سردوزامی. همنوایی ارکستر چوب‌ها (رمان)، رضا قاسمی. قوی‌تر از شب (نمایشنامه)، محسن یلفانی. بادنماها و شلاقها (رمان)، نسیم خاکسار. پایان یک عمر (رمان)، داریوش کارگر. گسل (رمان)، ساسان قهرمان. خاطرات زندان. شهرنوش پارسی پور. دنیای ما و شاه هلند (مجموعه داستان)، سردار صالحی. و این چند داستان کوتاه: مرغ عشق، عدنان غریفی. دیوار، کوشیار پارسی.

۷

انقلاب و بازخوانی روایت آن در رمان.

برای این بخش به ترتیب زمانی، روایت سه رمان می‌آورم که دوتای آن در تبعید نوشته شده است. سوره الغراب، محمود مسعودی سال اول انتشار ۱۹۸۸ (۱۳۶۷)، پاریس. خسرو خوبان از رضا دانشور سال ۱۹۹۴ (بهار ۱۳۷۳) سوئد. خانه ادریسی‌ها از

^{۱۷} - از نفی تا باور. نسیم خاکسار. بقال خرزویل. مجموعه داستان. چاپ دوم. انتشارات اچ اند اس مدیا.

غزاله علیزاده. تهران. (سال انتشار ۱۳۷۱ و ۱۳۷۲) در هر سه رمان چگونه و چرایی انقلاب و شکست آرمانهای آن در زبانی داستانی، بازآفرینی شده است. سوره الغراب از، محمود مسعودی، چند روایت تمثیلی است در قالب یک روایت کلی. آدمهای جامعه یکی یکی به کلاغ تبدیل شده‌اند یا یک کلاغ بر شانه دارند. کلاغ که به نقل یکی‌شان از کتاب "می‌گفتند بدشگون و منقار لقی. و جز نارو زنی و پشت هم اندازی و دروغگویی کار دیگری بلد نیستم" ۱۸

این آدمهای کلاغ شده متأثر از داستان تمثیلی سفر پرندگان از فریدالدین عطار در منطق الطیر، سفری در پیش می‌گیرند برای بیرون آمدن از خودشان و تبدیل شدن به سیمرغ. نویسنده در این رمان با استفاده از استعاره آبگینه در رمانش تک تک آنها را در برابر آینه می‌گذارد. کلاغها شکست نهایی سفر خود را در آینه می‌بینند. در این سفر که به شکست منتهی شده از گذشته و حال یک ملت روایتی تمثیلی داده می‌شود. سوره الغراب داستانی است کاملاً بومی و اقلیمی و از نظر بکارگیری عناصر داستانی در خانواده داستانهای صادق هدایت و بهرام صادقی و ساعدی قرار می‌گیرد. این هم یک تکه از این رمان: "خوشم آمد ریختند به جان شهر و همه جاش را سیاه کردند. شهر خوب است مثل حجرالاسود سیاه باشد. این طوری گرمای تابستان را هم توی خودش ذخیره می‌کند، بعد، می‌شود زمستان ازش بهره برداری کرد. نمی‌دائم چرا حجرالاسود را نمی‌آورند بگذارند توی میدان بزرگ ما. ثواب دارد. چون که با آوردنش یک اسمی هم برای میدان بزرگ پیدا می‌شود. برای همین ها بود که وقتی آن دور دورها یک پرچم سرخ عین خون کلاغ از توی جمعیت فوران زد، همه از رنگش خوشمان آمد و از زور خوشحالی آنقدر ذوق کردیم که بنا کردیم به شعار دادن. قرار نبود کسی شعار بدهد. ولی همه یکهو آنقدر خوشحال شدند که دادند: یا مرگ یا آزادی. یا مرگ یا آزادی." ۱۹

۱۸ - سوره الغراب. محمود مسعودی. نشر باران. سوئد. چاپ دوم. ۱۹۹۶. ص ۲۳

۱۹ - سوره الغراب. محمود مسعودی. نشر باران. سوئد. چاپ دوم. ۱۹۹۶. ص ۱۲۵

خسرو خوبان از رضا دانشور، نیز رمانی است تمثیلی و شالوده آن بر ریشه‌دار بودن اعتقاد به ظهور، امید به منجی یا باور امام زمانی در فرهنگ دینی ما ایرانیان استوار است. رضا دانشور با استفاده از اسطوره‌های ایرانی، روایتی دیگر از وضعیت امروز ما در این رمان می‌دهد؛ روایت ملتی که هربار برای نجات خود و به امید رهائی از دست قدر قدرتی، سلطانی، حاکمی مستبد، خسرو خوبانی برمی‌گزیند و به رهبری و راهنمایی او قیام می‌کند، اما هرگز به آزادی دست نمی‌یابد. در کتاب می‌آید:

"مامور ساواک در نخستین گزارش خود توجه "رئیس را به نکات بدیع و جالب و تیییک" فعالیت دشمنان دولت جلب کرده و شرح داده بود.... اهالی این ده، رسماً در انتظار حکومت امام زمان روزشماری می‌کنند و هر جمعه دو اسب، هر محله اسبی جداگانه برای استقبال از ورود احتمالی ایشان با گروهی مستقبل بر سر راه می‌فرستند ۲۰."

تاریخ این دهکده نیز به دوره‌ی اسطوره‌های فریدون برمی‌گردد؛ زیرا ضحاک را در غارهای مجاور آن حبس کرده بودند. اسکندر هم از آن مکان گذشته بود. و جنگاوران آن در هر دوره بنا به موقعیت هوادار گروهی می‌شدند و لباس رزم می‌پوشیدند.

"آخرین نشانه‌های جنگاوری اعقاب آن پاسبانان غار که حراست از ضحاک را به عهده داشتند، زمانی است که یزید ملعون سر حضرت حسین علیه السلام را می‌برد و همگی جوانان دژ، لباس رزم می‌پوشند و به کربلا می‌روند و مختار ثقفی را در قیام انتقامی‌اش مدد می‌کنند." ۲۱

رمان دو جلدی "خانه ادریسه‌ها" رمانی است حجیم از حوادث یک انقلاب که در عشق آباد، ترکمنستان می‌گذرد. رمان برای فرار از سانسور تمهیدی داستانی دارد در جابجایی مکان برای نشان دادن چهره‌ای از انقلاب ایران. از رمان‌های دیگری که چگونگی رخ دادن انقلاب ایران را در ساختار خود بازتاب داده‌اند می‌توان به این دو

۲۰ - خسرو خوبان. رضا دانشور. انتشارات افسانه. سوئد. چاپ اول. بهار ۱۳۷۳ (۱۹۹۴). ص ۹

۲۱ - خسرو خوبان. رضا دانشور. انتشارات افسانه. سوئد. چاپ اول. بهار ۱۳۷۳ (۱۹۹۴) ص ۱۲

نمونه نیز اشاره کرد: در حضر(رمان) مهشید امیر شاهی. خانه مسجد(رمان)، به زبان هلندی، قادر عبدالله.

بخش آخر

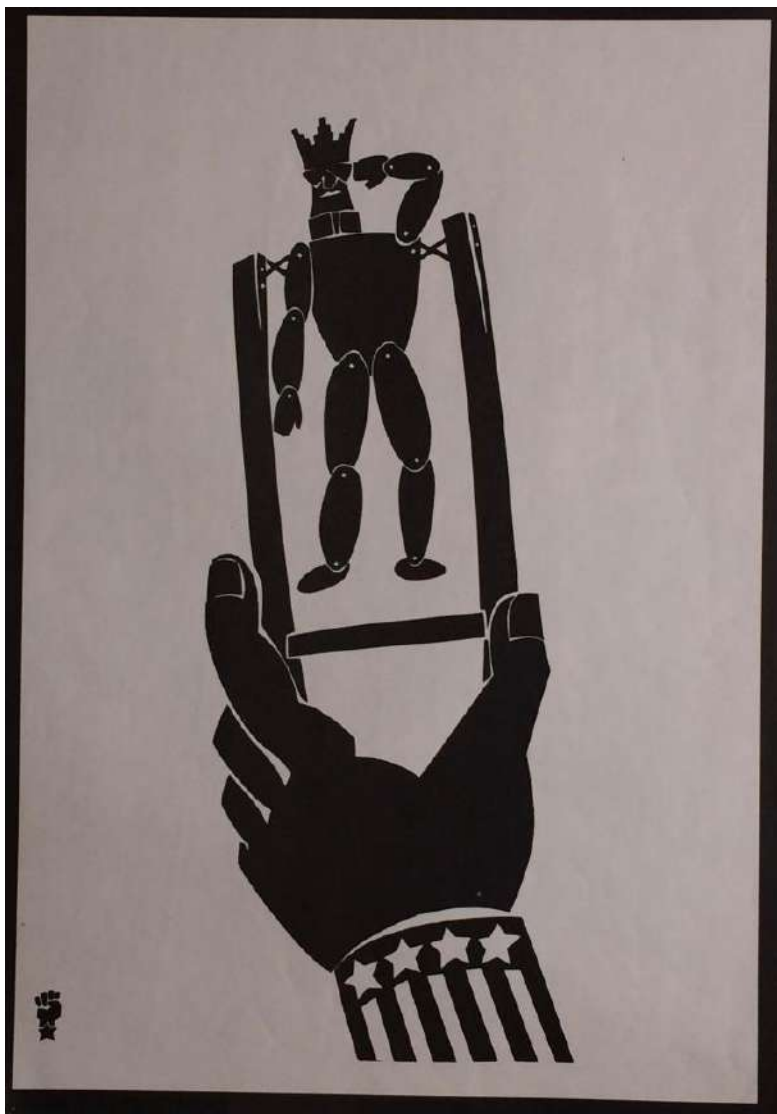
حضور چشمگیر زنان نویسنده در ادبیات داستانی ایران

در بررسی از ادبیات این سالها، باید از حضور چشمگیر نویسندگان زن در ادبیات ایران در شعر و داستان نیز نام برد و کارهای درخشانی که کرده‌اند. برای نمونه: انگار گفته بودی لیلی، از سپیده شاملو، سال انتشار ۱۳۷۹، چراغ‌ها را من خاموش می‌کنم از زویا پیرزاد، ۱۳۸۰، ماهی‌ها در شب می‌خوابند. سودابه اشرفی. سال انتشار ۱۳۸۳. چراغ‌ها من خاموش می‌کنم از زویا پیرزاد، روایت زنی است ارمنی به نام کلاریس که وجودش را در خدمت و رسیدگی به امور همسر و سه فرزندش، یک پسر و دو دختر دوقلو، گذاشته است. سخت احساس تنهایی می‌کند، اما فکر کردن به خانواده و عشقی که به آنها دارد برایش مهم تر زندگی درونی خودش است. این تناقض وجودی او در حرف زدن‌های مدام او با خود و تقسیم این حرف‌ها به صدای این ور و آن ور مغزش به خوبی در رمان نشان داده می‌شود: "چراغ را خاموش کردم و از اتاق بیرون آمدم. توی راهرو گلدوزی روی میز تلفن را صاف کردم. حتماً تا یکی دو سال دیگر دوقلوها هم از وظیفه فسه گویی هر شب معافم می‌کردند. مثل آرمن که خیلی سال بود توقع فسه نداشت. فکر کردم وقت می‌کنم به کارهایی که دوست دارم برسم. و ایرادگیر ذهنم پرسید: "چه کارهایی؟"

در اتاق نشیمن را باز کردن و جواب دادم "نمی‌دانم" و دلم گرفت. "۲۲"

در بررسی کلی این آثار تنها می‌توان گفت حضور چشمگیر زنان نویسنده با توجه به شماره قابل توجه آثارشان در این سالها، نشان از بیداری زنان ما در جامعه دارد، آن هم وقتی حکومت مرد سالار برخاسته از این انقلاب با تمام قوا سعی کرده است آنها را خانه نشین کرده و از حضور مستقل آنها در اجتماع جلوگیری کند.

نوامبر ۲۰۲۰



از کارهای کارگاه تولید پوستر، دانشکده هنرهای زیبا دانشگاه تهران، سال ۱۳۵۸، مسئول: نیکزاد نجومی

حسین دولت آبادی

آخر شاهنامه

اگر بخواهم تمام اسم‌هائی را که من و مشکی از اوّل تا آخر یدک می‌کشیدیم، دنبال هم قطار کنم، مثنوی هفتاد من کاغذ می‌شود. نه، منظوم القاب و عناوین ما نبود. گیرم که این اسم و رسم‌ها هر کدام داستان و تاریخچه جداگانه‌ای دارند: گرگوارما سه سال و نیم از عمر عزیزش را تلف کرد تا از منصب «مشکی!» به مقام «ملیجکی!» رسید. من توی زندان‌های شاه مثل مار پوست انداختم تا از لقب «خَرگُش!» به عنوان «دیو سپید!» ارتقا درجه یافتیم. می‌بینی؟ از میان تمام اسم‌هائی که مثل بام روی سرم خراب شده بودند، سردار سرخ پوست بیشتر به دل ام می‌چسبید. شاید به همین دلیل اولین کتابی که در زندان خواندم سرگذشت یک سرخپوست آمریکائی بود. یک داستان مصور. از قبیل داستان‌هائی که بچه‌ها می‌خوانند. گمانم آشنائی من و کرامت از همین‌جا شروع شد. تفرشیان از داستان خوانی سردار سرخ پوست کیف می‌کرد. کرامت خدا انگار هرگز آدمی به آن قد و قواره ندیده بود که ساعت‌ها در گوشه‌ای روی دو زانوی مؤدب بنشیند و داستان‌های سرخپوستی بخواند: قابیل! کرامت خدا یک بار داستان هابیل و قابیل را برایم آورد و به شوخی گفت:

- قابیل، تو حتا کاغذ کتاب قصه‌ها رو می‌بلعی.

- آخه دو قرانی من کچه و دیر می‌افته.

قابیل؟! کرامت خدا حق داشت. گاهی چنان توی داستان مجله غرق می‌شدم که اگر بیخ‌گوشم توپ شریپل در می‌کردند، نمی‌شنیدم. سرکارتفرشیان که شور و شوق بی‌غش و کودکانه سردار سرخپوست را می‌دید، هر هفته مجله و کتاب کهنه مصور به بند ما می‌آورد و از همان دم دروازه صدایم می‌زد: قابیل!

چرا ناگهان کتاب خوان و اهل ادب شده بودم؟ چه اتفاق ناگواری در دنیای پرآشوب سردار سرخپوست افتاده بود؟ ملاحظه به حجرالاسود خورده بود یا عارضه‌های ناخوشی دپرسیون و غمباد بود؟ من نمی‌دانم. خدا عالم است. لابد اگر تاگور کشمیری به این انقلاب درونی پی می‌برد چشم‌هایش از حدقه بیرون می‌جست و آقای فروید را احضار می‌کرد. گیرم جای پزشکیار خالی بود و من هنوز نمی‌دانستم چرا از شور و شر افتاده بودم، چرا خود به خود، دور ارقه‌ها و پاچه ورمالیده‌های زندان را خط قرمز کشیده بودم؟ چرا گوشه گیر شده بودم و کتاب و قصه مصورمی خواندم؟ چرا به عوالم بچگی و نوجوانی جمال میرزا برگشته بودم؟ می‌بینی؟ گمانم که رمزآسودگی خیال مشکی در همین تغییر احوال «ارباب» نهفته بود. به هر حال انگار هرکاری دوره‌ای دارد. عهد عربده‌کشی معراج خرکش به آخر رسیده بود و مشکی خیال می‌کرد که آردهایم را بیخته‌ام و الکم را آویخته‌ام.

غرض، روزگار تازه سردار سرخپوست به مذاق «مشکی» خیلی خوش می‌آمد. آرامش. آسودگی. طفلی حق‌داشت، بعدها که به دوران محبس برمی‌گشتم به اوحق می‌دادم. در واقع طی سال‌ها و سال‌ها فهمیدم که حبسی کشیدن هیچ ربطی به تریلی هیژده چرخ نداشت. نه، حبسی کشیدن مثل گذر از کویر خشک و بی‌آب و علف بود که باید فن و قلق آن را یاد می‌گرفتی. اگر با کویر خشک کنار نمی‌آمدی هلاک می‌شدی. ملتفتی؟ هرکسی با مرکبی از این کویر عبور می‌کرد. شتر بهتر از هر مرکب و چارپائی با بی‌آبی، خشکی‌ها و زمختی‌های کویر کنار می‌آید. مشکی طبیعت شترهای ولایت سیستان و بلوچستان ما را داشت. شتر دوکوهانه کویر! مشکی اراده کرده بود پانزده سال شب و روز مثل اربنه آهسته برود. کند و آهسته! یعنی این که فراموش کرده بود پشت دیوارهای بلند زندان، دنیای دیگری هم وجود دارد. کویر نمک! یعنی این که مشکی قبول کرده بود پانزده سال تمام از میان کویر خشک و بی‌آب و علف بگذرد و هیچ امید و هیچ توقعی نداشته باشد. سازگاری. بله «گرگوار» صابر ما خودش را مثل شتر با کویر سازگار کرده بود و گاهی از صدای یکتوخت و مداوم درای اربنه به خواب و خلسه فرو می‌رفت و خوش نداشت نعره‌های «ارباب!» چرتش

را پاره کند. گرگوار صابر ما دل گذاشته بود و به زندگی در زندان عادت کرده بود. زندان خانه ما شده بود. خانه آخرت؟ روزی که مردم در زندان‌ها را شکستند، مشکی به اطاق خان تایباد پناه برده بود و از آن گوشه خلوت دل نمی‌کند و جرأت نداشت فرار کند. باور نمی‌کرد. می‌بینی؟ مملکت ما توی دود و آتش می‌سوخت و مشکی از ترس می‌لرزید. پادو قدیمی قصرفیروزه شانه‌های لاغر خان تایباد را بغل گرفته بود و زار وزار گریه می‌کرد. بله، اگر در آن محشر کبرا از نیمه راه بر نمی‌گشتم و به سراغ خان تایباد و مشکی نمی‌رفتم، ارباب و نوکر زیر دست و پای آدمکش‌ها و غارت‌چی‌ها نغله می‌شدند. بماند، برگردیم

گفتم که مرکب سرکشم را عوض کرده بودم، از پشت برهنه اسب چموش پیاده شده بودم و همپای مشکی پیاده راه می‌رفتم. صدای عربده‌های سردار سرخپوست بریده بود و کم‌کم مشکی با آسودگی خیال نفس می‌کشید. ملتفتی؟ در واقع زندگی تازه‌ام را مدیون همان داستان مصور سرخپوست آمریکائی بودم. در آستانه سی سالگی با کلمه‌ها و کتاب آشتی کرده بودم و یکی از مستمعین پر و پا قرص «خان تایباد!» شده بودم. خان تایباد ما شاهنامه کهنه‌ای داشت که گویا روزگاری در خرابه‌ای میان خاکروب‌ها و زباله‌ها پیدا کرده بود و در محبس مثل تخم چشمش از شاهنامه نگهداری و مواظبت می‌کرد. خان تایباد، بهار و تابستان، پاییز و زمستان، لباس سیاه می‌پوشید. کلاه هشت ترک سیاه، جلیقه مللیه‌دوزی سیاه، پیراهن یخه آخوندی سیاه، کفش شبرو سیاه و دستکش دستباف و نخی سیاه. سرتا پا سیاه. حالا چرا سیاه؟! سیاه!

- هنوز نمی‌دانم ارباب، دارم کم کم از زیر زبانش می‌کشم.

- قاچ زین رو بچسب نسناس، اسب سواری پیشکشت.

خیر، این مهم از دست معراج و مشکی ساخته نبود. جای جمال میرزا خالی بود. خان تایباد نم پس نمی‌داد و هیچ کسی در زندان از حقیقت امر خبر نداشت. شایعه‌ها کهنه شده بودند و مثل سرگذشت خان تایباد توی غبار فرو رفته بودند. گیرم در آتش سوزی قلعه همه متفق‌القول بودند. حالا چه کسی و چرا قلعه را شبانه آتش زده بود؟

چند نفر توی آتش سوخته بودند؟ کدام شیر پاک خورده ای او را نجات داده بود؟ هنوز روشن نبود. گویا تا آخر برای ریاست دادگاه هم روشن نشده بود. زندانی‌های قدیمی ندامتگاه روایت‌های گوناگونی از واقعه نقل می‌کردند که هیچکدام به عقل ما و اخلاق خان تایباد جور در نمی‌آمد. جنایت؟! مثل همیشه پای زن و خیانت در میان بود. همسر زیبای خان با رعیت زنا کرده بود. گیرم که خان تایباد در باره خیانت گلعدار یک کلمه به دادگاه نگفته بود ولی کشتار اهالی قلعه را گردن گرفته بود. شایع بود که بعد از این قتل عام خل و دیوانه می‌شود و قلعه را شبانه به آتش می‌کشد. چرا؟ چون درمیان جنازه‌های ریز و درشتی که در اثر اصابت گلوله آتش و لاش و شرحه شرحه شده اند، جنازه فاسق زنش را نمی‌بیند. گرچه خان تایباد در دادگاه در باره جوانک عاشق سکوت می‌کند، ولی شایعه‌ها در ولایت پخش می‌شود و سر زبان‌ها می‌افتد. به هر حال برخلاف باور ملای محله، فرشته‌های آسمان خان تایباد را از میان شعله‌های آتش بیرون نکشیده‌اند، بلکه فاسق گلعدار که برای نجات معشوقه‌اش به قلعه برگشته، قاتل او را از مرگ نجات می‌دهد. این روایت دهاتی‌ها معقول و مقبول بود و با عقل آدمیزاد جور در می‌آمد. چون جنازه جوانک عاشق را کنار لاشه نیم‌سوخته خان تایباد پیدا می‌کنند. لب چشمه! گویا عاشق گلعدار با دشنه سینه‌اش را می‌شکافد و به زندگی‌اش خاتمه می‌دهد.

- گوش می‌کنی دیوسپید؟ مردمی که شاهنامه رو توی خرابه بندازن، سزاوار ظلمند. خان تایباد درگرما و درسرها فقط یکی از دستکش‌هایش را دست می‌کرد و برخلاف دیگران به من می‌گفت: «دیو سپید!»

- مردم مملکت ما ظاهر بینند، بله، ظاهر شما چندان دلپذیر نیست ولی باطنتان سفید است. بله، از تعبیر من که ناراحت نشدید؟

- اختیار دارین خان!

خان تایباد ما بایک شازده تحصیل کرده آفتاب و مهتاب ندیده مو نمی‌زد. یک پارچه آقا! خان تایباد ما از قماش آن خان‌های کله‌خر و سبیل از بناگوش در رفته نبود. ظریف، سفید، نازک و با نزاکت بود و من تا روز آخر نمی‌توانستم باور کنم که از بالای

برج بلند قلعه آن همه آدم را با مسلسل دستی به رگبار بسته باشد. جنون آنی؟! بله، گاهی به سلامت آنف خان تایباد شک می‌کردم. گاهی از تماشای خان به یاد «صابر» می‌افتادم و پشتم می‌لرزید: «خان ما دیوانه نبود؟» خان تایباد با ما به حمام نمی‌آمد، لباس، شال گردن، عینک و کلاهش را تا آخرشب از خودش جدا نمی‌کرد و سال و ماهی باکسی هم‌کلام نمی‌شد و با این ریخت و قیافه حدود دهسالی زندانی کشیده بود و اگر عمری به دنیا می‌داشت، باید تتمه آن را پشت میله‌های ندامتگاه می‌گذراند و شاهنامه‌اش را بارها و بارها دوره می‌کرد.

- می‌دونی، یه روزگاری مردم لرستان ما کتاب شاهنامه رو زیرخاک مخفی می‌کردن تا از گزند مصون بمانه ولی حالا ...

غرض، در میان آن همه جانی و جنایتکار، خان تایباد ما نمونه بود، افسانه بود، همه چیز خان تایباد ما مثل افسانه‌ها بود. همبندهای پولدارخان تایباد خاک کف پای او نمی‌شدند. درکرم و سخاوت و بزرگ منشی به گرد او نمی‌رسیدند. خان ما اهل تظاهر، فخر فروشی و خود نمائی نبود. وقتی دست زیر بال ضعیف و مستحقّی می‌گرفت، همه جا جار نمی‌زد و به رخ همه نمی‌کشید. پنهانی کمک می‌کرد. آخر هرماه حواله‌ای می‌نوشت، مهر وامضا می‌کرد و به مشک می‌داد. می‌بینی؟ اگر از زبان مشک می‌نپزیده بود، من به بذل و بخشش خان تایباد پی نمی‌بردم. گویا بار اول که گرگوارخم می‌شود تا دست «ارباب!» را ببوسد، خان تایباد باهمان دست بی‌دستکش به پوزه «نوکر!» می‌کوبد: «ببینم دوباره تکرار کنی!» گمانم همان روز به مشک توپیده بود که: «من از کرنش بیزارم!» گیرم شاخه نرم و نازک گندم گندمزار جمال میرزا، با هر نسیم ملایمی گردن خم می‌کرد. بنا به روایت جمال میرزا، گرنش و نوکری همزاد بودند و طبیعت ثانوی آدمیزاد بستگی به شرایط «اجتماعی و زیستی!» او داشت. جای جمال خالی!

- دیو سپید، کرنش و دو روئی توی ذات رعیت جماعته!

گرچه روانشناسی اجتماعی از حوزه فهم و دانش «دیو سپیدا» خارج بود ولی تفاوت قضاوت خان تایباد و جمال میرزا را کم و بیش حس می‌کردم و قلبام به‌جانب جمال مهربان مایل می‌شد. گیرم آن روز به یک لبخند ملیح رضایت دادم:

«بله، ذات و فطرت آدم‌ها...»

رندانه از کنار مبحث باریک اجتماعی و تاریخی گذشتم. خان سر تا پایم را از پشت شیشه‌های تارعینک واریسی کرد و گفت:

- من فقط در برابر دانش و هنر گردن خم می‌کنم.

به خان تایباد نگفتم که تا حالا در برابر هیچ چیز و هیچ کسی گردن خم نکرده‌ام.

- جلو روشنائی رو نگیر.

از دم پنجره آهسته کنار رفتم.

- بنشین. کار فوری و فوتی که نداری؟

نگفتم که رئیس ندامتگاه مرکزی اطاقی مغروش و دربست در اختیار خان تایباد گذاشته بود و مسئولین زندان از شیرمرغ تا جان‌آدمیزاد برایش فراهم می‌کردند. بعدها فهمیدم که کرامت‌خدا از کیسه خلیفه می‌بخشید و با اشاره خان تایباد برابم کتاب و مجله می‌آورد. خان ما توی اطاقش همه‌چیز داشت و شاهانه زندگی می‌کرد. مشکی سرانجام اربابی یافته بود که شایسته این لقب بود. غرض هرزمان که خان سر دماغ بود، گرگوار به من چشمکی می‌زد، با هم می‌رفتیم و در گوشه اطاق مؤدب می‌نشستیم و بی سر و صدا تلویزیون نگاه می‌کردیم. خان تایباد هر از گاهی با دلچرکی نگاهی از گوشه چشم به صفحه تلویزیون می‌انداخت: «ابتدال!» تا ما فیلم یا نمایشی را ببینیم، کلمه «ابتدال!» را دست کم ده باری تکرار می‌کرد و باز سرگرم شاهنامه خواندن می‌شد. سرانجام تلویزیون سیاه و سفید خان تایباد خراب شد و خود به خود از کار افتاد و شاهنامه جای آن همه «شو» های رنگارنگ و سریال‌های نفس‌گیر و مادام‌العمر آمریکائی را گرفت. حالا که «ابتدال!» از قلمرو خان تایباد خارج شده بود، حالا با صدای بلند و رگه دار برای من و مشکی شاهنامه می‌خواند:

«ز شیر شتر خوردن و سوسمار...»

«عرب را به جایی رسیده ست کار»

من و مشکی مانند گنجشگ‌های دودی، هر جا که بودیم، سر وقت به سراغ خان تایباد می‌رفتیم و در خدمت نبیرهٔ ناصرالین شاه زانو می‌زدیم. خان ما، نیم‌پر به مخده یله می‌داد، شاهنامه می‌خواند و گهگاهی که به هیجان می‌آمد، کتاب را می‌بست در وصف و مدح و منقبت استاد مسلم سخن پارسی بالای منبر می‌رفت. من و مشکی که از «صنعت کلام!» شاعر بزرگ پارسی و تکرار حرف «شین» در شعر چیزی نمی‌فهمیدیم، ما خوش‌داشتیم که هرچه زودتر دنبال داستان را می‌گرفت و کمتر به صحرای کربلا گریز می‌زد. بی‌خبر از این که خان ما نقال نبود، استاد بود. استادی که اگر فردوسی زنده می‌شد، مثل غلام زنگی حلقه به گوشی، تا آخر عمر، دست به سینه در خدمت او می‌ایستاد. من هرگز مثل خان تایباد شیفتهٔ شعر و شاعرها نمی‌شدم. از آل عبا که بگذریم، عبد و عبید هیچ بنی بشری نبودم. لابد خطائی از من سر زده بود که برایم پیغام فرستاده بود و احضارم کرده بود؟

- خان، انگار شما با من کاری داشتین؟

چند روزی می‌شد که خان ما بار نداده بود. به آخر شاهنامه رسیده بودیم؛ خلق و خوی و عادت‌های خان ما ناگهان تغییر کرده بود، کتاب شاهنامه را کنار گذاشته و گهگاهی زیر لبی انگار از خودش می‌پرسید: «تاریخ تکرار می‌شود» خان تایباد اغلب سر لک می‌نشست، ته سیگارش را مدت‌ها روی جعبه سیگار ظریف و کنده کاری شده و خوش نقش و نگار نقره‌اش می‌کوبید و نگاهش به راه می‌رفت. خان ما اغلب اوقات غایب بود. خان به چه چیزی خیره می‌شد؟ به قلعهٔ آتش گرفته؟ به شب و مهتاب و چشمه و گلزار و خیانت؟ به چی فکر می‌کرد؟ به دو روئی رعیت؟ به پیاده روی‌های شبانه؟ به شب‌هائی که سایهٔ گلزار را تا لب چشمه راه می‌برد؟ شایع بود که خان ما شب‌ها تا سحر مثل ارواح سرگردان دور قلعه قدم می‌زده. آیا دیوانه نبوده؟ آیا دیوانگی خان ما عود نکرده بود؟ دیوانهٔ آرام و بی‌آزار. من و مشکی دیوانگی‌های خان تایباد را پیش ترها هم دیده بودیم. یک روز ناگهان چشم از شاهنامه برداشت و با انگشت به من اشاره کرد. چرا من؟ دوباره به یاد دوران مدرسه و

آقای کرباسی افتادم. روی زانو جلو رفتم، جلوتر. خان تایباد یخهٔ پیراهن‌ام را کنار زد و مدتی به خالکوبی اسم فلک خیره نگاه کرد. قلب خونچکان و اسم فلک را تازگی خالکوبی کرده بودم و زخم‌ام ناسور بود. خان با دل انگشت روی قلب ناسور فشار آورد و این بیت شعر را برایم خواند: «زن واژدها هر دو درخاک به!» می‌بینی؟ من، من که به عمرم از هیچ بنی بشری نترسیده بودم، یکهو هراس برم داشت و خون در رگ هایم یخ زد. نه، هراسم از خان نبود، نه، یکدم خودم را در هیبت قابیل دیدم، دیدم که جنازهٔ جمال را کول گرفته‌ام و توی بیابان برهوت به دنبال چاله‌ای می‌گردم تا او را به خاک بسپارم. خان تایباد از لای دندان‌هایش گفت: «مازوخیست!» و من رفتم و تا یک هفته به معنای مازوخیسم فکر کردم و چیزی دستگیرم نشد. تا تغییر احوال خان، از این جور وقایع بارها اتفاق افتاده بود. گیرم این بار کلاس درس استاد تعطیل شده بود و حالا صبح تا شب روزنامه‌ها را مطالعه می‌کرد.

- دیشب شما بودید که نوحه می‌خواندید، آقای زمخشری؟

حال نزار او را که دیدم، به یاد صابر افتادم: «به سگ درگاه آل عبا بگو کمتر زوزه بکشه.» گیرم خان ما مؤدب بود و هرگز با لحن و زبان گزنده و نیشدار برادرم حرف نمی‌زد.

- خان، چند بیت نوحه از روزگار قدیم بلدم، هنوز فراموش نکردم.

- شما می‌خواستید شاهنامه رو امانت بگیرید؟

- آگه خان محبت کنن ...

خان جلد چرمی کتاب شاهنامه را نوازش کرد و گفت:

- حدیث و حماسه با هم سنخیتی ندارند. آقای زمخشری.

کتاب شاهنامه را زیر مخده گذاشت، روزنامهٔ کیهان را با دقت تا کرد و گفت:

- مبادا دوباره از من برنجی. من تا حالا به کسی کتاب امانت ندادم، بیا، آگه دوست داری ببر روزنامه بخوان.

روزنامه را از دست خان گرفتم و به پشت پایم خیره شدم.

- مازوخیسم ناسزا نیست آقای زمخشری، بیماریست.

زبان گرگوارما گویا لق خورده بود و خان بیماری جدیدی در وجود ذیجود دیوسپید کشف کرده بود: «مازوخیسما!» اگر نوحه خوانی، خالکوبی و سینه‌زنی، ناخوشی به شمار می‌آمد، اولاد نرینهٔ هاجر کلانتر در مملکت گل و بلبل یگانه نبود. با این حساب همهٔ امت مسلمان ناخوش بودند. بله؟ دستم را روی خالکوبی و قلب ناسور گذاشتم:

- خان، من بیمار نیستم، گرفتار این دخترکم.

دیوانگی خان ما دوباره گل کرد. یکباره رنگ گونه‌هایش مثل گچ دیوار سفید شد و چانه انداخت. ملتفتی؟ انگار جان از جسم خان ما پرواز کرد. میت! مثل میت یله شده بود، زبان به کام گرفته بود و من تکلیف خودم را نمی‌دانستم. چکار کنم؟ ها؟ بروم یا بمانم؟ پاورچین پاورچین جا عوض کردم و جلو روشنائی را گرفتم تا شاید خان ما از دیار مردگان بر می‌گشت و لب و لب می‌کرد. گیرم بی فایده. خاموشی خان ما به نظرم یک قرن طول کشید. بیخ دیوار سرلک نشستم تا خان به نرمی تکانی خورد و مدتی با سر انگشت پیشانی‌اش را مالش داد:

- دارم یخ می‌زنم، بی زحمت آقای رازقی رو صدا کن.

گرگوار ما در خدمت خان تایباد بود و من در مصاحبت ایشان. خان ما حد و مرزها را با دقت رعایت می‌کرد. گیرم آن روز دلم به حال خان تایباد سوخت، بی تکلف کمر به خدمت بستم و پتوئی برداشتم و روی شانه‌هایش انداختم. دوپاره استخوان! خان ما هیکل وجئهٔ بچه‌ها را داشت و من بعد از مدت‌ها مصاحبت و آشنائی، تازه آن روز متوجهٔ شانه‌های لاغر و استخوانی او می‌شدم. می‌بینی؟ انگار تا آن روز پا به حریم خان نگذاشته بودم و او را بی‌واهمه از نزدیک ندیده بودم:

- مهربانی و ادب شما بی‌ریا و صمیمانه ست، بله، سادگی و صداقت شما به دل می‌چسبه آقای زمخشری.

- بگو «دیو سفید»، خان. دلواپس نباش، من نمی‌رنجم.

خان تایباد جئهٔ نحیف‌اش را توی پتوی دستباف پشمی پیچید و ازسرما مچاله شد. هوای اطاق گرم بود ولی خان می‌لرزید:

- پهلوان، ما داریم به آخر شاهنامه می‌رسیم.

- کنايه خان تايباد را نگرفتم، نه، حواس‌ام هنوز به داستان شاهنامه بود:
- اگه خان محبت مي‌کرد و آخر شاهنامه رو ...
 - اميدوارم زنده نمانم و اين پايان غم‌انگير را نبينم.
 - گرگوار سراسيمه به اطاق خان آمد و خبر آورد:
 - خان، شنيدی خان؟ صدای گلوله‌ست خان. صدای گلوله.
 - هيچ خبری انگار برای خان ما تازگی نداشت. نه، همه چيز را گویا از مدت‌ها قبل پيش بينی کرده بود. گوش تکاندم، گلوله مشقی، باز هم صدای گلوله مشقی بود.
 - گلوله مشقی، تير هوایی، هنوز دارن هوایی شلیک می‌کنن.
 - خان خسته بود، چشم‌هایش را بست و با اشاره دست، ما را مرخص کرد و زیر لب گفت:
 - گلوله مشقی و تير هوایی نشانه ترسه، نه ترساندن.
 - جل‌الخالق! ارتش صف شکن شاه می‌ترسید؟ رنجرهای پروار می‌ترسیدند؟ دهان گرگوار و من از تعجب باز مانده بود:
 - با بنده امر و فرمایشی ندارين خان؟
 - خان تايباد چشم‌هایش را باز نکرد، نا نداشت. نامه‌ای را با سختی از جيب جلیقه‌اش درآورد و به مشکی گفت:
 - آقای رازقی، خواهش می‌کنم اين نامه را تا دفتر زندان ببر و کیسه داروهایم را از سرکار تفرشیان بگیر.
 - خان، سرکار تفرشیان گفت که از جانب ایشان خدمت شما تعظیم عرض کنم.
 - خان تايباد باز هم چشم‌هایش را باز نکرد و به زمزمه گفت:
 - فساد، فساد! ما تا ریشه پوسيدیم. تا ریشه، سزاواریم.
 - فاجعه! خان تايباد چند صباحی در بستر بیماری افتاد و نان ما آجر شد. چراغ خورشید خاموش شده بود و ما در تاریکی کور مال کورمال می‌کردیم. خدایا، پشت دیوارهای بلند ندامتگاه چه خبر بود؟ حاجی آقا راست می‌گفت؟ شیرازه حکومت شاه از هم می‌پاشید؟ هربار که صدای رگبار گلوله‌ها را می‌شنيدیم، توی حیاط دور هم جمع می

شدیم، آسمان‌ریسمان می‌بافتیم و سر از سیاست و اوضاع آشفتهٔ مملکت در نمی‌آوردیم و اغلب اوقات با هم سر شاخ می‌شدیم. بیق! خیک ماست خانگی! اگر خیک بزرگ ماست خانگی را از گل سه پایه آویزان کنی و مدام با کفچهٔ چوبی توی ملاحظش بکوبی، دوغ و کره از هم جدا می‌شوند. دوغ ترش و کرهٔ حیوانی. سیاه و سفید. شاه و خمینی، اشقیا و اولیا. می‌بینی؟ برای مردم عامی که ما بودیم، کوتاه‌ترین و ساده‌ترین راه در سیاست، «سیاه و سفید!» کردن قضایا بود. خیر و شر! شاه و امام. صدای گل‌وله‌ها ما را دو دسته کرده بودند. صد البته آن جماعت از جان گذشته‌ای که جرأت می‌کرد آشکارا حرف بزند، دو دسته شده بود. اکثریت زندانی‌ها کنار گود ایستاده بودند و برخلاف ما در امور سیاسی مملکت دخالت نمی‌کردند. کم‌کم صدای تکبیر هم بر خاست و ما روزها همه‌مهمهٔ گنگ و مبهمی از راه دور می‌شنیدیم. شعار و راه پیمائی. خدایا مملکت به هم ریخته بود؟ مردم زندان‌ها را خراب می‌کردند؟ آزاد می‌شدم؟ آزاد؟ فلک، خدایا فلک ... کجائی فلک، فلک، بله، حس می‌کردم دیدار ما نزدیک شده. گیرم تا روزی که خان تایباد چشم‌هایش را باز نکرد و از آقای رازقی سراغ روزنامه‌اش را نگرفت، سرگیجه داشتم و هنوز نمی‌دانستم که پشت دیوارهای بلند زندان چه اتفاقی می‌افتاد و عصیان مردم سرانجام به کجا می‌کشید؟ کشتار؟

- ارباب، خان با شما کار داره.

خان ما این بار هم خسته و بی‌رمق از دیار مردگان برگشته بود و مثل پدرم، مثل اسمال بنا، شیفته به قد و قامت نگاه می‌کرد:

- پانزدهٔ خرداد چهل و دو کجا بودی معراج؟

معراج؟! خدایا، با یک کلمه، از مقام مصاحب به مرتبهٔ دوستی عروج کردم. بدرود آقای زمخشری، درود بر تو، معراج.

- تهران، من و دوتا برادرم روی شاخهٔ درخت بودیم، خان.

خان تایباد رمق نداشت، لبخند کمرنگی زد. خیلی کمرنگ. می‌بینی؟ قدیم‌ها که خان ناخوش نبود، به حرف‌های من قاه قاه می‌خندید.

- گفتی یکی از برادرها اعدام شده؟
- بله، صابر، برادر شیری بودیم.
- آقای رازقی می‌گفت قدیم‌ها معمار بودی.
- مشکی همیشه مقام و مرتبه‌ام را پیش‌غریبه‌ها بالا می‌برد.
- معمار که چه عرض کنم، دستم با تیشه و ماله آشناست.
- خان تایباد چرخید و پاکت نامه‌ای را از توی مجری در آورد. پاکت مهر و موم شده بود:
- معراج، وضع من روز به روز وخیم‌تر می‌شه.
- رفتم تا حرفی درباره سلامتی او بزنم، چشم‌ام به‌رنگ و رخس افتاد و زبان‌ام در دهان‌ام نچرخید. خان دستش را بالا برد:
- تو اهل مجیزگوئی نیستی، دوست من. ساکت باش.
- دوست من؟! خدایا، بعد از سال‌ها مهر معراج به دل یک نفر افتاده بود، بعد از سال‌ها دوستی در زندان پیدا کرده بودم، دوستی که رو به مرگ بود. خان ما پاکت مهر و موم شده را کمی بالا گرفت:
- ببین، به نام تو تنظیم شده. وکیل تنظیم و مهر و موم کرده. بله، در دفتر اسناد رسمی در دو نسخه تنظیم و مهر و موم کرده ...
- نامه را دوباره توی مجری منبت کاری گذاشت و گفت:
- من به نوکر جماعت اعتماد ندارم. نوکر صفت‌های نکبت و چاچولباز.
- چاچولبازها؟ لابد منظورش بادمجان دورقاب چین‌های زندان بودند؟ ها؟ لابد دوست نیمه دیوانه مشرف به موت من تب داشت و هذیان می‌گفت. به هر حال نامه مهر و موم شده خان تایباد را زیاد جدی نگرفتم، به حساب بیماری و دیوانگی او گذاشتم و پی‌گیر نشدم.
- خان با سر انگشت چند بار به در جعبه کوبید و گفت:

- معراج، من عمر زیادی به این دنیا ندارم. بله، حوصله کن، چند ماه، بله چند ماه بیشتر طول نمی کشه. شمارش معکوس شروع شده. همه دنیا جار می‌زنه، رادیو بی بی سی داره روزها و ماه‌های آخر عمر ابلهان کبیر تاریخ ما رو می‌شماره.

پلک های خان روی هم افتاد و پیشانی‌اش غرق غرق شد

- معراج، می‌شنوی؟ تازی ها رو به تیسفون می‌تازند.

جن از جانم بیرون رفته بود. مدت‌ها بود که غش نمی‌کردم و صدای سُم اسب های وحشی را نمی‌شنیدم که چهار نعل رو به من می‌تاختند. نه، نمی‌شنیدم. خان دوباره چند روزی خاموش شد.

- خان با تو چکار داشت، ارباب؟

- هیچی، سند یک پارچه آبادی رو به اسم من کرده بود.

- هابله، از کرم خان تایباد بعید نیست.

- مشکی، تو مشنگی یا خوش خیال؟

خان تایباد به ضرب پول زنده بود. روزها و ماه های آخر را توی آمبولانس و راه بیمارستان هزارتختخواب وندامتگاه می‌گذراند و روز به‌روز بیشتر تحلیل می‌رفت. گیرم هیچ وقت حرفی از ناخوشی لاعلاجش با من و مشکی نمی‌زد و شکوه نمی‌کرد. نه، خُلق خان تایباد از اوضاع آشفته مملکت تنگ بود و خبرهای ناگوار بیشتر از بیماری او را آزار می داد. حالا حتی خبرها و گزارش های روزنامه ها را تا آخر نمی‌خواند و نیمه کاره به‌گوشه‌ای پرت می‌کرد. گاهی حبه قندی و یا کاغذ مچاله ای به هوای صفحه تلویزیون می انداخت و فحشی را زیر دندان می‌جوید: ابله!... خان حریف بازی تخته نرد و آشنایان دور و نزدیکش را جواب کرد. تخته شطرنج گرانقیمت و ورق‌های پاسورش را بخشید و در اطلاقش را به روی همه بست. همسایه های خان توی راهرو بند بحث سیاسی می‌کردند؛ خان ما توی تب می سوخت و با حسرت سر می جنباند: یعنی که نمی‌فهمید، احمق ها! بله، نبض دنیا و مملکت انگار زیر انگشت خان‌تایباد می‌زد. خان ما مانند استاد شطرنج، تمام حرکت‌های شاه

ودولت های مستعجل را از قبل می‌خواند و تعبیر و تفسیر می‌کرد. به شاه می‌گفت:
«مردک مآبون بزدل!»

- مردک بزدل خیال می‌کنه نخست وزیر پیژامه ست که آدم هر هفته و هرماه عوض
کنه.

من و مشکی از میدان دید خان تایباد خارج شده بودیم. روی سخن خان ما مدام با
شاه بود یا نخست وزیر و یا امرای ارتش.

- آقای آموزگار، برو بمیر احمق، برو بمیر.

وزرای شاه یکی بعد از دیگری به فرمان خان ما می‌مردند و از صفحه تلویزیون محو
می‌شدند. خان تایباد می‌خندید، یکدم بعد خوابش می‌برد، خواب می‌دید، هذیان
می‌گفت و عرق می‌ریخت:

- قادسیه، گوساله، به قادسیه نزدیک شدن ...

روزها صدای رگبار گلوله‌ها و آژیر آمبولانس‌ها یکدم قطع نمی‌شد و شب‌ها، صدای
تکبیر از چهارگوشه شهر می‌آمد و خان ما در برابر صفحه تلویزین دندان جرمی داد:

- گوساله، تو شایسته سرداری سپاه نیستی، برو بمیر.

- خان، الاغ چارستاره ست، مگه شعارها رو نمی‌شنفی؟

سرلشکر از هاری دچار حمله قلبی شد و رفت تا شاید بمیرد. خان ما دوباره چند
روزی چشم‌هایش را بست و میان خواب و بیداری از هزیمت سپاه یزگرد سوم
وسقوط قادسیه خبرداد. حال خان تایباد روز به روز وخیم تر می‌شد و در آن «بهل
بشوا» و شلوغی اوضاع کسی سراغی از او نمی‌گرفت. خان‌ما، مثل آن قلعه سوخته
واگذار شده بود و من و گرگوار رازیانه تیمارش می‌کردیم و شب و روز در کنار او
بودیم. سرکار تفرشیان می‌گفت:

- کلک خان کنده ست. بذار راحت بمیره.

- چرا برایش دوا نخریدی؟ آخه تو که دکتر نیستی؟

- خیال می‌کنی من عاشق چشم و ابروی خان بودم؟

- فهمیدم، جیره ماهانه سرکار قطع شده، قدم صنّاری!

- معراج، مگه نمی‌دونی توی مملکت چه خبره؟

گرگوار پیچ تلویزیون را چرخاند و من بعد از چند ماه تظاهرات مردم را از نزدیک دیدم. خدایا، جعبه جادوی خان تایباد داشت منفجر می‌شد. هزار، هزار مرد و زن و بچه مثل سربازها پاشنه پا به زمین می‌کوبیدند و به زبان آذری شعار می‌دادند: «بگو مرگ برشاه!» انگار در چهار گوشه مملکت مردم از خانه‌ها به کوچه و خیابان آمده بودند و جمعیت مثل سیل خروشان همه جا موج می‌زد. دستم را روی شانه خان تایباد گذاشتم و آهسته تکانش دادم: «خان؛ خان!»

- بیدارم، دارم گوش می‌کنم ...

- بین خان، نخست وزیر جدید، شاهپور بختیار، خان ...

- آخ، تیر خلاص ...

مشکی زیر بازوهای او را گرفت تا راحت به مخته تکیه کند. بالشچه‌ای پشت گردن خان گذاشت و روی دو زانو نشست. مصاحبه مطبوعاتی نخست وزیر جنجالی بود و خان ما با طعنه تکرار می‌کرد:

- آه، مرغ طوفان، مرغ طوفان ...

یاللعجب! عکس شاهنشاه بالای سر نخست وزیر جدید نبود. به جای شاه، تابلو عظیم دکتر محمد مصدق، به دیوار نصب شده بود. در واقع تابلو را جانی گذاشته بودند که شاهپور بختیار در سایه‌اش قرار می‌گرفت. اگر وزیرهای قبلی «ظل السلطان!» بودند، نخست وزیر تازه نفس شاه، مدام خودش را به پیر و رهبر کبیر جنبش ملی وصله پینه می‌کرد. دم از آزادی و برقراری «سوسیال دموکراسی!» می‌زد. «صدا و سیما» آزاد شده بود و لابد به همین دلیل تظاهرات خیابانی را مستقیم پخش می‌کردند. نخست وزیر شاه از قبیله آزادیخواهان بود و این قدر مقام و مرتبه «رهبر کبیر جنبش ملی» را بالا می‌برد و از زبان او آیه می‌آورد که لج خان تایباد درآمد:

«بله، می‌دانم، تنبان جنابعالی با تنبان رهبر کبیر، در یک آفتاب خشک شده است.»

نخست وزیر تازه نفس شاه گویا در کاروانسرا سنگی، از ساواکی‌ها کتک مفصلی خورده بود و خان ما از ماجرا خبرداشت و گه‌گاه چوب‌ها را به یادش می‌آورد. بگیرم

نخست‌وزیر تازه‌ن فس نمی‌شنید و در جواب سؤال‌های خبرنگارها توضیحاتی می‌داد که خان تایباد به رعشه می‌افتاد. پرسیدم:

- سوسیال دموکراسی یعنی چه، خان؟

خان تایباد مدّت‌ها بود که ما را از یاد برده بود و با کمتر از امیر و وزیر و صاحب منصب سخن نمی‌گفت:

- واتیکان؟ قم واتیکان نیست، ابله، برو کشکت را بساب.

در میانهٔ مصاحبهٔ مطبوعاتی، رو کرد به بختیار و گفت:

- مهرهٔ سوخته، فرصت طلب، ابله جاه طلب ...

صدای چند تک تیر از راه دور به گوش رسید و خان تایباد با دست بی دستکش به تعطیل «خیمه شب بازی!» اشاره کرد.

- خلاص، سر بگذار و بمیر ...

این بار انگار خطاب به خودش می‌گفت: «سربگذار و بمیر!». تا صبح بالای سرخان به انتظار عزرائیل نشستیم، نیامد. خان تایباد توی زندان نمرد. ما مرگ او را ندیدیم. من و مشکی تا روز آخر توی اطاق خان گذرانیدیم. من و مشکی تا روز آخر با خان ماندیم و چشم از صفحهٔ تلویزیون برنداشتیم. مملکت از بیخ و بن زیر و زبر می‌شد و خان ما با طیب خاطر از این دنیا می‌رفت. نه، نمی‌خواست این چیزها را ببیند: جاء الحق و زهق الباطل! شاه رفت و خان فرارآن «مردک‌مأبون بزدل!» را تماشا نکرد. آیت الله خمینی آمد و خان ما هیچ شوقی به دیدار ذریهٔ پیغمبر نشان نداد. گفتم: «ابوالهول آمد» شانه‌های لاغر خان را گرفتم و محکم تکان دادم. می‌بینی؟ می‌خواستم به این بهانه خان تایباد را به دنیا بر گردانم: «ابوالهول!» من با خان تایباد هم‌رأی نبودم. خان ما یکبار، فقط یکبار به آیت الله خمینی گفته بود: «ابوالهول تاریخ!» گیرم آن روز معنای کنایهٔ خان را نفهمیدم و پی‌گیر نشدم. در واقع حرف خان ما مثل قدیم‌ها اعتبار نداشت. اغلب اوقات تب خان بالا می‌رفت و توی تب هذیان می‌گفت. گرچه از مدّت‌ها پیش بیعت کرده بودم و در «دین و سیاست!» مقلّد آیت‌الله خمینی بودم، ولی هنوز امام را از نزدیک ندیده بودم و نمی‌شناختم و تعصّب زیادی نداشتم. بعدها

که امام مانند مختار خروج کرد و ما همه لبیک گفتیم، هر بنی بشری که به رهبر انقلاب و مرجع تقلید ما اهانت می‌کرد، زبانش را از ته حلقش بیرون می‌کشیدم و در هر منصب و مقامی که بود، گردنش را مثل گردن خر یخ فروش محلّه می‌شکستم. بگذریم، به هرحال آیت الله خمینی روی پله هواپیما ایستاده بود و قلبام از شادی داشت می‌ترکید.

گفتم: «خان، امام.» گفت: «قهقرا!»

خان تایباد مثل پر سبک شده بود. سبک، پرگاه! اگر باد تند می‌وزید خان ما را با خودش می‌برد. خدایا، این دو پاره استخوان چقدر درد می‌کشید، چرا تمام نمی‌کرد؟ رفتم تا شاید با رئیس زندان صحبت کنم. غایب بود. سراغ معاونش را گرفتم، بیمار بود. از مسؤل بند پرسیدم، تازگی کسی او را ندیده بود. کجا رفته بودند؟ خدایا چه خبر شده بود؟ هرج و مرج کامل. هرکسی به سوئی می‌دوید و هیچ کسی نمی‌دانست چه اتفاقی افتاده. صدای رگبار گلوله، آژیر و زوزه مداوم آمبولانس‌ها، تکبیر و هرای مردمی که دیده نمی‌شدند. های، های کو تفرشیان؟ فریاد، دود، آتش، مگر جایی در زندان آتش گرفته؟ زلزله شده؟ شنیدم که کسی در بنا گوشم می‌گفت: «انقلاب، انقلاب شده.»

انقلاب پیروز شده بود؟

گفتم: «افسر زندان؟» گفت: «دارش می‌زنیم.»

دار؟ کجا؟ می‌دویدم و جنازه حلق‌آویز شده افسر زندان پیش چشم‌ام تاب می‌خورد. مثل باد صرصر می‌دویدم. کرامت خدا را هم یک نظر دیدم و گذشتم. ارقه‌های پاچه ورمالیده زندان، رخت و لباس سرکار تفرشیان ما را به برش پاره و ریش ریش کرده بودند و او را مانند حرمه پابرنه می‌دواندند و با تخماق توی سرش می‌کوبیدند: «جاکش قدم صّاری!» مشکى؟ خان؟ رو به اطاق خان تایباد می‌دویدم و به هر تنابنده‌ای که سر راهم سبز می‌شد، تنه‌ای می‌زدم و مثل پشگل به این طرف و آن طرف پرتش می‌کردم. آی، کجائی گرگوار؟! زمین و آسمان می‌لرزید. زمین لرزه؟! انگار زلزله شده بود، در و دیوارها فرو ریخته بود و زندانی‌های تمام بندها آزاد شده بودند و

هراسان به هر سو خیز بر می‌داشتند، می‌دویدند و با هم داد و هوار می‌کشیدند. هرکسی جان‌اش را بر داشته بود و از مهلکه به در می‌برد. کو گرگوار؟ فریاد، هوار، جیغ، لیچار. صدای جیغ وحشتزده زن‌ها از راه دور می‌آمد. زندان زن‌ها؟ هزارهزار تا زن با هم جیغ می‌کشیدند. داد و فریاد و لیچار و غارت. تا خودم را به اطاق خان تایباد برسانم، غارت کرده بودند. دار و ندار خان ما را به تاراج برده بودند. مسجد! اطاق خان ما مانند مسجد لخت بود و مشکی در آن گوشه چندک زده بود و مثل شاخهٔ بید می‌لرزید:

- می دانستم که ما را تنها رها نمی‌کنی، ارباب.

خدایا چکار کنم؟ دست بی دستکش خان تایباد بالا رفت، زانو زدم و گوشم را به لب هایش چسباندم: بگو! گفت: «شاهنامه!» خان ما شاهنامه را روی سینه، زیر پتوی پشمی پنهان کرده بود. خان را مثل پر از زمین برداشتم: «بریم!» کلاه و عینک خان افتاد، مشکی آن‌ها را مثل قرقی قاپید واز پی ما دوید. سینهٔ مشکی به خس خس افتاده بود:

گفت: ارباب! گفتم: بدو! گفت: «ارباب جعبهٔ سیگارا!»

دست بی دستکش خان تایباد همانجور توی جیبم مانده بود. اهمیت ندادم. می‌دویدم. نه، پر در آورده بودم و با خان تایباد پرواز می‌کردم. مشکی به گرد ما نمی‌رسید و مدام زار می‌زد.

گفت: «ارباب!» گفتم: «بدو!» گفت:

«ارباب، مرشد مارپیچ!»

مرشد؟ موهای تن‌ام مثل جوالدوز سر برداشتند و سیخ شدند. یکدم، فقط یکدم راهرو بند زندان قزلحصار و جنازهٔ لاش لاش «سعید صاعقه» از نظرم گذشت، یکدم. گلوله‌ای بیخ گوشم ترکید و در راه پلهٔ لیز غسلخانه سرنگون شدم. می‌بینی؟ من هرگز فرصت‌های ناب زندگی را از کف نداده‌ام، آدم غریزی. خان تایباد را از کولم واگرفتم، بیخ دیوار دالان ندامتگاه گذاشتم، او را به گرگوار سپردم:

«از این جا جنب نخور!»

تا آستانه‌ی آزادی رفتم و مثل عزرائیل علیه‌السلام رو به مرشد مارپیچ برگشتم تا جان عزیزش را در جا بگیرم:
«کجا فرزند؟»

نگاه مرشد انگار به عزرائیل افتاد و از ترس قالب تهی کرد: «فرزند!» راهش را مثل سد سکندر بسته بودم و مرشد مارپیچ در برابرم جان می‌داد. رو به موت نالید: «سردار!» گفتم: «اجل معلق!» مجالش ندادم. دستش را بالا برد و بی‌ثمر سپر صورتش کرد. میج دست مرشد مارپیچ را گرفتم و مثل شاخه‌ی درخت تاک پیچاندم و او را از ریشه‌ی کندم و به دروازه‌ی کوبیدم: «آزادی!» چیزی ماند جام شیشه‌ی توی گوشم شکست و چشم‌هایم تار شدند و ناگهان احساس کردم که هزاران هزار ملخ آبی رنگ بالای سرم پرواز می‌کنند. همه‌ی و لوله‌ی آن سپاه آبی پوش مثل هجوم ملخ‌ها بود. هزاران هزار ملخ درشت و آبی که همزمان و با هم بال می‌زدند، خش‌خش می‌کردند و مثل سایه‌ی ابرها از میدان نگاهم می‌گذشتند. نه، به خیالات واهی میدان ندادم. خون از پیشانی شکافته‌ی مرشد موسرخ روی میله‌ها شتک می‌زد و من در میان هجوم و همه‌ی مبهم می‌شنیدم که زنی زیر گوش‌ام جیغ می‌کشید: «یا جوج!» صدا نازک و زنانه بود. مرشد مارپیچ را کفتر بند کرده بودم، ملاحظش را به میله‌های آهنی دروازه‌ی ندامتگاه می‌کوبیدم و کم‌کم نفس‌ام به شماره می‌افتاد: «یا جوج!» زنی مانند دوالپا از گردن‌ام آویخته، گلویم را دو دستی چسبیده بود و مدام جیغ می‌کشید: «یا جوج!» خفگی، هوا کم داشتم و مثل دم دمای آخر عمر ماهی دهنک می‌زد. تا خودم را از چنگ دوالپای خپله و سنگین خلاص کنم و نفس بکشم، لاشه‌ی لخت و نیمه‌ی جان مرشد پیش پایم روی زمین افتاد و لگد مال زنانه‌ی شد که سر و پابرنه، مثل یک گله‌ی رمکرده‌ی گوسفند توی دالان تنگ ندامتگاه می‌دویدند. میله‌های دروازه را چسبیدم و خودم را از سر راه آن رمه‌ی رمکرده کنار کشیدم. گیرم تلاش‌ام بی‌فایده بود، همراه آن تل‌گوشت و پیه و بلغم به بیرون افتادم و گرگوار را بیخ دیوار دیدم، مشک‌ی تک و تنها در سه کنج دیوار خشک شده بود:

گفتم: «مشکی، خان کو؟» گفت: «خان پر زدا!»

گرگوار ما جائی را با انگشت اشاره نشان می‌داد که نامش رهائی‌وآزادی بود. آزادی؟! درآستانه آزادی مرشد مارپیچ را قربانی کرده بودم و حالا با دست‌های خونی قابیل قاتل به صحنه‌ای خیره شده بودم که می‌باید تا آخر عمر به خواب‌هایم می‌آمد و عذاب می‌داد. خون مرشد مارپیچ توی چشم‌هایم شتک زده بود و من از پس و پشت پرده قرمز خون، خان تایباد را می‌دیدم که مانند لاشه سیاه کلاغی روی دست‌های زن‌های آبی پوش می‌رفت. کلاغ و قابیل! می‌بینی؟ تنها تصویری که از خان تایباد به یادمانده همان طرح سیاه کلاغی است که در آن غروب تیره و دلگیر زمستانی توی دود و آتش و رگبار گوله و هیاهوی زن‌های آبی‌پوش زندانی کم کم از نظرم محو می‌شد. آزادی؟ آزاد شده بودم ولی دلم میل و هوای گریه داشت. گریه! آزاد شده بودم و نگاه‌ام هنوز دنبال خان تایباد می‌گشت. چرا؟ چرا قابیل؟ شاید من و خان از یک خمیره و سرشت بودیم؟ قاتل؟ وگرنه چرا خان تایباد آن همه در زندان به من دل بسته بود؟ چرا از همین حالا دلم برایش تنگ شده بود؟ چرا مثل علم‌عید ایستاده بودم و آن همه احساس یأس و دل‌مرگی و ناامیدی می‌کردم؟ چرا آن همه خسته، کوفته و ذله بودم و در پی خان تایباد نمی‌دویدم؟ چرا گُشتم؟ یقین داشتم که مرشد مارپیچ را کشته‌ام، قاتل؟ بله، خون عشیره آدمخوارها در رگ‌های من می‌دوید. آدمخوار! تار و پود وجود ذی‌جودم را انگار مدت‌ها توی خون خوابانده بودند و بعد رشته‌ها را به هم بافته بودند. نه، نمی‌توانستم از سرنوشتم فرار کنم. مگر خان تایباد می‌توانست؟ جانی بالفطره؟ چرا دست‌های لطیف و نازک خان‌ما تا مرفق به‌خون آلوده شده بود؟ چرا؟ خان تایباد ما زنده از روی دوش زن‌های زندانی پائین نمی‌آمد: «سر بگذار و بمیر!» خان ما حتماً زیر دست و پا مرده بود و حالا زن‌ها جنازه‌اش را بر سر دست می‌بردند. کجا می‌بردند؟ به قلعه سوخته؟ دیوانه، دیوانگی! پایتخت درآتش و دود می‌سوخت، و من از جا جنب نمی‌خوردم. آتش و دود! تا آن جا که چشم کار می‌کرد، تنوره‌های بلند دود بود که کلاف در کلاف بالا می‌رفت و گلوله‌های نارنجی رنگی که مثل ستاره‌های کوچک دنباله‌دار، پی‌پی بر طاق کبود آسمان نقش می‌بستند و زن‌های آبی‌پوش زندانی که هنوز در میدان قصر به هر سو می‌دویدند و از

شادی آزادی مانند دیوانه‌ها جیغ می‌کشیدند. جمعیت کم کم توی میدان تنک می‌شد و حالا می‌توانستی تک و توک زن‌هائی را ببینی که طی سال‌ها و سال‌ها زندان به شکل خمره در آمده بودند، زن‌هائی که وقتی می‌دیدند، گوشت و پیه و بلغم سینه‌ها و کپل‌هاشان مثل مشک دوغ لمبر می‌خورد. همه آن‌ها از ریخت افتاده بودند. مثل دوالپای من مسخ شده بودند. جماعتی از خیابان خواجه نظام الملک به میدان ریختند. همه‌شان چفیه عربی بسته بودند و لنگه دری را مانند تابوت بر سر دست می‌بردند و دوان دوان شعار می‌دادند:

-این سند جنایت پهلویست! این سند جنایت...

از میان دست‌هائی که مشت شده بودند و با غیظ و غضب بالا و پائین می‌رفتند، «سند جنایت!» را دیدم. انگار آدمیزادی را همانجور نشسته و دست بسته، توی تنور و یا کوره‌ای سوزانده بودند. «سند جنایت» تا مغز استخوان سوخته و جزغاله شده بود. کنده نیمسوز یا جنازه؟! جمعیت رو به جاده قدیم شمیران و بیمارستان هزار تختخواب سرازیر شد. «سند جنایت پهلوی!» روی لنگه در چوبی بالا و پائین می‌رفت، زن‌ها و دخترهای چادری و سیاهپوش در گلوگاه کوچه شعار دادند:

«در بهار آزادی، جای شهدا خالی!»

بهار آزادی؟! روی پنجه پاهایم بلند شدم. خان تایباد یکدم از نظرم گذشت و دوباره همان لاشه درشت و سیاه کلاغی را دیدم که روی دست زن‌ها می‌رفت. بی‌اختیار برگشتم و به دالان سرک کشیدم. جنازه مرشد مارپیچ مانند طفلی در شکم مادر گره خورده بود. مرشد مثله شده بود، شناخته نمی‌شد. مشکى از جا پرید و داد کشید:

- ارباب، ارباب شاهنامه!

نگاهم دور میدان چرخید و روی لاشه شاهنامه ایستاد. نرمة بادی برخاست و شاهنامه خان ما را چند بار ورق زد. رو به کتاب شاهنامه دویدم تا یادگار خان تایباد را از میان خاک و خاشاک بردارم.

- بریم مشکى، انگار آخرالزمان شده.

- از کدوم طرف ارباب؟

- بریم ده متری ارامنه، الکل بدنم کم شده انگار!

مپندار که در روز آزادی، یکدم به یاد نذر و نیازم افتاده باشم، در زندان قصرفیروزه نذر کرده بودم که اگر جن از جلدم بیرون رفت و ناخوشی واگذارم کرد، پای پیاده به پابوس امام هشتم بروم. نرفتم، در بهار آزادی بوی خون مرشد مارپیچ گیج و منگم کرده بود و دلم می خواست به ده متری ارامنه می‌رفتم، گلوی بطری پنج سیری ودکا را می‌گرفتم و یک نفس تا ته سر می‌کشیدم. در همین خیال سر کوچه ایستادم، هیهات! همه جا سوت و کور بود و از چند دگه عرق فروشی دود بلند می شد. کجائی صابرو؟ کجائی؟ کاش، کاش بودی و می دیدی. نه، صابر نقره فام در کنار ما نبود. جای صابر خالی بود. هرچند اگر زنده می ماند، حتماً از لج آخوندها وسط کوچه چهار زانو می نشست و توی بطری - های شکسته عرق می خورد. می بینی؟ بعدها فهمیدم که امت مسلمان مملکت ما بطری های مشروب را شکسته بودند. سینماها را آتش زده بودند، کافه ها و فروشگاه های بزرگ را غارت کرده بودند، خانه های قلعه را آتش زده بودند، زن های نجیبه را آواره کرده بودند، در کافه های ساز و ضربی و «بشکن بالا اندازها!» را گل گرفته بودند، مجسمه های شاه را خرد و خاکشیر کرده بودند و ما توی شهری راه می‌رفتیم که از هر حیث برایمان غریبه بود. شکل و شمایل شهر طی سال ها زندان بالکل عوض شده بود: پل های هوائی، آسمانخراش ها، پاساژها، بانک ها، شرکت ها و زن های چادری. هزار، هزارتا زن چادر سیاه. خدایا، من به عمرم آن همه زن و دختر چادری توی کوچه و خیابان ندیده بودم. گیرم بعدها عادت کردم، ولی روز آزادی از خودم می پرسیدم که این همه زن تا حالا کجا بودند؟ مینی ژوپ و شورتک کجا رفت؟ یعنی هرچه که ما توی تلویزیون زندان دیده بودیم، دروغ بود؟ سراب بود؟ یا نوبت به اولیا که رسید آسمان تپید؟ در دنیا را گل گرفتند؟ تکبیر، تکبیر! صدای تک تیر و رگبار مسلسل از بالای شهر و از توی پادگان ها می‌آمد. گرگوار سر آستین‌ام را گرفته بود و مانند بوزینه از قفس گریخته به هر طرف گردن می کشید. کم کم به نبش خیابان توتونچی و دیوار پادگان عشرت آباد می رسیدیم: منزل اول!! جائی که طیب را به رگبار بسته

بودند. خدایا، چه زود گذشته بود. چند سال؟ یازده سال؟ کی بود که پشت این دیوار طبل و شیپور می زدند و من به خاطر طپانچه آمریکائی شلاق می خوردم؟ آمریکائی ها کجا رفته بودند؟ فرمانده پادگان کجا رفته بود؟ ها؟ رنجرها؟ پشت دیوار بلند چه خبر بود؟ پادگان آموزشی عشرت آباد هنوز مقاومت می کرد؟ تسلیم نمی شدند؟ سرهنگ؟ شلاق؟ شاید بخت یاری می کرد و با سرهنگ شاخ تو شاخ می شدم. دست خالی؟ باید خودم را به اسلحه خانه پادگان می رساندم.

گفتم: «بدو مشکی، بدو!»

گفت: «ارباب، سر دیوار، سر دیوار!»

سربازی فراری روی دیوار بلند پادگان نشسته بود و با ترس و لرز ما را می پائید. کجائی صابر؟ می بینی؟ من و صابر به خاطر دو تا پیک عرق، بارها و بارها از یال این دیوار به کوچه پریده بودیم.

گفتم: «بپرا!» گفت: «می زنم، می زنم!»

گفتم: «بپرا، بزن به چاک!»

چشم مشکی به آسمان و پرواز هلی کوپترها بود. هلی کوپترها از آسمان شلیک می کردند، مردم توی کوچه به هر سو می دویدند و طپانچه توی دست سرباز فراری می لرزید: «می زنم!» گلوله ای ترکید و جماعتی که به تماشای ما دمی درنگ کرده بودند، گریختند: «ارباب!» از جا جنب نخوردم و چشم از چشم او بر نداشتم: «بپرا!» سربازی که روی دیوار نشسته بود به گریه افتاد و به جان امام قسم خورد که به روی مردم شلیک نکرده، بی گناه است.

گفتم: «بپرا بزدل!» گفت: «امانم بده!»

سرباز بالای دیوار به فکر نجات جاننش بود و من در آرزوی تصاحب طپانچه. جوانک ترسو دیر جنبید، تیری کمانه کرد، او را از جا کند و به کوچه انداخت. تمام. تا مردم رو به جنازه هجوم بیاورند و عرصه را تنگ کنند، سرنیزه و تفنگ سرباز فراری را به غنیمت گرفتم و به مشکی نهیب زدم: «بدو نسناس!» ملتفتی؟ ما به آخر بازی رسیده بودیم و مشکی هنوز باور نمی کرد و مدام پشت سر من پنهان می شد. ما

دوره چند ماهه جنگ و گریز مردم و کشتار ارتش، زندانی بودیم و ندیده بودیم که ماشین‌های آپاش شهرداری خون شهدا را می‌شستند و بعد از هر تیراندازی، تا مدت‌ها لنگه کفش و عینک و چادر از توی کوچه‌ها و خیابان‌ها جمع می‌کردند. من وصف آن روزها را بعدها شنیدم. روزی که رو به پادگان عشرت آباد خیز بر می‌داشتم تا تعلیمی سرهنگ تمام ارتش را بگیرم و توی «آستینش!» بچپانم، هنوز از شمار شهدا و معلولین انقلاب خبر نداشتم و نمی‌دانستم شاه شاهان قبرستان‌ها را آباد کرده بود. از حق نگذریم، من دوره پیش از انقلاب را ندیده بودم؛ ولی بعدها که نعش کش انقلاب شده بودم، به برادرها می‌گفتم: «جماعت گورکن مملکت ما در هیچ دوره و زمانه‌ای این همه مشتری نداشته‌اند. به خدا قسم» بله، تا سال‌ها کاسبی عمه و اکره گورستان‌های مملکت ما سگه بود و حمله سازهای بازار فرصت نداشتند سرشان را بخاراندند. غرض که به برکت خون شهدا خیلی‌ها به نان و نوائی رسیدند و بعدها که جنگ ایران و عراق درگرفت و سیل خون شهدا راه افتاد، بعدها که آردهایم را بیختم و الکم را آویختم و گوشه گیر شدم، به یاد جمال و صابر افتادم و تا دین و ایمانم را نبازم، به دستبوس آیت‌الله منتظری رفتم و چوب این «شرفیابی!» را هم خوردم. بماند. جاو نیفتم.

گفتم: «بدو نسناس، بدو!» گفت: «خطر می‌کنی ارباب!»

یک موی تن مشکی رضا نبود، کام‌نا کام‌پا به پای ارباب می‌دوید. می‌بینی؟ ترس توی خون مشکی ته نشین شده بود، با چشم می‌دید ولی باور نمی‌کرد. مردم اموال پادگان را توی وانت باری و سواری و کامیون بار زده بودند و به «کمیت‌ها!!» می‌بردند و مشکی نگران من بود که لوله تفنگ‌ام را به طرف افسر ارتش نشانه رفته بودم: «خطر می‌کنی، ارباب!» خطر؟ کدام خطر؟ افسر مسلح ارتش شاهنشاهی مثل بره تسلیم شد و دست‌هایش را بالا برد:

- من، من تازه عروسی کردم برادر، من ... من ...

افسر ارتش توی انباری پاسدارخانه پنهان شده بود:

- آدمک ذلیل، آدمک ذلیل ...

شکست، خواری، ذلت، نکبت! بله جانم، شاه شاهان گریخته بود فرمانده پادگان گریخته بود، پادگان تسلیم شده بود، افسران جزء از داخل خرد و خراب بودند، درجه دارها و سربازها فرمان نمی بردند و در آن واویلا، جوانکی پانزده، شانزده ساله، با سر نیزه و یا چماق، افسر ارتش را خلع سلاح می کرد.

- سلاح کمری جناب رو بگیر مشکی، براش خطر داره.

افسر ارتش فانوسخه اش را باز کرد و به مشکی داد.

- برادر، من مسلمانم، من طرفدار حضرت امامم ...

برادر؟! از کی نظامی جماعت برادر مردم شده بود؟

- مشکی، به جناب بگو که من از زنجوره بیزارم.

پاگون و ستاره های گه مرغی سر شانه جناب را کندم و زیر پای مشکی انداختم، فرنجش را به تنش پاره کردم و گفتم:

- مشکی، به جناب بگو ستاره براش خطر داره.

- اسیرش می کنی ارباب؟

کلاه تیمساری افسر ارتش را روی کله قناس مشکی گذاشتم، به دفتر پاسدارخانه برگشتم، گلوله ای وسط پیشانی شاه شاهان شلیک کردم، چرخه توی زندان قدیمی زدم و تا پای دیوار رفتم. فلک، فلک در همه آن سال ها از جایش جنب نخورده بود.

دیوار را گویا رنگ زده بودند ولی آن کنده کاری یادگاری دست نخورده باقی مانده بود. می بینی؟ مردم در روز واقعه مثل گرگ به گله زده بودند و من، با کلاشنیکف

روسی رو به روی فلک ایستاده بودم: «حلقه گمشده داروین!» فلک، فلک! شاید روزی از روزها کنده کاری روی دیوار زندان ها را گچ می گرفتند، شاید روزی از روزها دیوار

زندان ها در اثر اصابت گلوله توپ و یا موشک قاره پیمای فرو می ریخت و اسم فلک از بین می رفت ولی تا زمانی که مخام از کار نمی افتاد، تا زنده بودم، زخم زبان فلک،

زخم جگرم التیام پیدا نمی کرد: «حلقه گمشده داروین!»

- راه بیفت بریم، بریم مشکی!

قصد داشتم سری به مرکز آموزش های نیروی هوایی و ستاد بزنم و تجدید خاطره بکنم، می خواستم کرسی رئیس دادگاه نظامی و کرسیچه های قضات محترم را که چرت آلود و توی خواب و بیداری سرنوشتهم را رقم زده بودند، به رگبار ببندم و در بایگانی گروهبان های چرتی تنبان از کون افتاده، آتش به پا کنم. نتوانستم. مشکی مدام نق می زد. پا پس می کشید و هر بار که صدای رگباری زیر طاق آسمان می پیچید، به ناله و زاری می افتاد:

- ارباب ، امروز بچه هام یتیم می شن.

او را به سختی تا قصرفیروزه کشاندم و توی راهرو خلوت و خالی بازداشتگاه، جلوی کنده کاری اسم فلک ماندم.

- ارباب، توی زندان ها دنبال چی می گردی؟

بعدها، سال ها بعد دریافتم که در زندان ها، به دنبال جوانی ام می گشته ام. می بینی؟ آن روزی که مشکی را از این زندان به آن زندان می کشاندم، در واقع از آزادی و از دخترشاطر فرار می کردم. از رویارویی با فلک می ترسیدم: «خَرگُش» اقرار می کنم، من آن روز غروب مثل بُز از آزادی رَم می کردم. نه، هیچ شور و شوقی نداشتم، همه خواب و خیالات خوش دوران زندان ام کم کم باطل می شد و غم دنیا به دلم می نشست. نه، رؤیاهای شیرین دوران زندان ام با واقعیت جور در نمی آمد. دنیای خیال و رؤیا در و دروازه و دروازه بان نداشتم، دنیای خیال خلنگزار بی در و پیکری بود که سال ها بی خیال و دلخوش برای خودم می چریدم و حالا، مثل حضرت آدم پشت در بهشت، حیران ایستاده بودم و نمی دانستم در آن دنیای وارونه، چه خاکی به سرم بریزم. پی به مرادم بردی؟ می بینی؟ لابد اگر چشم دخترشاطر از دور به من می افتاد، از ترس نعره میکشید و بی هوش می شد، قابیل قصر را نمی شناخت. بله، یازده سال زندان و شکنجه و آزار و در به دری دمار از روزگارم در آورده بود. دلاور جاده ری به پیرمردی پنجاه ساله شباهت پیدا کرده بود: چک و چانه شکسته، شانه های خمیده و موهای زبر فلفل نمکی، دندان های سیاهزرد و

- کرم خورده: «قابیل!» گمانم چندین و چند بار زیر لب گفته بودم: « قابیل!» که چشم های لوچ و یرقانی مشکی دوباره به چرخش افتاده بود:
- خدای ناکرده ناخوش احوال که نیستی ارباب؟
- حاجی لک لک، ها؟ یادت میاد مشکی؟
- گلوله ای به پیشانی پیرمرد پنجاه ساله شلیک کردم: «درخت عرعر!» مشکی در آینه دیواری دفتر افسرنگهبان هزار تگه شد و از هراس جیغ کشید: «آی، ارباب!» دست او را گرفتم و تا پشت سنگرها دویدم، فانوسخه و طپانچه افسرارتش را، زیر پالتو، به کمرش بستم:
- هی مشکی، مبادا، مبادا خُلف وعده کنی.
- ارباب، طپانچه رو به من بخشیدی؟
- طپانچه یا قوت قلب؟ وانتی ماریچی از کنار سنگرها می گذشت، زیر بازوهای مشکی را گرفتم و مثل پر از جا بلندش کردم و گفتم: «بپرا!»
- خیر ارباب، خیر، رهایم کن. رهایم کن.
- مگه تو دایم نق نمی زدی و نمی خواستی بری ولایت؟
- خیر ارباب، این تفنگدارها که به ولایت ما نمی رن.
- مشکی، دندون رو جگر بذار ببینم دنیا دست کیه.
- سرنشین های وانت باری همه مسلح بودندو شعار می دادند. از کجا می آمدند و به کجا می رفتند؟ خدا عالم بود. گمانم در آن واویلا هیچ کسی هیچ چیزی نمی دانست. خبرها را باد می برد.
- جای صابر خالی مشکی، کاش، کاش با ما بود و انقلاب رو می دید. طفلی عمری دم از انقلاب زد ولی عمرش کفاف نداد.
- ارباب، شهر سوخته که تماشا نداره؟
- نسناس، اگه دوباره نق بزنی، به جای مبارز زخمی پرت می کنم توی آمبولانس، فهمیدی؟ بریم.
- دلم به نخعی بنده ارباب، بچه هام، ولایت ...

- مشکى، آخه کو اتوبوس؟ ها؟ مگه نمى بينى؟ جنگه، انقلابه، مملکت تعطيل شده، مى خواى پاى پياده برى ولايت؟

- خدا بزرگه ارباب، مى نشينم سرجاډه ... شايد ...

از حق نگذريم، بهانه مى آوردم و هربار رأى او را مى زدم. در واقع دل ام به اين جدائى رضا نمى داد. ما سال ها در کنار هم زندانى كشيده بوديم، پس از سال ها رفاقت، جدائى ما ساده نبود. در همه آن سال ها بى آن كه بدانم و بفهمم به او دل بسته بودم و پشت دروازه بهشت پى مى بردم كه بدون مشكى يك جاى كارم مى لنگيد و قبله ام را گم مى كردم. بله، غروب روز آزادى ناگهان غافلگير شدم و تازه فهميدم كه او را از صميم قلب دوست دارم. صاف و ساده، بى غل و غش! دل سردار سرخپوست به موئى بند بود. انگار در همه آن سال ها من زير سايه سبيل مشكى زندگى كرده بودم. مشكى كيسه بوكس ارباب بود، مشكى سنگر و سنگ صبور «ارباب!» بود، مشكى همدم و محرم راز و راز دارم بود، مشكى رفت و زير ايم خالى شد و تا مدت ها مانند گربه اى كه بچه ها سبيلش را قيچى كرده باشند، هى دور خودم چرخ مى زدم، هى چرخ مى زدم تا گريه نكنم.

- قلندر، تو انگار اهل اين طرف ها نيستى؟

تا حالا شنيدى و يا ديدى كه آدميزادى در شهر خودش غريبه باشد؟ خدايا چه بلائى به سرم آمده بود؟

- خير خاخم، من اهل هوا هستم!

غريبه نگاهى به قد و بالايم انداخت و گفت:

- از بيخ ديوار برو قلندر، خطر داره.

قلندر؟! در حاشيه خيابان راه مى رفتم و چشم هايم به دنبال آشنائى چار چار مى زد. مى بينى؟ انگار از غار اصحاب كهف با ملاج افتاده بودم روى زمين، همه جا و همه چيز برايم نا آشنا بود، خدايا، شهر خودم را، مردم ولايت ام را نمى شناختم. چرا؟ بچه هاى جاده رى كجا رفته بودند؟ بچه هاى خيابان خط به تيرغيب گرفتار شده بودند؟ چرا هيچ قيافه آشنائى نمى ديدم؟ شايد ديده بودم ... شايد ... شب از راه مى رسيد و

من هنوز سر درگم پرسه می زدم: سنگر و آتش و دود و تیر و تکبیر! خیابان دماوند و نیروی هوایی، میدان فوزیه، شهناز، شوش و جاده ری. مسیرم را انتخاب کردم، همه جا دود زده و سیاه بود و همه جا لاستیک های کامیون و تانک و ماشین آتش گرفته بود که می سوخت. همه جا مسجدها غلغله بود و اهل منبر، به جای تربت و تسبیح تفنگ و فشنگ پخش می کردند. مسجد، بله، تا دیگران بیایند و ستاد فرماندهی درست کنند، مسجدها همه امور را به دست گرفته بودند. پیاده راه می رفتم و کم کم چیزهایی دستگیرم می شد و سر نخ دستم می افتاد. انقلاب اسلامی: «استقلال، آزادی، جمهوری اسلامی!» دیوارهای شهر پر از عکس و شعار و بیانیه و اعلامیه بود و من تا آن روز خبر نداشتم که توی مملکت ما آن همه سازمان و حزب و جنبش و جریان سیاسی وجود داشته است. سیاست، سیاست از در و دیوار شهر می ریخت و من اگر مثل حضرت نوح نهصد سال عمر می کردم، نمی توانستم همه شعارها و بیانیه ها را بخوانم. گیرم خیال خواندن هم نداشتم، گذری نگاهی می انداختم و رد می شدم. نه، انصاف بده، هیچ کسی قادر نبود حرف هایی را که نیم قرن روی دل مردم مانده بود، کپک زده بود، یک شبه بخواند و پند و اندرز و عبرت بگیرد. خیال کن اهل سیاست مملکت ما مانند اصحاب کهف نیم قرن تمام به پهلو خوابیده اند و ناگهان با صدای ترکش از خواب پریده اند و با هم شروع کرده اند به صدور بیانیه. ملتفتی؟ تا مخی مثل معراج بیاید رگ و ریشه و گذشته و مشی و مرام آن ها را بشناسد و حرف هایشان را بفهمد، کار از کار گذشته است. من که همان روزهای اول آزادی سرگیجه آمریکائی گرفتم و این سرگیجه تا روز آخر دست از سرم بر نداشت. نه، تشخیص و تمیز کار من نبود، نه، من یک راست رفتم زیر بیرق امام و خیال ام را راحت کردم. صابر ما حق داشت، من و قبيله ام اهل بیعت بودیم. صابر تا زنده بود هرگز پا به هیچ مسجدی نگذاشته بود و لابد اگر زنده می ماند هرگز از دست آخوندی تفنگ نمی گرفت. از قدیم و ندیم آب صابر ما با حاجی ها و ملا و آخوند جماعت توی یک جوی نمی رفت. جمال میرزا چی؟ هم فکرهای جمال میرزا کجا بودند؟ آن ها سال هاپیش سلاح برداشته بودند و علیه شاه می جنگیدند. آن ها

که اهل مسجد و منبر نبودند. همپالکی های جمال میرزا کجا دور هم جمع می شدند؟ جمال دهری و فلک و دوستانش از چه کسی فرمان می بردند؟ از خمینی؟ یا همسایه شمالی؟ لابد در جایی ستادی داشتند؟ کجا؟ فلک لابد به ستاد ...

اگر مقر فرماندهی چریک ها را پیدا می کردم، اگر سر راه به مجاهدی و یا مبارزی بر می خوردم، مجاهد؟ مبارز؟ آن روزها همه مثل مجاهد و فدائی تفنگ برداشته بودند، همه مثل صابر ما چریک و مانند فلک چریکه شده بودند. فلک، فلک از مهلکه جان به در برده بود؟ زنده بود؟ جمال، باید هرچه زودتر به سراغ جمال میرزا و خواهرم خدیجه می رفتم. جمال از همه چیز و همه کس خبر داشت. از کدام طرف؟ من که هیچ نشانی از آن ها نداشتم؟ سهیل سمسار؟ بازار سید اسماعیل؟ پا سست کردم، بازار و دکه داماد عتیقه فروش هاجر بسته بود، سر هر کوچه ای جوان های محله سنگر بسته بودند، ایست می دادند و وسایل نقلیه را بازرسی می کردند. در آن گیر و دار سگ صاحبش را نمی شناخت. دوست و دشمن با هم قاطی شده بودند، در آن واویلا تشخیص ساواکی و رنجر و چریک و مجاهد مشکل بود، جیبی از راه می رسید و ناگهان همه را به رگبار مسلسل می بست. موتوری ویراژ می داد و نارنجکی توی سنگر منفجر می شد و خون و تکه های گوشت و استخوان به هوا می پرید.

فصل انتقام رسیده بود. انتقام، کینه کشی، تسویه حساب های قدیمی. می بینی؟ در دود و آتش انقلاب دمل های چرکی می ترکیدند و دشمن های دیرینه در تاریکی به خاک می افتادند. انقلاب، انقلاب فرصت مناسبی برای کینه کشی بود! مگر مشکلی در همین خیال به ولایت برنگشته بود تا خانه و کاشانه دشمن را شبانه به آتش بکشد: «هابله، هلاکش می کنم!» مگر من ملاح مرشد ماریپیچ را به آهن نکوبیده بودم؟ مرشد ماریپیچ را از یاد برده بودم و توی آتش و خون به انتقام فکر می کردم. به معاون فرمانده، به فرمانده جوخه اعدام، به قاتل صابر. همبستگی ارتش؟ زکی! خیال خام؟ من، من معنای همبستگی را نمی فهمیدم. من تا شکم معاون فرمانده را سفره سگ نمی کردم، آرام نمی گرفتم. نه جانم، من در «دباغخانه آن ها» پیر شده بودم و نمی توانستم به سادگی فراموش کنم و ببخشم. من که عیسی، پسر مریم مقدس

نبودم؟ من، تخم و ترکه کوه نشین های سنگسر، نبیره مغول، معراج خرکش بودم، معراج خرکش! سگ درگاه آل عبا، سرباز امام زمان، سرباز از جان گذشته ای که در رکاب خمینی شمشیر می زد و به فرمان رهبرکبیر انقلاب خون اشقیا را می ریخت. می بینی؟ آن قدر از ضد انقلاب خون ریختم که آوازه ام به گوش فلک رسید و گفت:

« شنیدم سلاخ انقلاب شدی، معراج! ». برگردیم.

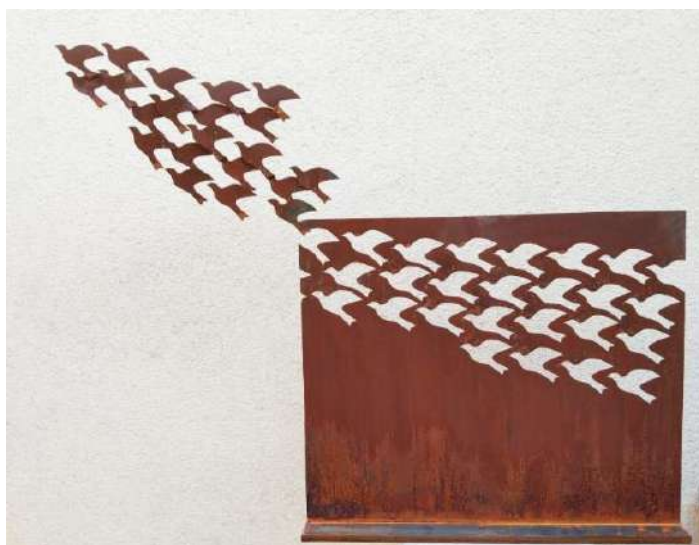
جوان ها و نوجوان های محله که گویا اسم معراج خرکش را شنیده بودند، در گوشی با هم حرف می زدند و بچه ها پیشاپیش توی کوچه می دویدند و زن های همسایه از لای درها سرک می کشیدند و از بالای دیوارهای کوتاه بازگشت اولاد نرینه هاجرکلانتر را به هم خبر می دادند: « معراج، آقا معراج. » مادرم نبود و زن غلام گچکار در خانه را برایم باز کرد. هاجر کلانتر کلید را گذاشته بود پیش زن غلام تا بره پرواری تشنه و گرسنه نماند. شاید مادرم آن بره پرواری را برای روز آزادی اولاد نرینه اش خریده بود؟ بره دور تنه درخت خشکیده کوشه حیاط می چرخید و ور می زد و بچه شیرخواره غلام که از هیبت قابیل به وحشت افتاده بود، یک بند گریه می کرد. زن غلام نگاهی به قد و بالا و تفنگم انداخت، از سر راهم کنار رفت و زیر لب گفت:

« غلام خونه نیست! »

زن غلام گچکار از هاجرکلانتر خبر نداشت. روزهای آخر او را چندبار با حاجی آقا دیده بود. همین! در بالاخانه هاجر قفل بود و من مانند علم عید، سیخ ایستاده بودم و تکلیفم را نمیدانستم. نه، هیچ کسی آشنائی نمی داد، هیچ مؤمنی از تاریکی بیرون نمی آمد و به خانه اش تعارفام نمی کرد. یعنی همه مردهای کوچه ما به مسجد رفته بودند؟ زن ها؟ ... شانه بالا انداختم و از پله ها بالا رفتم. خانه کلنگی هاجر انگار در سال های دوری و زندان آب رفته بود. همه چیز کوچک شده بود و من در آن خانه خالی وانی گشتم. جایم را پیدا نمی کردم. غریبه بودم. پشت در بالاخانه مانده بودم و جرأت نداشتم چراغی روشن کنم. مدتی دور خودم چرخیدم و سرانجام توی تاریکی نشستم و به نرده پوسیده چوبی تکیه دادم. بچه های کنجکام از یال دیوارها پائین

پربندند و من تنها ماندم و در جستجوی یک نخ سیگار همهٔ جیب هایم را خالی کردم. می‌بینی؟ من آن جعبهٔ کنده کاری شدهٔ نقره و پاکت مهر و موم شده را همان شب توی جیب پالتو کهنه ام یافتم و قلبم به یاد خان تیر کشید...

بله جانم، من از بهار آزادی یادبودها و یادگارهایی دارم که تا حالا فراموش نکرده‌ام. همهٔ وقایع را مثل دانه‌های تسبیح کهربا نخ کشیده‌اند و مانند طوق لعنت به گردنم انداخته‌اند. بله، این طوق لعنت سال‌ها شب و روز با من بود و آن را همه جا با خودم می‌بردم. جنازهٔ مرشد مارپیچ و شاهنامهٔ کهنهٔ فردوسی و جعبهٔ کنده کاری شدهٔ سیگار خان تایباد و آن نامهٔ مهر و موم شده، فقط چند دانهٔ ناقابل از این طوق لعنت بودند: یادگار بهار آزادی! نامهٔ خان تایباد ستارهٔ بخت و اقبال سردار سرخ پوست بود که در پشت تپه‌های اوین در که غروب کرد. گیرم کتاب کهنهٔ شاهنامهٔ فردوسی و جعبه سیگار نقره کار خان را هفت سال تمام نگه داشتم و بعد از هفت سال که گذارم به ولایت آنکارا افتاد، به جمال میرزا بخشیدم: یادگاری.



بهروز حشمت

خلیل رستم‌خانی / نویسنده و مترجم نگاهی به انقلاب ۵۷ و نقش چپ

تظاهرات اتوبوس‌رانی و آغاز فرایند سیاسی شدن

در سال ۱۳۴۵ پس از سال‌ها به خانه‌ی تازه‌ای رفتیم. از خیابان منیریه‌ی تهران به عباس‌آباد. ولی وضع اقتصادی‌مان طوری بود که بیش از سه سال در آن منطقه دوام نیاوردیم. سال ۱۳۴۷، دبیر ادبیات فارسی کلاس نهم در دبیرستان ما در خیابان فرح (سهروردی کنونی) جنوبی به «بتکار» خود تصمیم گرفت یک ساعت از ساعت‌های درس ادبیات را به کتاب/انقلاب سفید شاه اختصاص بدهد! در حالی‌که هنوز آموزش و پرورش چنین تصمیمی نگرفته بود و دو سال بعد آن را به درس‌های کلاس یازدهم افزود. بدین ترتیب، من در میان شمار کمی از دانش‌آموزان ایران بودم که ناگزیر دو سال آن کتاب را در درس‌هایمان داشتیم.

در سال ۱۳۴۸ در خیابان کارون - آذربایجان ساکن شدیم. من ۱۶ساله وارد دبیرستان آذر شماره‌ی ۱ در خیابان نادری تهران شدم و در کلاس دهم دبیرستان در رشته‌ی ریاضی، با دوستانی تازه آشنا شدم. پا به دنیایی نو گذاشته بودم.

چیزی نگذشت که اسفند ۱۳۴۸ و تظاهرات اتوبوس‌رانی در اعتراض به دو و سه‌برابردن بهای بلیت‌های اتوبوس فرا رسید. اعتراض‌های گسترده به‌ویژه در دانشگاه‌ها و دبیرستان‌ها به راه افتاد. در دبیرستان ما هم دانش‌آموزان از کلاس‌های مختلف به حیاط بزرگ آن ریختند. من هم با دوستم، منوچهر دقتی (برادر رضا دقتی عکاس) که خود نیز عکاسی سرشناس و برجسته است، به طرف کلاس‌های مختلف

می‌دویدیم، در را باز می‌کردیم و دانش‌آموزان را به اعتراض فرا می‌خواندیم. تنها یکی از کلاس‌ها تعطیل نشد. دبیر ریاضی یکی از کلاس‌های یازدهم در را به روی ما بست و موفق شد از خروج دانش‌آموزان جلوگیری کند. حیاط پر شده بود و دانش‌آموزان برای رفتن به خیابان به سوی در خروجی اصلی در خیابان نادری هجوم بردند. یک لنگه از در باز بود و آقای عظیمی مدیر دبیرستان آنجا ایستاده و راه خروج را با بدن و دو دست خود بسته بود. بعدها که آقای عظیمی در سال آخر دبیر فیزیک ما بود حتا در اوج سرمای زمستان نمی‌گذاشت دانش‌آموزان در کلاس را ببندند. برخی از دانش‌آموزان می‌گفتند او از اعضای حزب توده بوده، پس از کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ مدتی را در سلول انفرادی زندان گذرانده، و بسته‌بودن در را تحمل نمی‌کند. نزدیک در بودم و سرهنگ پلیس را در پشت سر او می‌دیدم. چهره‌ی آقای عظیمی سرخ شده بود و قطره‌های عرق بر پیشانی‌اش دیده می‌شد. گویا خوب می‌دانست چه چیزی در بیرون در انتظار دانش‌آموزان ناآگاه از سرکوب و شکنجه‌های ساواک است. انبوه دانش‌آموزان که در راهروی پهن خروجی گرد آمده بودند یک صدا فریاد می‌زدند: «شرکت واحد دزده؛ پلیس شریک دزده.»

آقای عظیمی موفق شد یک‌تنه جلوی دانش‌آموزان را بگیرد. ولی دست کم دو تن از هم‌کلاسی‌های من، و شاید دانش‌آموزانی از کلاس‌های دیگر، از در بزرگ آهنی در آن سر حیاط دبیرستان بالا رفتند و از دبیرستان خارج شدند. آن در آهنی به کوچه‌ای فرعی باز می‌شد که خانه‌ی شاعر نام‌دار نادر نادرپور در آن‌جا قرار داشت و گاهی او را می‌دیدیم. اعتراض‌ها پس از دو روز به نتیجه رسید و دولت هویدا بهای بلیت‌ها را ظاهراً به میزان قبلی برگرداند. ولی طول خط‌های اتوبوسرانی را کوتاه‌تر کرده بود.

عصر روز اول اعتراض‌ها، نخست به سمت دانشگاه تهران رفتیم. از پشت نرده‌های سبز رنگ آن صف دانشجویان را می‌دیدم که با شعارهای دست‌نوشته روی

مقوا در پشت نرده‌ها تظاهرات می‌کردند. پس از آن، پیاده به خانه رفتیم. فردای آن روز هم راه طولانی از خانه در خیابان کارون تا خیابان نادری را پیاده رفتیم. استفاده از اتوبوس تحریم شده بود.

آن دو هم کلاسی من که نام‌اشان را هنوز خوب به یاد دارم، دو سه روزی از کلاس غایب بودند و گفته می‌شد دستگیر شده‌اند. چند روز بعد که در کلاس حاضر شدند، هر چه کردیم تا بدانیم آن چند روز را کجا بوده‌اند و چه بر آنها گذشته است، لب از لب باز نکردند. دریغ از یک کلمه. ناگفته پیدا بود. دوستان به یک‌دیگر می‌گفتند که آن‌ها به چنگ ساواک افتاده‌اند و تعهد داده‌اند چیزی نگویند. سال بعد، در کلاس یازدهم، با چند تن از دوستان گپ‌های مخفیانه‌ی ضد رژیم می‌زدیم. یکی از دانش‌آموزان که مسلمان سرسختی بود گاهی پنهانی سعی می‌کرد من را از همراهی با دوستان دیگر که چپ بودند بازدارد.

دوست یکی از دوستان من از انگلستان آمده بود و با خود نسخه‌ای از کتاب سرخ مائو (کتاب‌چه‌ی کوچکی پر از نقل‌قول‌های شعارگونه از او) آورده بود. آن را به من داد که در جیب پشت شلوارم گذاشتم و به دوستانم رساندم تا از روی آن بنویسند و بعد دوباره به‌همان شیوه به صاحب آن برگرداندم.

سال ۱۳۵۰ سر رسید. چریک‌های فدایی خلق آن سال سپهبد فرسیو را که رئیس دادرسی ارتش و مسئول محاکمه‌ی رفقای خیزش سیاهکل بود ترور کردند. در کلاس دوازدهم دبیرستان بودم. در درس مکانیک قضیه‌ای به نام «فورس ویو» (force wave) بود و ما دانش‌آموزان از دبیر درس مکانیک می‌خواستیم «قضیه‌ی فرسیو» را برای ما شرح دهد!

دبیرستان تمام شد و من در امتحان اعزام دانشجو قبول شدم. در جلسه‌ی توجیحی که در وزارت علوم آن زمان برگزار شد، یکی از مسئولان وزارت خانه از جمله

در سخنان خود به ما دانش‌جویان آینده هشدار داد: مبدا در کشورهای خارج به کنفدراسیون بیونید!

هنوز در تدارک رفتن به انگلستان بودم که رضا دقتی (عکاس سرشناس)، و برادر دوستم منوچهر، که دانشجوی رشته معماری دانشکده هنرهای زیبای دانشگاه تهران بود، دستگیر شد. منوچهر ساکی پر از کتاب را آورد تا نگه دارم. مبدا ساواک به خانه بریزد و کتاب‌های مشکوک را پیدا کند. یکی از کتاب‌ها که بالای همه بود و خوب یادم مانده، کتاب خرمنگس بود. کتابی درباره‌ی فعالیت‌های مبارزان سازمان «ایتالیای جوان» در دهه‌های ۱۸۳۰ و ۱۸۴۰، یعنی قرن نوزدهم، و بر روی جلد آن عکسی از نقاشی تیرباران مبارزان اسپانیایی، اثر فرانسیس گویا، به چشم می‌خورد. کتاب را انتشارات امیرکبیر چاپ کرده بود و به راحتی می‌شد آن را در کتاب‌فروشی خرید. ولی اگر ساواک آن را نزد کسی می‌یافت، پیدا بود که سرش بوی قورمه‌سبزی می‌دهد و ممکن بود سه سال محکومیت زندان در پی داشته باشد. البته کتاب‌های دیگری هم که با مجوز چاپ شده بودند در این رده به شمار می‌رفتند. از جمله کتاب میراث‌خوار استعمار، منشأ انسان ... در آن سال‌ها، کتاب‌های صمد بهرنگی را می‌خواندیم. برخی از کتاب‌های جلال آل احمد را هم که ممنوع بودند و نایاب، به‌عنوان جلد سفید می‌شد از بعضی از کتاب‌فروشی‌های آشنای روبه‌روی دانشگاه خرید.

پیش از سفر من به خارج، برخی از دوستان محل در گپ‌های دوستانه می‌گفتند: تو در خارج به کنفدراسیون خواهی پیوست. و من نگران از این‌که جوابم به «گوشِ موش درون دیوار» برسد، می‌گفتم: نمی‌دانم. باید دید چه می‌گویند!

به انگلستان رفتم. متأسفانه، نخست در شهری کوچک و به‌شدت محافظه‌کار در صحنه‌ی سیاسی آن کشور بودم که دانش‌جویان بسیار کم‌شمار ایرانی آن در دنیای کاملاً دیگری سیر می‌کردند. یک بار که می‌خواستیم به دیدن فیلمی از

پازولینی بروم، یکی از آن‌ها گفت: «به دیدن فیلم‌های مارکسیستی می‌ری؟!» هنوز راه و چاه را نمی‌شناختم و جز انجمن فیلم کالج جایی را برای فعالیت اجتماعی نداشتیم. پیش‌تر در ایران صبح روزهای جمعه به دیدن فیلم‌های خوبی می‌رفتم که دانشجویان مترقی در یک وعده‌ی دوساعته در سینماهای تخت جمشید یا پلازا به نمایش می‌گذاشتند. در همان سال اول، در پی آشنایی با دوستان چپ انگلیسی، شرکت در جلسه‌های مخفی حزب کمونیست بریتانیا را آغاز کردم.

پیوستن به کنفدراسیون

در اولین نوروز در خارج از کشور در سال ۱۳۵۲، با سه تن دیگر قرار شد به لندن برویم. آن‌ها می‌خواستند به جشن نوروز سفارت شاه بروند. من گفتم می‌خواهم به تماشای فیلم *پرتقال کوکی* استانیلی کوبریک بروم. با ماشینی که یکی از آن‌ها می‌راند رفتیم. آن‌ها روانه‌ی جشن شدند. من هم روانه‌ی سینما شدم. زودتر از آن‌ها برگشتم و در ماشین ماندم تا بیایند و به شهر محل تحصیل برگردیم چون هزینه‌ی ماندن در هتل زیاد بود. در راه بازگشت چند ساعته، یکی از آن سه تن به «عناصر ضدایرانی کنفدراسیون» که در جشن اغتشاش کرده بودند ناسزا می‌گفت. من هم خودم را به خواب زده بودم تا با پاسخ به او خودم را به ساواک لو ندهم. ولی از شنیدن حرف‌های او دلم غنچ می‌رفت.

در سال بعد و در شهری بزرگ‌تر با یکی از رفقای کنفدراسیون که از آلمان نزد خویشاوندان خود آمده بود آشنا شدم و این آغازی خوش بود. در همان شهر با چند تن از دوستان جلسه‌های مخفی تشکیل می‌دادیم و اعلامیه‌هایی را از طریق رفقای انگلیسی پخش می‌کردیم. سپس سازمان‌دهی علنی را آغاز کردم. در شهرهای انگلستان، جز لندن، واحد کنفدراسیون وجود نداشت و من با گردآوردن چند تن از دوستان به ابتکار خود در سطح شهری و با کمک گروه‌های چپ انگلیسی فعالیت

می‌کردیم. یکی از اقدام‌ها «تظاهرات» ایستاده‌ای بود که پس از اعلام حزب فراگیر رستاخیز چند نفره در شهر برگزار کردیم.

با کشتار هفت رفیق فدایی و دو مجاهد خلق در تپه‌های اوین در سال ۱۳۵۴، و در پی آن اشغال اعتراضی سفارت شاه در لندن که ۲۱ تن از رفقای کنفدراسیون در آن شرکت داشتند، بیش‌تر و بیش‌تر در ارتباط با کنفدراسیون قرار گرفتیم و به سازمان‌دهی در شهرهای مختلف شمال انگلستان پرداختیم.

کنفدراسیون از دو سه سال پیش از کشتار نه زندانی سیاسی دچار بحران شده بود که در بخش بعد به آن اشاره خواهیم کرد. با افزایش فعالیت‌ها به لندن جذب شدم. ولی مرتب برای برگزاری جلسه و پخش کتاب به شهرهای شمالی انگلستان سفر می‌کردم. در انجمن لندن (آن زمان تنها واحد کنفدراسیون در انگلستان) به نمایندگی از گرایش سیاسی که به آن تعلق داشتم به‌سمت کاردار تشکیلات انجمن انتخاب شدم و تا انقلاب ۵۷ در سازمان‌دهی فعالیت‌ها شرکت داشتم. از جمله مهم‌ترین و موفق‌ترین فعالیت‌ها سازمان‌دهی تظاهراتی در میدان اسب‌دوانی اشرافی اسکات طی دیدار رضا پهلوی از لندن و سپس در سال ۱۳۵۷ بزرگ‌ترین تظاهرات ایرانیان در انگلستان با شرکت چندین هزار تن بود.

من و هم‌کاری ساواک و پلیس اسکاتلند یارد

در آن زمان برایمان عادی بود که رژیم شاه نسبت به فعالانی چون من حساس باشد. ولی درباره‌ی میزان حساسیت آگاهی مشخصی در دست نبود و فقط حدس می‌زدیم. آگاهی مشخص برای شخص من سال‌ها بعد و اتفاقی به‌دست آمد. سازمان وحدت کمونیستی در سال ۱۳۶۹ دچار ضربه‌ی سراسری شد و من هم که سال‌ها عضو آن بودم به زندان رفتم. پس از آزادی از زندان جمهوری اسلامی، در دهه‌ی ۱۳۷۰ خورشیدی که در پی رفع ممنوعیت از خروج از کشور بودم، دریافتم که دو بار

ممنوع‌ازخروج هستیم. یک بار به‌دلیل محکومیت و زندان در جمهوری اسلامی و یک بار به‌دلیل تعقیب ساواک در زمان شاه که پس از نزدیک به دو دهه لغو نشده بود. ممنوعیت نخست به دادگاه انقلاب مربوط می‌شد. برای رفع ممنوعیت دوم با نامه‌ی اداره‌ی گذرنامه بارها به ساختمان بدون تابلوی «اطلاعات نیروی انتظامی» در یکی از کوچه‌پس‌کوچه‌های ونک رفتیم. در یکی از دفعه‌ها، مسئول پرونده نامه‌ای را به اندازه‌ی ۵۱ به رنگ صورتی / ارغوانی با سربرگ ساواک و به‌تاریخ سال ۱۳۵۵ نشانم داد. مضمون آن این بود: خلیل رستم‌خانی را به‌محض رویت دستگیر کنید.

پس از آن، چند سال پیش، در جست‌وجویی در اینترنت اتفاقی به سندی عجیب برخوردیم. ساواک از پلیس اسکاتلند یارد درخواست کرده بود «پنهانی به منزل» من وارد شوند و جست‌وجو کنند، چون «به نظر می‌رسد که مدارک ارزنده‌ای در منزل مسکونی وی موجود باشد». اسکاتلند یارد هم موافقت کرده بود. [۱] باید اشاره کنم که در سال ۱۳۵۵ یک بار از اتاق من در ساختمان محل زندگی‌ام دزدی شد. دزد مقداری پول نقد را که در تظاهرات به‌عنوان کمک مالی برای کنفدراسیون جمع کرده بودیم برده بود. ولی خوش‌بختانه به چیزهایی که یکی از خویشاوندان مسافر موقتاً پیش من به امانت گذاشته بود دست نزنده بود. این رویداد هم به ساواک ربط داشت؟ نمی‌دانم.

نگاهی به نیروهای چپ

مسئولیت شاه در پیدایش انقلاب و سیر بعدی آن که به حاکمیت جمهوری اسلامی انجامید، به‌خوبی در سخن‌رانی اعترافات او («صدای انقلاب شما را شنیدم») در آبان ۱۳۵۷ آشکار است. به‌علاوه، شمار زیادی از مقام‌های حکومت شاه، از جمله برخی از نخست‌وزیران، وزیران و مشاوران او، کارشناسان و اقتصاددانان برجسته و حتا افراد بسیار نزدیک به او مانند اردشیر زاهدی درباره‌ی ویران‌گر بودن برنامه‌های اقتصادی و

عملکرد سیاسی شاه، دیکتاتوری او و جنبه‌های دیگر سخن گفته‌اند. خاطرات «غلام خانه‌زاد» اسدالله علم — که گویا بخش‌هایی از آن هنوز مخفی مانده — با ویراستاری وزیر پیشین هادی عالیخانی به‌خوبی فساد، انحطاط، غارت ... گسترده را در عرض و طول رژیم شاه به نمایش می‌گذارد. شمار زیادی از نویسندگان مستقل ایرانی و غیرایرانی هم در این باره مشروح نوشته‌اند. پژوهش‌گران بسیاری درباره‌ی این مسایل تحقیق کرده‌اند. از جمله و به‌ویژه پژوهش‌هایی که پیش از انقلاب و در دهه‌ی ۱۳۵۰ خورشیدی انجام شده‌اند، به این مسایل و نیز اقدام‌های شاه، و دولت‌های او در ائتلاف با نیروهای اسلام‌گرا، تقویت مالی و مادی و عملی آن‌ها، از جمله با گسترش انتشار کتاب‌ها و نشریه‌ها، و برپاکردن روزافزون مراکز مذهبی، پیش از کودتای ۲۸ مرداد ۳۲ و دهه‌های بعد و نیز به‌ویژه در دهه‌ی ۵۰ خورشیدی، دامن‌زدن به خرافات [۲] ... اسناد فراوانی در دست است.

بنابراین، گرچه این مسایل و جنبه‌ها مهم هستند، در این بخش از نوشته بیش‌تر به وضع چپ در پیش از انقلاب و پس از آن نگاهی گذرا می‌کنم. پرسش‌های مهمی مطرح هستند: چپ پیش و پس از انقلاب چگونه عمل کرد؟ آیا می‌توانست جلوی سیل ویران‌گری را که شاه به‌راه انداخته بود بگیرد؟ آیا می‌توانست مسیر بعدی انقلاب را تغییر دهد؟ ...

چپ پیش از انقلاب

در آخرین سال‌های پیش از انقلاب ۵۷، چند گرایش کلی در میان سازمان‌های چپ قابل تشخیص بود: (۱) هواداران اردوگاه «سوسیالیسم واقعاً موجود» شوروی؛ (۲) هواداران اردوگاه «سوسیالیسم واقعاً موجود» چین؛ (۳) چپ غیراردوگاهی که خود جریان‌های مختلف و کوچک‌تر را دربر می‌گرفت.

۱) در اردوگاه شوروی، شاخص‌ترین گروهی که همه می‌شناختند حزب توده بود. با امکانات گسترده‌ی انتشاراتی و رادیویی، برخورداری از پشتیبانی کشورهای این اردوگاه، و برخورداری از پیشینه‌ی فعالیت در داخل ایران و به تبع آن هوادارانی بازمانده از گذشته که چشم به همسایه شمالی داشتند و آن را مهد سوسیالیسم می‌دانستند.

در همان سال‌های آخر پیش از انقلاب کم‌کم نشانه‌هایی دیده می‌شد از این که حزب توده با بهره‌گیری از امکانات خود و هوادارانی که در ایران داشت توانسته است در میان جریان‌های انقلابی نیز راه خود را باز کند. پیدایش «گروه منشعب از چریک‌های فدایی خلق» زنگ خطری بود که هیچ‌یک از جریان‌های چپ به آن توجه نشان ندادند. تنها در دهه‌های بعد بود که در گفت‌وگوها و نوشته‌های فعالان آن زمان سازمان چریک‌های فدایی خلق بیش‌تر روشن شد که نفوذ نظری، فکری و مادی حزب توده در داخل سچفخا بسیار فراتر از گروه منشعب بود.

سیاست حزب توده نسبت به رژیم شاه در تمام دوره‌های فعالیت آن، پیرو سیاست شوروی تنظیم می‌شد. نمونه‌های زیادی از این سیاست در نوشته‌های مختلف مستند شده‌اند. از جمله: مخالفت با ملی‌شدن صنعت نفت و درخواست امتیاز نفت شمال برای شوروی، ورود وزیران توده‌ای به کابینه‌ی قوام، مخالفت شدید با دولت ملی دکتر مصدق و آمریکایی‌خواندن آن ... در دوره‌ی پیش از کودتای ۲۸ مرداد ۳۲؛ و در دوره‌ی پس از کودتا، جست‌وجوی دائمی در پی یافتن جناح معقول در درون رژیم شاه و کوشش برای ورود به ائتلاف با آن، تغییر لحن رادیو پیک ایران در پیروی از نوسان‌ها در رابطه‌ی شوروی با شاه و گاهی قطع‌شدن برنامه‌های رادیو به‌دلیل بهبود روابط

۲) در اردوگاه چین، سازمان انقلابی حزب توده، و سازمان توفان و بعدها حزب کار (توفان)، سال‌ها از وجهه‌ی انقلابی چین و پشتیبانی آن از نیروهای انقلابی در جهان

در برابر امپریالیسم جهانی، بهره‌می‌بردند. تا این‌که در پی بروز اختلاف میان شوروی و چین از دهه‌های ۱۹۵۰ و ۱۹۶۰ و به‌ویژه اوج‌گیری آن در دهه‌ی ۱۹۷۰، نظریه‌ی سه جهان، و پافشاری بر اتحاد دو جهان در مقابل جهان اول، پدیدار شد. جهان اول: امپریالیسم و سوسیال امپریالیسم؛ جهان دوم: کشورهای درجه‌دوم سرمایه‌داری مانند کشورهای اروپایی؛ جهان سوم: کشورهای دیگر بودند. این نظریه نخست باعث سردرگمی‌های زیاد در این اردوگاه شد و سپس به انشعاب‌های مختلف انجامید. جنبه‌ای دیگر از نظریه‌ی سه جهان، شاید بیش‌ترین ضربه را به مدعیان انقلاب در این اردوگاه زد. بر پایه‌ی این نظریه، انقلابیون باید با رژیم‌های ارتجاعی، از جمله با رژیم شاه علیه امپریالیسم‌های مختلف متحد می‌شدند. چون شاه با سوسیال امپریالیسم مبارزه می‌کرد و سوسیال امپریالیسم خطرناک‌تر از امپریالیسم قدیمی بود. چون در ظاهر سوسیالیسم ولی در حقیقت امپریالیسم بود.

از آن پس، این اردوگاه و بخش ایرانی آن دچار انشعاب‌های زیادی شد. بخشی از گروه‌ها، مانند توفان، به پیروی از آلبانی و رهبر آن انور خوجه روی آوردند که لفاظی انقلابی را حفظ کرده بود. ولی سازمان انقلابیون کمونیست (سَلَفِ اتحادیه‌ی کمونیست‌ها) که بخش اصلی نیروهایش در آمریکا بود تا حد زیادی از این تاثیر دور ماند. شاید دلیل آن ان بود که این گروه در آغاز به‌دست افرادی با پیشینه‌ی ملی‌گرایی تشکیل شده بود.

بزرگترین ضربه‌ی ناشی از تغییر موضع چین در سطح جنبش مترقی ایران، به کنفدراسیون دانشجویان ایرانی (اتحادیه ملی) وارد شد. تا آن زمان، کنفدراسیون، از سویی دانشجویان غیرحزبی و علاقه‌مند را در درون خود گرد می‌آورد، و از سوی دیگر به‌عنوان نوعی جبهه‌ی واحد نیروهای مترقی ضد رژیم شاه عمل می‌کرد. سازمان‌هایی مثل سازمان انقلابی حزب توده، توفان، سازمان انقلابیون کمونیست، جبهه‌ی ملی ایران، کادرها (که از سازمان انقلابی حزب توده جدا شده بودند ولی

بدون تشکیلات سراسری و با طیفی از نظریات مختلف در کشورهای مختلف فعال بودند) ... در درون کنفدراسیون حضوری گسترده داشتند و همیشه در هدایت آن در سطح جهانی نقش اساسی بازی می‌کردند.

با حرکت چین، در پی نظریه‌ی سه جهان، در جهت بهبود رابطه با امپریالیسم آمریکا و تشدید درگیری آن با اردوگاه شوروی، کنفدراسیون هم دچار بحران شد. چون برخی جریان‌های مائوئیست، به‌ویژه سازمان انقلابی حزب توده که برخی از رهبران اصلی پیشین آن مانند نیک‌خواه و لاشایی و دیگران به رژیم شاه پیوسته بودند، در مبارزه علیه رژیم شاه اخلاص می‌کردند. یکی از بزرگ‌ترین اختلاف‌ها بر سر دفاع بی‌قیدوشرط کنفدراسیون از همه‌ی زندانیان سیاسی بود. سه‌جهانی‌ها زندانیان توده‌ای را جاسوس سوسیال امپریالیسم می‌دانستند. اختلاف‌های دیگری هم درباره‌ی دفاع از مبارزان مسلح در ایران و غیره وجود داشت. این وضع پس از چند سال، سرانجام در سال ۱۳۵۳ به بزرگ‌ترین انشعاب در کنفدراسیون و در ادامه تشکیل چند کنفدراسیون انجامید. در پی آن انشعاب‌های دیگری در داخل کنفدراسیون‌های تازه‌تشکیل شده رخ داد. بسیاری از جزییات انشعاب‌ها در کتاب‌ها و نوشته‌های مختلف مستند شده است. مهم در این‌جا، توجه به تاثیر چنین وضعی بر تشدید پراکندگی جنبش چپ ما و تضعیف آن مورد نظر است. اتحاد عملی که نزدیک به ۱۵ سال میان تمام نیروهای مترقی سیاسی در خارج به‌خوبی و متحد علیه رژیم شاه عمل کرده بود، از هم پاشیده بود.

دو اردوگاه و دیگران پس از انقلاب

جریان‌ها و سازمان‌های هوادار هر دو اردوگاه پس از انقلاب هم در آزمون مبارزه مردود شدند. اردوگاه هواداران شوروی به رهبری حزب توده با هدف تبدیل ایران به یکی از کشورهای متحد و موثلف این اردوگاه بخش مهمی از فداییان را جذب خط

سیاسی خود («راه رشد غیرسرمایه‌داری») و در نتیجه پیروی از خط امام کرد و بزرگ‌ترین سازمان چپ در خاورمیانه را به انفعال کشاند.

در اردوگاه هواداران چین، حزب رنجبران (ادامه‌ی سازمان انقلابی حزب توده) هم نخست مواضعی کاملاً مشابه حزب توده در پیروی از خط امام و «اسلام مبارز» را دنبال می‌کرد. ولی با چرخشی عجیب ناگهان از «دفتر هماهنگی با رئیس‌جمهور» بنی‌صدر سر درآورد و با فروپاشی اردوی او، سرکوب شد و فروپاشید. داستان تأسفبار برخی از گروه‌های دیگر را هم همه می‌دانند. اتحادیه‌ی کمونیست‌ها که سال‌ها در خارج به «مبارزه‌ی چریگی جدا از توده» تاخته بود، ناگهان در تقلیدی تراژیک از انقلاب چین از جنگل‌های شمال به آمل حمله کرد و درهم شکست.

در جهت اتحاد عمل چپ

در شرایطی که درباره‌ی وضع در خارج از کشور در سال‌های ۱۳۵۶ و ۱۳۵۷ شرح دادم و با توجه به انشعاب‌های پیش‌گفته و پراکندگی نیروهای چپ، گروهی (نگاه کنید در پایین) که من به آن تعلق داشتم به این نظر رسیده بود که باید فعالیت‌ها را در جهت اتحاد عمل نیروهای چپ در خارج و داخل کشور متمرکز کرد و از این طریق بود که می‌شد به تشکیل صف مستقل چپ در مقابل نیروی رو به گسترش اسلام‌گرایان و سرکوب امید بست.

بر این اساس، طرح تشکیل سازمان دانشجویی چپ در دستور کار قرار گرفت. بدین ترتیب، ما در ۱۳۵۶ کنفدراسیون دانشجویان ایرانی (پلاتفرم چپ) را تشکیل دادیم و در سال‌های ۱۳۵۶ و ۱۳۵۷ موفق شدیم ضمن حفظ هویت مستقل هر جریان در فعالیت‌های مختلف علیه رژیم شاه با گروه‌های دیگر اقدام‌های مشترکی را سازمان بدهیم.

گروه اتحاد کمونیستی / ستاره، که در بند قبلی به آن اشاره کردم، تا اوایل ۱۳۵۶ خورشیدی هنوز موجودیت تشکیلاتی خود را اعلام نکرده بود. برخی از بنیادگذاران آن که از فعالان جبهه ملی ایران در خارج بودند در پایان دهه‌ی ۱۳۴۰ برای تدارک مبارزه‌ی مسلحانه در ایران و یافتن راه برای ادامه‌ی مبارزه در داخل کشور، به خاورمیانه رفته بودند و با تشکیل بخش خاورمیانه‌ی جبهه ملی ایران، و نیز گروهی مارکسیستی در داخل آن، و برقراری ارتباط با سازمان‌های مختلف جنبش فلسطین و جنبش‌های ضدامپریالیستی دیگر، بعدها به‌ویژه در مبارزه با اسرائیل و در ظفار با سلطان قابوس شرکت داشتند.

در سال ۱۳۴۹ میان رفقای این گروه با گروه احمدزاده - پویان ارتباطی برقرار شده و بعد با خیزش سیاهکل قطع شده بود. سپس در سال ۱۳۵۲ دوباره ارتباطی برقرار شده و فرایند نزدیکی و وحدت («پروسه‌ی تجانس») با سازمان چریک‌های فدایی خلق آغاز شده بود. ولی این ارتباط و فعالیت در آن زمان کاملاً مخفی مانده بود. «گروه مارکسیستی در داخل جبهه‌ی ملی ایران - بخش خاورمیانه» وجود داشت که ما هم در ارتباط با آن بودیم. ولی در سطح علنی و برای دیگران هم هوادار «جبهه‌ی ملی - بخش خاورمیانه» بودیم و هم هوادار سازمان چریک‌های فدایی خلق.

گروه پیش‌گفته در روابط داخلی خود به‌نام ستاره مطرح بود. ولی هرگز به این نام اعلام موجودیت بیرونی نکرد یا به‌نام آن نوشته یا کتابی انتشار نداد. تنها پس از به‌هم خوردن ارتباط این گروه با سازمان چریک‌های فدایی خلق در تابستان سال ۱۳۵۵ بود که رفقای گروه سازمان‌دهی مستقل را آغاز و سپس در سال ۱۳۵۶ با انتشار بیرونی برخی بحث‌ها با چریک‌های فدایی خلق به‌نام گروه اتحاد کمونیستی اعلام موجودیت کردند. من هم در ارتباط با این گروه قرار داشتم که درست پس از انقلاب در ایران به‌نام سازمان وحدت کمونیستی به فعالیت‌هایش ادامه داد. [۳]

گروه اتحاد کمونیستی، هم‌چنان که گفته شد، تلاش خود را در جهت اتحاد عمل نیروهای چپ ادامه می‌داد. یکی از نخستین نوشته‌های این گروه پس از انتشار بحث‌ها با سچفخا، کتابی به‌نام بحران جدید سیاسی و اقتصادی رژیم و نقش نیروهای چپ بود. کتاب پس از ارائه‌ی تحلیل‌هایی درباره‌ی وضع اقتصادی، سیاسی، بین‌المللی و وضع چپ، پلاتفرمی ۸ ماده‌ای به نیروهای چپ پیشنهاد داد: «تأسیس سندیکاها، کارگری»، «تشکیل اتحادیه‌های دهقانان»، «مبارزه با انحصارات»، «خروج نیروهای اشغالگر از خلیج فارس و عمان، اخراج مستشاران نظامی از ایران»، «انحلال ساواک»، «لغو کلیه‌ی قراردادهای اسارت‌بار اقتصادی با امپریالیسم به‌ویژه قرارداد خائنه‌ی نفت»، «آزادی زنان» و «به‌رسمیت شناخته‌شدن حقوق ملیت‌های ایران». [۴]

در سال‌های ۱۳۵۶ و ۱۳۵۷، گروه اتحاد کمونیستی در تماس با گروه‌ها و سازمان‌های مختلف چپ کوشش‌های زیادی برای گردآوردن این نیروها و ایجاد اتحاد عمل در زمینه‌های مختلف انجام داد. در وهله‌ی نخست در تماس‌هایی که با برخی گروه‌های چپ غیراستالینیست و غیرمائوئیست در خارج قرار شد جریان‌ی به‌نام «اتحاد چپ» سازمان یابد. ولی تلاش‌ها با سرعت‌گرفتن رویدادها و سپس قیام ۲۲ بهمن به جایی نرسید.

سازمان وحدت کمونیستی که تداوم گروه اتحاد کمونیستی بود، پس از انقلاب تلاش‌ها را از سر گرفت. پس از مدتی در ایران آشکار شد که گروه‌های طرف گفت‌وگو از «اتحاد چپ» فقط اتحاد عمل را در نظر ندارند. بلکه هدف‌آشان تشکیل سازمانی تازه است.

تلاش برای ایجاد اتحاد عمل نیروهای چپ در تماس‌های هم‌زمان با گروه‌ها و سازمان‌های دیگری که اغلب اعضای آن‌ها از خارج آمده بودند و نیز با گروه‌ها و سازمان‌هایی که پس از انقلاب در ایران اعلام موجودیت کرده بودند، ادامه یافت. در

پیوند با این تلاش‌ها، مقاله‌های زیادی درباره‌ی چپ، ضرورت اتحاد عمل چپ و جنبه‌های مرتبط با آن در بسیاری از شماره‌های *رهائی*، نشریه‌ی سازمان وحدت کمونیستی، منتشر شد. [۵] ولی متأسفانه، پیشرفت درخوری در این زمینه به دست نیامد.

درعین‌حال، سازمان وحدت کمونیستی با اعتقاد پایدار به دموکراسی تصمیم گرفت برای تقویت مبارزه در جهت خواست‌های دموکراتیک، مانند چند گروه چپ و دمکرات دیگر، در جبهه‌ی دموکراتیک ملی و ارگان‌های مختلف آن شرکت کند. باوجود ضرورت این مبارزه و این‌که فعالان خوش‌نام و شناخته‌شده‌ای مانند زنده‌یاد شکرالله پاک‌نژاد در جبهه‌ی دموکراتیک ملی نقش اساسی بازی می‌کردند، سازمان‌های چپ مانند چریک‌های فدایی خلق، پیکار و جریان‌ها خط ۳ و دیگران به آن روی خوش نشان نمی‌دادند و از کمک و هم‌کاری سر باز می‌زدند. بعضی از آن‌ها حتا در برخی موارد با توجیه‌هایی از این دست که نباید در صف مبارزه‌ی ضدامپریالیستی تفرقه انداخت ... و اعلام اقدام‌های هم‌زمان با فعالیت‌های جبهه‌ی دموکراتیک ملی در فعالیت آن کارشکنی می‌کردند. تظاهرات باشکوه اعتراض به بستن روزنامه‌ی آیندگان در مرداد ۱۳۵۸ یکی از مهم‌ترین فعالیت‌های این جبهه بود که فداییان و مجاهدین و نیز سازمان‌های دیگر از شرکت در آن پرهیز کردند.

آیا چپ می‌توانست مسیر انقلاب را تغییر دهد؟

با بحران سیاسی و اقتصادی که در اثر سیاست‌های شاه در ایران پدیدار شده بود، تردیدی نیست که انقلاب دیر یا زود رخ می‌داد. درباره‌ی ماهیت انقلاب ۵۷ بحث‌ها و نظرهای زیادی مطرح شده است. نیروهای اصلی که موفق به کسب حمایت توده‌ی مردم و دست‌یافتن به قدرت شدند، نمایندگان بخش‌هایی ناراضی از سرمایه‌داران و به‌ویژه سرمایه‌داری کوچک تجاری بودند که در اثر سیاست‌های رژیم شاه از بسیاری

از مواهب سرمایه‌داری و «غنایم» تاحدی محروم شده بودند. انقلاب آن‌ها را به قدرت رساند. به عبارتی با انتقال قدرت از بخشی از طبقه‌ی حاکم به بخشی دیگر انقلابی سیاسی رخ داد که راه‌بران آن با استفاده از شبکه‌های دیرین‌پای سازمان‌دهی اسلامی و تکیه بر اعتقادهای دینی اکثریت توده‌های مردم را با خود همراه کردند.

باوجود این‌ها، یادآوری برخی از رویدادها سودمند خواهد بود. فقط برای

نمونه:

— نخستین تظاهرات گسترده‌ی زنان در اعتراض به اجباری‌شدن حجاب در اسفند ۱۳۵۷ که مورد اعتراض و انتقاد بخش اعظم نیروهای چپ و به‌ویژه فداییان خلق قرار گرفتند و آن‌ها کوشیدند زنان را به خانه برگردانند تا مبادا وحدت ضدامپریالیستی خدشه‌دار شود.

— مبارزه در کردستان با بسیج وسیع‌ترین توده‌های مردم.

— بسیج و مبارزه‌ی خلق عرب.

— حرکت توده‌های خلق ترکمن.

— نخستین تظاهرات اول ماه مه پس از انقلاب در سال ۱۳۵۸ که صدها هزار تن از کارگران، زحمت‌کشان و متحدان آن‌ها را گرد آورد.

— تظاهرات عظیم اعتراض به بستن روزنامه‌ی آیندگان با شرکت صدها هزار تن که از دمکراسی دفاع می‌کردند و مورد بی‌مهری سازمان‌های چپ نگران از ضربه به وحدت قرار گرفتند.

— سازمان‌های چپ که در ماجرای «اشغال سفارت آمریکا» فریب ژست «ضدامپریالیستی» جمهوری اسلامی و حزب توده را خوردند و نیروهای خود را به بیراهه کشاندند.

.....

درباره‌ی تغییر مسیر انقلاب و انجام انقلابی دیگر، نظر برخی از افراد را نمی‌توان جدی گرفت که گویا در زمان حاضر مدعی هستند که اگر چپ‌ها در سال ۱۳۵۷ «وحدت ایدئولوژیک» داشتند، می‌توانستند انقلاب اجتماعی سوسیالیستی را به سرانجام برسانند! فقط با درک پُل پُتی از انقلاب سوسیالیستی می‌توان چنین اندیشید. چنین اندیشه‌ای در ماه‌های نخست پس از انقلاب ۵۷ در «مناظره با بنی‌صدر» با این ادعا که مشکل کشاورزی ایران را می‌توان در ۲۴ ساعت حل کرد، باعث شد چپ مضحکه‌ی همگان شود.

در بحثی جدی، از سوی دیگر، این درست است که مجموعه‌ی نیروهای چپ که در تعریف بایستی کارگران و زحمت‌کشان را برای انقلاب بسیج می‌کردند در مقطع انقلاب ۵۷ در وضعیتی بسیار پراکنده و جدا از توده‌های مردم قرار داشتند. و به‌تبع چنین وضعی در موقعیتی نبودند که نقش راه‌بری در انقلاب ۵۷ داشته باشند و بتوانند آن را در جهت خواسته‌های زحمت‌کشان هدایت کنند. ولی هم‌چنان که مراحل مختلف مبارزه در دو سال نخست پس از انقلاب نشان داد، اگر چپ با بینش و شناخت به اتحاد عمل‌گرد خواسته‌های مترقی دست یافته بود، به مبارزه برای دموکراسی اهمیت داده بود، و فریب ظاهر ضدامپریالیستی برخی اقدام‌ها را نخورده بود، امکان مهارکردن و شاید پس‌راندن دیکتاتوری، و یافتن فرصت بیش‌تر برای زدودن توهم‌ها و بسیج مردم، دور از دسترس نبود.

پی‌نوشت‌ها

[۱] سند ساواک

به: ۳۳۲

از: لندن

شماره گزارش: ۱۳۲۵

تاریخ گزارش: ۳۶/۱۲/۱۱ (۲۵)

موضوع: وصول ۲۴۰۰ کاشف

عطف/پیرو ۳۶/۱۲/۱۰/۱۳۲۳

خلیل رستم‌خانی با اینکه در گردآوری طرفداران جبهه به اصطلاح ملی و برگزاری تظاهرات در رابطه با جریان‌های اخیر تبریز فعالیت نشان می‌داد لیکن در تظاهرات مورخه ۳۶/۱۲/۱۴ (۲۵) که به همین مناسبت انجام گردید وی شرکت نداشت گفته می‌شود نامبرده به مدت پانزده روز به آلمان مسافرت کرده است.

نظریه: با توجه به گزارشات واصله در مورد رفت و آمد مداوم خلیل رستم‌خانی به کشورهای اروپایی و تماس وی با مسئولین کنفدراسیون در کشورهای مزبور به نظر می‌رسد که مدارک ارزنده‌ای در منزل مسکونی وی موجود باشد علی‌هذا در جلسه‌ای با همکاران اسکاتلند یارد مذاکره و خواسته شد تا چنان چه امکان داشته باشد با استفاده از همکاران آنان در یک موقعیت خاص و با استفاده از غیبت وی به منزل مسکونی نامبرده ورود پنهانی شود همکاران مذکور خصوصاً افسر رابط به این نمایندگی قول همکاری در این مورد داده و قرار است با رئیس مربوط در موقعیت مناسب مذاکره و ترتیب این کار را بدهد و تصور می‌رود نامبرده با پیشنهاد این نمایندگی موافقت کند و به نظر می‌رسد در صورت موافقت مدارک ارزنده‌ای از منزل نامبرده به دست آید. ضمناً این مقدمه ورود پنهانی به منزل دیگر گردانندگان گروه‌های مخالف در صورت موافقت خواهد بود. یادآور می‌شود همکاران پلیس به هیچ‌وجه حاضر نیستند سرویس همکار از

این مسئله اطلاع داشته باشد خواهشمند است با توجه به اهمیت موضوع به هیچ‌وجه در این زمینه مطلبی با نماینده سرویس انگلیس در تهران گفته نشود مراتب جهت اطلاع اعلام و قرار است طرح مزبور در صورت موافقت رئیس نیروی مخصوص در فرصت مناسب یعنی با استفاده از غیبت سوژه انجام گیرد. جریان به موقع به اطلاع خواهد رسید.

رئیس نمایندگی

به عرض تیمسار ریاست ساواک رسید - تاریخ ۳۶/۱۲/۱۳ (۲۵)

در پرونده محصول منبع تکثیر و بهره‌برداری گردید ۳۶/۱۲/۱۷ (۲۵)

* * *

به: ۳۳۲

از: لندن

شماره گزارش: ۱۳۲۹

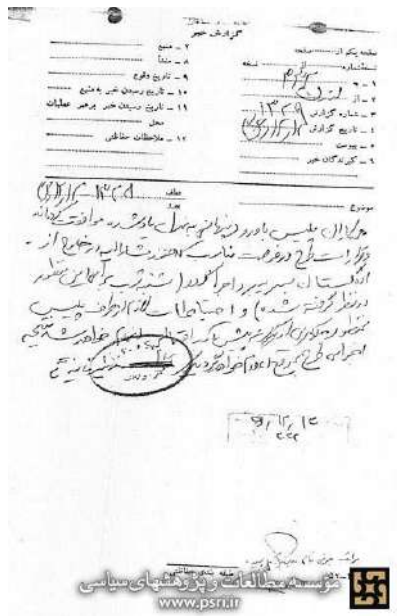
تاریخ گزارش: ۳۶/۱۲/۱۲ (۲۵)

عطف/پیرو ۱۳۲۵ - ۳۶/۱۲/۱۲ (۲۵)

همکاران پلیس با ورود پنهانی به منزل یادشده موافقت کرده‌اند و قرار است طرح در فرصت مناسب که هنوز مشارالیه در خارج از انگلستان به سر می‌برد اجرا گردد. (شنبه شب برای این منظور در نظر گرفته شده) و احتیاطات لازم از طرف پلیس به منظور جلوگیری از هرگونه پیش‌آمد احتمالی انجام خواهد شد. نتیجه اجرای طرح به موقع اعلام خواهد گردید.

منبع: مقاله علی اکبر علی‌مردانی، پایگاه جامع تاریخ معاصر ایران -

<https://psri.ir/?id=e57c6fef>



[۲] شاه پیوسته بر اعتقاد مذهبی خود تاکید می‌کرد و از مکاشفه با علی ابن ابی‌طالب و امام زمان می‌گفت که نزدیکان خود او نقل کرده‌اند. ادعای نجات او به‌دست ابوالفضل العباس را بسیاری می‌دانند. ولی شاید همه به‌یاد نداشته باشند که این داستان باعث شد هفته‌نامه‌ی طنز توفیق مدتی توقیف شود. یک بار که شاه ادعا کرد "در سفر به امامزاده داوود از اسب سقوط" کرده و "حضرت عباس او را نجات" داده، توفیق در صفحه‌ی نخست خود کاریکاتوری را از دو مرد منتشر کرد. یکی از آن‌ها از دیگری می‌پرسد: چطور وقتی افتادی سالم ماندی؟ دومی جواب می‌دهد: حضرت عباس من را گرفت. اولی می‌گوید: حضرت عباس که دست نداشت.

[۳] برای تاریخ‌چه و کتاب‌ها نگاه کنید به

<https://vahdatcommunisti.com>

[۴] نگاه کنید به: <https://vahdatcommunisti.com/wp-content/uploads/2021/10/bohran-jadid-syasi-v-eghtesadi-v-chap.pdf>

[۵] نگاه کنید به:

<https://vahdatcommunisti.com/2021/08/27/%da%86>



از کارهای کارگاه تولید پوستر، دانشکده هنرهای زیبا دانشگاه تهران، سال ۱۳۵۸، مسئول: نیکزاد نجومی

گوهر شمیرانی (کنش‌گر اجتماعی، از مادران صلح در ایران)

انقلاب بهمن؛ یک تجربه

من در دوره‌ی شاه در بیمارستان ارتش کار می‌کردم و بیمارستان زیرزمینی داشت که ساواک کسانی را که شکنجه می‌کردند آن‌جا می‌آورد و من خشونت دوران پهلوی را از نزدیک می‌دیدم. این باعث شد که من هم به سمت انقلاب مردمی کشیده شوم.

در زمان پهلوی و بویژه پس از جشن‌های ۲۵۰۰ ساله و دادگاه خسرو گلسرخی و کرامت‌دانشیان و دوستانشان تاثیر بسزایی بر پیدایش انقلاب گذاشت.

جشن‌های ۲۵۰۰ ساله باعث گرانی بسیاری از اجناس بویژه مواد غذایی بود. در آن زمان هم مردم بسیاری در مضیقه بودند. بهداشت و حتی آموزش در خیلی از نقاط وجود نداشت و دادگاه آن زنده‌یادان در روشنگری و بخصوص صحبت‌های شجاعانه خسرو گلسرخی در دادگاه همه و همه دست بدست هم داد تا تغییری ایجاد بشود. متأسفانه چون مذهب بیشتر از همه نیرو داشت بعنوان انقلابی جلو افتادند. البته بازار و سرمایه‌داری آن زمان هم کمک کرد. ولی نبود آزادی بیان بیشتر از همه راه را برایشان باز کرد. با اینکه چپ‌ها در مراکز اصلی پیشروی انقلاب بودند، مذهبی‌ها توانستند مسیر را بدست بگیرند.

چپ‌ها نقشی اساسی داشتند و جاهای حساس را هم در اختیار گرفته بودند. ولی تعدادشان کم بود. نیروی مذهبی‌ها بیشتر بود و عده‌ی زیادی هم بدنبال تبلیغاتی که برای خمینی شده بود دنبال انقلاب آمدند. موتلفه از همان ابتدا آگاهانه می‌دانست چه می‌خواهد. آن‌ها بهترین نیروهای چپ را بشیوه‌های جنایتکارانه از دور خارج کردند و به تدریج و سریع حاکمیت را در دست گرفتند. فقط هم موتلفه نبود. بلکه از خارج هم آدمی مثل هایزر با موتلفه همه درس‌ها را از هر جایی که یاد گرفته بودند جنایت‌کارانه بر روی بهترین فرزندان این سرزمین پیاده کردند.

البته، نبود احزاب و نبود آزادی بیان و نشریات روشنگر همه دست بدست هم دادند تا به این حال و روز بیفتیم.

سال‌هاست در بر همان پاشنه می‌چرخد و جهل حاکم است. اگر روزی روزگاری تغییری ایجاد شد باید انسان‌های دلسوز بصورت شورایی کنار هم باشند، احزاب شکل بگیرند و نشریات و آزادی بیان باشد تا افراد عملکردشان را نشان دهند. برخلاف خمینی که فوری همه‌پرسی برگزار کرد. وگرنه حتی اگر مردم خواهان تغییر باشند امکان کمی برای موفقیت وجود دارد.



بهرز حشمت

محسن شهمنش

تجربه انقلاب در دانشگاه شیراز

«چرا در انقلاب بهمن ۱۳۵۷ شرکت کردم؟» سوالی بود که بارها و بارها از خودم پرسیدم و هر چه عمیق‌تر به درونم روی آوردم پاسخ یکسانی شنیدم: راه دیگری نبود.

با رژیمی روبرو بودیم که از بیخ و بن فاسد، در ذات خود سرکوب‌گر و کشوری که در سطح به پیش می‌رفت و در عمق بسرعت بسوی قهقرا سرازیر بود. شاه روز بروز خودرأی‌تر و مستبدر عمل می‌کرد و کشور را با کمک ساواک به سکوت مرگ‌باری رانده و به قبرستانی تبدیل کرده بود. کشوری که به کمک ده‌ها هزار مستشار خارجی با حقوق‌های گزاف خودسرانه اداره می‌کرد، ولی نمی‌توانست حتی یک سیستم آموزشی و بهداشتی که پاسخ‌گوی نیازهای اکثریت جامعه باشد ایجاد کند. کشور چون پشت صحنه تئاتر نقاشی شده‌ای بود از مقوا که وقتی پاره می‌کردی در آن سو شهرها را می‌دیدي که با گردن‌بندی از حلبی آبادها و حصیر آبادها باد کرده بودند و اقتصادی مونتاژی می‌دیدي که توان جذب این نیروی کار رانده شده از دهات را نداشت. (۱) بودجه نظامی در سه سال بعد از جهش بزرگ بهای نفت (سال ۱۳۵۲) شش برابر، و در مقایسه با ۱۳۴۹ یازده برابر شد. (۲) ایران ویتیرینی بود مزین و رو کرده به امریکا و اروپا و که تولیدات کارخانه‌هایش تنها ۲۸ درصد صادرات غیر نفتی را دربر می‌گرفت. طبق گزارش دولت امریکا در سال ۱۳۵۵ چهل درصد اقتصاد ایران ریخت و پاش بود. (۳) دانشگاه‌ها و هنرسراهای کشور قادر نبودند کمبود عظیم کادرمتمخصص مورد نیاز کشور را تربیت کنند. تنها ۱۷ درصد نیروی کار در صنایع

Iran: dictatorship and development; Fred Halliday. Penguin Books 1979.^۱

^۲ همان‌جا

^۳ همان‌جا

استخدام شده بودند. با استثناهایی نادر، پزشکانی که از دانشکده‌های پزشکی فارغ‌التحصیل می‌شدند یک مشت کاسب نسخه بنویس بودند که در تهران و چند شهر بزرگ دکان می‌زدند. عینیت این نسخه بنویس‌های تاجر را چند سال بعد روزی دیدیم که از مردم شیراز خواستیم برای جنگ زده‌ها داروهایی را که در منزل داشتند به حیاط دانشکده مهندسی شیراز بیاورند. کمتر از یک پنجم داروهای انبار شده در پستوهای منازل مردم شیراز به‌درد بخور بود. کامیون‌های پر از ویتامین و مسکن‌های بی مصرف و زائد را به زباله دان شهر فرستادیم.

این بود ایرانی که من تازه فارغ‌التحصیل شده شوق زده به آن پا گذاشتم. اواخر تابستان ۱۳۵۲ بود. من دعوت رییس دانشکده پزشکی دانشگاه پهلوی شیراز را قبول کرده بودم که یک ماه در آن دانشکده تدریس کنم. دانشکده پزشکی دانشگاه شیراز یکی از نادر دانشکده‌ها بود که از برکت چند استاد دلسوز و تحصیل کرده مسیر دیگری از کارگاه‌های نسخه بنویس دیگر دانشگاه‌های کشور طی کرده و آنرا شاخص می‌کرد. آن زمان من در انگلستان رشته تخصصی خود را تکمیل می‌کردم. من و همسر من سر راه در تهران توقیفی داشتیم تا با خانواده دیدار کوتاهی داشته باشیم. روز سوم با خانواده در افتتاحیه کودکانی که خاله‌ام با چند نفر از دوستان تاسیس کرده بودند شرکت کردیم. در بدو ورود دوستی که می‌دانست من سال‌ها در خارج درس خوانده بودم، آهسته در گوشم ندا داد: یادت نرود هر بار در سخنرانی‌ها اسمی از شاه می‌آید کف بزنی. برای اولین بار آن‌جا، در یک مجمع کوچک و در یک مدرسه خصوصی عمق خفقان حاکم را از نزدیک حس کردم. دو سال بعد در دانشگاه شیراز استخدام شدم و آخر تابستان شروع به کار کردم. اسفند ماه همان سال به فرمان همایونی دو حزب فرمایشی مردم و ایران نوین و سایر احزاب منحل شدند و برای تمامی مردم کشور عضویت در تک حزب جدید رستاخیز اجباری شد. شاه در نطق معروفش با تمسخر اشاره کرد که هر کس با عضویت در این حزب مخالف است می‌تواند داوطلبانه و بی هیچ مزاحمت کشور را ترک کند. انگار ایران ملک خصوصی شاه شده بود. تصمیم گرفتیم این فرمان را نادیده بگیریم بینم چه می‌شود، و نشد.

سال ۱۳۵۴ هم‌زمان سالی بود که با بیشترین ضربات و کشتار فدائیان و با درهم شکستن سازمان در شمال کشور به پایان رسید. روزنامه‌ها مرتب از کشتن و دستگیری «خرابکارها» می‌نوشتند. فضای کشور خفه بود. تنها صدایی که جواز سخن داشت بر فراز منبر و از مسجد بود و علی شریعتی از حسینیه ارشاد. در دانشکده پزشکی کسی با صدای بلند از اوضاع کشور حرف نمی‌زد. صدا از گلو جدا شده بود و هر نقدی خفه. تنها صدا از ۱۴۰۰۰ مسجد تازه ساخته آریامهری بلند می‌شد. مرگ کورش منشأ تقویم کشور شد. عصر آریامهری در ظاهر رقیب نداشت.

دو بیمارستان اصلی شیراز زیر نظر دانشکده پزشکی بودند، بیمارستان نمازی که بیماران خصوصی و بیمه‌شدگان تأمین اجتماعی را بستری می‌کرد و بیمارستان سعدی (فقیهی کنونی) که بیماران بی‌بضاعت و بیمه در آن بستری می‌شدند. بیمارستان شهرداری بعدها اضافه شد. از رییس بخش داخلی خواستم که فقط در بیمارستان سعدی درس بدهم و بیمار بستری کنم که موافقت کرد. از آن زمان به بعد پایگاه اصلی من در بیمارستان سعدی، هم‌جوار دانشکده پزشکی بود. در یکی دو سال اول اغلب دانشجویان پزشکی مرفه یا نیمه مرفه و بیشتر از طبقات متوسط جدید از شهرهای بزرگ بودند ولی بعد از آن، بعضاً به خاطر کمک هزینه تحصیلی، بافت دانشجویی کم کم تغییر کرد و تعداد بیشتری از دانشجویانی از طبقات متوسط سنتی و فقیرتر و از شهرهای کوچک‌تر در میان دانشجویان دیده می‌شدند. خیلی از آنها در سال‌های بعد شرکت فعالی در انقلاب و رویدادهای بعد از انقلاب داشتند. البته دانشجویان دانشکده پزشکی شیراز از دهه چهل، مثل همه دانشگاه‌های کشور در جنبش نوین ضد سلطنت، چه چپ و چه مجاهد، شرکت فعال داشته و کشته و زندانی زیادی هم داده بود. انفجار یک خود رو در بولوار ارم در همان اوایل آمدن من نشانه حضور باقی مانده گروه‌های چریکی در شهر بود. منتها زمانی که من به کادر آموزشی پیوستم، فضای سیاسی دانشکده پزشکی کاملاً غیر سیاسی و غیر فعال بود. اولین حرکت اعتراضی دانشگاه در اسفند ماه سال ۱۳۵۵ در کنفرانس طب سنتی از سوی گروهی که حول فرح شکل گرفته بود و در سالن بزرگ دانشکده پزشکی، که

بعد از قیام بهمن به سالن مصدق تغییر نام داد، رخ داد. سالن از دانشجویان پر شده بود. زمانی که نوبت پرسش و پاسخ شد دو دانشجو بلند شدند. اولی که بعد از انقلاب فرمانده سپاه پاسداران جیرفت شد به شدت از همکاری سازمان‌دهندگان کنفرانس با باند فرح پهلوی انتقاد کرد. دانشجوی بعدی از برگزاری کنفرانس در زمانی که وضعیت بهداشت در سرتاسر کشور کماکان اسفناک بود انتقاد کرد و گفت سخن گفتن در باره طبی آزمون نشده که اثرمندیش معلوم نیست و زیر ذره بین آزمایش علمی نرفته است چیزی جز عوام فریبی و خاک توی چشم ریختن نیست و تنها بهانه‌ایست برای حمله به چپ. این دانشجو بعد از انقلاب به یکی از سازمان‌های چپ پیوست. از هر دو سخنرانی با کف زدن ممتد حضار استقبال شد.

سال ۱۳۵۶ با اعتراضات دانشجویان دانشگاه تهران در اردیبهشت و با حمله پلیس به پلی تکنیک که منجر به زخمی شدن تعدادی از دانشجویان شروع شد و با تظاهرات ۱۵ خرداد و دوم تیر به دنبال مرگ علی شریعتی در لندن و تظاهرات بزرگ ۷ شهریور در دانشگاه تهران با مرگ و زخمی شدن چند دانشجو و بازداشت تعدادی دیگر ادامه یافت. نامه کانون وکلا در اعتراض به شکنجه و نامه سرگشاده علی اصغر حاج سید جوادی در اعتراض به نطق هویدا و به دنبال آن در ۱۸ مهر ده شب شعر در انستیتو گوته که شب پنجم با شعر سعید سلطانیور «با کشورم چه رفته است» رنگ و روی سیاسی گرفت. راه‌پیمایی پایانی شب‌های شعر که منجر به مرگ دو دانشجو و زخمی شدن صدها نفر شد انقلاب را وارد مرحله‌ای نوین کرد. همه جا ترس ریخته بود. در بهار همان سال انترن‌های پزشکی شیراز برای اولین بار به خاطر خواست‌های صنفی اعتصاب کردند که بعد از یکی دو هفته با این قول که مقامات دانشگاهی به خواسته‌هایشان رسیدگی خواهند کرد به سر کار بازگشتند. اوایل تابستان در مراسم پایان تحصیلی دانشکده پزشکی شیراز، تقی سلطانی یکی از دانشجویان در نطقی فی‌البداهه به شدت به فساد دولت و دانشگاه حمله کرد. این اولین اظهار مخالفت علنی با کل رژیم بود که من در دانشگاه شیراز شنیدم. سلطانی بعدها رشته جراحی پیشه گرفت در مرداد ۱۳۶۰، همراه من و جمعی از دانشگاهیان

زندانی شد. او بعد از آزادی از ادامه تحصیل محروم شده و سال بعد به‌طور نابهنگام و مشکوکی در گذشت.

در شیراز دو مرکز مقاومت علیه رژیم سلطنتی فعال بودند. جمع طرفداران روحانیت حول آیت اله دستغیب در مسجد قبا (آتشی‌ها) جمع شده بودند جمع دوم در دانشگاه و به‌خصوص دانشکده پزشکی شکل گرفت که در اوایل انقلاب رهبری مشخصی نداشت و در روند تحولات به سه گروه اسلامی، مجاهد و چپ تقسیم شد. اولین تظاهرات شهر شیراز زمستان همان سال هم‌زمان با تظاهرات در بسیاری از دانشگاه‌های کشور از خوابگاه دانشگاه شروع شد و بعد از پایین آمدن از بولوار ارم در فلکه نمازی با سربازان مسلسل به‌دست روبرو شد. اغلب تظاهرکنندگان دانشجوی بودند با تعداد کمی استاد. سازمان‌دهی راه‌پیمایی بسیار ضعیف و شعارها آشفته بودند. در راه جوانانی از هواداران مسجد آتشی‌ها در پیاده‌رو ردیف شده و شعارهای ضد چپ می‌دادند. در روزهای بعد میان دانشجویان و نیروهای امنیتی درگیری‌هایی شکل گرفت که تعدادی زخمی داشت. از همان اول فعالیت گروه‌های چپ در دانشکده پزشکی مشکل شد. اعلامیه‌ها فوری پاره پاره می‌شد. اواخر سال تعدادی از استادان، دانشجویان و رزیدنت‌های طیف چپ و هوادار مجاهد جمع شدند تا به مبارزات دانشکده جهت بدهند. قرار شد یک سخنرانی در حیاط دانشکده ترتیب داده شود. یکی از رزیدنت‌ها از یک آخوند هم دعوت کرد که در کنار دانشگاهیان سخنرانی کند. آخوندی که دعوت شده بود تمام نطقش را به حمله به چپ و کمونیست‌ها اختصاص داد. این اعلام جنگ علیه نفوذ چپ هفته بعد با حمله جمع بزرگی از اوباش شهر به دانشکده و شعارنویسی دیواری عینیت یافت.

برخی تظاهرات شهر در حوالی شاهچراغ بود ولی اغلب تظاهرات خیابانی شیراز در بولوار زند بیرون دانشکده پزشکی و به‌خصوص بیرون درب ورودی بیمارستان سعدی شکل می‌گرفت. برای اولین بار در شهر شیراز بانگ «بگو مرگ بر شاه» از بیمارستان با صدای رسای رستم قلندری دانشجوی سال سوم پزشکی بلند شد. از آن‌جا که پنجره‌های سالن خواب بیماران به حیاط مشرف به خیابان باز می‌شد گازهای

اشگ‌آور مستقیم از پنجره به درون بخش وارد می‌شد. دانشجویان و پزشکان ماسک‌های جراحی اغشته به ترشی آشپزخانه بیمارستان را سپر قرار می‌دادند و آسیب اصلی به بیماران بستری شده که اغلب از طبقات بی بضاعت جامعه بودند می‌رسید. یک بار هم سربازان مسلح به دنبال یکی از رزیدنت‌ها که شعار می‌داد به درون بخش بیماران بستری شده هجوم بردند. روزی بیرون درب آهنی دانشکده پزشکی مشغول شعار دادن بودیم و آن سوی بولوار زند دانشجویان مدرسه عشایری از پشت‌بام با فلاخن به سوی سربازان سنگ می‌پرانندند. سربازان مسلح ماسک‌دار به سوی ما حمله بردند و ما به درون حیاط دانشکده پزشکی پناه بردیم. هنوز تعدادی از بچه‌ها بیرون بودند که یکی از رزیدنت‌های اسلامی دکتر فقیهی درب بزرگ آهنی را بست و در پاسخ به اعتراض من پاسخی تکان دهنده داد. «بزار شهید شن. برای انقلاب خوبه.» آن‌جا بود که گمان‌هایم در مورد نقش هواداران خمینی در به آتش کشیدن سینما رکس آبادان تبدیل به یقین شد.

تا قبل از راه‌پیمایی تاسوعا-عاشورا در آذر ماه ۱۳۵۷ تقریباً تمامی حرکات اعتراضی شهر شیراز به شکلی به دانشگاه، وبه ویژه دانشکده پزشکی، ارتباط پیدا می‌کرد. به‌طور مثال میتوان از تجمع در مسجد حبیب (روز عید غدیر ۲۸ آبان) به دعوت مشترک برخی از دانشگاهیان و بیت دستغیب که با حمله تانک‌های کوچک و قتل ۷ نفر در هم شکسته شد نام برد. یکی نمونه‌ی نادر پیش از عاشورا تظاهراتی بود که از سوی مساجد شکل گرفت و در ماه مرداد علیه جشن هنر شیراز آن سال رخ داد و با چند کشته منجر به تعطیل شدن زودهنگام جشن هنر شد. شاید مهم‌ترین مداخله دانشکده پزشکی پرده برداشتن از توطئه ساواک برای منحرف کردن مسیر انقلاب و به جان هم انداختن مسلمان و بهایی در شیراز و سنی و شیعه در شهر عوض فارس بود. صبح روز ۲۲ آذر ماه آن سال که مصادف بود با روز ۱۲ ماه محرم، تعدادی از کادر آموزشی پزشکی در دانشکده و بیمارستان سعدی به تحصن نشسته بودیم که خبر کشتاری در قریه سعدی در شمال شرقی شهر به ما رسید. فوراً دو تن از پزشک‌های بیمارستان با آمبولانس به محل حادثه رفتند و با نعش دو زن و یک مرد

تیرخورده برگشتند. یک استاد پزشکی و یک وکیل دادگستری داوطلب شدند با همان آمبولانس به محل کشتار برگردند. آن دو از تمامی صحنه قتل‌عام عکس گرفتند و جنازه یک استوار ارتش همراه با مسلسل او را با خود به بیمارستان سعدی آوردند. به کمک گروهی از پزشکان متخصص و بررسی عکس‌ها روند ماجرا کم و بیش روشن شد. مشخص شد که افرادی از نیروهای انتظامی استوار فهندژ نامی را که بهایی بود تحریک کرده بودند تا جمع کوچکی از همسایگان مسلمان خود را در قریه سعدی، که در حیاط منزل دور سفره شام غریبان نشسته بودند، به رگبار گلوله ببندد. نحوه مرگ فهندژ (خودکشی یا قتل عمد) را نمی‌شد با قطعیت گفت. ولی با در نظر گرفتن برخوردهای بعدی ژاندارمری و پلیس شهر مشخص بود که قتل‌عام قریه سعدی برنامه‌ریزی شده بود. در همین بین بیش از ۲۰ خانه بهایی‌های شهر مورد حمله اهالی شیراز قرار گرفته بود که با روشن شدن ماجرا خاتمه یافت. همان زمان مطلع شدیم که برنامه‌ای به همین شکل برای شهر سنی نشین عوض فارس ریخته بودند که اطلاع رسانی دانشگاهیان جلوی آن را گرفت. نمونه تحریف تاریخ‌نویسی جمهوری اسلامی و حذف نقش دانشگاه را می‌توان در گزارش موسسه مطالعات و پژوهش‌های سیاسی جمهوری اسلامی دید. (۴) روز بعد بیش از ۱۵ هزار نفر از اهالی شهر به بیمارستان سعدی آمدند و اعلامیه‌هایی را که در توضیح رویدادهای قریه سعدی چاپ کرده بودیم گرفتند و در صفی بلند در سردخانه بیمارستان سعدی جنازه‌های مقتولان را از نزدیک رویت کردند.

از اواسط سال ۵۶ توان نیروهای چپ و مترقی در شکل دادن به مسیر تحولات انقلابی در سطح دانشگاه به‌شدت رو به کاهش رفت و با آمدن سال نو تقریباً غیر ممکن شد. در راه‌پیمایی که به دعوت دانشگاه از دانشکده پزشکی شروع می‌شد تنها بعد از دعوای بسیار با دانشجویان مسلمان قادر شدیم پارچه‌نوشته ویژه خودمان را با شعار «دانشگاه سنگر آزادی است» در دست بگیریم. تظاهرات تاسوعا-عاشورا تغییر نهایی موازنه قدرت میان دانشگاه و حوزه را به‌وضوح نشان می‌دهد. در روز تاسوعا

آخوندها با ارتش به توافق رسیده بودند که مسیر راه‌پیمایی از کنار مجسمه شاه در بولوار زند رد نشود تا نکند مردم مجسمه را پایین بکشند. صف دانشگاه به‌شدت با این کوتاه آمدن مخالفت کرد. آخوندها زمانی موفق شدند نمایندگان دانشگاه را راضی کنند که قبول کردند روز عاشورا مسیر راه‌پیمایی از جلوی پادگان اصلی ارتش بگذرد. روز عاشورا آمد. نماینده‌های آخوندها اصرار داشتند که هنگام حرکت جلوی پادگان از شعار «بگو مرگ بر شاه» استفاده نشود و برای محکم‌کاری زنجیره‌ای از اسلامیون دو طرف جمعیت تظاهر کننده را گرفتند تا مانع شوند. ولی علی‌رغم تلاش‌ها صف دانشگاه و هزاران مردمی که به‌دنبال آن بودند این دستور را نادیده گرفتند. در راه‌پیمایی اربعین کنترل کامل دست مسلمانان بود و ماند.

سازمان ملی دانشگاهیان

به‌دنبال درگیری‌های بسیار در دانشگاه تهران و برخی دانشگاه‌های کشور تعدادی از استادان دانشگاه‌های تهران تصمیم گرفتند از دانشگاهیان سرتاسر کشور دعوت کنند تا سازمانی کشوری از کادر آموزشی دانشگاه برای هماهنگ کردن مبارزات دانشگاهی تشکیل دهند (برای تاریخچه شکل‌گیری سازمان ملی دانشگاهیان نگاه کنید به نوشته زنده‌یاد ناصر باکدامن). (۵). در گرد همایی مقدماتی من و مهدی یوسفی از سوی استادان حاضر از دانشگاه شیراز به‌عنوان نمایندگان دانشگاه شیراز معرفی شدیم. هیئت مدیره موقت انتخاب شد تا منشور پیشنهادی سازمان را بنویسد و نمایندگان دانشکده‌های مختلف برای جمع کردن امضاء در دانشکده‌های خود فعال شوند. دو نماینده شیراز توانستند ۳۵ امضاء از کادر آموزشی دانشکده پزشکی (حدود ۲۵۰ استاد، دانشیار و استادیار) جمع کنند. ترکیب امضاکنندگان جالب است چون تنها چند نفر اسلامی و یا از استادان قدیمی بودند و اکثریت آنها استادان استخدام شده طی چند سال آخر بودند. تا آن‌جا که می‌دانم هیچکدام از استادان امضاکننده دانشکده پزشکی به سازمان‌های چپ تعلق نداشتند. در دانشکده‌های دیگر ترکیب

متفاوت بود. منشور سازمان در اولین نشست نمایندگان دانشگاه‌ها تصویب شد و هیئت اجرایی دائمی انتخاب شد. از میان ۹ نفر منتخبین تنها حسن عباسپور تهرانی‌فرد که بعدها از بنیان‌گذاران حزب جمهوری اسلامی بود و در دولت رجایی در سمت وزیر نیرو شرکت کرد و در انفجار دفتر حزب جمهوری اسلامی کشته شد از اسلامیون بود. حسن آیت که بعد از قیام بهمن یکی دیگر از بنیان‌گذاران و دبیر سیاسی حزب جمهوری اسلامی و از نویسندگان پیش‌نویس قانون اساسی جمهوری اسلامی بود و سال ۱۳۶۱ ترور شد، تنها دو رای آورد.

فعالیت سازمان ملی دانشگاهیان در شیراز به سازمان دادن چند میتینگ خلاصه شد و هر بار با مخالفت شدید هواداران خمینی روبرو شد. دز جلسه‌ای که در تالار مصدق بر گذار کردیم دانشجویان طرفدار خمینی یکی بعد از دیگری بلند شدند و به استادانی که تازه به جرگه انقلاب پیوسته بودند حمله کردند، تا این‌که استادی از دانشکده کشاورزی در نطقی گیرا تاریخچه مبارزات چپ و دمکراتیک در سال‌های بعد از کودتا را برشمرد. نقش سازمان ملی دانشگاهیان در تهران به‌خاطر مرکزی بودن دانشگاه تهران در مبارزات ضد سلطنتی فراگیرتر بود (ن.ک. به پاکدامن). دو رویداد که در روند سرنگونی رژیم شاهنشاهی اثرمند بود قابل ذکر است. جمعه پنجم آبان ۵۷ مجمع عمومی نمایندگان دانشگاه‌های سرتاسر کشور در دانشگاه ملی تشکیل شد تا درباره نحوه شرکت سازمان در انقلاب تصمیم بگیرد. جلسه به ساعت شروع حکومت نظامی نزدیک می‌شد که یکی از نمایندگان پیشنهاد اعلام هفته همبستگی دانشگاه با مردم را داد. روز بعد در روزنامه‌ها اعلام همبستگی دانشگاه با مردم منعکس شد. هفته پیش از آن ۱۵ هزار کارگر نساجی بعد از این که دولت شریف امامی تمامی خواست‌هایشان را قبول کرده بود به سر کار برگشته بودند. مردم کم و بیش خیابان‌های شهرهای بزرگ را تسخیر کرده بودند. در جهرم، ارتش تعدادی از تظاهرکنندگان را به گلوله بست و سربازی سرتیپ داور رییس حکومت نظامی و سرهنگ تصاعدی رییس شهربانی تهران را با گلوله کشت. ولی در مجموع آهنگ حرکت جنبش به‌ظاهر کاهش یافته بود. در چنین فضایی شعار همبستگی

به سرعت سرتاسری شد. از روز یکشنبه إدارات یکی پس از دیگری اعلام همبستگی کردند و از دوشنبه اعتصاب پالایشگاه آبادان و صنایع نفت در کنار بانک‌ها و إدارات دولتی حرکت انقلابی را وارد فاز نهایی کرد و آغاز روند پایانی رژیم شاه را رقم زد.

یک ماه بعد زمانی که به دعوت سازمان ملی دانشگاهیان استادان دانشگاه‌های سراسر کشور در ساختمان وزارت علوم تحصن کرده بودند، گلوله مامورین ساواک سینه استاد کامران نجات‌اللهی را در پشت بام این وزارت خانه شکافت. پیامدهای قتل نجات‌اللهی به تحکیم نفوذ و کنترل آخوندها بر دانشگاه، و به خصوص دانشگاه تهران کمک کرد. جلسه یادبود نجات‌اللهی در دانشکده پزشکی دانشگاه شیراز با حمله نیروهای مسلح دو کشته به‌جا گذاشت. دو هفته بعد، در بیستم دی‌ماه، دانشگاه شیراز به ابتکار سازمان ملی دانشگاهیان باز شد. شاه چهار روز بعد فرار کرد. آن روزها در عین حال دریچه‌ای بود به آینده زنان در جمهوری اسلامی. در برخی از دانشگاه‌ها دختران بی‌حجاب از سوی دانشجویان مسلمان تهدید شدند. روزی یکی از دانشجویان پزشکی مرا کنار کشید و هشدار داد که اگر به «انقلاب اسلامی» نپیوندیم مرا خواهند کشت. چشمان آبی کم‌رنگ و خنده پر از تهدید او را هنوز پیش چشم دارم. آخرین کشتار در شیراز بعد از ظهر ۲۲ بهمن، یعنی بعد از سقوط دولت شاهپور بختیار، بود که پلیس مردمی را که به مرکز شهربانی در ارگ کریم‌خانی در بولوار زند رفتند تا آن را تحویل بگیرند به گلوله بست. من کمک کردم زخمی‌ها را به بیمارستان منتقل کنیم و نعش‌های زیادی را در سردخانه بیمارستان شهربانی دیدم.

فردای قیام بهمن

هم‌زمان با کشتار ارگ کریم‌خانی، تعدادی از استادان دانشکده پزشکی و دندانپزشکی با کمک دو تفنگدار عشایر تلویزیون شیراز را تحویل گرفتند و از همان اول مشخص شد که استان فارس فاقد هر گونه حکومت است. روز بعد سر و کله حجت‌الاسلام موحد و پسر آیت‌الله دستغیب پیدا شد که به جمع استادان پیوستند و رژیم جدید را نمایندگی کردند. منتها در عمل نه‌تنها کارها بلکه تصمیمات با دانشگاهیان بود. برای

آخوندها مفهوم اداره یک استان هنوز گنگ بود. از گوشه و کنار استان فارس و ساحلی به مرکز تلویزیون زنگ می‌زدند و کمک می‌خواستند. یکی از حمله‌گروهی درویش ترسیده بود و کمک می‌خواست. گروهی دیگر جایی گیر کرده بود و اتومبیل می‌طلبید. کسی در تلفن خبر داد که تعدادی قشقایی مسلح آنتن تلویزیون را از سر کوه پایین کشیده‌اند. استادان با کشیک‌های شش ساعته، با چک کردن هزاران پیام حمایت ارسالی تا کسب اطمینان که پیام رمزی در میان آن‌ها نیست، به این طرف آن طرف تلفن می‌زدند تا نیازهای عاجل مردم را برآورده کنند. در روزهای اول بود که فرماندار نظامی فارس سرلشکر علی اصغر ده‌پناه با اسلحه کمبری به تلویزیون آمد و خطاب به آخوند کشیک گفت آیت‌الله دستغیب آب توبه روی سرش ریخته و قرار شده او انتظامات شهر را به‌عهده بگیرد و خواهان خواندن پیام حمایت از انقلاب از تلویزیون شد. آخوند مزبور می‌خواست اجازه بدهد که یکی از استادان اول سلاح کمبری او را گرفت و آن آخوند را کنار کشید و پرسید از کجا می‌داند که او نمی‌خواهد پیامی رمزی بدهد و آیا بهتر نیست با کمیته شهر تماس گرفت تا صحت ادعا مشخص شود. به‌دنبال این سرلشگر ده‌پناه تلویزیون را به‌سرعت ترک کرد و بعدها توسط خلخالی اعدام شد. نیمه‌های شب دوم، استادی از دانشکده کشاورزی تلفنی از سرباز وظیفه‌ای در یکی از پایگاه‌های نظامی بندر عباس شنید که هراسان از نزدیک شدن یک ناوبر امریکایی به بندر و این که او تنها نگهبان و سرباز پایگاه است خبر می‌داد. استاد کشیک بعد از تلفن‌های بسیار بالاخره توانست با یک پایگاه هوایی نزدیک اصفهان تماس گرفته و آنها دو جت فانتوم فرستادند و ناوبر را رد کردند. حجت الاسلام کشیک شب در خواب خوش خرناس می‌کشید. روز چهارم ما را از تلویزیون اخراج کردند.

در دانشکده پزشکی شورا‌های جداگانه دانشجویان، کادر آموزشی، پزشکان (انترن و رزیدنت) و کارمندان تشکیل شده بود و از هر شورا یک نفر به شورای اداره دانشکده فرستاده شد. شورای اول و دوم با ریاست دکتر اصغر رستگار تشکیل شد و در آن نیروهای چپ، لاییک و مترقی غالب بودند ولی دیری نپایید که مثل بقیه کشور

حزب‌الله آن شورا را در کنترل گرفت. منتها در چند ماه اول فرصت زیادی داشتیم تا ایده‌های جدیدتری را وارد فضای دانشگاه کنیم و سطح بحث را ارتقاء دهیم. روزهای اول مجمع عمومی دانشکده در تالار مصدق با شرکت دانشجویان، پزشکان و تعدادی از کادر آموزشی تشکیل می‌شد. سیستم آموزش و خدمات درمانی در کل کشور نیاز به بازنگری و بازنویسی داشت و از آن‌جا که برنامه آموزشی دانشکده در الویت قرار داشت، کوشش می‌شد تجربه‌های موفق و ناموفق آموزش و ارائه خدمات پزشکی در تاریخ معاصر جهانی به بحث گذاشته شود. بعداً شورای دانشکده این وظیفه را به کارگروه‌هایی محول کرد تا نتایج تحقیقات خود را هم به مجمع عمومی دانشکده ارائه دهند و هم نماینده به شورای بازنویسی سیستم آموزشی دانشکده بفرستند. جدا از فعالیت شوراها تعدادی از دکترهای چپ و مترقی و تعدادی از انترن‌ها و رزیدنت‌های اسلامی جمع شدیم تا روی آنچه طب ملی خوانده میشد کار کنیم. آن روزها دکتر کاظم سامی، وزیر بهداشتی دولت بازرگان و رهبر جنبش مردم ایران (جاما)، طب ملی را وارد زبان‌ها کرده بود. این گروه که با شور زیادی شروع به کار کرده بود طی هفته‌های بعد کم‌کم به تقلیل رفت. مشغله زیاد و فعالیت‌های گروهی و سازمانی، اعضای فعال این گروه را یکی بعد از دیگری از آن کند و گروه تحقیق و تحقق طب ملی، نام زمختی که به آن جمع داده بودیم، تحلیل رفت. ولی برخی از پیشنهادها آن را از برنامه آموزشی که شورای دانشکده می‌نوشت سر در آورد. سال بعد برنامه آموزشی کشوری که دولت به‌دنبال «انقلاب فرهنگی» خمینی منتشر کرد کم و بیش همان برنامه آموزشی شورای دانشکده پزشکی شیراز بود منهای هسته مرکزی آن، یعنی دمکراسی شورایی. حتی این برنامه اخته شده هم هیچگاه پیاده نشد.

سازمان ملی دانشگاهیان شیراز عاقبت جالبی داشت. تا قبل از قیام بهمن شعبه شیراز ۳۵ عضو داشت. زمانی که دولت بازرگان دو تن از نمایندگان سازمان ملی را به ریاست دانشگاه شیراز (امیر هوشنگ مهریار) و دانشگاه ملی (دکتر تقی زاده) منصوب کرد یک‌بارہ برخی متوجه شدند که نان و آبی در این سازمان است. یک شبه عضویت

شعبه شیراز به بیش از ۲۰۰ نفر متورم شد. منتها بعد از عزل من و دکتر مهدی یوسفی و انتخاب نماینده جدید خود به خود بدون هیچ فعالیتی به تحلیل رفت. سازمان ملی دانشگاهیان در دانشگاه‌های تهران و برخی از شهرهای دیگر مدتی برای استقلال و آزادی دانشگاه جنگید ولی نهایتاً مانند همه نهادهای دمکراتیک دیگر سرکوب شد. تعدادی از استادان چپ و مترقی در شیراز کانون استادان مترقی را ایجاد کردند و چند اعلامیه هم بیرون دادند. ولی این کانون با پاک‌سازی دانشگاه بعد از ۳۰ خرداد ۱۳۶۰ از بین رفت. علی‌رغم «انقلاب فرهنگی» سال ۱۳۵۹ که باعث زخمی شدن چندین دانشجو شد رژیم نتوانست برنامه پاک‌سازی‌اش برای اخراج استادان، پزشکان و دانشجویان چپ و مترقی در دانشکده پزشکی را اعمال کند. تنها طی سرکوب سرتاسری سال ۶۰ و به‌دنبال دستگیری تعدادی از استادان، رزیدنت‌ها و دانشجویان پزشکی موفق شد کنترل کامل دانشکده را در دست گیرد.

آیا از این همه فعالیت چیزی باقی ماند. شکی نیست که دانشکده پزشکی دانشگاه شیراز کماکان بعد از ۴۵ سال بهترین آموزش پزشکی کشور را ارائه می‌دهد. تا چه اندازه این ثبات نسبی ساختار آموزشی برمی‌گردد به رهبری پزشکان بی‌نظیری چون قربان، نصر، رستگار، اسماعیل بیگی و تعداد بیشمار دیگری که طب خصوصی را رها کردند و تمامی هم و غم خود را در ایجاد ساختاری پایدار برای آموزش و پژوهش نسل‌های پزشکی آینده کشور کردند؟ و تا چه اندازه به تداوم شور و شغف نسل انقلابی در دانشکده پزشکی در ماه‌های قبل و بعد از قیام بهمن ۵۷؟ این را به دیگران واگذار می‌کنم. پاسخ من، با احتیاط زیاد، هر دو است.

در نگارش این خاطرات بعد از تقریباً نیم قرن و نگرش دوباره به سوال کلیدی که در آغاز این نوشته آوردم، پاسخ کم‌کم همان است که در مسیر زندگی دادم: نمی‌شد در انقلاب شرکت نکرد. نمی‌شد واقعیت را به چالش نکشید. راه دیگر عزلت و گوشه‌گیری بود. رژیم شاه از بیخ و بن فاسد بود که سیستم مخوف ساواک آن را سر پا نگه میداشت. در نبود آزادی و پوچی و سطحی بودن «اصلاحات» شاهنشاهی نیاز به یک دستگاه سرکوب که تمامی جامعه را خفه کرده بود مفهوم پیدا می‌کرد. به‌قول

یکی از رفقا انقلاب بهمن توفان در یک فوجان نبود بلکه پاسخی بود به مشکلی همه‌گیر. برای امثال ما در بلوک چپ و دمکراتیک که خواهان سرنگونی رژیم فاسد سلطنت بودیم و با شعار کلیدی انقلاب، یعنی «استقلال، آزادی» (که تعریف‌های مختلفی می‌پذیرند) مشکل جدی نداشتیم و تنها با تبلور آن در «جمهوری اسلامی» با طرفداران خمینی اختلاف بنیادی داشتیم دو راه وجود داشت: کناره‌گیری یا شرکت فعال در سرنگونی رژیم سلطنت با هدف تداوم و تعمیق جنبش انقلابی بعد از سرنگونی. حد اقل برای من مشخص بود (و هست) که کدام راه درست است. پس بیایم سوال‌ها را آن طور که مفهوم دارد مطرح کنیم:

۱. آیا پیروزی ارتجاع غیر قابل اجتناب بود؟

۲. خطاهای چپ و نیروهای مترقی کدامند؟

پاسخ به سوال اول مشکل نیست. انقلاب بیش از هر چیز سازمان می‌طلبد. شکست شورش‌های بهار عربی و در کشور خودمان اعتراضات جنبش سبز، خیزش ۱۳۹۶، ۱۳۹۸ و جنبش ژینا همه (به‌علاوه کاستی‌های دیگر) از یک چیز رنج بردند و آن فقدان سازمان‌دهی است. روحانیت به کمک شاه، با ساختن بیش از ۱۴۰۰۰ مسجد، دادن بودجه به حوزه‌ها، تشویق خرافات مذهبی (خواب‌نما شدنش، زیارت رفتنش...)، و آزاد گذاشتن آخوندها و مراجع مذهبی، سنگ پایه پیروزی جناح مذهبی انقلاب را ریخت. شرایط جهانی هم به نفع خمینی و دارو دست‌ه‌اش بود. در چنین شرایطی احتمال پیروزی نیروهای مترقی، دمکرات و چپ کم بود ولی چپ درست نجنگید تا پاسخ واقعی به این سوال روشن شود.

پاسخ به سوال دوم در درون آخرین جمله بالاست: از همان فردای قیام بهمن چپ علی‌رغم رشد بادکنک وار خود که سازمان دادن عمیق در میان جامعه را به‌شدت مشکل می‌کرد اشتباه پشت اشتباه کرد: عدم درک اهمیت ایجاد بلوک ضد فاشیستی، درک عمیقاً ناقص از دمکراسی، بدفهمی از تاکتیک بلوک‌بندی موقت، و عدم درک اهمیت زنان در مبارزات دمکراتیک بعد از سرنگونی شاه و... را می‌توان نام برد.

دو بخش نخست شعار انقلاب "استقلال و آزادی"، که قرار بود در شکل «جمهوری اسلامی» متبلور شود تفسیرهای متفاوتی یافت. بدترین آنها تفسیر حزب توده بود که به دنبال سیاست خارجی شوروی بخش «استقلال» آن به دست «روحانیت مبارز» افتاد. از آنجا که این آقایان با تکیه به وحی از بیخ و بن منکر آزادی بودند، حزب توده، و به تبع آن، اکثریت فدائی «آزادی» را بایگانی کردند. این بزرگترین ضربه بود. سیاست خمینی روشن بود: ائتلاف بزرگ برای پیروزی و بعد از آن حذف سیاسی یا فیزیکی مؤتلفین یکی پس از دیگری. در مقابل، سیاست چپ را نفهمیدن اهمیت بلوک‌های موقت، کوری سیاسی و عدم درک مسیر حرکت، انشعاب پشت انشعاب، تمیزه شدن، و در یک سخن، نداشتن تاکتیک و استراتژی می‌شود خلاصه کرد. برای دیدن فرصت‌های از دست رفته می‌توان چند برهه تاریخی را به یاد آورد:

راه‌پیمایی زنان اسفند ۱۳۵۷ در اعتراض به حجاب اجباری - که تقریباً تمامی طیف چپ به بهانه این که اکثراً متعلق به طبقه بورژوازی بودند بایکوت کردند.

هوچی‌گری حزب توده و ضد امپریالیست قلمداد کردن شوی بالماسکه اشغال سفارت آمریکا و دو تکه کردن بزرگترین سازمان چپ، یعنی سازمان فدائی.

درک نکردن اهمیت رای ۷۷ درصد به بنی صدر و ۱۶ درصد به احمد مدنی در اولین انتخابات ریاست جمهوری، زمانی که حزب جمهوری اسلامی از حسن حبیبی حمایت کرد. آرای این انتخابات نشان خشم توده مردم از سیاست‌های حزب‌الله یک سال پس از پیروزی قیام بهمن بود.

حمله تعرضی مجاهدین در ۳۰ خرداد عملاً راه را برای سرکوب سرتاسری باز کرد. و البته جنگ (که خمینی نعمت الهی خواند) که مبارزات مردم برای آزادی و دمکراسی را به شدت مشکل کرد.

شکی نیست که توازن قوا بین نیروهای اسلامی و سایر نیروها (از جمله مجاهدین خلق) به نفع نیرویی بود که هم در عمق جامعه نفوذ داشت و سازمان‌دهی کرده بود، و هم حمایت‌های بین المللی داشت. ولی اولین انتخابات ریاست جمهوری نشان داد که مردم ایران آمادگی پذیرش اسلام ناب خمینی را نداشتند. ۸۰ سال دولت‌های

لائیک ، خاطره تاریخی انقلاب مشروطه، طعم دموکراسی واقعی در دوران کوتاه مصدق و دموکراسی مستقیم در ماه‌های بعد از بهمن ۵۷ در روانشناسی و حافظه تاریخی مردم کشور جا گرفته بود. آینه‌ها چیزهایی بودند که چپ بی‌تجربه نادیده گرفت. شکی نیست که بخش بزرگی از نیروهای چپ از همان اول علیه ارتجاع حکومتی جنگیدند و خون‌های بسیاری دادند و سال‌های طولانی جوانی خود را در زندان‌های رژیم گذراندند. در این جنگ نابرابر نیروهای چپ و دموکراتیک به احتمال زیاد می‌باختند - ولی واقعیت این است که با دست بسته جنگیدند و از تمامی امکانات خود و جامعه استفاده نکردند. یادگیری از تجربه انقلاب ۵۷ برای نیروهای چپ و مترقی امروز درسی است حیاتی در زمانی که توازن نیرو، چه در درون کشور و چه در سطح جهانی، بیش از هر زمان در تاریخ معاصر به زیان آن است.



از کارهای کارگاه تولید پوستر، دانشکده هنرهای زیبا دانشگاه تهران، سال ۱۳۵۸، مسئول: نیکزاد نجومی

گلی قبادی

انقلاب ۱۳۵۷ از دید یک زن پیشمرگ

هفت یا هشت ساله بودم که برادر بزرگِ نزدیکترین دوستم دستگیر شد. پس از پرس و جو متوجه شدم که او سیاسی و آزادی خواه است. برای زندانیان سیاسی، این عبارتها در میان مردم معمول بود. اما برای من مفهومی نداشت. معنی این کلمات را نمی‌فهمیدم. با دستگیریهایی هر از چند گاه پسران جوان خانواده و دوستانمان متوجه شدم؛ نباید هر کتابی را خواند و هر بحثی و هر حرفی را در هر جا و مکانی زد. با بزرگ شدن بچه‌ها در خانواده؛ مطالعه‌ی کتاب، بحث کردن و گوش دادن به اخبار امری رایج شد. اما مادرم می‌گفت مواظب باشید: و دیوار موش داره موشم گوش داره.

بزرگتر که شدم یاد گرفتم نباید با هم زیاد بحث کنیم چون دیوار گوش دارد. از همان زمان فهمیدم نباید هر حرفی را زد زیرا ممکن است به سرنوشت همان کسانی دچار شوم که من آنها را دوست داشتم.

دو برادر بزرگم که دبیرستان را به اتمام رساندند، هر دو در یکی از شهرهای ایران به دانشگاه رفتند؛ چون در شهر بزرگ ما و در تمام کردستان، دانشگاه نبود. در یک اعتراض دانشجویی، برای یک خواست دانشجویی هر دو دستگیر شدند. بعد از آزادی، تحصیلاتشان را به پایان رساندند. اما با وجود مدرک بالای تحصیلی، نتوانستند در شهرما سندیج شغل مناسبی پیدا کنند. به همین خاطر راهی شهرهای دیگر ایران شدند.

در شهر ما خانواده‌های فقیر کم نبودند. به برخی‌شان مادرم کمک می‌کرد و حتی برای‌شان غذا و لباس تهیه می‌کرد. و بچه‌هایشان که بزرگ می‌شدند، دختران در سن پایین شوهر داده می‌شدند؛ و پسران: دست فروش، کارگر ساختمانی، یا کارگر فصلی در شهرهای دیگر ایران می‌شدند؛ و یا کولبر. چرا در شهر ما چنین بود؟ چون کردستان بود.

تمام این تجربیات به من یاد داد در مملکتی زندگی می‌کنم که آزادی عقیده، بیان، کتاب خواندن، حقوق برابر زن و مرد و حقوق ملت‌ها و از جمله کردها به رسمیت شاخته نمی‌شود. و بتدریج با دهها بی‌حقوقی دیگر روبرو شدم. مشاهده‌ی اعتراضات دانشجویان دانشگاه‌های تهران و مبارزات مسلحان‌هی خیابانی گروه‌های مسلح چپ در شهرهای ایران، سرکوب مبارزات گروه اسماعیل شریف زاده و یارانش در کردستان (سال ۱۳۴۶/۱۳۴۷)، دهها رویداد، مسئله و محرومیت‌های دیگر کافی بود که زندگی جوانی من را رقم بزنند. بنا بر این یکی از آرزوهایم سرنگونی شاه شد و بر چیدن حکومت خفقان و دیکتاتوری.

این گونه به جوانی رسیدم و آرزوی مملکتی آزاد را در سر می‌پروراندم. اولین دوست نزدیکم، خواهر بزرگم بود که به من آموخت در برابر نابرابری‌ها معترض باشم. بتدریج معلوم شد که جوانانی مانند من کم نیستند که از نابرابری‌ها رنج می‌برند. همین امر سبب شد که جوانان آگاه و تحصیل کرده‌ی کردستان پس از تجربه‌ی ناموفق حرکت اسماعیل شریف‌زاده و گروهش، دور هم جمع شوند و تشکل مخفی‌ای را در سال ۱۳۴۷، ۱۳۴۸ با خط مشی و افکار مارکسیستی و چپ‌گرایانه تشکیل دهند. در جریان انقلاب بهمن ۱۳۵۷ ایران، این گروه با از دست دادن یکی از رهبران‌ش به نام محمد حسین کریمی، اعلام موجودیت کرد و نام خود را سازمان انقلابی زحمتکشان کردستان ایران (کومله) نهاد. خواهرم گلریز و من نیز که از سال ۱۳۵۰ با فعالین آن گروه در ارتباط بودیم، اما به دلیل خفقان و محدودیت‌های شدید امنیتی از وجود یک چنان تشکیلاتی بی اطلاع بودیم، با اعلام موجودیت سازمان، از وجود آن و تعلق تشکیلاتی خود به کومله، آگاه شدیم.

ما فعالین کومله از دهه‌ی ۵۰ خورشیدی افکار مارکسیستی و اعتقاد به حکومت کارگری را سر لوحه‌ی فعالیت در میان مردم و زحمتکشان شهرها و روستاهای کردستان قرار داده بودیم. اما در عمل متوجه شدیم که پیشبرد آموزه‌های تئوریک ما در میان مردم به آسانی قابل اجرا نیست. به این نتیجه رسیده بودیم که باید راهکارها و روشی پیدا کنیم که با ویژگی‌های جامعه‌ی کردستان مطابقت داشته باشد. به این

ترتیب فعالیت اجتماعی ما، از حد شعار و تئوری فراتر رفت. از طریق زندگی و کار با مردم، از درد و رنج آنها شناخت ملموسی پیدا کردیم و راههایی برای اتحاد و متشکل کردن آنها. جزئیات این فعالیت‌ها را در کتابی به نام شقایقها بر سنگلاخ، زندگی و زمانه‌ی یک زن کرد از کردستان ایران (۲۰۱۵) به تفصیل شرح داده‌ام. گرچه آن نوع فعالیت هم خالی از کم و کاستی نبود؛ اما نتیجه اش نفوذ توده‌ای کومله بود که در دوران انقلاب توانست از آن بهره گیرد، و پا به میدان وسیع مبارزه بگذارد.

با انقلاب بهمن، به آرزوی دیرینه‌مان که سرنگونی حکومت شاه بود، رسیدیم. اما بی‌هیچ برنامه‌ای بجز همان کلیاتی که درباره‌ی حکومت سوسیالیستی آموخته بودیم و آن هم بدون آگاهی از برنامه و نقشه عمل خاصی برای بدست گرفتن حاکمیت، وارد این دور تازه‌ی مبارزه شدیم. بخشی از بی برنامه‌گی ما به دلیل خفقان و محدودیت‌هایی بود که رژیم شاه به کل جامعه تحمیل کرده بود. نمی‌توانستیم به آثار مارکسیستی تحریف نشده به آسانی دست یابیم که در واقع سبب کم‌دانشی و شناخت ناکافی ما از جامعه‌ای بود که در آن زندگی می‌کردیم.

امروز از خود می‌پرسم: شعار برقراری حکومت کارگری و جامعه سوسیالیستی در ایران آن زمان شعاری درست و واقع‌بینانه بود؟ آیا در کردستانی که حتی یک کارخانه و یک کارگاه ۵۰ نفری هم نداشت، سوسیالیسم تحقق‌پذیر بود. آیا جامعه‌ی ایران، آن جامعه‌ی صنعتی پیشرفت‌های بود که کارگران بتوانند قدرت را بدست گیرند؟ آیا کارگران ایران توانسته بودند تشکل خاص خود را در آن زمان بوجود آورند؟ آیا تئوری‌های مارکس به همان صورت که طرح شده بود، در جامعه‌ی ما قابل اجرا بود؟ ما بدون بازبینی آن تئوری‌ها و چگونگی همسویی آنها با جامعه‌ی ایران، انتظار داشتیم به اهدافمان دست یابیم.

با وقوع انقلاب، ما به آرزویمان که سرنگونی حکومت پهلوی بود، رسیدیم. اما به هدف اصلی مان که برقراری حکومت سوسیالیستی بود، نرسیدیم. آیا شعارهای ما با واقعیات جامعه ایران مطابقت داشت؟

واقعیت دیگری را هم در جامعه‌ی ایران باید به یاد آوریم و آن تفکر اسلامی در جامعه و نیز حضور آن در میان روشنفکران و مذهبی‌های آزادی‌خواه بود، با نام‌های چون، مارکسیسم اسلامی و غیره که درک درستی از مذهبی‌های ارتجاعی نداشتند و اسلام و حکومت اسلامی را، راه‌رهای مردم از ستم و استثمار می‌پنداشتند. برای آن هم به تبلیغ گسترده‌ای می‌پرداختند و آثار بی‌شماری منتشر کردند.

همین کمبودها، حکومت جمهوری اسلامی را به قدرت رساند. ناگفته نماند که مشکلات و وضعیت اقتصادی ایران و همکاری قدرت‌های جهانی در به قدرت رساندن آخوندها در ایران نقش برجسته‌ای داشتند. عوامل دیگری مانند تضعیف کمونیسم، رشد راست افراطی در جهان، رشد و توحش سیری‌ناپذیر سرمایه‌داری و غیره را هم باید به آنها اضافه کرد. اما در اینجا می‌خواهم تنها به گوشه‌ی کوچکی از عوامل داخلی و طرز تفکر ما چپ‌ها در برخورد به انقلاب و عدم موفقیت‌مان در بدست گرفتن حاکمیت پردازم.

در کردستان اوضاع طور دیگری بود. به دلیل ستم ملی و سرکوب شدید و فقر شدید اقتصادی و ... مردم دل خوشی از حکومت پهلوی نداشتند. با وقوع انقلاب، مردم تحقق آرزوی چندین دهه‌ی خود را امکان‌پذیر پنداشتند و به جریان انقلاب پیوستند. اما علاوه بر تحمل ستم چندین ساله و چندین لایه، اختلافات سنی و شیعه نیز سببی دیگر بود که مردم دل خوشی از اسلام شیعه نداشته باشند. از طرف دیگر، سابقه‌ی فعالیت چندین دهه‌ی چپ‌ها در کردستان، دلیلی شد که با سرنگونی حکومت پهلوی، مردم و سازمان‌ها بر اوضاع حاکم شوند. به رغم برپایی جنگ از طرف حکومت نوپا و وجود ناامنی، باز هم مردم گُرد توانستند حدود یک سال در جوی آزاد و با حاکمیت و کنترل سازمان‌های چپ، کردستان را اداره کنند. در همان زمان، در پی هم‌پیمانی سازمان‌های چپ، هیئت نمایندگی خلق کرد تشکیل شد و طرح

خودمختاری را در ۲۶ ماده به دولت ارایه دادند.^۱ اما این اقدام با مخالفت و اتهام تجزیه‌طلبی از طرف دولت روبرو شد.

انقلاب و تغییر رژیم شاه، آزادی‌ها و دستاوردهای دیگری را برای مردم ایران به ارمغان آورد. دولت تازه به قدرت رسیده‌ی جمهوری اسلامی، در تابستان ۱۳۵۸ با حمله به مطبوعات، تشکل‌های سیاسی و دستگیری‌های پی در پی اعضای این تشکل‌ها در شهرهای ایران، سبب تعطیل شدن این نهادها شد. اما در ۲۸ مرداد همان سال، یعنی زمانی که هنوز نیروی مسلحی در کردستان از طرف سازمان‌های سیاسی سازماندهی نشده بود و تشکل‌های گوناگون و سازمان‌های مختلف هنوز فعالیت می‌کردند، دولت با تانک وارد کردستان شد. آژیر هواپیماها، مردم را به وحشت انداخت. چون به قول خودشان می‌خواستند "ضدانقلاب" را سرکوب کنند و به "غائله"ی کردستان خاتمه دهند.

در نوروز همان سال، دولت با اولین حمله به کردستان، نوروزی خونین را به مردم تحمیل کرده و ده‌ها نفر از مردم بی دفاع را با خمپاره‌باران پادگان و شلیک هواپیماها به هلاکت رساند. این بار، با حمله‌ی مجدد دولت به کردستان، مردم به مقابله و مقاومت پرداختند و برای دفاع از خود و خواست‌های برحق‌شان، به مبارزه‌ی مسلحانه روی آوردند.

اگر تا آن زمان، در کردستان، فقط مردان مسلح در مبارزه شرکت کرده بودند، این بار زنان مبارز که فعالانه در همه‌ی مبارزات حضور داشتند و در برابر جوخه‌ی اعدام هم قرار گرفته بودند، به این مقاومت پیوستند و برای ایستادگی در برابر شقاوت و قصابی جمهوری اسلامی مسلح شدند.

^۱ برای آگاهی بیشتر در این زمینه، نگاه کنید به عزیز ماملی، بازنشر طرح ۲۶ ماده‌ای هیئت نمایندگی خلق کرد.

با توجه به فرهنگ پدر/مرد سالار جامعه‌ی کردستان و محدودیت‌های بسیار، زنان با فداکاری سدهای زیادی را شکستند. از مبارزه‌ی مدنی و زندان و اعدام، تا شرکت در مبارزه‌ی مسلحانه، جان خود را فدای آرمان‌های آزادی‌خواهانه، دستیابی به حقوق زنان، حقوق ملت کرد و سرنگونی حکومت ظالم و استثمارگر جمهوری اسلامی کردند؛ و این مقاومت تا به امروز ادامه داشته است. اما با گذشت چندین دهه، به یک مقاومت مدنی تبدیل شد که به دلیل مبارزه برای احقاق حقوق از دست رفته، هرروز جوانان کرد را با خطر دستگیری و اعدام روبرو می‌کند. در این مبارزه، شعارهای گوناگون مانند: حکومت کارگری، حکومت شورایی ووو، نهایتاً به شعار زن، زندگی، آزادی رسیده است. اما هنوز این ملت به خواست‌های خود نرسیده است.

با شروع مبارزه‌ی مسلحانه در کردستان، مقاومت ابتدا در شهرها شکل گرفت و سپس به روستاها راه یافت. اما برنامه و خط مشی ما مبارزین، بر مبنای همان تفکر قبل و دوران انقلاب استوار بود. با این تفاوت که این بار دست به مبارزه‌ی زده بودیم بسیار پر هزینه و کم دستاورد. زیرا به جای انجام کار آگاه‌گرانه‌ی قبل از انقلاب، می‌بایست بیشترین انرژی و توان خود را به سازماندهی عملیات نظامی در رویارویی با حملات دولت به کار می‌گرفتیم. مدت کمی بعد از انقلاب، به دلیل اختلافات داخلی، کومله و حزب دمکرات کردستان ایران وارد جنگی خونین و بیهوده شدند. تمام اینها ما را از اهدافمان که سازماندهی و تعمیق آگاهی توده‌ها برای امر انقلاب بود، دور نگه داشت.

پس از خارج شدن نیروی پیشمرگ از شهرها، تشکیلات شهرها مورد حملات دولت قرار گرفت و سبب شد کادرهای با سابقه و توانای تشکیلات، به زندان و اعدام محکوم شوند. عده‌ای هم توانستند از چنگ جمهوری اسلامی بگریزند و به نیروی پیشمرگ بپیوندند. فعالیت در روستاها، به حفظ امنیت خود، کار تبلیغی علیه رژیم و روشنگری در مورد اهداف کومله معطوف شد. گرچه در تبلیغات، از مبارزات کارگری پشتیبانی می‌کردیم و شعار حکومت سوسیالیسی می‌دادیم، اما هیچ‌کدام اینها در عمل اجرا نمی‌شد. زیرا طبقه‌ی کارگر در شهر بود و ما در روستا. کار ما به تبلیغات رادیویی

معطوف بود و آن هم بعدها معلوم شد که تأثیر قابل توجهی بر تشکل کارگران نداشته و کمکی به آگاهی آنها نکرده است. بعد از مدتی، سازمان‌های چپ ایرانی که اعضای آن از طرف رژیم در خطر دستگیری قرار داشتند، به کردستان پناه آوردند و پس از بحث و تبادل نظرهای چندین ماهه، سرانجام «حزب کمونیست» را تشکیل دادند.

طنز روزگار اینکه، حزب کمونیست ایران بدون وجود تشکلی در میان کارگران، زنان و سایر اقشار جامعه، در یکی از روستاهای کردستان، با شرکت احزاب و سازمان‌هایی که نقشی در تشکل و مبارزات کارگری نداشتند، تشکیل شد. جالب اینکه برنامه‌ی حزب کمونیست تنها بر روی کاغذ ماند. زیرا همانگونه که قبلاً ذکر شد، تشکیلاتی در شهرها باقی نمانده بود که این برنامه را عملی کند و در روستاها هم کاری بیشتر از تبلیغات میدانی، امکان نداشت. در واقع، بر مبنای تئوری و نه بر مبنای عمل مشترک، حزب کمونیست ایران تشکیل شد.

با توجه به نفوذ کومله در میان زحمتکشان و مردم کردستان، چرا این سازمان دچار ذهنی‌گرایی شد؟ برای بررسی این مسئله، دیدگاه‌های گوناگون و تحلیل‌های مختلفی وجود دارد. اما نگاه من به این مسئله چنین است:

تا زمانی که فعالین کومله در رابطه‌ی نزدیک کار و زندگی با مردم بودند، هدف آنها تلاش برای رهایی کارگران و زحمتکشان از ظلم و ستم بود. از تئورهای مبارزاتی، برای رهایی آنها بهره می‌گرفتند، به تئوریهای انقلابی، واقع‌بینانه‌تر برخورد می‌کردند و در هر مقطع، آن را با واقعیت‌های زندگی مردم تطبیق می‌دادند. اما زمانی که ارتباط ما با مردم به تدریج کاهش یافت، به کار نظامی معطوف شدیم و در نهایت، به دلیل حملات پی در پی رژیم، به اردوگاه‌ها کشانده شدیم. به تئوری‌های بدون عمل روی آوردیم. در حالی که جامعه راه خود را می‌پیمود و تغییر می‌کرد، ما همچنان در گذشته و بدون آگاهی از واقعیت‌های جامعه، گرفتار تحلیل‌های نادرست ذهنی از اوضاع جامعه بودیم. این امر، به ذهنی‌گرایی و ایده‌آلیسم در میان ما دامن زد. به تدریج، حزب و منافع حزبی، بر منافع مردم برتری پیدا کرد؛ به طوری که

تئوری "ما می‌گوییم و ملزم به نتایج نیستیم" بیرون آمد. در نتیجه، حرف‌ها و تئوری‌های من‌درآوردی، جایگزین عمل انقلابی و تأثیرگذار شد. آرزوهای غیرواقعی، به اهداف تبدیل شدند. زمانی که همه چیز تحت تأثیر شعار قرار گرفت، حزب پا در هوا ماند. اختلاف‌ها و تهمت زدن‌ها تئوریزه شدند. این بار، اختلاف نه بر سر کارآمدترین عملی که منافع کارگران و مردم را تأمین کند، بلکه بر سر منافع حزبی، گفتمان‌ها و تئوری‌ها و شعارهای دهان پر کن بود. تئوری‌های من‌درآوردی و واهی، سبب ازهم پاشیدن صفوف کومله شد، با تمام نفوذ و تجربه‌ی مبارزه‌ی توده‌ای و آزادی‌خواهان‌ای که داشتیم. بدین گونه، کومله به ورطه‌ی انشقاق فرورفت و تضعیف شد. این امر، لطمه و خسارت بزرگی به مبارزه‌ی چپ در کردستان و ایران وارد کرد. صفوف کومله را که تنها سنگر بازمانده‌ی مقاومت بود، از هم پاشاند و پس از آن و تاکنون هم هیچکدام از اجزای منشعب، نه توانستند به شیوه‌ای هماهنگ با هم تعامل کنند، و نه به خدمت جنبش درآیند.

اما خوشبختانه مبارزین امروز و جوانان چپ آزادی‌خواه، چراغ راهنمای مبارزه‌ی خود را به شعارها گره زده‌اند؛ بلکه خواست‌ها و واقعیت‌های زندگی خود و مردم را مبنای مبارزه قرار داده‌اند.

کلام آخر اینکه، با تمام کم و کاستی‌ها و انتقادهایی که به راه کارهایی که به مبارزه‌ی آن دوران وارد است، اما تفکر عدالت باوری، آزادی‌خواهی و مبارزه برای یک زندگی انسانی، در میان مردم ریشه دوانیده است و این، دستاورد مبارزات آن دوره است. فراموش نکنیم که هدف مبارزین و آزادی‌خواهان آن زمان هم رسیدن به یک زندگی انسانی بود که شایسته‌ی مردم و کارگران و زحمتکشان باشد. آنها در این راه فداکاری کردند و خون دادند و زندگی خود را نثار اهدافشان کردند.

به امید دنیایی بهتر و احترام به انسانیت.

گلرخ قبادی

نجمه موسوی-پیمبری

چرا انقلاب کردیم؟

در سال‌های بعد از انقلاب، زمانی که جوانان تحت فشارهای روزافزون جمهوری اسلامی روز به روز از آزادی‌های کوچک نیز محروم می‌شدند، نسل ما مورد سوال قرار می‌گرفت که چرا انقلاب کرده است؟ چرا جمهوری اسلامی؟ چرا ولایت فقیه؟ و حتا، زمانی که جمهوری اسلامی نوع پوشش جوانان را تعیین می‌کرد و به خاطر داشتن کمی آرایش، یا روسری که کاملاً موهای دختران را نمی‌پوشاند آن‌ها را دستگیر می‌کرد و مورد آزار و شکنجه‌های روحی از قبیل بردن دست‌های لاک‌زده‌شان به داخل کیسه‌ای پر از سوسک می‌کرد نسل ما مورد پرسش قرار می‌گرفت که چرا ما که می‌توانستیم مینی‌ژوپ‌مان را بپوشیم، ما که می‌توانستیم به پارتی برویم، ما که دانشگاه‌های مختلط داشتیم، چرا خواهان انقلاب بودیم؟

پاسخ به این سوال‌ها به نسل بعد از ما کار چندان مشکلی نبود، اما دوری از ایران، قطع هرگونه روابط بین آنان که مانده بودند و آنان که به ناچار رفته بودند، این امر را بسیار دشوار می‌کرد.

و این نه تنها به دلیل فاصله‌ی جغرافیایی بین ما بود، بلکه رژیم تمام توان خود را به کار گرفته بود تا تاریخ را بازنویسی و تحریف کند. قلم و امکانات در دست او بود و ما تبعیدیان، برای نوشتن حتا نامه‌ای به خانواده‌ی خود از سیستم سانسور در امان نبودیم.

می‌خواستیم به نسل بعد از ما بگوییم که ما برای جمهوری اسلامی مبارزه نکردیم، ما برای رسیدن خمینی به قدرت مبارزه نکردیم. ما و بسیاری از آنان که دستگیر، زندانی، شکنجه شدند خمینی را حتا نمی‌شناختند. ما برای آزادی، ما برای عدالت برای همگان وارد مبارزه شدیم.

می‌خواستیم بگوییم آرزوی‌مان این بود که روز مرگ‌مان حتماً بتوانیم این جمله‌ی چه‌گوارا را که موقع دستگیری و قبل از این که کشته شود به سرباز جوان بولیویایی که در دستگیری او حضور داشت بگوییم. او از سرباز پرسید: چند سالته؟ سرباز به او پاسخ داد: بیست سال.

چه‌گوارا گفت: شاید تو آینده‌ای را ببینی که ما برای آن مبارزه می‌کنیم.

او هم‌همی‌امیدش به آینده‌ای روشن‌تر بود، هم چنان که ما.

ما و تمام کسانی که پای در راه مبارزه گذاشتند آرزوی جامعه‌ای بهتر، بازتر با انسان‌هایی آزادتر و مختارتر داشتند.

به قول Luis Sepulveda لوییز سپولودا، نویسنده و فعال سیاسی شیلیایی که می‌گوید: من حتماً برای آزادی مبارزه نکردم بلکه فقط می‌خواستم انسان آزادی باشم. من حتماً برای عدالت مبارزه نکردم، بلکه چون انسان درستکاری بودم وارد مبارزه شدم.

بسیاری از مواقع خواسته بودم که این‌ها را به نسل بعد از خودمان بگویم.

بگویم که من و یا جمعی از ما، خود قربانی نابرابری نبودیم، ما خود در فقر زندگی نکرده بودیم، اما از آنجا که سر در آخور جواله‌ی خویش نداشتیم، از آنجا که به اطراف‌مان توجه داشتیم، از آنجا که نابرابری را در تقسیم ثروت و امکانات در کشوری که روی ذخایر نفت نشسته بود می‌دیدیم نمی‌توانستیم چشم خود را ببندیم و نواله‌ی خود را نشخوار کنیم.

بگویم و بگوییم به نسل بعد از ما، درست که می‌توانستیم مینی‌ژوپ بپوشیم، اما اجازه نداشتیم مستقل فکر کنیم.

اجازه بحث و انتقاد نداشتیم.

حضور احزاب و افکار متفاوت در جامعه مجاز نبود.

اجازه بر دانستن نداشتیم.

اجازه بر فهمیدن و فهماندن نداشتیم.

اجازه‌ی پرسش نداشتیم.

و البته می‌خواستیم بگوییم به نسل بعد از ما، که دوران، دوران دیگری بود. که جهان به نوعی در حال زایمان بود. عصری بود که تمام جوامع خواهان تغییر بودند. عصر انقلاب‌ها بود. عصر همبستگی بود.

در اسپانیا دیکتاتوری فرانکو، می‌توانست با فراخوانی جمعیتی از مبارزین جهان را به همبستگی و شرکت در مبارزات ضدفاشیستی گردآورد.

در مبارزه با حکومت سرهنگ‌ها در یونان جنبش‌های انترناسیونالیستی وارد مبارزه می‌شدند.

در امریکای لاتین، همزمان با انقلاب ایران، در نیکاراگوئه از تمام کشورهای امریکای لاتین، نیروهای مبارز بسیج شدند و به پیشبرد انقلاب یاری رساندند.

دوران، دوران دیگری بود. منظری را در مقابل چشمان ما گشوده بودند و ما به آن منظر دل بسته بودیم.

منظری از جامعه‌ای عاری از تبعیض، جامعه‌ای که در آن قرار بود از هر کس به اندازه‌ی توانش انتظار داشت و هر کس به اندازه‌ی نیازش بهره‌مند می‌شد.

منظری زیبا در پیش رو بود و ما به آن دل بسته بودیم.

هنوز سال‌ها بعد، سال‌ها بعد از زندگی در تبعید، وقتی داستان‌ها، خاطرات مبارزین سابق کشورهای مختلف جهان، از الجزائری‌ها گرفته تا شیلیایی‌ها را می‌خوانم، انگار خواهران و برادران من‌اند، انگار رفقای هم تشکیلاتی ما هستند که از خود می‌گویند. در آن دوران، همه‌مان ماکارنکو، سرمشق‌مان بود و کتاب‌های قانون را می‌خواندیم. از اریک فروم حرف می‌زدیم و چگونه فولاد آبدیده شد را در پستوهای خانه‌مان مخفیانه و با جلد روزنامه‌ای می‌خواندیم.

تاریخ جنبش MIR* میر شیلی را از بر بودیم. از جنبش استقلال طلبانه الجزایر می‌آموختیم. خواسته‌های باسک‌های* فرانسه و اسپانیا را دنبال می‌کردیم چرا که در همه‌ی این جنبش‌ها یک خواسته‌ی مشترک وجود داشت: رسیدن به آن منظر زیبا. محقق کردن جامعه‌ای آزاد تا انسان به اختیار خود و نه با پذیرش تقدیر از پیش تعیین شده، جهان را متحول کند.

ما همگی انسان را غول می‌خواستیم و در کتابی به نام چگونه انسان غول شد* به دنبال درک ریشه‌های تحول جهان بودیم.

اما فارغ از وقایع پشت پرده‌های آهنین. بی‌خبر از درگیری‌ها و اشغال کشورهای بالکان بودیم.

ما با عشق به فردای بهتر سینه سپر کردیم و پیش رفتیم. شورمان را حدی نبود اما شعورمان تا همان اندازه بود که زندگی تحت خفقان رژیم پهلوی اجازه می‌داد. ما خواهان تغییر بودیم بی آن که زوایا و گوشه گوشه‌ی این تغییر برایمان شناخته شده باشد.

بی آن که بر روش‌ها و ابزار این تغییر تسلط کافی داشته باشیم.

بی آن که مردم خودمان، فرهنگ و تاریخ خودمان را به خوبی بشناسیم.

بی آن که از گذشته‌مان درس گرفته باشیم.

بی آن که نقش مذهب را در جامعه ایران برآورد کرده باشیم.

ما سینه سپر کردیم بی آن که بدانیم در این پیش رفت تنها هستیم.

ما تنها بودیم.

نه بریگاد سیمون بولیوار به کمک‌مان آمد، نه چپ‌های فرانسه و نه حتا همسایه‌ی شرقی‌مان که قرار بود الگوی این تحولات باشد.

ما تنها بودیم چرا که نفهمیده بودیم عصر همبستگی‌ها به پایان رسیده است،

نفهمیدیم معنی پیروز شدن فرانکو و مهاجرت مبارزین و مخالفین اسپانیایی را.

نفهمیدیم معنی سرنگون شدن آلمنده را و چشم‌مان را بستیم به این حقیقت که مبارزین شیلی یا در زندان‌ها پوسیدند، یا ناچار به تبعید رفتند.

نفهمیدیم معنی حمله‌ی شوروی به پراگ و اشغال چکسلواکی با زور تانک‌ها را.

نفهمیدیم معنی دادگاه‌های استالین و حذف فیزیکی بلشویک‌ها را.

نفهمیدیم معنی تبعید تروتسکی را.

از پیمان آلمان/شوروی درست قبل از جنگ جهانی دوم هیچ گاه سخنی نشنیدیم.

شوروی در حال فروپاشی بود و کاش چند سال زودتر و پیشتر فرو ریخته بود تا جهان، ما را به جرم همسایگی با او به مسلخ تاریخ نمی‌فرستاد. تا وحشت از سرخ، منتهی به اجرای طرح کمر سبز در ایران و خاورمیانه شود. در قبال آرزوهای بربادرفته‌مان کمربند سبزی به دور کشورمان کشیده شود و قاتلی را به گمان ظهور گاندی دیگری به جهان معرفی کنند و او را تا رسیدن بر تخت همراهی کنند.

ما تنها بودیم و حتا همسایه‌مان انگشتی تکان نداد تا مانع از ورود ابلیس سبز شود. ما تنها بودیم چرا که تاریخ را با ناآگاهی دنبال کردیم و نفهمیدیم که قطار همبستگی بین‌المللی مدتهاست از ایستگاه تاریخ خارج شده و منافع اقتصادی و سیاسی، موتور اصلی تاریخ گشته است.

دوران، دوران دیگری بود. دوران برقراری سیستم‌های دیکتاتوری و حکومت‌هایی که تکیه بر یک فرد داشتند.

اما در این دوران، ما به دلایل موقعیت ژئوپولیتیکی ایران، همسایگی‌اش با اتحاد جماهیر شوروی سابق، وحشت شاه و همپالکی‌های امریکایی-اروپایی‌اش از کمونیسسم، و طرح ایجاد کمربند سبز در منطقه‌ی خاورمیانه، خواست عدالت و آزادی ما را به بیراهه‌ی انتخاب نیرویی مذهبی در ایران توسط قدرتهای غالب آن زمان کرد. و چنین شد که انقلاب ایران راهی را سپرد که هیچ یک از مبارزین آن دوران گمانی بر آن نمی‌بردند.

و صد البته، ناآگاهی اندیشمندان، روشنفکران، سیاسیون و مبارزین و فعالین از اندیشه‌های مذهبی و عدم شناخت آنان از جامعه‌ای که در آن زندگی می‌کردیم در این پیامد بی‌تاثیر نبود.

اما باز برمی‌گردم به عامل این ناآگاهی که همانا، رژیم پهلوی بود که دست در دست فقها داشت و خود تظاهر به اسلام می‌کرد و از قدرت مخرب مذهب برای تحکیم حکومت خویش استفاده می‌برد فارغ از این که مار در آستین خود می‌پرورد و روزی

این مار تبدیل به اژدهایی می‌شود که اول از همه سر خود شاه را با تاج و تختش برباد می‌دهد.

و چنین شد که ما، علیرغم از دست‌دادن عزیزترین‌های‌مان، سرفرازترین جوانان نسل‌مان، علیرغم فداکاری‌های‌مان برای تحقق جامعه‌ای آزاد و منطقی زیبا نتوانستیم به نسل بعد از خودمان با غرور بگوییم: « ما مبارزه کردیم تا شما زندگی بهتری داشته باشید.»



اردشیر محمص

اردشیر مهرداد

کمیته‌ی از زندان تا تبعید

تاریخ سیاسی معاصر ما نانوشته بسیار دارد. آن چه هم که نوشته شده و در دسترس است، جز شماری اندک، یا حاصلِ کارِ تاریخ‌نویسان حکومتی است و به کاری نمی‌آید مگر تقلب و فریب؛ یا دست‌ساخته‌ی پژوهش‌گرانی که رسالتشان پنهان کردن هر آن چه واقعی است زیر مشتی زباله‌ی تاریخی.

تاریخ سیاسی معاصر ما نانوشته بسیار دارد. آن چه هم که نوشته شده و در دسترس است، جز شماری اندک، یا حاصلِ کارِ تاریخ‌نویسان حکومتی است و به کاری نمی‌آید مگر تقلب و فریب؛ یا دست‌ساخته‌ی پژوهش‌گرانی که رسالتشان پنهان کردن هر آن چه واقعی است زیر مشتی زباله‌ی تاریخی. در این میان، تکلیفِ چپ سوسیالیست و کمونیست از همه روشن‌تر است. خود اگر در فاصله‌ی امواج سرکوب مجالی برای نفس کشیدن پیدا کرده، به ندرت بیش از آن بوده که به کاری جز جنگ‌های فرقه‌ای بیاید. دیگران هم اگر از او یادی کرده‌اند، جز از آن رو نبوده که هر چه خبط و خطا و خیانت است را به پایش بنویسند و در "عزا و عروسی" به خدمتش گیرند.

مرگ منصور خاکسار، دوستِ سالیان دراز، برایم تنها یک مصیبتِ بزرگ نبود. او که چریکی پیر بود و شاعری تبعیدی، و وجودِ اجتماعی‌اش تجسمِ گره‌خوردگی ادب و فرهنگ و سیاست، به تاریخی تعلق داشت مه‌آلوده و پر ابهام. مرگش، از این رو، به پرسش‌هایی میدان داد که از دلِ این درآمیختگی، و نیز از سنگینی و چالشِ این زمانِ تاریخی بیرون می‌جست. او به راستی که بود؛ به قول خودش به کدام تبار و طایفه‌ای متعلق بود، چه را می‌جست، و باز هم به تعبیر خودش و نیما، به کجای این شب تیره قبایش را آویخته بود؟ پرسش‌هایی که برای برخی فرصتی فراهم آورد تا اوراق سفید شناسنامه‌ی سیاسی و فرهنگی او را به گمانه‌زنی سپارند و موافقِ ذائقه‌ی خود آن‌ها را بنویسند: ستمی که مرا بی‌تاب می‌کند و به تکاپو وامی‌دارد.

در کاویدن خرده‌ریزی که از گذشته برایم مانده، مقاله‌ای یافتم که منصور آن را در اقامت کوتاهی که ۳۱ سال پیش در پاریس داشت، نوشته بود: آبان ۱۳۵۷؛ قریب سه ماه قبل از سقوط رژیم پهلوی. این نوشته را از جهات چندی با اهمیت یافتیم. نخست از آن رو که، با ترسیم خطوطی پر رنگ از اندیشه‌ی سیاسی، نگاه طبقاتی و عاطفه‌ی انسانی منصور خاکسار، چهره‌ای از او را می‌نمایاند که پاسخگوی بسیاری از پرسش‌ها است: همانی که تا بود به آن وفادار بود. بعد این که، روایتی است زنده از شکافی درون چپ - فراتر از آن، درون جامعه‌ی روشنفکری - که ماه‌ها پیش از بهمن ۵۷ نطفه بسته بود؛ و مهم‌تر از همه، از آن جهت که گوشه‌ای کوچک، اما هرگز دیده نشده، از تلاش و مبارزه‌ای را بازمی‌گوید که به براندازی رژیم شاه انجامید. اما، پیش از پی گرفتن آن مقاله، شاید یادآوری کوتاهی از فضایی که بستر نگارش آن بود سودمند باشد.

بعد از فرو ریختن رژیم پهلوی و برقرار شدن حکومت اسلامی، کم نبودند آنان که از تجربه‌های تلخ و دردناک درس گرفتند و راهی جز مقابله با حکومت جدید نیافتند. گروه‌ها و افرادی روز افزون که، در این تند پیچ یا آن مقطع بحرانی، نوبت سرکوبشان فرا رسید و خواسته و ناخواسته به صف مخالفان پیوستند. اما، کم‌شمار، و شاید انگشت‌شمار، بودند گروه‌ها و افراد مخالف رژیم پیشین که پیش از برافتادن آن، خطر ارتجاع مذهبی را در یافتند و مقابله با آن را تکلیف خود دانستند. تجمع سیاسی‌ای که در اواخر سال پنجاه و شش زیر عنوان کمیته از زندان تا تبعید در خارج از کشور شکل گرفت و منصور خاکسار، سعید سلطانی‌پور، اکبر میرجانی، مهرداد پاکزاد و حمزه فراهتی اعضای اصلی آن بودند، از جمله‌ی این گروه‌های انگشت‌شمار بود.

این کمیته، دو محور برای فعالیت‌های خود قائل شد: مبارزه با رژیم شاه و حامیان امپریالیست آن؛ و مقابله با ارتجاع مذهبی و خطر تسلط آنان بر جنبش مردم. پایه‌ی گفتمان سیاسی این کمیته نیز، در همه‌ی اجتماع‌هایی که بر پا می‌داشت، و در همه‌ی کارزارهایی که سازمان می‌داد، درست همین مواضع بود. در طول مدتی

نزدیک به شش ماه که فعالیت این کمیته در شکل فشرده‌ای ادامه داشت، شاید در کمتر شهر مهم اروپا بود که، لاقلاً برای یک بار، حرکتِ جمعی بزرگی را سازمان دهد. حرکت‌هایی که، در مجموع، به باور بسیاری از فعالان سیاسی قدیمی، به لحاظ میزان مشارکت، وسعت حوزه‌ی اقدام و بازتاب‌های خبری و رسانه‌ای تا آن زمان هرگز سابقه نداشته است.

طرح این مواضع، به خصوص روشننگری نسبت به خطر جریان اسلام‌گرا، به جلسه‌های سخنرانی و گردهمایی‌ها محدود نمی‌شد. انتشار کتاب، و نشریه‌های گوناگون، نگارش تحلیل و ارزیابی از رویدادهای سیاسی و درج آن‌ها در نشریه‌های موجود، و هم چنین نگارش و انتشار مطالب و بررسی‌های نظری، از جمله راه‌های دیگری بود که در این راستا به خدمت گرفته می‌شد. باید گفت، سهم منصور خاکسار در به ثمر رسیدن تلاش‌هایی که در این عرصه‌ها صورت می‌گرفت، به راستی تعیین‌کننده بود. بی‌امان می‌نوشت؛ تدوین می‌کرد؛ و در هر جای مناسب به نشر می‌سپرد: از ایرانشهر شاملو و ساعدی- که به تقریب در هم‌هی شماره‌های آن، حداقل یکی از نوشته‌های این جمع به چاپ رسیده بود- تا جزوه‌ها و ورق‌های مستقلی روی میزهای کتاب‌گروه‌های سیاسی و دانشجویی.

از جمله مطلب‌هایی که، منصور خاکسار در این دوره نگاشت، و انتشار آن با مقاومت‌های بسیار گسترده‌ای رو به رو شد، تحلیلی مشروح بود از طبیعت، راستای سیاسی و نظری و نیز خطر جریان مذهبی‌ای که "خاک هنوز رها نشده وطن را به نام خود به ثبت می‌رساند". این نوشته که تحت عنوان مسائل کنونی جنبش و مراجع نگاشته شد، همراه با تحلیل دیگری که یکی دیگر از اعضای کمیته زیر عنوان به آن‌ها که خنجر از پشت بسته‌اند! نوشت، به طور هم زمان با امضای "مبارزین هوادار جنبش نوین انقلابی ایران" انتشار یافت. این نوشته‌ها از جمله نخستین ارزیابی‌هایی بودند از طبیعتِ راست، فوقِ محافظه‌کار، سیطره‌جو و ارتجاعی جنبش اسلام‌گرای تحت رهبری آیت الله خمینی که چشم‌انداز نگران‌کننده‌ای که تسلط آن‌ها بر جنبش مردم می‌توانست در پی آورد را نشان می‌دادند. اهمیت این مقاله‌ها،

علاوه بر این، از این رو بود که برای نخستین بار در واکنش مستقیم به مواضعی نوشته شدند که آیت اله خمینی در آبان ۵۷ علیه دانشجویان چپ اختیار کرده بود. در این نوشته، که جا دارد به عنوان سندی تاریخی در موقعیت و جای مناسبی، به طور کامل انتشار یابد، منصور خاکسار در تشریح عمق فاصله میان هدف‌های یک انقلاب مردمی و آن چه رهبری اسلامی در سر دارد، می‌نویسد:

اسارت اقتصادی، نفی! انباشت غارتگرانه ثروت، نفی! و وسعت ستمی که بر توده‌های زحمتکش می‌رود، نا دیده انگاشته می‌شود، تا در لفافه مبارزه با شاه و نوکران معلوم‌الحالش، مبارزات طولانی و حق طلبانه مردم را تا حد برخورد و توقع مذهبی کاهش دهد. مبارزاتی که هدفش بسیار فراتر از "سرنگونی" بوده و به پایه‌ریزی نظامی بدور از امتیازات جابرانه ثروت چشم دارد.

و در توصیف جهالت آمیخته با خوی مستبد و اقتدارگرایی روحانیتی که برای سوار شدن بر جنبش مردم به تقلا افتاده هشدار می‌دهد:

برای مراجعی که از نظام موجود، جز شاه و تنی چند از نوکرانش؛ از امپریالیسم، جز مشاورین نظامی موجود در ارتش؛ از غارتگری، جز راهزنی مخارن نفت و گاز؛ و از خیانت‌های جهانی چپ و راست، جز دیدار سیاسی فلان و بهمان تصویری ندارد، چنان تحصیل نخوت کرده است که با طرح مکرر "مرگ بر شاه و امپریالیسم" می‌انگارد که پاسخ همه دشواری‌های اجتماعی را باز یافته است! در نتیجه حق دارد، حرکت جنبش را، هم چون مقدرات ثابت سرنوشت! نتیجه فرمان خود بداند و اخطار می‌دهد: داعیه رهبری نسنجیده مراجع، با رشد بیشتر جنبش ممکن است بیشتر شود. و چنین است که سهم هر کوشنده پیشرو جنبش نیز در قبال تصحیح رهنمودهای بازدارنده باید بیشتر شود.

در آن مقطع، این نوشته و دیگر نوشته‌های منصور خاکسار و یارانش در "کمیته از زندان تا تبعید" نه تنها با حمایتی رو به رو نشد، بلکه، واکنش‌های منفی تندی را نیز در میان بسیاری از نیروهای سیاسی، از جمله بخشی از چپ، برانگیخت. کار مخالفت با مواضعی از این دست به جایی رسید که حتا اعتراض به عملکرد تسلط طلبانه و

دیدگاه‌های ارتجاعی گروه‌های مذهبی، به هر شکل، شکاف‌افکنی در "جبهه متحد ضد دیکتاتوری و ضدامپریالیستی" نام گرفت و به سختی محکوم شد. برخورد دسته‌جات مذهبی، البته، از هرزه‌گریی فراتر رفت، و به تدریج به پاره کردن نوشته‌ها و کتاب‌ها، بر هم زدن جلسه‌ها و اجتماع‌هایی که "کمیته" بر گزارکننده آن بود، و به سرکوب فیزیکی رسید.

اسلام سیاسی و ارتجاع مذهبی، نه تنها جنگ با روشنگری، آگاهی، برابری و آزادی را ماه‌ها پیش از به قدرت رسیدن آغاز کرده بود، بلکه، کار صدور احکام مخالفان سرسخت خود را هم، پیشاپیش به جریان انداخته بودند. حکم اعدام سعید سلطانی‌پور، نه در تیر ماه سال ۶۰، بلکه در ماه‌های پایانی سال ۵۶ و اوایل ۵۷ صادر شده بود. زمانی که او در سخنرانی‌هایش در اجتماع‌هایی که "کمیته" بر گزار می‌کرد آیت الله خمینی و سایر رهبران جریان اسلام‌گرا را مشت‌های عوام‌فریبِ تشنه‌ی قدرت، و جنبش آنان را یک جنبش ضد مردمی، فرصت‌طلب و ارتجاعی می‌خواند.

با نگاه به کارنامه‌ی منصور خاکسار و یارانش در این دوره و از چنین زوایایی، به باور نگارنده، "کمیته از زندان تا تبعید" حرکتی بوده است با اهمیتی تاریخی. نشانه‌هایی از ظرفیت سیاسی و سلامت اخلاقی بخشی از روشنفکران چپ؛ آن هم در دوره‌ای که هیچ چیز بیش از بحران سیاسی و فرهنگی، بسیاری از مخالفان جمهوری اسلامی را ناتوان و زمین‌گیر نساخته بود.

اکنون ۳۱ سال از آن زمان می‌گذرد. سعید سلطانی‌پور و مهرداد پاکزاد در همان سال‌های نخست پس از انقلاب اعدام شدند و دیگر منصور خاکسار هم در میان ما نیست. با گذشت این سه دهه، نه دیدگاه‌های مدافع رژیم اسلامی دیگر خریدار چندان‌ی دارد، و نه شکاف‌هایی از آن دست. رسوباتی هم که مانده‌اند، در شکل و شمایلی دیگر خود را می‌آریند و اغلب هم از قطب مقابل ظاهر می‌شوند. با این وصف، آیا زمان آن نرسیده است که نگاهی دوباره به تاریخ این دوره بیندازیم و ببینیم چه بر ما رفته است و امروز کجا ایستاده‌ایم؟

مسلم است، نه آگاهی از وجود چنین سندی و ده‌ها سند نظیر آن، و نه ارزیابی گزارشی مشروح‌تر از چه‌گونگی شکل‌گیری، جهت‌گیری، حرکت‌ها و تاثیرهای "کمیتة از زندان تا تبعید"، موجب نخواهد شد که تاریخ‌نویسان متعلق به جریان مسلط و رسمی، اعم از حکومتی و غیر حکومتی، کارنامه‌ی روشنفکر و مبارز چپ را به داوری منصفانه‌تری سپارند. نیز ساده لوحانه است، هر گاه به اعتبار چنین سندهایی و گزارش‌هایی، امیدوار باشیم اینان بر وجود تمایزها و شکاف‌های بنیادی در اردوی چپ، حتا در جامعه‌ی روشنفکری، صحه گذارند.

اما، پس از گذشت بیش از سه دهه، آیا نباید انتظار داشت که در فهرستِ مطولِ نقصان‌ها و خطاها، جای مناسبی داده شود به بی‌اعتنایی چپ و روشنفکر پیشرو نسبت به تاریخ واقعی خودش؟ آیا روا نیست، این گرایش‌ها و جریان‌ها را، به خاطر سوزاندن ظرفیت و نیرویشان در رقابت‌های فرقه‌ای و کشمکش‌های حاشیه‌ای، ملامت کنیم و بخواهیم بخش بزرگ‌تری از توان خود را به برپایی کارزاری اختصاص دهند با هدف مطالعه و تدوین تاریخ سیاسی معاصر و تعیین نقش خود در آن؟ آیا وقت آن نیست که فضای مه‌آلودِ کنونی پایان یابد و شرایطی فراهم آید تا نام‌هایی چون منصور خاکسار در جایگاهی روشن‌تر و واقعی‌تر قرار گیرند؟

بیست و سوم آوریل دوهزار و ده

یاسمین میظر

یادداشت‌هایی پیرامون تجربه من و انقلاب ۵۷

از آنجایی که ماه‌های پیش از انقلاب در ایران نبودم، نمی‌توانم درباره سال ۱۹۷۹ چیز زیادی بنویسم. در آن زمان در بریتانیا دانشجوی بودم و مادرم که می‌دانست گرایش‌های چپ‌گرایانه دارم و اگر به ایران سفر کنم دیگر به تحصیلم باز نمی‌گردد، اجازه بازگشت به ایران را به من نداد. به همین دلیل نمی‌توانم درباره مهم‌ترین رویدادهایی که به انقلاب منجر شد، چیز زیادی بنویسم.

در واقع، سال‌های پیش از ۱۹۷۹ را در مدرسه و سپس دانشگاه در انگلستان گذراندم. گرچه در تعطیلات تابستانی به ایران باز می‌گشتم، اما تجربه من از آنچه در کشور اتفاق می‌افتاد، محدود بود. با این حال می‌توانم درباره دوران کودکی و اوایل نوجوانی بنویسم و شرح دهم در حالی که در خانواده‌ای از طبقه متوسط رو به بالا متولد شده بودم، چگونه در دانشگاه منچستر به دیدگاه‌ها و مواضع چپ‌گرایش پیدا کردم و درگیر با فعالیت‌های سیاسی شدم.

در سن ۴ سالگی به مهدکودک ماریکا فرستاده شدم و تا زمان ورود به دبستان در آنجا ماندم. این یک مدرسه خصوصی بود که کودکان خانواده‌های مرفه را با زبان‌های فارسی و فرانسوی آموزش می‌داد. مدیر مدرسه مادمازل الی (دوست نزدیک فرح دیبا، همسر شاه سابق) بود و بسیاری از همکلاسی‌هایم نیمه ایرانی و نیمه فرانسوی بودند. این یک مدل زندگی بود برای افرادی که وضعیت مالی خوبی داشتند. برای مثال یکی از همکلاسی‌هایم که دوست نزدیک و همسایه‌ام هم بود، از اقوام نزدیک پاتریک پهلوی (پسر برادر شاه بود که در یک سانحه هوایی جان خود را از دست داد). از طریق همین همکلاسی، با کاترین عدل نیز آشنا شدم که در ادامه بیشتر درباره او خواهم نوشت.

به طور کلی زندگی خوب پیش می‌رفت، اما دو اتفاق باعث شد دریابم که شیوه زندگی ما تفاوت بسیاری با تجربه زندگی دیگران در کشور دارد. این دو رویداد در همان سال‌های اولیه تاثیر عمیقی بر من گذاشتند.

یکی از آنها مربوط به سفرهای منظم ما به روستایی در آذربایجان بود که به خاله‌ام و همسرش تعلق داشت. این سفرها سال‌ها پس از اجرای اصلاحات ارضی شاه صورت می‌گرفت. سالهایی که مالکان بزرگ اجازه داشتند که همچنان یکی از روستاهای خود را حفظ کنند. این به این معنی بود که خاله‌ام و همسرش نه تنها مالک زمین‌هایی بودند که رعیت‌ها در آنها کار می‌کردند، بلکه صاحب خانه‌های آنها هم بودند. من تا ۵ یا ۶ سالگی تفاوتی با خود و فرزندان رعیت‌ها نمی‌دیدم. در مزارع کشاورزی با فرزندان آنها بازی می‌کردم و همراه آنها در اطراف روستا می‌دویدم. اما از این سنین به بعد بود که به تفاوت‌هایی میان خود و آنها پی بردم. تمام روستا در یک سوی رودخانه‌ای کوچک واقع شده بود و خانه اربابی در سمت دیگر آن. رعایا در خانه‌هایی زندگی می‌کردند که محل نگهداری حیوانات‌شان نیز بود و اصطبل‌ها بخشی از خانه‌هایشان به شمار می‌رفت. خانه‌ها با کوچه‌های خاکی از هم جدا شده بودند و بسیاری از کودکان کفش‌هایی با سوراخ‌های بزرگ به پا داشتند. در مقابل، خانه اربابی در میان باغی وسیع قرار گرفته بود با آبشاری کوچک و حوضی پر ماهی. باغی که پایانی نداشت، ادامه‌اش می‌رسید به تاکستان‌ها و بسیاری باغ‌های میوه دیگر. این تفاوت‌ها در آن ابتدا هیچ مانع بازی من با فرزندان رعیت‌ها نمی‌شد. آنها مرا به خانه‌هایشان می‌بردند، غذایشان را به من تعارف می‌کردند و من حتی اغلب با آنها غذا می‌خوردم. زمانی به تفاوت‌ها پی بردم و آگاهی طبقاتی‌ام شکل گرفت که از بزرگترها درخواست کردم دوستانم را برای شام به خانه بیاورم و این درخواست رد شد؛ بازی با رعیت زاده‌ها متفاوت بود از آوردن آنها به خانه. خانه اربابی هرگز آنها را به عنوان مهمان پذیرا نبود. کودکان هم‌بازی‌ام در آن سفرها همچنین از سختی‌های زندگی در زمستان برایم می‌گفتند. از اینکه زمستان‌ها هوا به شدت سرد میشد و خانه‌هایشان به هیچ‌وجه مناسب زندگی در آن شرایط زمستانی

نبود؛ از وضعیت بد مدرسه شان و بسیاری سختی های دیگر. خانواده‌ام تنها یک ماه در آن روستا می ماند، یعنی از اواخر آگوست تا ۲۱ سپتامبر؛ زمانی که هوای روستا ایده‌آل بود.

همه این‌ها من را به فکر وا می داشت. سوالات بسیاری برایم مطرح می شد؛ چرا چنین تفاوت‌های چشمگیری در زندگی مردم وجود دارد. سوالاتی که بی‌جواب می‌ماند و والدینم با بی‌اعتنایی از کنارشان می‌گذشتند.

پدرم هم در منطقه گرگان ملک بزرگی داشت. من در دوران کودکی تنها یک بار این ملک بزرگ را دیده بودم. هر چند این‌جا هم همچنان ملک اربابی بود و مناسبات ارباب و رعیتی، اما با آذربایجان تفاوت‌هایی داشت. از جمله اینکه خانه‌های رعیت‌ها پراکنده‌تر بودند و روستا به شکل متمرکز آن وجود نداشت و در آنجا تجربه آذربایجان به طور کامل برای من تکرار نمی شد.

رویداد مهم دیگری که تأثیر ماندگار بر من گذاشت، تعطیلاتی بود که در سواحل دریای خزر گذراندم. این سفر در ایام تاسوعا و عاشورا بود. دو روز مهم شیعیان که به یاد شهادت امام حسین در کربلا برگزار می‌شود؛ به بابلسر رفتیم. ما در هتلی دور از شهر اقامت داشتیم. روزی برای خرید میوه به شهر رفتیم و این نخستین باری بود که در زندگی‌ام مراسم "سینه‌زنی" را می دیدم. این صحنه برای من واقعاً تکان‌دهنده بود. به یاد دارم که با خود فکر می‌کردم؛ هر چند ما و این مردم هر دو متعلق به یک کشور هستیم ولی وجه اشتراکمان بسیار اندک است. به سفر آمده بودیم، استفاده از تعطیلات و در حال جشن، درحالی که مردم بابلسر درحال سوگواری بودند. یکی از دوستان مدرسه‌ام که نیمه فرانسوی بود (مادرش فرانسوی بود) هم در همان هتل اقامت داشت و او نیز یک روز در طول سفر به شهر رفته و مراسم سینه‌زنی را شاهد بوده. هنگامی که به مدرسه بازگشتیم، به صورت تصادفی شنیدیم که او به دوستانش می‌گفت همه اینها نشان‌دهنده این است که ایرانی‌ها "وحشی" هستند. این اظهارنظر مرا به شدت ناراحت کرد و آن را به توهینی به کشورم تلقی کردم. گمان می‌کنم در مقابل تکبر فرانسوی‌ها احساس همبستگی ملی داشتیم، احساسی از همدلی با

مردمان. فکر می‌کردم آنها حق داشتند سنت‌های خود را داشته باشند فارغ از اینکه دیگران چه فکری می‌کنند.

در پایان دوره ابتدایی، به مدرسه ژاندارک، یکی دیگر از مدارس فرانسوی، رفتم. مدرسه ای که فرح پهلوی هم در آن تحصیل کرده بود. این مدرسه توسط راهبه‌ها و خواهران خیریه اداره می‌شد. راهبه‌هایی که بیشتر فرانسوی بودند، با تعدادی نیز لبنانی یا از دیگر کشورهای فرانسوی زبان. .

من دانش‌آموز خوبی بودم و راهبه‌ها مرا دوست داشتند و اغلب از دستاوردهای تحصیلی ام تمجید می‌کردند. اما دیگر از ادعاهایشان درخصوص برتری فرانسه در همه چیز خسته شده بودم. همه چیز در فرانسه بی نقص بود، بهترین فرهنگ، بهترین معماری، بهترین تئاتر، ادبیات، هنر و غیره

هر روز جنبه‌های مختلف این برتری به ما آموزش داده می‌شد و تمامی آنها رنگ و بوی قوی استعمارگری داشت. خانواده ام به طور کلی راست‌گرا بودند. پدر یکی از بهترین دوستانم، اما، از اعضای حزب توده بود. ما اغلب درباره این نگرش نژادپرستانه و استعمارگرایانه با هم صحبت می‌کردیم ما همچنین برخلاف باور دیگر همکلاسی‌هایمان، اوضاع کشور را اصلاً خوب نمی‌دانستیم. دوستم در باره سیاهکل بامن صحبت کرد. من علاقمند شدم که در مورد دوران مصدق مطالعه کنم. یکی از خواهران که واقعا من را دوست داشت، از ما خواست درباره کتابی که بیشترین تأثیر را بر ما گذاشته است، مقاله‌ای به زبان فرانسه بنویسیم. به دلایلی تصمیم گرفتم راهبان را شگفت‌زده کنم با و اینکه از یک خانواده مذهبی نبودم و قرآن را چندان نخوانده بودم؛ تصمیم گرفتم مقاله‌ای درباره این که چگونه قرآن زندگی ام را تغییر داد، بنویسم و آن را به عنوان مهم‌ترین کتابی که خوانده‌ام، معرفی کنم. آنچه در نوشته آمده بود تماماً بی اساس بود. اما اقدامی بود از روی سرکشی و اعتراض. عصبانیت در چهره راهبه‌ها به وضوح نمایان شد چرا که دانش‌آموز محبوب‌شان سر به شورش برداشته بود. پس از این ماجرا، مدت کوتاهی وارد دوره‌ای شدم که به عنوان یک مسلمان عملگرا به مسائل مذهبی می‌پرداختم و این امر موجب نگرانی و

وحشت مادرم شد. چند سال بعد به او گفتم که دیگر مسلمان نیستم و کمونیست شده‌ام. او با وجود دیدگاه‌های راست‌گرایانه و تعصبانش گفت: «خدا را شکر!»! مادرم زنی بود که تنها با اعضای خاندان قاجار معاشرت می‌کرد. او و دوستانش سلسله پهلوی را "تازه به دوران رسیده" میدانستند البته همه این خانواده‌های قدیمی در مقایسه با خاندان پهلوی و نزدیکان دربار فرودست به حساب می‌آمدند. درواقع این مسائل بیش از هر چیز بیانگر حسادت و رشک آنان بود، اما در دوران کودکی تاثیر عمیقی بر من گذاشت.

چندین رویداد دیگر نیز بر دیدگاه‌های سیاسی من تاثیر گذاشت. زمانی که چندین باراز تهران به لندن سفر می‌کردم، با کاترین و مادرش آشنا شدم. در این زمان کاترین به دلیل حادثه‌ای، ویلچرنشین شده بود. البته او را از خانه دوستم می‌شناختم. از ما بزرگ تر بود اما رابطه بسیار دوستانه‌ای با هم داشتیم. زمانی که با هوایما به پاریس و سپس به لندن می‌رفتم، با کاترین تا فرانسه همسفر می‌شدم و مادرش همیشه از من می‌خواست تا مراقب او باشم. هرچند یک پرستار همراهش بود اما دوست داشتیم که کنار هم بنشینیم و با هم صحبت کنیم. در یکی از این سفرها، در پاریس برف باریده بود و هوایما در جای دیگری در فرانسه فرود آمد ما و یک سفر طولانی با قطار داشتیم. او را همیشه دوست خود می‌دانستم. چند سال بعد، او و همسرش به شدت رادیکال شدند و به یک گروه مبارز پیوستند که الان درست به خاطر ندارم که کدام گروهی بود. کاترین بر علیه رژیم شاه مبارزه می‌کرد. چندی بعد، درحالی که روی ویلچر نشسته بود، توسط ساواک (سازمان اطلاعات و امنیت کشور) هدف گلوله قرار گرفت و کشته شد. پدر کاترین، پرفسور عدل، پزشک شاه بود. اما حتی این موقعیت و نسبت هم مانع از آن نشد که او را که به عنوان دشمن شاه شناخته شده بود به قتل نرسانند. خبر مرگ وحشیانه کاترین تاثیر عمیقی بر من گذاشت و برای مدت‌ها مرا دچار کابوس‌های وحشتناک ساخت. این واقعه بود که مرا در مخالفت با شاه مصمم تر کرد.

در همین زمان من برای ادامه تحصیل به دانشگاه منجستر رفتم. این انتخاب تا حدی به آن دلیل بود که اطلاع داشتم که شاخه‌ای از کنفدراسیون دانشجویی با گرایش چپ رادیکال در آن دانشگاه فعال بوده است. اما متأسفانه زمانی که به آن دانشگاه وارد شدم دریافتم جای دانشجویان فعال چپ را جامعه دانشجویی ایرانی‌ای گرفته است که در وجه غالب غیر سیاسی است و مختصر فعالیت سیاسی هم که باقی مانده بود منحصر بود به یک گروه اسلامی. به همین دلیل در میان دانشجویان ایرانی جایی برای فعالیت نیافتم و ترجیح دادم به سیاست جناح چپ بریتانیا بپیوندم و در مبارزاتی مشارکت داشته باشم که چشم‌اندازهای جهانی دارند و به سیاست بین‌المللی می‌پردازند.

من در دانشگاه منجستر در رشته مهندسی الکترونیک تحصیل می‌کردم. رشته‌ای که سایر دانشجویان آن به ندرت به مسائل سیاسی گرایش داشتند. اما استادی داشتیم اهل یونان با گرایش چپ که برای من و چند نفری دیگر فرصتی فراهم آورده بود که به او نزدیک شویم و از طریق او در فعالیت سیاسی درگیر شویم. او از منتقدان جدی شوروی بود و من که از پیش با حزب توده مخالف بودم خود را به نظرات او بسیار نزدیک می‌دیدم. نزدیکی به او سبب شد که او ما را به سایر دانشجویان فعال سیاسی در دیگر دپارتمان‌ها معرفی کند و باعث شود که من با فعالیت‌های دانشجویان رشته جامعه‌شناسی همراه شوم. از طریق این رشته فعالیت‌ها بود که به گروهی کوچک اما رادیکال با گرایش مارکسیست -لنینیست آشنا شدم و به آنها پیوستم. و این گروه بود که مرا به فدائیان خلق معرفی کردند.

بعد از انشعاب در این سازمان و جدایی اقلیت از اکثریت، من از اقلیت حمایت کردم. در یکی از سفرها به داخل کشور، وقتی مطلع شدم این گروه برای راه اندازی یک ایستگاه رادیویی در کردستان به فردی نیاز دارند با دانش تکنیکی، من داوطلب انجام این کار شدم. و از آن تاریخ بود که فصل دیگری از فعالیت‌های سیاسی من شروع شد.

گفت و گو

ابراهیم آوخ در گفت‌وگو با علی دماوندی

با ابراهیم آوخ هستیم، در سالگرد انقلاب ۱۳۵۷. در ماه بهمن هستیم، بهمنی که همواره سؤال بزرگ نسل‌های متعددی است، خصوصاً نسل امروز که چرا انقلاب شد و چه انتظاری از انقلاب بود و این انتظار به کجا ختم شد و چرا سقوط رژیم پهلوی با استقرار رژیم ولایت فقیه همراه شد. مقاومت‌ها در مقابل این روند چگونه بود؟ چرا امروز بسیاری از این نوزاد عجیب‌الخلقه که انقلاب ۱۳۵۷ آفریده بود صحبت می‌کنند؛ نوزادی که تمام دستاوردهای انسانی و دموکراتیک مردم ایران را نشانه گرفته بود. آنان از جهنمی صحبت می‌کنند که امروز مردم ایران همه وجوه آن را در واقع به ارث برده‌اند. ابراهیم آوخ از کوشندگان و فعالان سیاسی چپ از بیش از ۶ دهه گذشته است. در این ۶ دهه طبعاً فرا و نشیب‌ها و نگاه‌ها به انقلاب یکی از دغدغه‌های همیشگی اوست درود بر تو ابراهیم آوخ عزیز.

*- درود بر شما علی عزیز و همچنین تشکر می‌کنم از رفقای هم‌اندیشی چپ.

- رفیق ابراهیم ما امروز در یک شرایط عجیب و غریبی به سر می‌بریم. بسیاری بر این نظرند که اصلاً چرا انقلاب شد؟ کشوری که با سرعت در حال توسعه بود و توسعه‌ای که در بسیاری از جنبه‌های مختلف زندگی اجتماعی مردم تأثیر داشت، تا حد زیادی ایران در موقعیت مناسبی به لحاظ بین‌المللی بود. امروز این موقعیت بسیار بسیار وحشتناک است. وقتی ما خودمون به اون گذشته نگاه می‌کنیم، به ۱۳۵۷ می‌بینیم که خمینی با یک معجزه‌ای از یک جنس انقلاب یا بندوبست‌های گوادلوبی یا چهره‌سازی‌های امپریالیستی، در هر حال با هزینه‌های فراوان مردم و فداکاری‌های بسیاری، از نجف به پاریس رفت و از آنجا با یک پرواز، با اسکورت میراشه فرانسوی و لشکری از مشاوران و جاسوسان به تهران رسید. زد تو دهن دولت بختیار و گفت که دولت تعیین می‌کنه و گفت که نفت و برق و اتوبوس مجانی و

مقام انسانی رو به مردم خواهد داد. خیلی‌ها مست اون شرایط شدند. در اون شرایط مستی او از طریق روحانیت و کاست حکومتی، بسیار ساده در امر قضایی، حقوق زنان را سلب کرد، اقلیت‌های دینی نظیر بهاییان را مهدورالدم اعلام کرد. او به عنوان جانشین خدا، روح خدایی شد که با شعارهای مستضعف‌پناهان و بهشت‌گونه یک استبداد فردی فاجعه‌بار را بر کشور ما به وجود آورد. شما که از اوایل دهه ۴۰ وارد این جنبش شدید چه انتظاری واقعاً از انقلاب داشتید و بیش از هر چیز این سؤال کلیدی هست و برای بسیاری اصلاً چرا انقلاب شد و چرا شما و بسیاری نظیر شما در این انقلاب علیه سلطنت پهلوی شرکت کردید؟

*- بله عرض کنم به حضورتون اول یه توضیح کوتاهی بدم در رابطه با اینکه مدتی است همون‌طور که خودتونم بهتر از من می‌دونید، یه عده هستن که شروع کردن بد و بیرا به پنجاه و هفتی‌ها گفتن. یعنی انگار نسلی که ما درش بودیم، نسلی بود که اومد در یه شرایط کاملاً گل و بلبلای دوره شاه و در واقع از روی شکم سیری اومدن و یه انقلابی راه انداختن و رژیم را عوض کردن و خمینی را هم انگار آوردن سر جاش نشاندن. اینا در واقع نعل وارونه می‌زنن. اولاً حمله‌شون به انقلاب تنها به ما نیست، به اصل انقلاب هست. اینا تغییر انقلابی رو با حمله‌شون به انقلاب ۵۷ رد می‌کنن. اینا میان ضدانقلاب را به جای انقلاب می‌نشونن و از این زاویه به کسانی که در سال ۵۷ به هر حال توی حرکات انقلابی شرکت داشتن، اونا رو مورد خطاب قرار میدن که چرا انقلاب کردین؟ یعنی در واقع به خاطر همینم هست. تمام تلاششان اینه که بگن اون دوران دورانی خیلی عالی بود. هیچ آب از آب تکون نمی‌خورد. همه چی به جای خود بود. ایران به قول معروف در حال سیر به بالا بود. می‌رفت که برسه به ژاپن و غیرذالک. برای همینم هست که اینا تمام تلاششون رو دارن می‌کنن و تمام تبلیغاتی که دارن، همه هم و غمشون اینه که دریاکنارها را نشون بدن، بدون اینکه یک نظری هم به دروازه غارها در اون دوره بکنن. یعنی اینا بدوبیراه می‌گن به این که چرا شما انقلاب کردین؟ در حالی که کسی انقلاب نمی‌کنه. انقلاب میشه. انقلاب عواملی ممکنه داشته باشه، ولی این عوامل نمی‌تونن خودشون انقلاب بکنن. ممکنه آدم به

اصطلاح ارزیابی بکنه. هر انقلابی‌رو همیشه ارزیابی کرد. شرایط و بررسی کرد. همیشه گفت که این روند به سمتی که پیش می‌ره، ممکنه انقلاب بشه. همین طور مثل زلزله. هیچکس نمی‌تونه لحظه زلزله رو تعیین بکنه. میشه مطرح کرد که این‌جا گسل‌های گوناگونی وجود داره و این گسل‌ها اگر به اصطلاح فلان و بهمان بشود یا نشود ممکنه به زلزله منجر بشود. ولی هیچکس نمی‌تونه زمانی مشخصی را تعیین بکنه. همین‌طور انقلابم اینطوریه. انقلاب در ناگهانی رخ می‌ده. اما چرا وضعیت به جایی می‌رسه که انقلاب صورت می‌گیره؟

در رابطه با ایران، برخلاف تصور این عده که هدف خیلی مشخص و روشنی دارن، تمام تلاششون اینه که ایرانو به یه دوره قبل‌تر برگردونن. بازگشت به عقب بکنن. علی‌رغم فاجعه‌ای که الان وجود داره، هیچ حرفی توش نیست، هیچ شکی توش نیست، همه خوب می‌دونیم، همه ما زخم‌خورده این مسئله هستیم، برای برون‌رفت از این وضعیت نباید به گذشته برگشت. نگاه به پیش باید باشه. اینا تمام تلاششون اینه که نگاه به گذشته بکنن که شاید دوباره با این ترفندشون بتونن با توجه به اینکه اکثریت مردم ایران در حال حاضر جوان هستن، و نیروی جوان در اکثریت خویش، نیروهایی هستن که در آن دوره نبودن یا هیچ‌خاطره‌ای از دوران شاه ندارن، اینا تلاش می‌کنن که با این ترفندها بتونن برای یه دوره ای یکی‌رو بر خر مراد سوار کنن و برن جلو. با این هدف اینا حمله شونو آغاز می‌کنن تا عامل اصلی انقلاب دیده نشود و پشت پرده بماند.

عامل اصلی که باعث انقلاب شد، همون حکومت پهلوی بود و به‌طور مشخص شخص شاه. اینا دنبال مقصر می‌گردن اما نمیرن دنبال ریشه‌های انقلاب که چرا انقلاب شد؟ امکاناتی که اینا داشتن اگر همه چی گل و بلبل بود، نیرویی که به اصطلاح ارتش داشت، ساواک داشت، نمی‌دونم امکانات بین‌المللی داشت، همه چی داشت، چرا اینا نتونستن جلو انقلاب را بگیرن. پس معلوم میشه مسئله چیز دیگری بوده. یه مشکلی وجود داشته که اینا نمی‌خوان به این مسئله فکر کنن. وظیفه ماست که واقعاً این مسئله رو ببریم به عمق و اینکه چرا انقلاب شد؟ ریشه‌های

انقلاب به کجا برمی‌گردد؟ این یکی از نکاتیه که به نظرم حتماً باید بدون استثنا همه روش صحبت بکنیم تا نسل جدیدی که الان تو ایران هستش و خواهان آزادی و برابری هست بدون در گذشته چی بوده و نگاه به آینده چگونه باید باشه. ما اگه بخوایم بریم به ریشه‌های این مسئله، باید به خواست‌های انقلاب توجه بکنیم. خواست انقلاب چی بود؟ یکیش همواره که تا آخرم فریاد می‌زدن استقلال بود. بعدیش آزادی بود. مورد برترش عدالت اجتماعی بود. مردم با ظلم، ستم، نابرابری، با تبعیضات گوناگون موجود، مبارزه می‌کردن. می‌خواستن مبارزه بکنن. جنبش ضداستبدادی بود. سیستم پلیسی بر جامعه حاکم بود و مردم این وضعیت را نمی‌خواستن، آزادی شعاری بود که در دوره مشروطیت سر داده شده بود.

در دوره رضاشاه، با کودتای رضاشاه تتمه اون چیزایی که از انقلاب مشروطه مانده بود، پایان پذیرفت. با جنگ جهانی دوم، رضاشاه و همونایی که آورده بودن، بردن. این نکته قابل توجهی است که نیروهای خارجی رضاشاه را با کودتا آوردن. ۲۹ اسفند انگلیسیا آوردنش. در کوتای ۲۸ مرداد انگلیس و آمریکا بودند که شاه رو برگردوندن. وقتی ما نگاه می‌کنیم، با آغاز جنگ جهانی دوم موقعی که رضاشاه رو از ایران بردن، یه شرایط جدیدی پیش اومد. مجموعه توازن قوای بین‌المللی و وضعیتی که در درون جامعه به وجود اومد، یک تنفسی برای نیروهای مردمی هم در عین حال بود. به همین دلیل دو جریان اصلی، از یک طرف نیروی چپ و از طرف دیگه نیروی ملی که هر دو ریشه در جنبش مشروطیت به این طرف داشتن، برایشان فرصتی مناسب پیش اومد و اینا شروع کردن به رشد کردن. تو همین مسئله در همین پروسه ما دو مورد اساسی هم می‌بینیم؛ یکی مسئله فرقه دموکرات آذربایجان که به خواست‌های مشخصی در رابطه با آذربایجان وارد مبارزه میشه. یکی هم در کردستان جمهوری خودمختار کردستان. اینا را ما داریم می‌بینیم. یعنی تحولات جامعه را کاملاً داریم می‌بینیم و مسئله اینه که این مجموعه شرایط منجر شد به حکومت دکتر مصدق، یه حکومت ملی که حتی در خاورمیانه پیشگام بود، منتها خب این وضعیتی که وجود داشت از یک طرف رشد نیروهای ملی که توانست با تمام تلاش، و با حمایت

کامل و مردمی از ملی کردن نفت دفاع کند. و این یه دست‌آورد بزرگی بود برای نیروهای مردمی. اینا رشد کرده بودن از طرف دیگه نیروی چپ هم رشد کرده بود. مجموعه انتشارات، مجموعه ترجمه‌ها، مجموعه روزنامه‌هایی که در اون دوره بود، اصلاً بی‌نظیره. تو یه همچین شرایطی دربار دچار وحشت شده بود. نیروهای ملی گرچه حتی خواست سرنگونی پهلوی رو نداشتن، خواست سرنگونی شاه را نداشتن، می‌گفتن در چارچوب قانون اساسی، شاه باید شاهی بکنه و دولت هم حکومت. دولت باید کار خودشو انجام بده نه اینکه شاه حاکم باشه. یعنی حتی تا این حد. منتها این هیچ خوشایند نبود برای دربار پهلوی. دربار ارتجاعی پهلوی از یک طرف و نیروهای حامی بین‌المللی از سوی دیگر، اینطوری تصور می‌کردن که ایرانی با این وضعیت درهم مرزی گسترده با شوروی اون زمان، ممکنه هر آن خطرانی برای اینا داشته باشه. بنابراین با تمام تلاششون، تمامی نیروهای ارتجاع داخلی و ارتجاع جهانی دست به دست هم دادن برای سرکوب این جنبش. کودتا تدارک دیدند. اولین کودتایشان در ۳۰ تیر ۳۱ بود، ولی مردم ریختن تو خیابون. با چه شعاری؟ آگه نگاه بکنید می‌گفتند آزادی. شعاری که میدادن می‌گفتن "با خون خود نوشتم یا مرگ یا آزادی". با این شعار ریختن تو خیابون و کودتا را در اون مقطع خنثا کردند، منتها مگه اینا دست برمیداشتن. اینا یا می‌بایست در شرایطی که پیش اومده بود، تسلیم نیروهای ملی - مترقی می‌شدند و یا اینا رو از سرراه خودشون برمی‌داشتن و چون ترس و وحشت جدی داشتن در رابطه با وضعیت منطقه، و نقطه استراتژیکی که ایران قرار داشت، بنابراین توطئه کودتا رو پیش کشیدن و سرانجام کودتایی تدارک دیدند، در بیست و پنجم مرداد شاه فرار کرد و بیست و هشتم مرداد کودتا شد و دوباره شاه را آوردن.

کودتا یک نماد مشخصی از پیوند دربار، روحانیت و لومپن‌ها از یک سو و از طرف دیگه ارتجاع جهانی یعنی آمریکا و انگلستان بود. وقتی کودتا کردن، تمام دستاوردهای ملی شدن نفت و سایر دستاوردهایی که جنبش ملی داشت را از بین بردن و در نتیجه بساط به قول معروف داغ و درفش و برپا کردند. تیرباران‌ها آغاز شد.

خفقانی عظیم ایجاد کردن. از طریق فرمانداری نظامی تمام تلاششون این بود که وضعیت را به نفع خودشون تثبیت بکنن. بلافاصله بعد از این کودتا اولین کاری که کردن، اومدن قرارداد کنسرسیوم را امضا کردن. یعنی ملی شدن نفت و کنار گذاشتن. دوباره به نوع جدیدی، به شکل جدیدی، شرکت نفت انگلیس، آمریکا را نیز شریک خود ساخت. یعنی تمام دستاوردها رو بر باد دادن. همزمان با این وضعیت برای سرکوب جامعه، علی‌رغم این‌که نیروهای مقاومتی هم وجود داشتن، اعدام‌ها و تیرباران‌ها آغاز شد. شکنجه‌گاه‌های حمام زرهی راه انداخته شد. به فاصله کوتاهی بعد از این تونستن ساواک و تأسیس بکنن. با تأسیس ساواک گام دیگری در جهت بستن جامعه در جهت خفقان آغاز شد.

در همین زمان بود که وضعیت اقتصادی جامعه دچار مشکل میشه. علت اساسی این بود که فنودالیسم قرن‌ها به همون سیستم گذشته برقرار بود. حتی تو دهات که می‌رفتی و نگاه می‌کردی، سیستم آبیاری، سیستم کارهای کشاورزی، همون بود که در دوران هخامنشیان می‌دیدیم. اقتصاد کشاورزی با گاو و خیش و اینجور چیزا دچار مشکل شد. وضعیت اقتصادی دچار مشکل جدی شد. سیستم فنودالی موجود دیگر جوابگوی نیازهای جامعه نبود. و به بن‌بست خورده بود. به همین دلیل در بخش‌هایی از کشور، مثل جنوب، حتی قحطی شد. مردم حمله می‌کردن به انبارهای گندم. و آن‌ها را غارت می‌کردن، می‌بردن. به هر حال آثار جنبش‌های دهقانی هم اینجا و اونجا دیده می‌شد. این درست همزمان بود با دورانی که جنبش‌های دهقانی در سراسر جهان، در آمریکای لاتین، در جنوب شرقی آسیا، به ویژه گسترده‌تر از همه و سمبولیک تر از همه در چین به وجود اومده بود. در یه همچین حالتی یه ارزیابی بود، یه تحلیل بود، که این وضعیت اقتصادی کاملاً به بن‌بست رسیده. نمی‌تواند جوابگو باشد. از طرف دیگه خطر شورش‌های دهقانی وجود داشت.

در رابطه با این دو مسئله پنتاگون یک جمع‌بندی داشت؛ جمع‌بندی پنتاگون چی بود؟ یک جزوه‌ای که من اون موقع یادمه به دستمون رسیده بود، جزوه‌ای بود تحت عنوان شورش‌گری و ضدشورش‌گری. در این کتاب تمام دستورالعمل‌هایی که برای

جلوگیری از جنبش‌های دهقانی بود داده شده بود، برای اینکه مسئله دهقانی محور اصلی به اصطلاح شورش مردمی نشه. می‌گفتن باید زمین را بین دهقانان تقسیم کرد. اصلاحات ارضی ایجاد کرد. بنابراین با دو هدفی که گفتم اصلاحات ارضی رو آغاز کردن البته با فشار آمریکا و مقاومت دربار. دربار سر قضیه مقاومت می‌کرد چون همینطور که عرض کردم به شکل سنتی خودش مانده بود. بنابراین تو همچنین وضعیتی طرح اصلاحات ارضی مطرح شد. یعنی تغییر فرماسیون از فئودالیسم به بورژوازی. که با آغاز اصلاحات ارضی و اون رفراندام شش ماده‌ای شاه شروع شد. تو این مسئله یه اتفاق جدیدی افتاد و اون اینکه اگر تاکنون فئودال‌ها بودند که در روستاها یک سیستمی رو ایجاد کرده بودن که دهقانان می‌تونستن در اونجا زندگی خودشونو بکنن، حتی خوش‌نشین‌ها، این بار با رفتن اونا سیستم جدیدی به وجود آمد. اصلاحات ارضی و تقسیم زمین‌ها، اخواست نیروهای مترقی هم بود، از همون سال‌های پیش. حتی ریشه‌اش را در جنبش مشروطه هم ما می‌بینیم. به همین دلیل موقعی که اصلاحات ارضی می‌خوان شروع بکنن تیپ‌هایی چون علی‌امینی، حالا اینجا به دعوای سیاسی آنها کاری نداریم، از علی‌امینی و کودتاهای قرنی و این حرفا می‌گذریم، اومدن به میدان. فردی به نام حسن ارسنجانی رو گذاشتن وزیر کشاورزی. چرا چون این آدم فردی سوسیال دموکرات بود. معتقد به این کار بود و طرح‌هایی داشت که طرح‌های درستی هم بود. ظاهراً می‌خواست همان طرح‌ها را پیش ببره اما سریع اونا رو زدن. به جای اونا علم‌ها اومدن که خودشون از زمینداران بزرگ بودند. اومدن اصلاحات ارضی رو اجرا بکنن. بنابراین آن را در وضعیتی قرار دادن که دوری و نزدیکی فئودال‌ها به دربار نشون می‌داد که اینا چگونه با اصلاحات ارضی برخورد می‌کنند. و این خود بر دامنه مشکلات افزود. اون چیزی که دهقانان نیاز داشتن برای ادامه کارشون در اختیارشون قرار نگرفت. بنابراین مشکل آب و بذر و غیرذالک تو روستاها پیش اومد. خیلی از روستاها دیگه نتونستن تأمین بکنن وضعیت خودشونو. دچار فقر بیشتر شدن، در حالی که خود طرح، طرحی بود که می‌بایست وضعیت اینا را رو به بهبودی ببره.

در این طرح به جای این‌که وضعیت دهقانان بهتر شود، وضعیت سرمایه‌داران بهتر شد. شما نگاه نکنید بعد از این هست که ما می‌بینیم در زمین‌های زیر سد دز کشت و صنعتی ایجاد میشه که بدون توجه به نیازهای درون جامعه است و برای صادرات، چه کسانی از آن سود می‌بردند؟ سرمایه‌داران بزرگی مثل نراقی و اینا یا زمین‌های دشت گرگان یا ترکمن صحرا و خیلی جاهای دیگه. از یه طرف عده‌ای به اصطلاح به سرمایه‌هاشون افزوده میشه. از طرف دیگه، در درون دهات روستاییان دچار مشکل میشن. نتیجه چی شد؟ نتیجه این شد که خوش‌نشین‌های ده و بی‌زمین‌ها و کم‌زمین‌های ده ناچار شدن برای رفع امورات زندگیشون به درون شهرها بیان. آنها به اون شهرهایی که میومدن، چه امکاناتی براشون بود؟ هیچ.

نه خانه داشتن، نه جایی. مجبور بودن در حومه شهر حلبی آباد درست کنن و اونجا زندگی بکنن. خود این نیرو بعداً پاشنه آشیل خود رژیم شاه شد. من همین جا بس می‌کنم. اگر شما سؤالی ندارید، به بحث ادامه بدم.

- نه نه. به نکات مهمی اشاره کردید. خصوصاً این مسئله اصلاحات ارضی و به اصطلاح انقلاب سفید شاه. واقعیتش اینه که یه تنش‌های جدیدی تو ساختار اجتماعی موجب شد که حتی مورد انتظار کسانی که خودشون سازماندهنده‌اش بودن، حتی شاه نبود. خیلی از اون به اصطلاح به قول شما رعایای رها شده اومدن و در واقع در شهر و حاشیه‌نشین شدن. از طرف دیگه ما شاهد فقط این نیستیم. یک روند دیگه هم هست. تا قبل از اصلاحات ارضی، روحانیت و بازار متحد اصلی شاه بودند. پس از اصلاحات ارضی بازار و طرفداران روحانیت هم مخالف اصلاحات ارضی بودن و هم مخالف اعطای حقوق مدنی به زنان. به این لحاظ حتی مثلاً میگن که آقای بروجردی که یه مرجع تقلید بود، گفت که اصلاً حرامه این به اصطلاح تصرف ارضی.

در این موقعیت شما می‌گید که انقلاب سفید یا به اصطلاح، اصلاحات ارضی زمینه شرکت حاشیه‌نشینان برای یک انقلاب رو فراهم کرد چرا که مهم‌ترین چیزشون این بود که هیچ چیز دیگه‌ای برای از دست دادن نداشتن. زمینش و از دست داده بودن

اومده بودن شهر، هیچ چیز دیگری نداشتن تا از آن‌ها بگیرند. از طرف دیگه خود این موقعیت یه بازار قوی ایجاد کرد، یعنی یک بازاری که پول خیلی زیادی واردش شد و به واسطه رابطه نزدیکی هم که با روحانیت داشتن، یه عاملی شدن که روحانیت بتونه هزینه‌های سنگینی که داشت، مثل مساجد، مثل اون موقوفه‌ها، مثل حسینی‌ها، مثل حوزه‌های علمیه که حتی می‌گن شش تا حوزه علمیه بزرگ بود تو ایران، اینا را بتونن تأمین کنن که اینا حداقل در ماه، در سال برن همه روستاها و همه رو تحت تبلیغ چیزای مذهبی شیعه قرار بدن. مردم رو مذهبی‌تر کنن و زمینه‌های اون روند رو ایجاد کنن. چپ و نیروی آزادیخواه که توی کودتای ۲۸ مرداد سرکوب شده بودن به شدت، امکان تنفس نداشتن. با بی‌سوادی وحشتناک ۷۰ درصد از مردم، روحانیت دستش باز بود. هم به واسطه کمک‌های دولتی که شاه احساس می‌کرد اینا مهم‌ترین متحدین اونن علیه کمونیسم و شوروی و اینها و هم خود بازاری که می‌خواست از طریق خمس و زکات و کمک‌های مداوم به همین روحانیت، هم اونها رو به عنوان مدافعان خودش بخره و هم در واقع عاملی شد که اینا بتونن پیوندهای گسترده‌تری با کل جامعه به وجود بیارن. این جمع بندی شما در مجموع بود برای خود انقلاب. شما در همون اوایل دهه ۴۰ علیه شاه و رژیم سلطنتی وارد مبارزه شدید، چه چیز دیگری غیر از این قضیه شما رو کشوند به این میدان.

همین‌طور که اشاره کردی، مورد شخصی قضیه هم خوبه که اشاره بشه. برای منی که مثلاً می‌گم از یه شهر کوچکی اومدم، خود تاریخی بود، بسیار چیزها حاشیه‌ای بود، هیچ چیزی نبود، مردم، جوونا میرفتن بالا و پایین. دیپلم که می‌گرفتن، مجبور بودن برن شهر بزرگتری، برن زندگی‌های دیگه‌ای پیدا کنن. معلمایی بودن که به افتاده بودن زندان به خاطر یک کتاب. در این شرایط برای من خیلی کتاب مقدس شد. همون موقع که دیدم اولین چیزی که باید قایم کنیم توی خونه‌هامون، توی باغچه‌ها کتاب بود و اونجا بود که فهمیدیم چقدر دشمنی هست با کتاب. کتاب‌هایی از نویسندگانی مثلاً عزیز نسین بود، مثلاً کتابهای داریوش عباداللهی بود. یه سری از

این کتاب‌ها اصلاً علنی هم پخش میشدن ولی علامت جرم بودن. کتاب‌های صمد مثلاً.

خب شما چه جوری مثلاً به کتاب جلب شدی؟

*- با اجازه قبل از اینکه اینو بگم، من یه توضیح کوچک دیگه میدم. این چون خودش اگه بخوام بگم، خیلی مفصله. تو همچون وضعیتی که فرماسیون جدیدی ایجاد میشه، یه فرجه پیش میاد. سال ۴۰ که مردم حرکت می‌کنن، یعنی حرکات جدیدی صورت می‌گیره، البته درست توهمین مقطع قبل از سال ۴۰، ما می‌بینیم زمانی که کارگران کوره‌پزخونه اون اعتصاب گسترده‌ای را انجام میدن، چگونه همین رژیم شاه اونا رو سرکوب می‌کنه. ارتش برای سرکوب وارد کرد و عده زیادی از اینا، معروفه که بیش از ۱۵۰ نفر از اینا رو کشت. به هر حال با تغییر فرماسیون، فشاری که اون زمان دولت آمریکا بر شاه وارد کرد، قرار بود که یه نفسی تازه گرفته بشه که جبهه ملی و نهضت آزادی یعنی یه سری نیروهای رفرمیستی وارد صحنه بشن. ولی رژیم شاه تحمل این‌ها را هم نداشت. بلافاصله اینا رو سرکوب کرد. روحانیت دقیقاً همین طور که گفتی متحد اصلی شاه بود، البته بخشی از روحانیت نه همه، بخشی دیگر از روحانیت معترض بود به این مسائل. کل روحانیت قبول نداشت این سیستم را. این مسئله که تقسیم زمین را به هر حال این‌ها حرام می‌دونستن. ولی همه روحانیون در مقابل شاه نمی‌ایستادند. با شاه سازش می‌کردند. در مقابل شاه بخش کوچکی ایستاد و به اون ماجرای ۱۵ خرداد و تبعید خمینی ناشی شد. به هر حال قضایا همینطوری پیش می‌رفت.

پول نفت وارد جامعه شده بود. بشکه نفت از ۲ دلار به ۴ دلار و بعد به ۱۲ دلار رسید. این نقدینگی اینطوری وارد جامعه شد. این پول پیامدهایی داشت و اونم تورم. حالا تو همچین وضعیتی همراه با به اصطلاح رشد وضعیت جدید اقتصادی، همونطور که گفتی، هیرارشی جدیدی هم همراه با این نیروهایی که تو این وضعیت بودن، رشد کرده و وارد صحنه شده بود. اینا سهم‌خواه بودند. نمی‌شد با سیستم فئودالی، سیستم سرمایه‌داری رو اداره بکنی. یعنی اینطوری بود که فرماسیون

اقتصادی تغییر کرده بود ولی ساختار سیاسی همین‌طور مثل دوره ماقبل سرمایه‌داری، در فئودالیسم مونده بود. این تناقضی که وجود داشت، مسائل بعدی رو به وجود آورد. حتی همین بحران اقتصادی تورمی که در سال‌های بعد ۵۰ به وجود اومد، ناشی از این مسئله بود.

نگاهی بکنیم به گزارش کسانی که تو سازمان برنامه و بودجه کار می‌کردن و این‌که چه‌جوری دخالت‌های بی‌مورد و بی‌خردانه شاه باعث می‌شد که همه کاسه کوزه‌ها به هم بخوره. از یک طرف با اون بزرگ بینی که شاه برای خودش داشت، بخش مهمی از این پول را صرف تسلیحات نظامی می‌کرد. بخشی صرف هزار فامیل می‌شد. او می‌خواست سومین یا پنجمین ارتش مهم جهان را داشته باشه. و در همین رابطه می‌دونیم که مسئله ژاندارمی منطقه به عهده شاه قرار می‌گیره و شاه دخالت می‌کنه در منطقه، و متحد اسرائیل میشه، به ظفار حمله می‌کنه. لشکرکشی می‌کنه به ظفار. می‌خواد حتی نیرو بفرسته به ویتنام. با این خودبزرگ بینی و این وضعیتی که شاه داره، اساساً با نیروهای خودشم دچار مسئله و مشکل میشه. می‌رسه به مسئله حزب رستاخیز. سیستم پلیسی بعد از سال ۴۰ به شدت گسترش پیدا می‌کنه، مسئله حزب رستاخیز اوج دیکتاتوری شاه بود.

- به سه عامل اصلی اشاره کردی. شاه با روحانیت خود را هماهنگ می‌کرد، اما مسئله مهم این بود که در اون زمانی که شما بهش اشاره کردی که حتی کتاب‌های صمد بهرنگی، علی اشرف درویشیان و امثالهم تا کتابهایی که به قول معروف بالاتر بود و چاپ بود و یا نویسندگان و روشنفکران خود ایران تولید کرده بودن، اینا جای خود داره. نمونه‌ش همین که همه اهل قلم پاشون به زندان رسیدن. زندانی شدن، شکنجه شدن و و به خاطر چی؟ به خاطر نوشتن یک داستان. معروفه که میگن که ساعدی گفته رفتم به زندان. موقعی که وارد شدیم یه پاسبانی اونجا بود که وقتی دید تبریزیه، ازش می‌پرسه که تو چیکار کردی؟ ساعدی خوندی؟ صمد خوندی؟ ساعدی میگفت که به من میگه تو ساعدی خوندی؟ ببین مسئله اینطوری بود. یعنی

همین‌طور که اشاره کردی، دیکتاتور وقتی که میاد حزب رستاخیز ایجاد می‌کنه، حتی به نزدیک‌ترین کسانی که علم و هویدا بودند، بی‌اعتماده. حزب ایران نوین و حزب مردم رو منحل می‌کنه. شکنجه و اعدام و کشتاری که کرد، نمونه‌هایی هستند در طول تاریخ گذشته از آذربایجان تا کردستان و فارس. همین مسئله کارگرانی که بهش اشاره کردم، اینا همه باعث میشد که یک جو تو جامعه ایجاد بشه. از یک طرف گفتیم انقلاب یک واژه نیست. انقلاب از یک طرف یک مجموعه اقتصادی، سیاسی، اجتماعی است. از نظر اقتصادی به بن‌بست خورد، آن‌هم در اوج رشدش. به شکست انجامید. مردم ناراضی شدن. از نظر سیاسی با اعدام‌ها و زندان‌ها، زندان‌ها پر بودن. به طور ثابت حداقل ۵۵۰۰ یا بیشتر زندانی سیاسی داشت. این زندانیان سیاسی کیا بودن؟ یعنی وقتی شما دارین میگین یک فضای رعب و وحشتی بود، کتاب ساعدی و درویشیان و صمد ممنوعه بود و خود نویسنده‌ها هم چون دولت‌آبادی تو زندان بودن و شلاق می‌خوردن، به این علت که چیزهایی که می‌نوشتن مثلاً با جنبش چریکی و یا طیف چپ در پیوند بود.

شما هم در تهران بودید و خصوصاً توی عادل‌آباد شیراز. این طیف‌ها چه کسانی بودن؟ دانشجوی بودن؟ شهرستانی بودن؟ برای چه در زندان بودن. مثلاً یه نگاهی کنیم به خود اون طیف زندانیان. شاید تا حد زیادی روشن بکنه که مخالفین کیا بودن. می‌بینی اندکی از نیروهای طرفدار به اصطلاح روحانی یا غیر روحانی طرفدار خمینی هم هستن. اینا هم بودن. البته اندک بودن. تعدادشون محدود بود. بعداً همه اینا به مثابه نیروی ضد کمونیسم آزاد شدن و قول دادن که برن علیه کمونیسم مبارزه بکنن. شاه اینا رو آزاد کرد. یه نیروی اندکی اینا بودن. بخشی از نیروهای به اصطلاح ملی بودن یا کسان بودن که اعتراض داشتن به مسئله بحرین. مثل فروهر و اینا که البته محدود بودن، ولی اساساً نیروی زندانی چه اونایی که ثابت تو زندان‌ها بودن، چه اون‌هایی که به اصطلاح آمد و رفت داشتن، از نیروهای چپ و کمونیست بودن و روشن‌فکران چپ. اعضای چپ کانون نویسندگان ایران بودن اساساً، یا گرایش به چپ کانون نویسندگان ایران داشتن. در واقع الیت جامعه. همه میدونن که طیف اصلی

زندان‌ها چپ‌ها، کمونیست‌ها، و مجاهدین بودن. ولی اینا کیا بودن؟ یعنی میدونم مثلاً چهره‌هایی مثل شما، مثل شالگونی، مثل خیلی فراوان هست در واقع روبن مارکاریان هست، حسام مثلاً. از طیف‌های مختلف، یوسف اردلان مثلاً. رفقای که اعدام شدن و اسامیشون مثل چهره‌هاشون میاد جلو چشمان ما؛ از یوسف آلیاری تا غلام ابراهیمزاده. از علی شکوهی تا سعید سلطانپور. از انوشیر لطفی تا بسیاری که توی زندان بودن. اینا کیا بودن؟ چپ طیفی بودن توی زندان که میومدن و میرفتن؟

*- یادمون رفت بگیم که واقعه ۱۶ آذر سال ۳۲، تا امروز یه خاری هست در چشم استبداد. در چشم نیروهای به اصطلاح کودتاچی ۲۸ مرداد. می‌دانیم که کشته‌شدگان شانزده آذر کسانی بودن که در اعتراضات صنفی سیاسی توی دانشگاه شرکت داشتند. معترض بودن. هرکی معترض بود، می‌گرفتن می‌آوردن زندان. ولی اساساً در زندان نیروهای چپ بیشتر بودن. طیف‌های رنگارنگ چپ، مثل حزب توده، نیروهای ساکا، نیروهای طوفان، نیروهایی که اون موقع می‌گفتم طرفداران خط چین. بیشترین نیرو جنبش چریکی بود. جنبش فدایی و جنبش مجاهدین. مجاهدین به هر حال یه دور مذهبی بودن. بعد دو دسته شدن. بخش مهم و اساسی زندانیان مجاهد به مارکسیسم گرویدن. یعنی بخش م.ل. مجاهدین شدن. اکثریت نیروهای زندان و اکثریت کسانی که تیرباران شدن در دوره شاه، نیروهای چپ و کمونیست بودن. شاه یک فوبی ضد کمونیستی داشت. یه ترس و وحشت ویژه‌ای داشت از کمونیسم.

درست در همین زمان که اشاره کردی، یعنی همین زمانی که اجازه به اصطلاح جمع شدن سه نفر تو جامعه داده نمی‌شد، اجازه تشکیل یک کلپ کوهنوردی داده نمی‌شد، اگه عده‌ای از نیروهای مترقی یا دانشجویان میخواستن یک کتابخونه راه بندازن، سر کارشون به زندان می‌افتاد. در همون مقطع ما نگاه می‌کنیم که شاه با تمام وجودش میاد و هیئت‌های مذهبی مساجد و مدارس مذهبی را تقویت می‌کنه.

در همون مقطع حداقل ۳۰ هزار هیئت مذهبی تو خود تهران وجود داشت. جاهایی وجود داشت مثل همین حسینیه ارشاد که خود ساواک هم تقویتش می‌کرد، آدمی مثل مطهری که شاگرد خمینی بود در اونجا جولان میداد. مطهری هر شب سخنرانی داشت اونجا و بعد این آدم راهی دانشگاه‌ها میشد. کی حمایت می‌کرد از این، جز خود ساواک و نیروهای طرفدار شاه؟ طرفداران آیت‌الله کافی توی مهدیه تهران شب‌های جمعه مراسم دعای کمیل برپا می‌کردند و جمعیت عظیمی در آن شرکت می‌کرد. توی رادیو هم مدام همین‌ها را پخش می‌کردن. بله، منافع شاه ایجاب می‌کرد که این تفکر ارتجاعی هرچه بیشتر گسترش پیدا بکنه. از یک طرف سرکوب تمام نیروها، اعم از ملی، سوسیال دموکرات‌ها و به ویژه چپ‌ها. از یه طرف حمایت از روحانیون.

*به قول داریوش همایون، وزیر امنیت شاه، در تمام دوران شاه ۵۵ هزار مسجد ساخته شد. موقعی که شاه اومد حکومت بکنه ۲۰۰ تا مسجد تبدیل شد به ۵۵ هزار تا. روحانیت از همه جا تغذیه می‌شد. ساواک پول می‌داد. خود دربار پول می‌داد و از کانال‌های مختلف، شبکه روحانیت وجود داشت. یه نکته‌ای می‌خوام بگم که چگونگی رابطه پهلوی اول و دوم با روحانیت قوی بود. ظاهر قضیه اینه که رضاشاه با روحانیت مشکل داشت. ولی همین رضاشاه بودجه تأسیس مدرسه فیضیه رو تأمین می‌کنه. پول میده به آیت‌الله شیخ مرتضای حایری که مسجد فیضیه بسازه. چون خودشم یک مذهبی خرافاتی بود. توجه بکنید که اسم بچه‌های رضاشاه چی هست. از علی‌رضا، غلام‌رضا، محمدرضا. خود رضاشاه آدمی خرافاتی بود. شاه هم دچار خرافات بود.

- شما وقتی دارید از این خرافات می‌گید، جالبش اینه که داشتم نگاه می‌کردم به گذشته. برای ما مجله "مکتب اسلام" می‌ومد. همیشه مجانی بود. به شکل بسیار بسیار گسترده‌ای در سراسر کشور پخش میشد.

داشتم نگاه می‌کردم، از سال ۱۳۳۷ آیت‌الله شریعتمداری اینو بنیاد می‌ذاره. بعد کیا مسئولین آن میشن. اولین مسئول اصلیش سید موسی صدره. بعدش مکارم شیرازی میشه و همین جعفر سبحانی و بعد می‌بینیم کیا توشن؛ از صافی گلپایگانی، شبیری زنجانی، محمد فاضل لنکرانی، مرتضی جزایری احمدی، آذری قمی، سید مهدی روحانی، شهاب‌الدین اشراقی، محمد جواد باهنر، سید غلام‌رضا عباسی، علی حجتی کرمانی، عباسعلی امید زنجانی، سیدهادی خسروشاهی، محمد مجتهد شبستری، یعقوب جعفری، یعنی شمار بسیاری از این کسانی که بعداً از سردمداران حکومت اسلامی شدن، صاحبان و از مسئولین مجالس حکومت شدن، مثل مکارم شیرازی. اون موقع که صدها هزار نسخه از مجله مکتب اسلام به سراسر کشور ارسال می‌شد، لشکری از روحانیت دو ماه در تمام شهرها و روستاهای کشور، خصوصاً بعد از نیمه دهه چهل به بعد، اومدن و تمام شهرها رو قرق می‌کردن. در دو ماه می‌بینیم اینا آزادن.

بعد غلام‌حسین ساعدی که داره یک کتابی در مورد مسئله فقر و محرومیت‌ها، مشکلات زنان، مشکلات بیماری‌ها به عنوان یک پزشک می‌نویسه، داستان‌نویس مجبوره بیاد توی زندان و شکنجه بشه. بهش می‌گن که باید ثابت کنه که با کدام ارگان‌های رابطه داشته. وقتی شما می‌گید که اکثریت بچه‌های زندان مارکسیست‌ها و چپ‌ها و ملی‌ها بودن و یک اقلیت کوچکی از روحانیت که یک ذره‌ای به خمینی نزدیک بودن، در زندان بودن که بعد آزاد شدن. در سال ۵۶ خیلی‌هاشون که از اعضای موتلفه بودند، اومدن بیرون و یه راست رفتن پیش خمینی در نجف. یعنی دقیقاً برای اونا این رابطه روشن بود. یعنی این زمینه اصلاً هیچ خطری از روحانیت نمیدیدن. یک بهشتی بود برای اونا که بتونن این پیوندها رو سامان بدن و در عین حال سلطنتی که داشت برا خودش در یک فساد وحشتناک غرق می‌شد. فسادهای گسترده یکی از عوامل اعتراض‌های بزرگ اجتماعی اون دوره هست.

جالبش اینه؛ می‌گه در چند سال آخر سلطنت مقدار زیادی پول به اندازه ۲ میلیارد دلار مستقیماً از درآمدهای نفتی به حساب‌های مخفی خارج از کشور خاندان

سلطنتی واریز شد. منابع غربی ثروت خانواده پهلوی در ایران رو در اون موقع ۲۲۰ میلیارد برآورد می‌کردن و به گفته اسدالله علم، آقای امیر هوشنگ دولو که مثلاً سلطان خاویار بود، یا اون تیمسار ایادی یا کریم ایادی که میگن در بسیاری از جاها سهام ۱۵ تا ۴۰ درصدی داشت، برای این که بتونه فعالیت‌هایی در رابطه با میگو و امثالهم بکنه. بعد می‌بینیم که یک آقای بود که نخست وزیر کابینه وحدت ملی به آقای پنج شهرت داشت. وجه تسمیه لقبش رو این چنین توضیح می‌دادن که از تمام قراردادهای دولتی ایشون پنج درصد حق حساب می‌گرفت. حالا ما دیگه از اشرف و امثالهم نمی‌گوییم.

*- بله عرض کنم ، همون طور که اشاره کردی در اون دوره یادمه که هر کس می‌خواست یه کارخانه‌ای تأسیس بکنه، یه بنگاهی تأسیس بکنه، باید با دربار رابطه می‌داشت. بخشی از این بسهم را بده به دربار ، من کسانی می‌شناسم که نمیخواستن این کارو بکنن. گرایشات ملی داشتن. می‌گفتن یعنی چی و نتونستن کارشونو ادامه بدن. نتونستن کارشونو انجام بدن. این پنج در صدی که گفتی در بعضی جاها خیلی فراتر بود. مسئله هزار فامیل بود که می‌تونست به اصطلاح به نون و نوایی برسه. یک مسئله مهمی که من یادم رفت ، اونجا شاید تو اون قسمت قبلی بایست می‌گفتم، موقعی که مطرح کردیم که جامعه در حال یک توسعه‌ای بود، بعد از اصلاحات ارضی دوره رشد داشت ادامه پیدا می‌کرد تا خورد به بحران.

یکی از دلایل اون قضیه هم اینه که توسعه بسیار ناموزونی که در اونجا وجود داشت، در رابطه با مسائل اقتصادی. در رابطه با مسائل سیاسی و اجتماعی. توزیع ناموزون بود. از یک طرف شهرهای مرکزی ایران، تهران و بعضی استان‌ها، مراکز استان‌ها، از طرف دیگر مناطقی مثل سیستان و بلوچستان و کردستان. دانشگاه‌ها، کارخانه‌ها، و مراکز صنعتی کجاها قرار داشتن؟ این رشد ناموزون هم یکی از دلایلی بود که جمعیت حاشیه تولید را افزایش میداد. به هر حال یک مجموعه وضعیتی باعث شد که برسه به مرحله‌ای که می‌خواد انقلاب بشه. تو این حالت یک نکته دیگه که باید

تأکید بکنیم، که خودم پیش‌تر اشاره کردم. سه تا عامل اصلی بود که شاه بلحاظ شخصی از روحانیت حمایت می‌کرد، و بعد خود این شد پاشنه آشیل او. در ایران برخلاف تصور در جامعه چیزی که نبود، نقد دین بود که صورت نگرفته بود. اجازه نداشتی دینو نقد بکنی دین رسمی وجود داشت و اونم دین اسلام بود، آن هم از نوع شیعه و شاه هم شاهی شیعه بود. به همین دلیل که ضریح‌های مختلف، قالی‌های آنچنانی به کربلا و نجف و امثالهم صادر می‌کرد. یعنی خود جامعه دینی بود. دین رسمی هم که داشتیم، شاه هم از اون حمایت می‌کرد. خرافاتی هم که بود. همین که اشاره کردیم که میاد میگه می‌خواستم از اسب بیفتم حضرت عباس دستم رو گرفت و الی آخر، همون زیارت رفتناش، احرام بستنش، همه اینا گویای این مسئله است. مسئله دیگه اینکه تو یک جامعه دینی، یعنی سه وجهی که حرکت می‌کرد، شا مجبور بود بعضی وقتا مانورهایی هم بده. از زمانی که می‌رفت دستبوس آیت‌الله بروجردی تا زمانی که میرفت زیارت و حرم و اینور اونور و زیارت‌خوانی و غیرذالک. یعنی شاه تو همچین وضعیتی بود. بنابراین امکاناتی که به نهادهای مذهبی می‌داد و با رشد نهادهای مذهبی گور خودشو کند. از یک طرف بحران اقتصادی اجتماعی رسید به مرحله اصطلاح انفجار. وقتی که رسید به اونجا از یک طرف تمامی نیروهای چپ، ملی، مترقی، از هر زاویه‌ای سرکوب شده بودن، یا کشته شده بودن. متفکرین و پیشقراولان، هیچ نهادی غیر از نهاد مذهب وجود نداشت. در یه همچین وضعیتی حرکت آغاز شد.

حرکت که آغاز شد اینطوری نبود که از مساجد اول آغاز بشه. از زورآباد ها شروع شد. از شب‌های کانون نویسندگان شروع شد. از حرکت نیروهای ملی در کاروانسرا سنگی شروع شد. تا اواخر ۵۶ خبری از روحانیت نبود. با آتش زدن سینما رکس که همین نیروهای حاکم فعلی انجامش دادن، از اون موقع به تدریج شروع شد. به مرحله‌ای رسید که به ارزیابی طرفداران شاه و نیروهای درون حکومت، شاه دیگه توان حکومت کردن نداشت. هر چقدر که اومد دور و بری‌های خودشو قربانی کرد، امثال هویدا و دیگران، اما توان اینو نداشت و کسی هم نبود که بتونه مقاومت بکنه. بارها

نشون داده بود، که شاه توان مبارزه با این بحران را نداره و با توجه به دیدگاه سیاست کمربند سبز به این رسیدن که حال که چنین است، تو این جنبشی که در حال شکل‌گیری است، که اگر ادامه پیدا می‌کرد در حرکتش همینطور که یواش یواش می‌رفت جلو به احتمال آلترناتیو دموکراتیک خودش را هم پیدا می‌کرد.، اینا بلافاصله به همون احتساب معادلات بین‌المللی و همون شطرنج جهانی که داشتن با سیاست کمربند سبز اومدن ضد کمونیست ترین نیرویی که می‌تونستن پیدا بکنن، پیدا کردن و با حمایت گسترده از او، اومدن اونو پیشقراول انقلاب کردن. از کنفرانس گوادلوپ تصمیم گرفتن. امکانات ایجاد کردن تو پاریس برایش. بلندگوهای تبلیغاتی بی‌بی‌سی و غیرذالک اومدن شروع کردن به اصطلاح سروصدا کردن و فریب بزرگ. مردم استقلال آزادی می‌گفتن که به قول خودشون خدعه کردن. مردم عدالت اجتماعی می‌خواستن. عدالتخواهی و عدالتخانه که اصلاً از شعارهای مشروطه بود. از مشروطه به این طرف مردم اینو می‌خواستن. اینو اومدن جایگزین با کردن عدل علی. توهمی که چندین قرن بود روش کار کرده بودن. و در اون جامعه دینی مردم مذهبی هم این به اصطلاح ایدئولوژی دم دستشون بود، خوب متوجه می‌شدن. فکر می‌کردن اون دوران علی مثلاً همه چی درست بوده. برابری بوده. عدل بوده. پول بوده. اینا اومدن شروع کردن ذهن مردمو جهت دادن. هژمونی خودشونو به تدریج تا روزهای آخر انقلاب مسلط کردن. علت اساسی قدرت گرفتن اینا این بود.

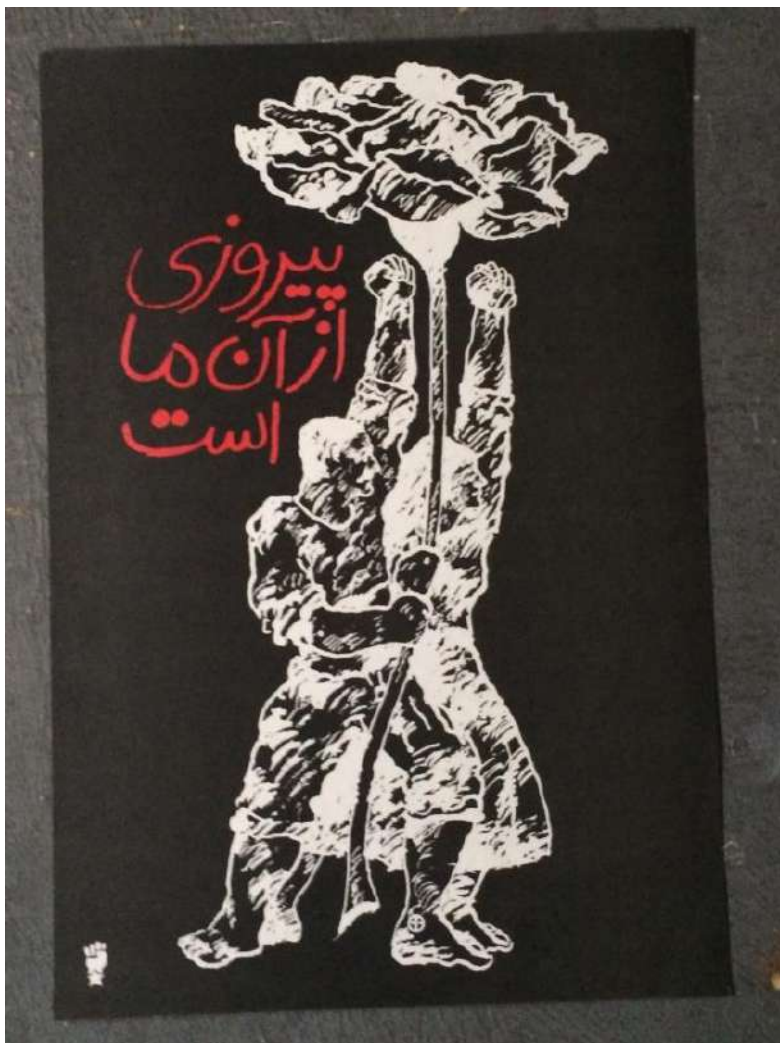
حالا بعد از قدرت، بالاخره ما باید وارد این مسئله بشیم که این نیروی ارتجاعی حاکم چه کرد.

*- حالا به جنبه‌های شخصی قضیه هم می‌پردازیم. واقعیتش اینه که خمینی و این کاست روحانیت از همه اهرم‌ها قدرتشون، از مسجد و تکایا و حسینیه‌ها و بازار و رابطه در واقع گوادلوپی و در واقع زد و بندهای این‌ها استفاده کرد، جای خود، پای خودشونو محکم کردن و مهم‌تر به واسطه اون کار طولانی که نهاد روحانیت با مردم به اصطلاح مستضعف و پابرنه کرد، همه اون امکانات رو به خدمت گرفت که بتونه

یک ضدانقلاب، یک انقلاب اسلامی به اصطلاح سازمان بده که این انقلاب فقط می‌تونست تحکیم قدرت یک قدرت مطلقه فردی باشه که تا حد زیادی جامعه ما رو به عقب برونه و مهم‌تر این‌که دموکراسی، چپ و عدالتخواهی رو خفه کنه. این کابوس فاشیسم و پیوندش با استبداد نعلین تا حد زیادی رو ما همه‌مون نشانه‌هاش رو در این دیدیم که یکباره خیابان‌های کشور، یا میدان‌ها از میدان شاه و شهید تبدیل شدن به فضل‌الله نوری‌ها و کاشانی‌ها و خمینی‌ها و نواب صفوی‌ها و مطهری‌ها و این‌ها و این‌ها همه نشانه این بود، که معلوم بود آره شاه رفته، اما سایه خدا، روح خدا و حزب‌الله او با اون روحانیت که در همه این سال‌ها ده‌ها کار کرده بود، به جای اونا نشست.

* روایت تصویری مشروح این گفت‌وگو در کانال‌های یوتیوب (https://t.me/left_forum) و تلگرام (<https://youtube.com/@hamandishichap>)

هم‌اندیشی چپ منتشر خواهد شد.



از کارهای کارگاه تولید پوستر، دانشکده هنرهای زیبا دانشگاه تهران، سال ۱۳۵۸، مسئول: نیکزاد نجومی

ناصر رحمانی‌نژاد

تئاتر در پیش از انقلاب و انجمن تئاتر ایران

(گفت‌وگویی رضا خباز با ناصر رحمانی‌نژاد)

مقدمه: گفتگوی پیش‌رو تلاش برای جُستن پاسخی است به دو پرسش که ذهنم را مشغول ساخته بودند، یکی چگونگی مناسبات تئاتری در دهه‌ی چهل و پنجاه شمسی و دیگری نحوه‌ی کار یکی از مشهورترین گروه‌های تئاتری آن زمان، یعنی انجمن تئاتر ایران.

انجمن تئاتر ایران در سال‌های دهه‌ی پنجاه خورشیدی یکی از مورد توجه‌ترین گروه‌های تئاتری بود، درک سیاسی خاص اعضای آن باعث انتخاب نمایشنامه‌هایی برای اجرا شد که در آن سال‌ها هیجان و حساسیت‌های زیادی برانگیخت، از «آموزگاران» نوشته‌ی محسن یلفانی تا «حادثه در ویشی» از آرتور میلر و در آخر نمایش «انگل‌ها» از گورکی که منجر به دستگیری اعضای گروه و حکم زندان طولانی‌مدت برای آن‌ها شد. اعضای گروه هر چند ایده‌های متفاوتی درباره‌ی رابطه‌ی هنر و سیاست داشتند اما در دو چیز اتفاق نظر داشتند، اینکه هنر نمی‌تواند بی‌اعتنا به وضعیت سیاسی و اجتماعی پیرامونش باشد و استقلال از حکومت. اصولی که در کار تئاتری پس از انقلاب هم، توسط اعضای باقیمانده و از زندان رها شده انجمن ادامه یافت و در نهایت شرایط کار برای آن‌ها ناممکن شد و پس از آن کسانی چون ناصر رحمانی‌نژاد و محسن یلفانی مجبور به ترک دیار شدند.

اهمیت شخص ناصر رحمانی‌نژاد جدا از بنیان‌گذاری انجمن و فعالیت در آن، به گستره‌ی کاری او نیز مربوط است، او هم در نمایشی از حمید سمندریان بازی کرد و هم بازیگر آربی آوانسیان در اجرای «پژوهشی ژرف و سترگ و نو، درسنگ‌واره‌های دوره بیست و پنجم زمین‌شناسی» نوشته‌ی عباس نعلبندیان بود. او همچنین پیش از

انقلاب به همراه آوانسیان، سلطانیپور و فریدون گیلانی جنگ ادبی-تئاتری جگن را منتشر کرد، مجله‌ای که با رویکرد انتقادی سعی می‌کرد به تئاتر و ادبیات روز نگاهی بیندازد و ترجمه‌هایی از بهروز دهقانی، شعرهایی از یدالله رویایی و بیژن نجدی و میزگردهای نقد تئاتر مثلا در باب اجرای نمایش‌های میراث و ضیافت بهرام بیضایی در آن منتشر می‌شد. همین کنار هم قرار گرفتن اسامی که امروزه گویی فاصله‌ای نجومی از هم دارند، اهمیت این گروه و مجله را نشان می‌دهد. اهمیتی که در این سال‌ها بسیار کم به آن پرداخته شده است. چیزی که دلیل به وجود آمدن این گفتگو شد.

گفتگو درباره‌ی تئاتر، هنری که در لحظه خلق و محو می‌شود، در فقدان فیلم نمایش‌های قدیمی، بسیار دشوار است، نمی‌توان در مورد کیفیت هنری و زیبایی‌شناسی اجراها صحبت کرد. اما می‌شود درباره‌ی نمایشنامه‌ها، چند و چون کار و وضعیت پیرامونی صحبت کرد. این مصاحبه همین گونه انجام شده است، صحبت در مورد فعالیت‌های تئاتری ناصر رحمانی‌نژاد، تاسیس انجمن تئاتر ایران، وضعیت اجتماعی و سیاسی در دوره پهلوی دوم، سانسور و در کل وضعیت تئاتر آن زمان. این گفتگو جز فرستادن چند سوال کوتاه کتبی، تمام بارش بر دوش آقای رحمانی‌نژاد بود که با محبت و حوصله در چند نوبت پاسخ‌ها را نوشتند و ویرایش کردند. از این بابت از ایشان بسیار سپاسگزارم و خوشحالم که پس از چند سال از پایان آن چاپ می‌شود. امیدوارم این‌گونه گفتگوها ادامه یابد.



نمایش آموزگاران: ردیف اول، نشسته: اکبر زنجانیپور؛ ردیف دوم، از راست: سعید سلطانیپور، محسن یلفانی، ناصر رحمانی نژاد؛ ردیف سوم، از راست: رضا بابک، علی زربینی، مسعود سلطانیپور، حسن عسگری

وضعیت کلی تئاتر در سال‌های آغاز انجمن (۱۳۵۲) تئاتر ایران از نظر شما چگونه بود؟

تئاتر ایران در آن سال‌ها روی هم‌رفته سروسامان گرفته بود. اداره برنامه‌های تئاتر، که مهم‌ترین مرکز تئاتر دولتی بود، از چندین گروه نسبتاً منسجم با بازیگران معین و با کارگردان‌های مشخص خود تشکیل می‌شد و بطور منظم برای صحنه و تلویزیون کار آماده می‌کردند. تئاتر ۲۵ شهریور، سنگلج بعدی، به اداره تئاتر اختصاص داشت و نمایشنامه‌های ایرانی روی صحنه می‌بردند. گروه تئاتر نکیسا به سرپرستی زنده یاد حمید سمندریان آثار نمایشنامه‌نویسان خارجی را روی صحنه می‌برد و یکی از

گروه‌های تئاتر مهم آن روزگار بود. گروه‌های دانشجویی رشته تئاتر دانشکده هنرهای زیبا و دانشکده هنرهای دراماتیک وجود داشتند که برخی استعداد‌های برجسته‌ای در آن‌ها بودند و در سال‌های بعد در جرگه بازیگران خوب تئاتر قرار گرفتند. تلویزیون ملی ایران در اواخر سال‌های چهل کارگاه نمایش را دایر کرد که بخصوص عده‌ای جوان را به خود جذب کرد. کارگاه نمایش با توجه به سیاستی که از یک سو به وسیله تلویزیون اعمال می‌شد، و از سوی دیگر بدلیل ترکیب افراد آن شیوه‌های به اصطلاح نو و تازه را تجربه می‌کردند، اما در واقع هدف اصلی مستقر کردن یک مرکز تئاتری بود که صرفاً به هنر تئاتر، هنری که تعهد و وظیفه اجتماعی را به رسمیت نمی‌شناسد و نقش هنر را بخاطر خود هنر می‌خواهد. اما همین کارگاه نمایش که در ظاهر بیشتر آثار مدرن خارجی را با اسلوب‌های فرمالیستی، و البته بیشتر تقلیدی، به روی صحنه می‌برد و کوشش داشت نشان دهد که معاصر و تجدیدخواه است، برای اولین بار در تئاتر ایران نمایشنامه‌هایی با شخصیت‌های لومپن و مضامین مذهبی به روی صحنه برد. نمایشنامه‌های اسماعیل خلیج از جمله کارهایی است مملو از ذهنیت خرافی آدم‌های تحتانی جامعه بود با افکاری عقب مانده، با دیالوگ‌های پیش پا افتاده، خام و ناتورالیستی، اما اجراها نوعی فرمالیسم نوع غربی. یعنی همان‌طور که اقشاری از جامعه در آن روزها آخرین مدل‌های لباس را از پاریس بلافاصله می‌خریدند و به تن می‌کردند، کارگاه نمایش هم کوشش داشت آخرین فرم‌های نمایشی غرب را تقلید کند. کارگاه نمایش یک بوتیک تئاتری بود، همان‌طور که در آن زمان چند بوتیک لوکس لباس و اشیاء لوکس بوجود آمده بود. من به هیچ‌وجه مخالف تأثیر پذیرفتن از اندیشه پیشرو و یا هر چیز خوب غرب نیستم، اشتباه نشود، اما تقلید کورکورانه، تقلیدی که به همراه خودش فرهنگ و دانش عناصر و پدیده‌های جدید را نداشته باشد، به سادگی، با هر تغییر کوچکی به ضد خودش بدل می‌شود. مگر آقای خلیج پس از انقلاب بلافاصله تبدیل به یک مذهبی نشد؟ مگر آقای آرپی او انسیان به ایران نیامد و با بی بی سی مصاحبه نکرد که من در تمام این سال‌ها آگاهانه کار نکردم؟ که یعنی من با جمهوری اسلامی مخالفتی نکردم. مثل بچه آدم سرم را

انداختن پایین زندگی خودمو کردم. این یک جور چراغ سبز است. همین‌طور نمایشنامه‌های عباس نعلبندیان و چند اجرای دیگر، منجمله نمایشنامه «حلاج» خانم خجسته‌کیا. عباس نعلبندیان خود در مورد نمایشنامه پژوهشی... در پاسخ به خبرنگار آیندگان می‌گوید: «بله انتخاب این ۱۲ تن و یک تن دلیل مذهبی دارد و این ۱۳ نفر می‌تواند پیامبر و ۱۲ امام باشد یا مسیح و حواریونش.» (نقل از سیروس علی‌نژاد، آیندگان و نعلبندیان) کارگاه نمایش و مدعیان آن نمی‌توانند بخود ببالند که تئاتر مدرن ترویج می‌کرده‌اند. چرا که نه توانستند و نه سرشت کارشان از نوعی بود که بتوانند در عرصه تئاتر مدرن از خود چیزی باقی بگذارند. امروز اگر کارگاه نمایش برای برخی جوانان دست‌اندرکار تئاتر ایران بعنوان جریانی نو، و یا بدتر از آن، پیشرو تصور می‌شود، ساده‌ترین تعبیر آن این است که گفته شود به علت بی‌اطلاعی از الگوها و نمونه‌های دیگر و علاوه بر آن انتقال این نمونه بی‌خطر، تبدیل به امری نوستالژیک شده. و این به دلیل آن است که اولاً، متأسفانه از تاریخ و جریانات متفاوت تئاتری گذشته بی‌اطلاعدند، دوماً، به دلیل گرایش نسل پس از انقلاب به «مدرنیسم» به عنوان واکنش به فشار فرهنگ سنتی حاکم، و سوم، شدت سانسور و فشار تنها آلترناتیو را کارگاه نمایش می‌بینند. چون نه خطری دارد و نه عناصر یا تفکر مخالف‌خوان در آن است. یکی از آسیب‌های فاجعه‌باری که جامعه ایران، حداقل از نظر فرهنگی، از آن رنج می‌برد و امروز همچنان بیش از گذشته از آن رنج می‌برد، ظهور ناگهانی برخی چیزهاست که با نظم حاکم تطبیق ندارد. این را در عرصه‌های مختلف جامعه، از جمله عرصه فرهنگی و هنری می‌بینیم. شما کافی است به انواع فعالیت‌های تئاتری هم‌اکنون جامعه ایران نگاه کنید. از یک طرف اجراهای فرمالیستی و اجق و جقی که تماشاگر به‌هیچ‌وجه از آن سر در نمی‌آورد، دارید؛ و از طرف دیگر اجراهای بسیار ابتدایی و عقب‌مانده که نشان می‌دهد نویسنده و کارگردان و بازیگران حتی الفبای کار را نیاموخته‌اند. این عدم تناسب تا این حد و به این شدت فقط در جوامع عقب‌مانده و با رشد ناموزون دیده می‌شود. والا در یک جامعه سالم و با رشد نسبی موزون و طبیعی تحت یک سیاست معقولانه اقتصادی و فرهنگی، هرگز

نه فرزندان زودرس شش ماهه به دنیا می‌آید و نه فرزندان ناقص‌الخلقه که بخش‌های حیاتی اندام آنها هنوز رشد کامل نکرده است. در سال‌های ۴۰ و ۵۰، باوجود آنکه رژیم یک برنامه اقتصادی، اجتماعی و فرهنگی درستی نداشت تا جامعه ایران بر بستر یک رشد طبیعی پیش برود، اما تا این حد ناموزون و به این شدت دچار تناقضات تکان دهنده نبود که امروز هست. برای پیشرفت هر جامعه‌ای در حوزه‌های مختلف، باید با توجه به ظرفیت‌ها و توانایی‌های اقتصادی، تکنیکی، فرهنگی و آموزشی کل آن جامعه برنامه‌ریزی کرد. باید ظرفیت هضم عمومی جامعه را نگاه کرد، نه برای عقب نگه‌داشتن آن بلکه برای پیشرفت آن با برنامه‌ریزی صحیح. امروزه در هر جامعه‌ای، در عقب‌مانده‌ترین جوامع حتی، شما یک اقلیت تحصیل کرده و آشنا با زندگی مدرن خواهید یافت، اما این به معنی این نیست که بنابراین معیار این اقلیت است. البته باید این آزادی را، به‌ویژه در فعالیت‌های هنری، برای هر کس محترم شمرد که با سبک‌ها و در فرم‌های مختلف تجربه کند، اما این ادعا یا این توهم که این یا آن فرم بهترین است و دیگر فرم‌ها محکوم، اشتباه است. کارگاه نمایش هم مثل بقیه گروه‌های تئاتری نوعی کار تئاتری می‌کرد که هیچ برتری بر دیگران نداشت. برگردم به سؤال اصلی شما، باید بگویم که برای درک نسبی وضعیت تئاتر سال‌های پیش از انقلاب، کافی است به اجراهای تئاتری یک تا دو سال پس از انقلاب نگاه کنید تا میزان و درجه تحول تئاتر ایران را از یک طرف، و فرم غالب در تئاتر ایران را از طرف دیگر در آن سال‌ها را ببینید. دوره‌ای که دولت نه هنوز توانایی آن را داشت که دخالت کند و نه نیروی هنوز پر تحرک، و البته متوهم، جامعه این امکان را به دولت می‌داد.

-آنطور که از نمایشنامه‌های اجراهای شده و عکس‌های نمایش‌های انجمن تئاتر ایران بر می‌آید، شیوهی کار بر مبنای تئاتر رئالیستی بوده است، نحوه‌ی انتخاب متن، کار با بازیگران، شیوه تمرین و رسیدن به طرح کارگردانی در کارهای شما چگونه بود؟ در مورد سایر کارگردانان گروه چطور؟

شیوه‌ی اجراهای انجمن بطور کلی رئالیستی بود. اما باید توجه داشت که درک ما از رئالیسم چیست. رئالیسم مانند هر سبک هنری و ادبی دیگر و مانند هر پدیده‌ی اجتماعی همواره در حال تغییر و دگرگونی است. برخی درک‌شان از رئالیسم یک درک ابتدایی، محدود و غیر متحول و ایستا است، تا حدی که یک ناتورالیسم خام را به جای رئالیسم می‌گیرند. تئاتر استانیسلاوسکی یک تئاتر رئالیستی است؛ تئاتر برتولت برشت هم در عین حال یک تئاتر رئالیستی است. اما هر یک از این دو، درک متفاوتی از شیوه‌ی اجرای تئاتر در برخورد با تماشاگر دارند. برشت تئاتر استانیسلاوسکی را با همه‌ی امتیازهایی که برای آن قائل است، اما در مجموع، به استنباط من، جزء تئاتر ارسطویی می‌داند. زیرا مهم‌ترین عنصری که می‌تواند مرز میان تئاتر استانیسلاوسکی و تئاتر برشت را مشخص کند، همان تکنیک فاصله‌گذاری است. و این تکنیک مغایر رئالیسم نیست. رئالیسم گستره و تنوع زیادی دارد. رئالیسم قرن نوزده که در بستر بورژوازی پدید آمد با رئالیسم قرن بیستم و قرن بیست و یکم تفاوت می‌کند. رئالیسمی که گئورگ لوکاچ آن را بر پایه‌ی الگوی رئالیسم قرن نوزده تعریف می‌کند با رئالیسم زمانه‌ی ما تفاوت بسیار زیادی دارد. این تفاوت‌ها فقط در ادبیات نیست، در همه‌ی شکل‌های هنر، از جمله تئاتر نیز دیده می‌شود. در رئالیسم نوآوری‌های خلاق‌ی بوجود آمده است که گاه برخی این نوآوری‌ها را به عنوان رئالیسم نمی‌شناسند و آن را با فرمالیسم اشتباه می‌گیرند. به‌ویژه از نظر تکنیک. برشت در عین حال سبکی را که در شوروی به عنوان رئالیسم سوسیالیستی ابداع کرده بودند، به رسمیت نمی‌شناخت. تفاوت و همچنین اختلاف او با لوکاچ از همین جا ناشی می‌شود. بسیاری از چپ‌های استالینیستی برشت را فرمالیست می‌شناختند، در حالی که برشت از آن‌ها رادیکال‌تر بود.

-روابط درونی اعضای انجمن، کارگردانان، نویسندگان و بازیگران چگونه تنظیم می‌شد؟ آیا شما قوانین مدونی برای این امر داشتید؟

ما قوانین، یا درواقع نظامنامه‌ی داخلی، برای تنظیم روابط خود نداشتیم. اما از آنجا که ما کوشش داشتیم با اصول و پرنسپ‌های حرفه‌ای با کار روبرو شویم، به‌طور کلی

روابطی در انجمن جا افتاده بود که متقابلاً در میان همه ما رعایت می‌شد و آن یک دوستی عمیق و همکاری جدی و احترام‌آمیز بود. علاوه بر آن، ما جلساتی داشتیم که اگر مشکلاتی در کار یا در روابط ما وجود داشت یا به وجود آمده بود مطرح می‌شد و برای آن راه حل پیدا می‌شد. احساس تک‌تک افراد این بود که انجمن متعلق به آن‌ها و خانه آنها است. تک‌تک افراد در پرداخت هزینه‌های انجمن، هر کس به هر میزان که می‌توانست، سهمیم بود. هر یک از ما در گروه، غیر از کار بازیگری و کار هنری، مسئولیت‌های جنبی هم داشتیم. از مسئولیت نوشتن و ترجمه و مصاحبه برای مجله (صحنه معاصر) گرفته تا ساختن دکور و رنگ و هر کاری که پیش می‌آمد. بنابراین، طبیعی بود که هر یک خود را جزیی از گروه و گروه را متعلق به خود بدانند، نه بازیگری که امروز با انجمن است و فردا با گروه دیگری یا فرد دیگری. همه در تحول کار گروه شرکت داشتند. پیوند داخلی اعضای انجمن به پیوند اعضای خانواده‌های ما گسترش پیدا کرده بود. همین پیوند تا گستره‌ای به طیفی از تماشاگران ما میرسید. به همین دلیل ما خود را در میان عده‌ای از مردم احساس می‌کردیم و این به ما اعتماد به نفس و امنیت می‌بخشید. در طول عمر انجمن تنها دوبار در گروه مشکلاتی جدی و بحث‌برانگیز اتفاق افتاد که یکی از آن‌ها مربوط به پیش از انقلاب بود که با تشکیل جلسات و بحث درباره آن ترمیم شد. آن هم در غیاب من، زمانی بود که یک سال در زندان بودم. مشکل دیگر پس از انقلاب و عمدتاً به دلیل شرایط سیاست‌زده روز و دست‌اندازی یا تأثیر نفوذ زیان‌بار و توطئه‌وار دو تشکیلات سیاسی بود. این مشکل منجر به خروج، درواقع عزل یا اخراج عده‌ای شد که مشکل را بوجود آورده بودند. این عده درواقع قصد داشتند انجمن را تبدیل به زائده یک حزب یا سازمان سیاسی کنند، چیزی که در تمام سال‌های فعالیت انجمن، من از آن با شدت تمام جلوگیری می‌کردم. چون من به هیچ‌وجه اعتقاد نداشتم که یک گروه هنری، به‌ویژه تئاتر، از سیاست یک حزب یا سازمان سیاسی پیروی کند و دنباله‌رو آن شود. در اساسنامه انجمن، که پس از انقلاب با توجه به شرایط جدید، تکمیل شده بود، دو ماده آن یکی ماهیت انجمن را هنری و دیگری ویژگی آن را

مستقل توصیف می‌کرد. اما این به این معنی نبود که انجمن نسبت به مسایل اجتماعی و سیاسی جامعه خود بی‌تفاوت است. برعکس انجمن خود را ملزم می‌دید که به مسایل اجتماعی توجه جدی داشته باشد و تا آنجا که بتوان با شگردهایی از سانسور عبور کرد، نمایشنامه‌هایی به روی صحنه برد که ارتباط با مسائل اجتماعی داشته باشد. آثاری با مضامین اجتماعی و سیاسی روی صحنه بردن، متفاوت از پیروی کردن یا دنباله‌روی از سیاست یک سازمان یا حزب سیاسی است.

-ارتباط انجمن به عنوان یک گروه مستقل از دولت با سایر گروه‌های تئاتری، مثل گروه‌های مستقر در خانه‌ی تئاتر، تئاتر آناهیتا، کارگاه نمایش و... چگونه بود؟ شما به عنوان یکی از کارگردانان و مؤسسين انجمن چه نظر و نگرشی نسبت به آن گروه‌ها داشتید؟

روابط ما با گروه‌های دیگر عادی و مسالمت‌آمیز بود. ما هیچ خصومتی نسبت به آن‌ها نداشتیم جز آنکه با اغلب آن‌ها اختلاف فکری و از لحاظ تئاتری شیوه متفاوتی داشتیم. بسیاری از بازیگران و کارگردانان گروه‌های دیگر دوستان ما و انسان‌های قابل احترامی بودند. من در نمایشنامه آندورا، در اجرای دوم آن، برای زنده یاد حمید سمندریان بازی کردم. در بسیاری موارد آن‌ها بودند که برخوردی غیر دوستانه داشتند. بطور مثال، روابط من با آربی آوانسیان، که توسط زنده یاد شاهین سرکیسیان با او آشنا شدم، تا وقتی که خود را به تلویزیون ملی ایران نفروخته بود، بسیار نزدیک و دوستانه بود، تا حدی که تصور می‌شد که گروه شاهین سرکیسیان با انجمن ادغام شوند. من به آربی کمک‌های زیادی کردم. مدیر صحنه نمایش او، مادمازل ژولی، بودم؛ در نمایش پژوهشی... نقش قبول کردم، و با وجود آنکه در اواسط تمرین‌ها متوجه بی‌محتوایی نمایش و جنبه‌های مذهبی، خرافی و مالیخولیایی آن شدم، اما چون تعهد اخلاقی سپرده بودم و اصولی نمی‌دیدم که کار را در نیمه راه رها کنم، اجرای جشن هنر شیراز را انجام دادم. در گروه تحریریه جنگ ادبی-تئاتری جگن از او دعوت به کار کردم و برای شرکتش در کار میدان بیشتری به او دادم. من از نزدیک شاهد بودم که چگونه او را خریدند و او چگونه خود را فروخت. امروز سال‌ها

از آن روزها گذشته و شاید به نظر برسد که این‌ها مسایل مهمی نیست، اما همین مسایل کوچک، همین وقایع منفرد است که تاریخ تئاتر این مملکت ویران شده را می‌سازد. آربی اوانسیان به عنوان سانسورچی تلویزیون به همراه دیگر سانسورچیان تئاتر تلویزیون ملی ایران، نمایشنامه تراکتور نوشته نصرت نویدی را که انجمن به کارگردانی سعید سلطانیپور آماده کرده بود، رد کردند. مخالفت آربی بخصوص با این نمایشنامه، در میان بقیه سانسورچی‌ها، شدیدتر بود. بعد از آن دو نمایشنامه دیگر را رد کردند. قبل از این‌ها آقای فرخ غفاری یک نمایشنامه دیگر مرا، پس از تصویب آن و پس از بستن قرارداد و تعیین مبلغ بودجه، درست پیش از ضبط آن جلویش را گرفت. ضابطه‌های سانسور تلویزیون ملی ایران، که عموماً تصور می‌کنند نهادی مدرن و به اصطلاح مترقی بود، به مراتب شدیدتر و تن‌نظرانه‌تر از سانسور تئاتر صحنه‌ای بود که توسط وزارت فرهنگ و هنر، که فکر می‌شد نهادی سنتی است - که بود - انجام می‌شد. ما با این نهادها و با این آدم‌ها، جز اختلاف فکر و سلیقه، هیچ خصومتی نداشتیم، آن‌ها بودند که می‌خواستند سر به تن ما نباشد. البته این را هم بگویم که سعید سلطانیپور در وسط اجرای نمایش پژوهشی... برخاست و با صدای بلند اعتراض کرد و با چند نفر از دوستان دیگر بعد از مقداری سروصدا سالن را ترک کردند. آن شب ما همراه هم بودیم، سعید در کنار من نشسته بود و من می‌دیدم که چگونه جوش آورده و دارد می‌غرد. و با وجود آنکه سعی کردم آرامش کنم، اما ناگهان برخاست و سالن را به هم ریخت و برای مدتی نمایش قطع شد. این را هم باید گفت که چندتا از بازیگران نمایش از روی صحنه به سعید و به همه آن‌هایی که اعتراض می‌کردند دشنام‌های زننده و رکیک دادند. این را هم باید گفت که آربی بلافاصله به کلاتری یوسف‌آباد تلفن زد و پلیس آوردند؛ این را هم حتماً باید گفت که آربی اوانسیان از فردای آن شب با کمک مرتضی عقیلی چند لات از سرچشمه آوردند تا در برابر معترضین در بیابند! (پدر مرتضی عقیلی در سرچشمه حمام داشت) این‌ها را من شخصاً شاهد بودم. آن شب که سعید سلطانیپور اعتراض کرد، من تا پایان نمایش ماندم تا انتقاد را به آربی بگویم. همین اعتراض‌ها و بدتر از این‌ها هنگامی که در

تئاترهای غرب اتفاق می‌افتد، همین کسانی که از بالای صحنه آن شب دشنام دادند، به عنوان آزادی بیان ستایش می‌کنند، اما وقتی در ایران صورت می‌گیرد ماجرا تعبیر دیگری پیدا می‌کند. چرا؟ آیا این‌ها امروز هم به رفتار سخیف آن روز خود می‌بالند و از آن دفاع می‌کنند؟ آیا این‌ها امروز هم تسلیم خود را در برابر سیسزاست‌های حاکم در تئاتر را توجیه می‌کنند؟

-وضعیت سیاسی و اجتماعی آن روز ایران، حکومت پهلوی، گروه‌های مخالف آن، تحولات اقتصادی مثل اصلاحات ارضی و تحولات سیاسی چون شروع جنبش چریکی آیا تاثیر مستقیمی بر روند کارهای شما داشت؟

تحولات سیاسی و اقتصادی نه بطور مستقیم اما غیر مستقیم طبعاً بر کار ما تأثیر می‌گذاشت، ولی این تأثیر چیزی نبود که بلافاصله در کارهای ما انعکاس پیدا کند و نسبت به تغییرات اجتماعی واکنش نشان داده شود. چون نه از لحاظ توانایی آماده کردن یک کار تئاتری عملی بود، نه سانسور اجازه می‌داد که به صورت مستقیم هر مسئله اجتماعی را به نمایش گذاشت و نه ما اعتقاد داشتیم که باید چنین روشی داشته باشیم. این نوع کار بر عهده گروه‌های سیاسی میلیتانت است که نقش خود را بیشتر تهییجی می‌بینند و در برابر مسایل سیاسی و اقتصادی روز دولت‌ها بلافاصله واکنش نشان داده و افشاگری می‌کنند. ما نقش خود را به عنوان یک گروه تئاتری پیشرو و متعهد، و در عین حال سیاسی، این می‌دانستیم که تماشاگران خود را نسبت به درک مسایل اجتماعی، نسبت به روابط ساختاری جامعه، مثل تضادهای طبقاتی موجود، آگاه کرده و روشننگری کنیم. یعنی ذهن آن‌ها را برای تغییر و نشان دادن امکان تغییر شرایط موجود آماده کنیم. پس از آن با تماشاگران است که در برابر شرایطی که قرار دارند چه تصمیمی بگیرند. به همین دلیل من هیچ‌گاه طرفدار موضع‌گیری‌های سیاسی روز نبودم. البته دوره‌هایی پیش می‌آید که گروه‌هایی مانند انجمن تئاتر ایران می‌توانند و ضرورت‌هایی پیش می‌آید که تصمیم می‌گیرند و یا لازم می‌بینند که رادیکال عمل کرده و برای کمک به جنبش مردمی و پیش انداختن پیروزی، آشکارتر، یا در واقع، تهییجی و ترویجی عمل کنند. اما این مربوط به

دوره‌های استثنایی است. همچنان که در دوره انقلاب اکتبر ۱۹۱۷ در روسیه پیش آمد و همچنان که در مه ۱۹۶۸ در اروپا، و به‌ویژه در فرانسه، پیش آمد، و از همان‌جا گروه‌های کوچک سیاسی رادیکال پا گرفت که تا سال‌ها، یعنی تا همین حدود بیست سال پیش، در تئاترهای کوچکی نمایش‌های سیاسی ارائه می‌کردند. انجمن هم در دوره به اصطلاح انقلاب، البته با اصرار و فشار هواداران سازمان‌های سیاسی که در گروه بودند، یک نمایش خیابانی به نمایش گذاشت. البته ما را در ترمینال خزانه دستگیر کردند که داستانش مفصل است و روایت آن در اینجا مناسب نیست. دوره انقلاب، گروه‌های هوادار دیگر هم بودند که در پارک‌ها و خیابان‌ها و جنوب شهر نمایش‌های خیابانی اجرا می‌کردند. امروز هم در آمریکا و اروپا، در تظاهرات سیاسی مهم، نمایش‌های مربوط به موضوع تظاهرات را اجرا می‌کنند. در همین منطقه‌ای که من زندگی می‌کنم، در اوکلند، روز ۲۱ نوامبر به مناسبت کنفرانس محیط زیست، که قرار است در ۳۰ نوامبر توسط رهبران کشورهای بزرگ در پاریس تشکیل شود، تظاهراتی است که در آن یک گروه تئاتری نمایش اجرا خواهد کرد. بنابراین، تأثیر گرفتن از وقایع سیاسی الزاماً به معنی تعیین روش و سیاست کار یک گروه تئاتری نیست. این قبیل تأثیرات به طور ناپیدا در رویکرد و سیاست کلی گروه ممکن است اثر بگذارد، اما نه به صورت واکنش سریع در برابر تغییرات سیاسی یا اقتصادی روز.

یک تجربه مستقیم زیر تیغ رفتن برای شما در نمایش «در پوست شیر» اتفاق افتاد، جدا از این، وضعیت کلی سانسور در زمان شاه چگونه بود؟ و آیا این اعمال سانسور در مورد گروه‌های مختلف یکسان بود؟

تجربه سانسور در مورد «در پوست شیر» سوای درجه و شدت سانسور، بیش از هر چیز نشانه حماقت و بی‌سوادی سانسورچیان را نشان داد. چون این نمایش چیزی ندارد که نتواند پروانه نمایش بگیرد. در این نمایشنامه شخصیت اصلی شاعری است که سعی دارد خود را به جای چریکی جا بزند تا دختر همسایه را جلب کند؛ چون آن دختر ساده و پاکدل همسایه به اشتباه تصور می‌کند که همسایه شاعرشان عضو ارتش جمهوریخواهان ایرلند است که مستقیماً در برابر نیروهای انگلیسی ایستاده‌اند

و عملیات چریک شهری انجام می دهند. این اشتباه هم ناشی از این است که یک عضو ارتش جمهوری خواهان، که دوست هم اتاقی شاعر است، گهگاهی به آپارتمان آن‌ها می‌آید. نمایشنامه در واقع رسوا کردن شاعر است بیشتر تا ستایش عضو مسلح ارتش جمهوری خواهان، یا به طریق اولی ستایش عملیات چریکی. البته می‌توان تفسیر نمایشنامه را بر پایه‌ی حضور پنهان یک نیروی مقاومت و رزمنده قرار داد که در برابر یک نیروی اشغالگر ایستاده و با جان بر کف گذاشتن خود، دارد می‌جنگد؛ همان‌طور که عنوان کنایی نمایشنامه «سایه‌ی یک مسلح یا رزمنده» (یا آن‌طور که پیشنهاد بهروز دهقانی بود «سایه‌ی مجاهد») است. عنوان «در پوست شیر» انتخاب اسماعیل خوبی، مترجم آن، و در اصل برای انحراف توجه سانسورچیان بود. من با سانسورچی این نمایشنامه ملاقات داشتم و وقتی از او سؤال کردم که دلیل شما برای رد این نمایشنامه چیست، جوابی نداشت و لالمونی گرفته بود. حتی برای او توضیح دادم که این نمایشنامه هیچ ربطی به ایران ندارد، داستان مربوط به ایرلند است؛ دولتی هم که در برابر آنست انگلیس است؛ آیا شما در مورد ایران چنین قرینه‌ای می‌بینید؟ باز آن مأمور بینوا چیزی نداشت بگوید تا از خود دفاع کند. شاید هم زرنگ‌تر از آن بود که بخواهد دستش را رو کند، نمی‌دانم. این نمایشنامه را ما پس از توقیف نمایشنامه‌ی آموزگاران نوشته‌ی محسن یلفانی به اداره‌ی تئاتر ارائه کرده بودیم. البته باید اعتراف کنم که انتخاب نمایشنامه‌ی «در پوست شیر» آگاهانه و با توجه به آغاز جنبش چریکی بود.

در مورد سانسور باید بگویم که سانسور در رژیم گذشته سنجیده‌تر از امروز انجام می‌گرفت. به این معنی که روی هم‌رفته یک معیارهایی وجود داشت که می‌توانستی خود را با هوشیاری از دام سانسور نجات بدهی. همچنانکه ما همیشه سعی می‌کردیم که به نحوی سر سانسور کلاه بگذاریم. گاهی با حذف بعضی کلمات یا عبارات در نسخه‌ای که برای صدور پروانه‌ی نمایش ارائه می‌کردیم، گاهی با تغییراتی که اگر گیر افتادیم بتوان پاسخ داد و هر راه دیگری که نمایشنامه امکان می‌داد. مثل تغییر نام نمایشنامه، همان‌طور که در مورد نمایشنامه‌ی «شون اوکیسی» صورت گرفت و یا

تغییر عنوان نمایشنامهٔ ایبسن، «دشمن مردم» به «دکتر استوکمان». همین شگرد را برای نمایشنامهٔ دشمن مردم در چین هم به کار برده بودند. اما در مورد «آموزگاران» داستان به طور کلی تفاوت می‌کرد. نمایشنامهٔ آموزگاران اساساً دچار یک تغییر بنیادین شد، به نحوی که هیچ پاسخ قانع‌کننده‌ای برای آن نداشتیم، و شیوهٔ گرفتن پروانهٔ نمایش آن هم پیچیده‌تر بود. علاوه بر آن، نمایشنامهٔ «آموزگاران» به دلیل استقبال بی‌نظیر و سروصدایی که به پا کرد، توجه ساواک را جلب کرد و آن‌ها توانستند تفاوت جدی میان متن صادر شده و اجرا را کشف کنند. سانسور تئاتر در زمان شاه از سانسور در حوزه‌های دیگر مثل کتاب و نشریات و حتا سینما سخت‌تر بود. اعضای کمیسیون سانسور نمایشنامه‌ها پنج نفر بودند. اولین و مهم‌ترین آن‌ها نمایندهٔ ساواک بود، دوم مأمور وزارت اطلاعات، سوم مأمور آگاهی شهربانی، چهارم سرپرست ادارهٔ تئاتر، و پنجم یکی از کارگردان‌های ادارهٔ تئاتر بود، که این آخری فکر می‌کنم چرخشی بود. مهم‌ترین عضو این کمیسیون مأمور ساواک بود. یعنی اگر این آدم نمایشنامه‌ای را تصویب می‌کرد، بقیه با اطمینان بیشتری تصویب نمایشنامه را صادر می‌کردند. حتی ممکن بود نخوانده صورتجلسهٔ تصویب آن را امضا کنند.

سانسور در مورد گروه‌های مختلف، تا آنجا که من تجربه کرده بودم، یکسان اعمال نمی‌شد. تجربهٔ «در پوست شیر» این را ثابت کرد. پس از آموزگاران آن‌ها تصمیم گرفته بودند که نسبت به ما سختگیری بیشتری بکنند. قبلاً توضیح دادم که مأموری که «در پوست شیر» را رد کرده بود پاسخی نداشت و نمی‌توانست توضیح دهد که چرا نمایشنامه را رد کرده است. پس از آن، ما برای فرار از سانسور، روش دیگری در پیش گرفتیم. این روش که مترجمین نمایشنامه‌هایی که ما انتخاب کرده بودیم، خودشان برای دریافت پروانهٔ نمایش اقدام کنند. چون پروانهٔ نمایش به نام متقاضی صادر می‌شد و نه به نام کارگردان یا گروه تئاتری معینی که می‌خواهد نمایشنامه را به روی صحنه ببرد. و تقاضای مترجم یک نمایشنامه برای دریافت پروانهٔ نمایش کاملاً توجیه‌پذیر بود. و این شگرد کار کرد. برای اینکه ما توانستیم برای دوتا از نمایشنامه‌های برتولت برشت پروانهٔ نمایش بگیریم. یکی «چهره‌های سیمون ماسار»

توسط مترجم آن آقای عبدالرحمن صدریه، و دیگری «ترس و نکبت رایش سوم» توسط شریف لنکرانی که هر دوی آن‌ها را من از نزدیک می‌شناختم. شریف لنکرانی دوست من بود. همین روش را برای نمایشنامه «انگل‌ها» نوشتهٔ ماکسیم گورکی به کار بردیم. آن هم موفق بود. یک مثال دیگر بزمن تا روش متفاوت در اعمال سانسور را کاملاً روشن کرده باشم. ما معمولاً نمایشنامه‌های خود را به رشت هم می‌بردیم، چون در رشت دوستانی داشتیم که بسیار کمک بودند و همیشه از ما حمایت می‌کردند. علاوه بر آن، ما در رشت و اطراف آن تماشاگرانی داشتیم که هیچ‌وقت سالن ما خالی نمی‌ماند. از همهٔ این‌ها مهم‌تر رئیس ادارهٔ فرهنگ و هنر استان گیلان بود که شخصیتی خوش فکر، بافرهنگ، واقع‌بین و آزادفکر بود که کار ما را دوست داشت. این شخص که نامش عابدین زنگنه بود نمایشنامهٔ ما را به همراه صورت‌جلسهٔ از پیش تنظیم شده‌ای با این نظریه که این نمایشنامه در تاریخ فلان توسط فلان و فلان و فلان خوانده شده و برای نمایش بلامانع تشخیص داده شده، به دست رانندهٔ اداره می‌داد که به ساواک رشت برای مأموری که مسئول این کار بود ببرد، و خودش به او تلفن می‌کرد و می‌گفت که این نمایشنامه در تهران پروانهٔ نمایش دارد و این گروه هم از گروه‌های اداره است- یعنی ادارهٔ تئاتر. آدم باید واقعاً جسارت داشته باشد تا بتواند این کار را بکند. البته پس از دستگیری ما در سال ۱۳۵۳، متأسفانه او را هم برای سین-جیم به ساواک احضار کردند، ولی با پادرمیانی پهلبد او را، بخاطر آن که شخص واقعاً درستکار و با حسن نیتی بود و پهلبد او را دوست داشت، آزادش کردند. آقای عابدین زنگنه یکی از نمونه‌های بی‌نظیر شخصیت‌های فرهنگی در آن دوره بود. او مسئولیت و سرشت کارش را می‌شناخت و به همین دلیل با روشنفکران و مردم فرهنگ دوست رشت و منطقه، با روزنامه‌نگاران و نویسندگان و شاعران گیلان رابطه‌ای نزدیک داشت.

-حکومت شاه از اوایل دهه‌ی پنجاه، شروع به نوسازی هنر کرد، از طرفی در همان سال‌ها برخورد با هنرمندان و روشنفکران منتقد و مخالف را نیز در دستور کار قرار داد، دستگیری و اعدام کرامت دانشیان و خسرو گل‌سرخ‌ی و دیگران و مورد

دستگیری شما و دوستان‌تان از مهم‌ترین این اقدامات بود، شما آن وضعیت را چگونه ارزیابی می‌کنید؟

تشدید خشونت در سیاست رژیم گذشته، یعنی رژیم سلطنتی، در دهه ۵۰ تنها در عرصه هنر و فرهنگ نبود. رژیم شاه در واقع در برابر فشارهای داخلی برای تغییر و بهبود شرایط سیاسی و اقتصادی از یک سو، و فشارهای خارجی به علت عدم رعایت حقوق بشر از سوی دیگر، تصمیم گرفته بودند که موضوع نیروهای مخالف را با شیوه خودش حل کنند، نه با نرمش، منطق و یک سیاست معتدل. این شیوه هم، مانند تمام رژیم‌های دیکتاتوری، استبدادی و توتالیتر تشدید خشونت و فشار بیشتر بر مخالفان و مردم است. رژیم در اواخر سال ۵۲ و اوایل ۵۳ تصمیم گرفته بود که کار را یک‌سره کند؛ یعنی ریشه‌آپوزیسیون را قطع کند، بخشکاند، بسوزاند. به همین دلیل میزان گروه‌های گشتی ساواک را در شهرها افزایش داده بود و با توجه به نشانه‌هایی که تصور می‌کرد در افراد مشکوک وجود دارد، مثل عینک طبی، بویژه نوع عینک پنسی، شلوار جین، کفش کتانی یا ورزشی، پیراهن رنگی چهارخانه و از این قبیل، آدم‌ها را دستگیر می‌کردند. اکثر دانشجویانی را که در خارج تحصیل می‌کردند و برای دیدن خانواده‌های‌شان به ایران می‌آمدند دستگیر می‌کردند تا ثابت شود که با کنفدراسیون دانشجویان ایرانی ارتباط ندارند؛ کوچکترین شک نسبت به دانشجویان داخلی منجر به دستگیری‌شان می‌شد؛ زندانیانی که محکومیت‌شان پایان یافته بود را آزاد نمی‌کردند و در زندان نگهداشتند؛ دوره‌های بازجویی طولانی‌تر و خشن‌تر شده بود؛ شکنجه‌ها به نحو غیرقابل باوری شدیدتر، طولانی‌تر و کشنده‌تر شده بود؛ خلاصه مواردی که در گذشته منجر به دستگیری افراد نمی‌شد و حداکثر می‌توانست تا مدتی تحت مراقبت و تعقیب قرار گیرند، بلافاصله منجر به دستگیری فرد می‌شد و با شدت زیر بازجویی قرار می‌گرفت. در چنین شرایطی بود که در سال ۱۳۵۳ کلیه اعضا و همکاران و دوستان انجمن تئاتر ایران را دستگیر کردند. هیچ اقدامی که منجر به یورش ساواک به محل انجمن بشود صورت نگرفته بود. هیچ یک از ما ارتباط تشکیلاتی با هیچ سازمان سیاسی نداشتیم. ساواک از مدتی قبل از شبی که همه ما

را دستگیر کنند، اغلب ما را تحت تعقیب قرار بودند. از ما در جاهای مختلف عکس گرفته بودند. از آپارتمان طبقهٔ دوم ساختمان روبروی محل انجمن، رفت و آمدهای ما و تمرین‌های ما را با دقت زیر مراقبت داشتند. آن‌ها در واقع با توجه به برنامهٔ عمومی سرکوب‌شان تصمیم گرفته بودند که همهٔ ما را دستگیر کنند و بساط تئاتر مقاومت و تئاتر اپوزیسیون را برچینند. همانطور که می‌خواستند اپوزیسیون سیاسی را سرکوب کنند. گناه همهٔ ما این بود که روشنفکران و هنرمندانی راستین بودیم و قصد داشتیم تا آنجا که می‌توانیم در بهبود، تغییر و ساختن مملکت‌مان سهیم باشیم، و مطیع، دو رو، دو دوزه‌باز، جیره‌خوار و درپوزه نباشیم. البته نمی‌خواهم بگویم ما بی‌عیب و نقص بودیم، نه، حتماً ما اشکالاتی هم داشته‌ایم و احتمالاً اشتباهاتی هم کرده‌ایم.

-آقای رحمانی نژاد، حالا و بعد از گذر سال‌ها و حوادث بسیار، تجربه‌ی انجمن تئاتر ایران در آن سال‌ها را چگونه ارزیابی می‌کنید؟ آقای یلفانی در مورد آموزگاران دیدی انتقادی را مطرح می‌کنند، نگاه شما به گذشته چگونه است؟

همانطور که در سؤال قبلی اشاره کردم ممکن است که ما اشتباهاتی کرده باشیم. این را البته شاید بهتر باشد که دیگران از بیرون قضاوت کنند. چون از بیرون و با فاصله از یک موضوع، بهتر می‌توان موضوع را دید و بررسی کرد. البته می‌توان گفت بخاطر آن که ما خود در گیر بوده‌ایم، ارزیابی کارمان برای خود ما دشوار است. اما امروز با فاصلهٔ تاریخی‌ای که از آن روزها داریم، می‌توانیم کار خودمان را با نگاهی بی‌طرفانه، به عنوان تجربه‌ای که بتوان از آن آموخت، ارزیابی کنیم. آقای یلفانی در مورد خودشان و بیشتر در مورد نمایشنامهٔ آموزگاران صحبت کرده‌اند، نه دربارهٔ انجمن تئاتر ایران. من واقعاً نمی‌دانم چه پاسخی می‌توانم به سؤال شما بدهم. نه برای اینکه انتقادی را نپذیرم، نه، من در برابر هر انتقادی به گذشتهٔ انجمن آغوشی باز دارم. اما انتقادی که ناشی از بی‌طرفی باشد و نه از روی بغض یا برخی انگیزه‌های منفی. این را به این دلیل می‌گویم که برخی انتقادهایی شنیده‌ام، و خواننده‌ام، که متأسفانه نه دقیق‌اند، نه بی‌طرفانه‌اند و نه موضوع را همه‌جانبه و با داشتن همهٔ اطلاعات لازم، دیده‌اند. همهٔ آن‌ها و همچنین من که در آن سال‌ها و آن شرایط دشوار به نحوی در

فعالیت‌های انجمن شرکت داشته‌ایم، به اندازه‌توان، ظرفیت، آگاهی و دانشی که زمانه‌مان به ما اجازه می‌داده، کوشش خودمان را کرده‌ایم. اگر هم نقصان‌ها و اشتباهاتی بوده، که مسلماً بوده، در چارچوب آن شرایط باید نگاه شود. اما یک نکته را من با اطمینان می‌گویم که هدف اصلی و اساسی انجمن، نه دست‌اندازی یا انحراف‌های برخی فرصت‌طلب‌ها به علت سوءاستفاده از مسئولیتی که داشته‌اند، آری، هدف اصلی و اساسی انجمن، با حساسیت و اعتقاد کامل و آگاهی لازم این امر، ترویج تئاتر مترقی و پیشرو، برکنار از هر ادا و اطوار فرمالیستی، انحراف یا اشتباه سبکی و زیبایی‌شناختی، و آلودگی سیاسی، چه دولتی و چه غیردولتی، بوده است.

- هر چند تئاتر دیدن و دنبال کردن بسیار وابسته به بودن در محیط است، اما نظرتان در مورد تئاتر امروز ایران چیست؟ اگر از گسست عمیقی که میان تجربه شما و نسل ما اتفاق افتاد بگذریم، آیا شما ردی از گذشته و ادامه‌ی سنت‌های آن را در تئاتر امروز می‌بینید؟

درست می‌گویید، دنبال کردن، و بخصوص قضاوت کردن، وابسته به این است که آدم در محیط باشد و از نزدیک کارها را ببیند. اما سوای این امر، که شاید برای یک منتقد تئاتر که نقدهایش را در جریان استمرار یک فعالیت تئاتری روزانه می‌نویسد بیشتر صادق است، اما از آنجا که در طول تمام این سال‌ها، بیش از سی سال، من کوشش کرده‌ام که از جریان فعالیت‌های تئاتری ایران بی‌خبر نمانم و به همین دلیل هم تقریباً بطور مستمر سایت‌های تئاتری ایران را نگاه می‌کنم، مجله‌های اصلی تئاتری چاپ ایران را تقریباً بطور منظم دریافت می‌کنم، هر چه از تکه اجراهای تئاتری ایران در اینجا و آنجا پیدا کنم می‌بینم، برخی تئاترها که در ایران ویدئو شده را دیده‌ام، مصاحبه‌ها را می‌خوانم، نقدها را سعی می‌کنم بفهمم - چون برخی از آن‌ها زبان بیگانه و عجیبی دارند - و خلاصه سعی کرده‌ام هر چیزی که درباره‌ی تئاتر ایران به اطلاعات من اضافه می‌کند گیر بیاورم و بخوانم. حتا افاضات ملایان مسئول نهادهای فرهنگی را. با همه‌ی این‌ها قبول دارم که قضاوت دشوار است. من درباره‌ی تئاتر ایران پس از انقلاب یادداشت‌های زیادی دارم و بخشی از آن‌ها را تقریباً نظم و

ترتیبی داده‌ام، اما هنوز باید روی آن کارهای زیادی صورت بگیرد. براساس آنچه که گفتم می‌توانم بگویم که تئاتر ایران در وضعیت فاجعه‌باری به سر می‌برد. اگر بخواهیم محترمانه بگوئیم، باید گفت سیاست‌گذاری‌های غیرکارشناسانه، نگاه عقب‌مانده و نظریات یک سویهٔ مسئولان (نامتخصص) تئاتری، و سانسور دینی و سیاسی هر دو در ویرانی تئاتر در ایران سهم عمده داشته. از سوی دیگر، تذبذب و مجاملهٔ برخی کارورزان تئاتری و معاملهٔ برخی دیگر با مسئولان و نهادهای تئاتری، و اکثریت تسلیم و ناتوان فعالان تئاتری، همچنین تماشاگران سهل‌گیر و ناآگاه، این‌ها همه محیط تئاتر ایران را بکلی آشفته ساخته تا حدی که تقریباً هیچ امیدی برای تغییر در آن نمی‌توان تصور کرد. حتی از لحاظ سبک و یا یک روش عمومی که بتوان گفت تئاتر ایران عمدتاً تابع این یا آن سبک، این یا آن روش تئاتری است، وجود ندارد. از یک طرف یک تئاتر دینی، ایدئولوژیک و از نظر تکنیک و هنر یک تئاتر گمراه و الکن وجود دارد، و از طرف دیگر یک تئاتر غیردینی که در چنگال هزار مشکل قرار گرفته که بیشترین نیرویش صرف اختراع شکل‌های فرار از قراردادهای ضابطه‌هایی شده که سانسور دست و پایش را از همه طرف بسته است. این فرم‌ها و شکل‌های ابداعی هم که عمدتاً تقلید از تئاتر غرب است گاهی به عنوان پیشرفت و رشد تئاتر ایران تلقی می‌شود. برخی انتقادهای کارورزان تئاتری هم به این اوضاع نابسامان از آنجا که نه استمرار و استقامت در آن است و نه حمایتی به دنبال دارد که تبدیل به یک نارضایی و اعتراض عمومی، یا منجر به یک تصمیم عملی مؤثر بشود، تا کنون نتوانسته مسئولین دولتی را مجبور به تسلیم کند و کار را به دست خود کارورزان تئاتر بسپارد. سلطهٔ بلامنزاع آدم‌های خودی در جایگاه مسئولان و سیاست‌گذاران تئاتر، و ضابطه‌های تحمیلی سبب شده است که فعالان تئاتری به تدریج و قدم به قدم عقب‌نشینی کنند و در جریان این عقب‌نشینی در هر قدم توجیهی بتراشند فقط برای آنکه بتوانند کاری را به صحنه ببرند. در نتیجه ما می‌بینیم که دیگر موضوع اصالت کار، کیفیت کار، هدف راستین هنر، اخلاق و اتیکت هنری و خلاصه همهٔ آن معیارهایی که روزی در مورد هنرمند و یک اثر هنری تئاتری خلاق و زیبا می

شناختیم، اثری که هم تماشاگر خود را ارتقا دهد و هم آن تماشاگر نسبتاً آگاه از صمیم قلب کار را بستاید، وجود ندارد. کارورزان تئاتری کار تئاتر می‌کنند برای آنکه کاری کرده باشند تا زندگی‌شان را بگذرانند، تماشاگران تئاتری هم، بخشی ناآگاه، بخشی اسنوب و عموماً با دانسته‌هایی شکسته- بسته و متوسط دربارهٔ تئاتر، به تئاتر می‌روند که به تئاتر رفته باشند. این تصویر عمومی‌ای است که من از تئاتر ایران دارم. این استدلال نیم‌بند هم که اگر ما صحنه را ترک کنیم همه‌اش به دست آنها اشغال خواهد شد، خیال می‌کنم دلخوشکنکی بیش نباشد.

البته می‌توان ادعا کرد که امروز میزان کارگردان‌های تئاتر ایران نسبت به قبل از انقلاب چند صد برابر است، میزان بازیگران اساساً نسبت به قبل غیرقابل باور است، طراحان صحنه، طراحان لباس، طراحان پوستر، گریمورها، نورپردازان، آهنگ‌سازان تئاتر (که در گذشته اصلاً وجود خارجی نداشت)، نمایشنامه‌نویسان، دراماتورژها، نشریات تئاتری، دانشجویان تئاتری، کانون‌های این تخصص‌ها، جشنواره‌ها، سمینارها، جلسات بی‌شمار نقد و تحلیل، لیست پایان‌ناپذیر است، و و... اما محتوا چه؟ کافی است فقط به سطح نازل آموزش تئاتر، و همین‌طور آموزش‌های هنری در دانشگاه‌ها نگاه کنید. همهٔ این‌ها را که روی هم بگذارید، تقریباً همه متفق‌القول هستند که اوج درخشان و قلّهٔ تحول تئاتر ایران سال‌های ۴۰ و ۵۰، یعنی قبل از انقلاب بوده است، و تقریباً همه تلاش می‌کنند به آن سطح ارتقا پیدا کنند. این فاجعه است! یک بی‌سوادی عمومی و مزمن در تئاتر ایران وجود دارد.

در مورد ادامهٔ سنت تئاتری دورهٔ ما در تئاتر امروز باید بگویم عناصر یا نشانه‌هایی که بتوان گفت استمرار تئاتر گذشته است، به نظر من متأسفانه وجود ندارد؛ یا آنقدر لرزان، بی‌رنگ و ضعیف است که چندان به چشم نمی‌آید. فقط کافی است به نام کارورزان تئاتر امروز نگاه کنید تا ببینید چند نام از کسانی که در گذشته در عرصهٔ تئاتر ایران اهمیتی داشتند امروز فعال هستند. آن‌ها که یک اهمیت نسبی داشتند، در دورهٔ محدودی تعدادی کار به صحنه بردند، اما اجازه داده نشد که پایگاهی به وجود بیاید تا مکان جاذبه یا محل رجوعی شود و با استمرار خود بتواند سنتی به جا

بگذارد. اجازه داده نشد که نسل پس از انقلاب با نسل پیش از انقلاب ارتباطی سازنده و خلاق پیدا کنند. این گسست تاریخی، این دره عمیق میان نسل پیشین و پسین همیشه و آگاهانه توسط نظام‌های ارتجاعی قطع شده است. تجربه نسل پیشین در سرزمین ما هیچ‌گاه به نسل پس از آن منتقل نشده. بویژه در این دوره نسل امروز به دلایل ساختگی و متعددی، برای شناختن نسل گذشته کنجکاوی ندارد. برخلاف نسل من که کنجکاو بود تا بداند نسل گذشته چه کرده بود، چه کسانی بودند، چرا میراث آن‌ها ممنوعه شده، چرا نام و نشان آن‌ها را از بین برده‌اند، چرا تلاش برای دست یافتن به میراث آن‌ها و کنجکاوی در مورد این میراث مجازات دارد؟ نسل امروز، بی‌آنکه تاریخ واقعی را خوانده باشد، روایت‌های کاذب و روایت‌های دشمنان نسل گذشته را پذیرفته و یکسره آن را محکوم می‌کند. زنده یاد حمید سمندریان را به خاطر بیابورید تا ذره‌ای از فاجعه‌ای را که به آن اشاره کردم احساس کنید. سمندریان آرزوی به صحنه بردن گالیله را با خود به گور برد. این دردناک نیست؟ صدها کارگردان و بازیگر در این دوره با آرزوهای خود به گور می‌روند. از دیگر قدیمی‌ها که به نظر من بطور کلی تسلیم بودند، و تق‌ونوق‌های گاه‌گاه‌شان را هم یا تحمل و یا بی‌اعتنایی کردند، و یا با نصیحت و هشدار و اخطار، و یا با پیغام‌های تهدیدآمیز مجبورشان کردند درز بگیرند. چندتاشان هم که از همان اول هیچ مشکلی نداشتند و یکی‌شان هم که لقب گرفت. همه‌شان نگران حقوق‌های بازنشستگی‌شان بودند. حتا آن‌ها که سال‌ها خارج از ایران بودند برگشتند که حقوق بازنشستگی‌شان را بگیرند. خب، برای گرفتن حقوق بازنشستگی هم باید رفتاری داشت که کار به اشکال برنخورد. این رفتار هم شامل یک سری تظاهرات و دو رویی‌هاست. هر دو طرف هم این را می‌دانند. هر دو طرف به هم احتیاج دارند. و چون همه‌شان، از هر دو طرف، این مشکلات را می‌شناسند، قبح این رفتار سخیف هم ریخته. چون تبدیل به قاعده عمومی شده. در مراسمی که اگر در ابتدا با مقداری عذاب، و احتمالاً کمی شرمگین می‌رفتند و سعی می‌کردند خود را از یکدیگر پنهان کنند، حالا شق‌ورق می‌روند و با هم حتی خوش و بش می‌کنند و به نسل امروزی هم محل که

نمی‌گذارند سهل است، کلی هم فخر می‌فروشند. عده‌ای هم که به حج فرستاده شدند یا جایزه گرفتند یا پاداش گرفتند و خلاصه طبق فرمول سه گانه «حمایت، ارشاد، هدایت» همه را سر به راه کرده‌اند. اگر نتوانستند تئاتر را کاملاً دینی کنند، اما حداقل آن را اخته که کرده‌اند.

*این گفت‌وگو طولانی‌تر از آن بود که در این جا می‌خوانید. از آن جا که چند پرسش نخست در رابطه با چگونگی تأسیس گروه انجمن تئاتر بود و با انقلاب سال ۵۷ رابطه‌ای نداشت، در این جا نیامده است. مقدمه این مصاحبه نیز از آقای خباز است. با سپاس از آقای ناصر رحمانی‌نژاد که با انتشار این مصاحبه در این مجموعه موافقت کردند.



Untitled, ۹۲۰-Undated, Watercolor and ink on paper, 17" x 13.5"

اردشیر محمص

ناصر رحیم خانی گذشته چراغ راه آینده نیست.*

*چرا مردم ایران به این گستردگی علیه رژیم شاه شوریدند و انقلاب بهمن ۱۳۵۷ رخ داد؟ شرایط داخلی و خارجی آن دوران چگونه بود؟

- چیرگی دیکتاتوری فردی شاه، سرشت سلطنت خاندان پهلوی را رقم زد و نیز سرنوشت آن را. زیرا دیکتاتوری فردی شاه، همه‌ی تضادهای طبقاتی، اجتماعی و سیاسی را در رویارویی با خود، کانونی کرده بود.

در تاریخ‌نگاری رویدادهای اجتماعی- سیاسی ایران، دهه‌ی چهل خورشیدی، آغازی است در روند گسترش مهارناپذیر دیکتاتوری فردی شاه.

پیش از آن و حتی از پس کودتای آمریکایی- انگلیسی ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ و باز برنشاندن شاه بر تخت سلطنت، به گفته‌ی بیژن جزنی، هنوز «دربار و شخص شاه در این دوره یکی از مراجع قدرت به حساب می‌آمد و نه همه‌ی آن.»

و باز به گفته‌ی بیژن جزنی، نخست وزیران ایران «در سال‌های ۳۲ تا ۴۲ خورشیدی یعنی سپهبد فضل‌الله زاهدی- کارگزار ایرانی کودتا- حسین علاء، منوچهر اقبال و علی امینی، کمتر از شاه در تعیین سیاست کشور دخالت نداشتند.» بیژن جزنی، نبرد با دیکتاتوری شاه، از انتشارات سازمان چریکهای فدائی خلق ایران، چاپ دوم، شهریورماه ۱۳۵۷، ص ۲۵)

آغاز و گسترش دیکتاتوری فردی شاه، از پس رفرم‌های دهه‌ی چهل، تعادل قوای دیرینه در صحنه‌ی سیاسی- اجتماعی ایران را دگرگون کرد. در ساختار سنتی جامعه‌ی ایران گونه‌ای تعادل قوا و تقسیم قدرت برقرار بود میان دربار، ارتش، زمین‌داران بزرگ، روحانیان بزرگ و گروه‌های صاحب نفوذ و پیوسته به سیاست‌های خارجی.

رفرم ارضی دهه‌ی چهل، دگرگونی در ساختار سنتی طبقاتی، رشد اقتصادی و توسعه صنعتی، همراه شد با گسترش قدرت سیاسی و دیکتاتوری شاه.

با رفرم ارضی، زمین‌داران بزرگ، موقعیت و توان پیشین را از دست دادند و بدین‌سان یکی از پایگاه‌های اجتماعی دیرین قدرت سیاسی آرام آرام از صحنه‌ی تعادل قوای سیاسی بیرون رانده شد. در طرح نخستین اصلاحات ارضی، به ابتکار و هدایت حسن ارسنجانی وزیر کشاورزی کابینه‌ی امینی، پیش‌بینی شده بود به جای طبقه کهن زمینداران بزرگ، قشرهای بزرگی از دهقانان صاحب زمین مرفه و نیمه‌مرفه، سامان داده شود هم‌چون پایگاه اجتماعی نوینی برای نظام سیاسی کشور. حسن ارسنجانی با پیشینه‌ی گرایی به گونه‌ای سوسیالیسم، سیاستمدار سوسیالیست مستقلی به شمار می‌رفت که در یکی دو ساله‌ی آغاز اصلاحات ارضی، بیش از امینی نخست‌وزیر و بیش از شاه در میان دهقانان کشور صاحب نام شده بود.

از زبان دهقانان عرب روستاهای حاشیه شوش و هفت تپه، شعر و شعاری خوانده می‌شد در فراخواندن ارسنجانی و در آرزوی بیرون راندن خلف حیدر از شیخ‌های بزرگ:

ارسنجانی اِطّلعِ عدنا (عدنا) خلف حیدرِ اِخرجِ منا

در کشاکش سیاسی میان شاه و امینی، شاه با وعده‌ی پیش‌برد رفرم‌ها، پشتیبانی دولت آمریکا و کندی را بدست آورد. امینی ناگزیر کناره گرفت. ارسنجانی نیز در کابینه‌ی علم نماند. رفرم به دست شاه و به نام شاه پیش برده شد.

طرح اصلاحات ارضی در سه مرحله به گونه‌ای دیگر با پیامدهای دیگر دنبال شد. همزمان با از میان رفتن شیوه کهن ارباب- رعیتی و جایگزینی شیوه‌های کشت سنتی با روش‌های نوین و مکانیزه، شمار بزرگی از دهقانان کنده شده از زمین به حاشیه شهرهای بزرگ رانده شدند. در شورش‌های توده‌ای شهری یکی دوساله‌ی پیش از انقلاب، شمار بزرگی از آنان به صف پیروان جنبش مذهبی پیوستند.

رفرم ارضی هم‌چنین توان طبقاتی زمینداران بزرگ، سران ایل‌ها و عشایر و نقش سیاسی آنان در مجلس و دولت را فروکاست.

مرحله‌های سه‌گانه‌ی اصلاحات ارضی، هم پایگاه زمینداران بزرگ و هم شیوه‌های سنتی کشاورزی را دگرگون کرد. بدین‌سان زمینداران بزرگ، از ستون‌های قدرت در ساختار سنتی جامعه ایران، نقش اقتصادی-سیاسی خود را از دست رفته و دگرگون شده دیدند.

فرم ارضی و مهم‌تر از آن، حق رای زنان در انتخابات مجلس، همسویی سنتی نهاد روحانیت شیعه با سلطنت و دربار سلطنتی را نیز دگرگون کرد.

مناسبات روحانیان بلندپایه‌ی شیعه با سلطنت پهلوی- حتی در سلطنت رضاشاه- مناسباتی بود بر پایه‌ی پذیرش دوسویه همراه با احترام- و البته احتیاط-

بی‌گمان رفرم‌های علی‌اکبر داور وزیر دادگستری رضاشاه در پایه‌های آئین دادرسی و حقوقی و قانونی، نظارت بر اوقاف و گسترش آموزش همگانی، اقتدار و انحصار سنتی روحانیان در این حوزه‌ها را بر هم می‌زد. از این‌رو پاره‌ای واکنش‌های مخالفت‌آمیز دیده شد اما روحانیان بلندپایه شیعه، همچون آیت‌الله حائری بنیانگذار حوزه علمیه قم، آیت‌الله اصفهانی و آیت‌الله نائینی همواره پیوند دوسویه‌ی احترام‌آمیز با دربار و رضاشاه را نگه داشتند. ریشه و پیشینه‌ی این پیوند برمی‌گردد به دیدار تاریخی رضاخان سردار سپه، نخست وزیر، با «آقایان علما» در فروردین ماه ۱۳۰۳ خورشیدی در قم، تعهد رضاخان به پایان دادن به کوشش‌های جمهوری خواهانه همراهان و هم‌پیمانان نیرومندش در مجلس، دولت و قشون از سوئی و از سوی دیگر نوید پشتیبانی «آقایان علما» از رضاخان سردار سپه در پیشبرد «آمال ملی».

در «واقعه‌ی کشف حجاب، روحانیان بزرگ، خاموش بودند.

در سلطنت محمدرضاشاه و به‌ویژه پس از کودتای ۲۸ مرداد ۳۲، نهاد «مرجعیت تقلید شیعه» به «زعامت» آقای بروجردی، همسو با دربار و پشتیبان دربار بود: تبریک آقای بروجردی در بازگشت شاه و بازپس‌گیری تاج و تخت.

آقای بروجردی (مرگ فروردین ۱۳۴۰ خورشیدی) «مرجع بزرگ تقلید» زمان خود بود و در سلسله‌ی «مراجع بزرگ» تقلید شیعه، آخرین «مرجع بزرگ» از منظر گسترده‌ی پایگاه پیروان و برخورداری از اقتدار معنوی. دیدگاه و روش او به شدت

محافظه‌کارانه بود و در خدمت تمامی نظم سنتی مستقر به شمول سلطنت و قدرت آن. محمدجواد حجتی کرمانی در بازگویی بخشی از یادمانده‌های خود بیاد می‌آورد خواهش شماری از روحانیون و طلبه‌های قم را برای پادرمیانی نزد دربار و جلوگیری از اعدام نواب صفوی، آقای بروجردی به تندی و تلخی رد کرده بود. پیام‌رسان آقای خمینی بود از نزدیکان و نمایندگان آیت‌الله بروجردی در دهه‌ی سی خورشیدی.

سنت‌گرایی و محافظه‌کاری اجتماعی و فرهنگی آقای بروجردی نیز نمونه‌وار بود. حمام نمره بویژه در قم و بروجرد از رونق افتاده بود. مومن نمی‌بایست با پیکر عریان خود تنها شود و از یاد خدا غافل. از این رو شاید زیاده‌گویی نباشد اگر گفته شود در دوره‌ی آقای بروجردی، به ملاحظه‌ی اقتدار سنتی او، قدرت سیاسی نمی‌توانست از اصلاحات ارضی و حق رای زنان سخنی بگوید.

در مهرماه هزار و سیصد و چهل و یک خورشیدی، طرح حق رای زنان در انتخابات انجمن‌های ایالتی و ولایتی، واکنش اعتراضی حوزه علمیه قم و «مراجع تقلید» شیعه را برانگیخت.

حق رای زنان و اصلاحات ارضی، پیوند سنتی «روحانیت شیعه» و «سلطنت» را گسیخت و مناسبات را دگرگون کرد. شورش پانزده خرداد سال چهل و دو با الهام از واکنش و سخنرانی‌های اعتراض‌آمیز آیت‌الله خمینی، نقطه‌ی برگشت‌ناپذیر روند گسست و رویارویی روحانیت و سلطنت است. پانزده خرداد هم پیوند «روحانیت» و «سلطنت» را گسست و هم خود «روحانیت» را چندپاره کرد.

بلندپایه‌ترین روحانیان در حوزه‌های قم و مشهد و نجف با پرهیز از «دخالته» در سیاست و فاصله‌گیری محتاطانه با رژیم تلاش کردند موقعیت روحانیت را در آرامش همراه با نارضایی حفظ کنند.

واکنش و رویارویی تند با سلطنت بر سر رفرم ارضی و حق رای زنان در اساس از سوی روحانیان بلندپایه نبود و آیت‌الله خمینی و بیشتر همفکران و پیروان بعدی او در شمار روحانیان رده دوم بودند.

بهررو برآیند کنش‌ها و واکنش‌ها بر سر رفرم ارضی و حق رای زنان، پیوند سنتی روحانیت و سلطنت را گسیخت و بدین ترتیب یکی دیگر از نهادهای سنتی از دایره متحدان دربار و قدرت سیاسی فاصله گرفت.

رشد اقتصادی و توسعه صنعتی پس از رفرم ارضی در دهه‌های چهل و پنجاه، همراه شد با گسترش دیکتاتوری فردی شاه.

شاه در دیدار و گفت‌وگو با کندی رئیس جمهور آمریکا، پیشبرد رفرم ارضی و سیاست‌های اقتصادی در چهارچوب طرح‌های ایالات متحده را برعهده گرفت؛ رضایت و پشتیبانی آمریکا را بدست آورد و پس از برکناری کابینه‌ی امینی و کناره‌گیری بعدی ارسنجانی، پیاده کردن «فرمان»‌های خود را بر عهده کابینه‌هایی گذاشت که از خصلت سیاسی و شخصیت مستقل یکسره بی‌بهره بودند.

کابینه‌ی علی امینی را می‌توان آخرین کابینه‌ی سیاسی نامید.

پس از آن، تکنوکرات‌های تحصیلکرده آمریکا و اروپا بودند، در نقش کارشناسان فنی و کارگزاران بومی، پیاده‌کنندگان «فرمان»‌های شاه در چهارچوب پروژه‌های توسعه صنعتی تاثیرپذیرفته از نیاز سرمایه بین‌المللی.

در سیاست توسعه اقتصادی شاه، آزادی سیاسی جایی نداشت.

شاه با سیاست توسعه اقتصادی بدون آزادی‌های سیاسی، بورژوازی صنعتی نوپا، بانکداران و صاحبان سرمایه‌های مالی و تجاری را نیز ناراضی کرد زیرا اینان در تدوین برنامه‌های اقتصادی، سیاست‌های مالی و پولی و طرح‌های زیربنایی، نقش و سهمی نداشتند.

الگوی توسعه اقتصادی رژیم شاه، همان الگوی شناخته شده رژیم‌های اقتدارگرا، دیکتاتوری و کودتایی. کردار تاریخی شاه در نادیده گرفتن قانون اساسی مشروطه ایران، پایمال کردن حقوق و آزادی‌های سیاسی ملت ایران به‌ویژه از پس کودتای بیست و هشت مردادماه سال سی‌ودو تا انقلاب و برافتادن سلطنت، نکته‌ی نادانسته و ناروشنی ندارد.

دست بردن در قانون اساسی مشروطه برای فرمان انحلال مجلس شورای ملی و مجلس سنا - سال ۱۳۲۸؛ کودتا به ضد دولت قانونی و ملی مصدق به خواست و فرمان قدرت خارجی در ۲۸ مرداد ۱۳۳۲؛ از میان بردن آزادی بیان و قلم؛ از میان برداشتن آزادی‌های سیاسی، سرکوب حزب‌های سیاسی و اتحادیه‌های کارگری؛ فروکاستن نقش مجلس شورای ملی به مجلس فرمایشی؛ فروکاستن نقش کابینه و وزیران به کارگزاران فرمانبردار مثلاً در یک دوره‌ی سیزده‌ساله. تحقیر نخست وزیر خودگمارده، آنجا که در گفت و گو با محرم اسرار خود اسدالله علم گفت که «هویدا خودش می‌داند که هیچ ... نیست.» و هیچ «معمایی» باقی نگذاشت.

سیاست‌های توسعه اقتصادی، سیاست داخلی، بین‌المللی، نفتی و تسلیحاتی به تمامی در اختیار شخص شاه بود.

شاه در دیدار با کسینجر وزیر امور خارجه آمریکا، وزیر امور خارجه‌ی خود آقای خلعتبری را راه نداد و او پشت در اتاق شاه، ایستاده، منتظر ماند.

ارتشبد خاتمی داماد شاه و فرمانده نیروی هوایی ارتش شاهنشاهی جرئت نکرد کلامی بگوید درباره هواپیماهای جنگی که شاه به تشخیص خود فرمان خرید آن‌ها را به ارتشبد طوفانیان داده بود.

ارتشبد خاتم با ترس و احتیاط، بی‌خبری خود از خرید هواپیماهای جنگی برای نیروی زیر فرماندهی‌اش را با اسدالله علم در میان گذاشته بود.

هم‌چنین شاه، وقتی در اسفند ۱۳۵۳ خورشیدی، حزب واحد رستاخیز را اعلام کرد و به آن دو سه نیمه‌حزب فرمایشی و نمایشی دستور پیوستن به حزب رستاخیز داد، هم نخست‌وزیر و وزیران کابینه، هم رهبران آن حزب‌ها- به شمول محسن پزشکی‌پور پان ایرانیست- و هم همه دیگر کارگزاران خود را حیرت‌زده و شرم‌زده کرد. هیچ‌یک از آنان تا لحظه‌ی حضور در پیشگاه و شنیدن فرمان، از اراده و تصمیم شاه کمترین خبری نداشتند.

شاه فعالیت‌های ساواک و پلیس مخفی را نیز خود رسیدگی می‌کرد. پرونده‌ی گروه‌های سیاسی را بررسی می‌کرد. فعالیت‌ها، گفته‌ها، و رفتارهای زندانیان سیاسی

در زندان و در دادگاه‌های ارتش به او گزارش می‌شد. شاه نسبت به گروه پرویز نیکخواه، گروه بیژن جزنی، و گروه فلسطین و به‌ویژه دفاعیات شکرالله پاک‌نژاد سخت واکنش کرد.

شاه در سخنرانی تلویزیونی و در میانه‌ی سخنرانی ناگهان و بی‌هیچ پیوستگی روشن با خشم آشکار گفت «اخیراً شخصی به نام پاک‌نژاد - که معلوم نیست نژادش تا چه اندازه پاک باشد- در دادگاه حرف‌هایی گفته است» و سپس با خشمی مهارناپذیر و در خطاب به پاک‌نژاد گفت: «مرد. نمی‌ترسی. نمی‌ترسی که این حرف‌ها را می‌زنی؟ تو که در زندان هستی نمی‌ترسی شکنجه‌ات کنند؟» (متن بیانات مهم شاهنشاه در مصاحبه دیروز، روزنامه کیهان، دوشنبه ۵ بهمن ۱۳۴۹)

پرونده‌های سیاسی حساس به شاه گزارش می‌شد همراه با چگونگی محاکمه و میزان محکومیت‌ها. از سیاهکل به بعد و دوره‌ی جنبش مسلحانه شهری، اعدام چریک فدایی یا مجاهد با آگاهی و فرمان شاه بود.

جنبش دانشجویی ایران در دهه پنجاه با سرشت مبارزه‌ی ضد دیکتاتوری روبه‌گسترش داشت.

رژیم شاه با گسیل نیروهای گارد شهربانی به دانشگاه تهران و استقرار گارد در دانشگاه سیاست سرکوب عریان و پیوسته‌ی دانشجویان را در پیش گرفت.

دستگاه سانسور، روزنامه‌نگاران، نویسندگان، شاعران و روشنفکران را در تنگنا می‌گذاشت و ساواک آنان را به بند و زندان می‌کشاند.

فعالیت‌های صنفی و اتحادیه‌ای کارگران در بخش‌های پیشرفته صنعتی چون پالایشگاه‌های آبادان و تهران با پیگرد پلیسی روبه‌رو بود.

بدین ترتیب، دیکتاتوری فردی شاه، پیگردهای ساواک و پلیس مخفی، گسترش سایه ترس ساواک در همه‌ی حوزه‌های سیاسی، اجتماعی و فرهنگی، همه‌ی ناراضی‌ها را متوجه شاه و دیکتاتوری فردی شاه می‌کرد. همه تضادهای طبقاتی و اجتماعی و سیاسی در نقطه‌ی رویارویی با دیکتاتوری شاه، کانونی می‌شد. با رانده شدن نمایندگان طبقات و قشرهای اجتماعی ذی‌نفع از دایره قدرت، با فروکاستن نقش

مجلس شورای ملی و هیئت دولت به کارگزاران شاه، و در نبود نهادهای قانونی و مدنی، آن رده‌های اجتماعی و نهادهای مدنی که می‌بایست میان حکومت‌کنندگان و حکومت‌شوندگان نقش واسطه و لولا را بازی کنند یک‌سره نابوده بودند. شاه فرمانروای مطلق بود و در روی تمامی ملت.

زمانی، خبرنگار یا خبرنگارانی در حضور امیرعباس هویدا، اصطلاح «شخص اول مملکت» را به کار برده بودند در اشاره به شاه. هویدا سرزنش‌وار گفته بود این یعنی که گویی «شخص دوم مملکت» هم داریم و این بسیار اشتباه و نابجاست. ما هیچ «شخص دوم» یا «سومی» نداریم. همه‌چیز از برکت وجود شاهنشاه است. به راستی چه گذشته است در ذهن و روان هویدا؟ آیا آگاه یا ناآگاه بار همی خوب و بد سیاست‌های رژیم شاهنشاهی را بر دوش شاه نینداخته بود؟ آیا هویدا با آگاهی از نگاه تحقیرآمیز شاه به خودش و وزیرانش، پاسخی زندانه به این تحقیرشدگی نداده است؟ و به راستی مگر هویدا در نخستین دفاعیات خود نگفت که او خود را مسئول سیاست‌های رژیم نمی‌داند و خود را مبرا می‌داند؟

باری، با پیدایی نشانه‌های بحران سیاسی و با برخاستن زمره‌های اعتراضی، خواست برداشتن سانسور و قید و بندهای سیاسی و بازپس‌گیری حقوق و آزادی‌های سیاسی قانون اساسی مشروطیت به میان آمد. از همان نخستین نامه‌های سرگشاده و اعلامیه‌ها و بیانیه‌های سیاسی با محتوای درخواست آزادی‌های سیاسی قانون اساسی مشروطه، دیکتاتوری فردی شاه هم‌چون کانون رویارویی همه تضادهای سیاسی و اجتماعی، هدف قرار گرفت.

با گسترش جنبش اعتراضی و بیان روشن‌تر خواسته‌های قانونی و دموکراتیک نه شاه می‌توانست مسئولیت خود در نابسامانی‌های اقتصادی و خفقان سیاسی را پرده‌پوشی کند و نه توده‌ی ملت ایران سیاهکاری‌های دیکتاتوری را نادیده می‌گرفت.

ندانم‌کاری‌های رژیم در رویارویی با جنبش اعتراضی، شمار بیشتری از قشرها و گروه‌های اجتماعی را به صحنه‌ی مبارزه با شاه کشاند. مقاله‌ی با امضای احمد

رشیدی مطلق در ناسزاگویی به خمینی، توده‌ی خشمگین شهرهای مذهبی را برانگیخت.

شاه در پیام تلویزیونی خطاب به مردم ایران گفت «صدای انقلاب شما را شنیدم» و تعهد کرد قانون اساسی را رعایت کند و گذشته را جبران کند.

پیام، اعتراف روشنی بود بر پایمال کردن حقوق و آزادی‌های سیاسی و نقض قانون اساسی مشروطه از طرف شاه کشور مشروطه و تحمیل دیکتاتوری فردی به ملت ایران.

گفتنی است که واژه انقلاب و صدای انقلاب برای نخستین بار از دهان شاه و در این پیام تلویزیونی شنیده شد.

تا پیش از شنیده شدن «صدای انقلاب» [در سخنرانی شاه]، هم نیروهای جبهه ملی و هم نیروهای مذهبی و پیروان آیت‌الله خمینی از به کار بردن واژه «انقلاب» [درباره ی اعتصاب‌ها و اعتراض‌های توده‌ای]، با وسواس تمام خودداری می‌کردند.

واژه‌ی «نهضت» یا «نهضت ملی» هم بار ملی و مذهبی داشت و هم فعالیت در چهارچوب قانون و قانون‌گرایی را بیان می‌کرد. انقلاب مفهومی بود رادیکال در جنبش چپ و انقلابی. اکنون پس از پیام شاه واژه انقلاب توده‌گیر شد و نشان جنبش اعتراضی توده‌ای شد که درست و به تمامی دیکتاتوری فردی شاه را نشانه گرفته بود.

خواندن پیامی که فرح پهلوی، سید حسین نصر و رضا قطبی به شاه قبولاندند، و می‌بایست جنبش اعتراضی را آرام کند و شاه را نجات دهد، جنبش را گسترده‌تر و دیکتاتوری شاه را آشکارتر در برابر تمامی ملت ایران تنها گذاشت. اگر به تعبیر لنین مبارزه توده‌ها در پایین شکاف در بالا را گسترده می‌کند در اینجا به تعبیر هانا آرننت شکاف در بالا بود که مبارزه توده‌های پایین را گسترش و شتاب داد.]

امیر اصلان افشار، آخرین رئیس کل تشریفات محمدرضا شاه پهلوی در باره ی پیام شاه می‌گوید: «روزی که آقای ازهارای کابینه شان را معرفی کردند و رفتند، اعلیحضرت بدون اینکه قبلاً کمترین صحبتی در این باره شده باشد حدود ساعت

۱۱- ۵ - ۱۱ صبح به من فرمودند: قرار است که من پیامی برای مات ایران بفرستم و آن پیام را الان برای من خواهند آورد تا ساعت ۲ بعد از ظهر از اخبار رادیو تلویزیون پخش شود. مدتی طول کشید و خبری از پیام نشد. پرسیدم که چرا دیر شده و پیام را نمی‌آورند؟ به من تلفن کردند که پیام را آقای سید حسین نصر و آقای رضا قطبی آورده‌اند و به اتفاق، حضور علیاحضرت یرده‌اند. من به علیحضرت گفتم قربان! پیام آماده است و برده‌اند حضور علیاحضرت علیحضرت با کمی عصبانیت گفتند: آخر این پیام چه ربطی به علیاحضرت دارد؟ مگر علیاحضرت می‌خواهند نطق کنند؟ چرا بردند آنجا؟ بگوئید زود بیاورند اینجا... حدود ساعت ۵ - ۱۲ آقایان سیدحسین نصر و رضا قطبی به دفتر من آمدند، پیام را آوردند و نشستند. من حضور علیحضرت رفتم و عرض کردم آقایان آمده‌اند و پیام را آورده‌اند. علیحضرت گفتند خیلی خُب! باشه! خبر می‌دهم در این موقع که همه ما منتظر بودیم علیحضرت ما را احضار کنند، ناگهان خود علیحضرت در را باز کردند و آمدند توی دفتر من آقای قطبی پیام را به حضور علیحضرت دادند. علیحضرت به دقت پیام را خواندند و مرور کردند و چند دقیقه‌ای طول کشید و بعد با عصبانیت پیام را روی میز من انداختند و دوبار فرمودند «من نباید این حرف‌ها را بزنم! من نباید این حرف‌ها را بزنم!...» آقای قطبی و آقای نصر عرض کردند: علیحضرت! الان موقعی رسیده که علیحضرت باید مطالبی را بفرمایند که برای ملت قابل قبول باشد و ملت هم آمادگی دارد ببیند علیحضرت چه می‌فرمایند. الان موقعی است که علیحضرت خودشان را در ردیف ملت بگذارند و طوری فرمایش بفرمایند که ملت قبول کند...»
 خاطرات دکتر امیر اصلان افشار، آخرین رئیس کل تشریفات محمدرضا شاه پهلوی، در گفتگو با علی میرفطروس، نشر فرهنگ، ۲۰۱۲ میلادی، صص ۸۰ - ۴۷۹]

دکتر هوشنگ نهبانندی، در نقد و نظری فشرده پیرامون «پیام شاه»، می‌نویسد:
 [پیام زیبا ولی محنت‌انگیزی بود که پیامدهای بدی به بار آورد. مردم از آن، تنها بخش «صدای انقلاب شما را شنیدم» را به یاد سپردند. تا آن روز هرگز، واژه‌ی انقلاب به زبان نیامده بود. از آن لحظه بود که این واژه، با همه‌ی مفاهیمش، رسمیت

یافت. متن پیام، اقلأ در پنج مورد اعتراف شاه را به نقض قانون اساسی، و سوگند او را، که از آن پس رعایتش کمد و ضامنش باشد، دربر می گرفت. به این ترتیب، کاری کردند که او پیمان شکنی را برعهده گرفت. «دکتر هوشنگ نهاوندی، آخرین روزها، پایان سلطنت و در گذشت شاه، ترجمه: بهروز صوراسرافیل، مریم سیحون، شرکت کتاب، چاپ دوم: مارس ۲۰۰۴ میلادی، ص ۲۶۳]

گذشته از این، شاه با دیدن راهپیمایی توده‌ای تاسوعا و عاشورا، سرخورده و ترس زده، توان و اراده تصمیم‌گیری سیاسی در رویارویی با بحران سیاسی را از دست داد.

احساس از دست دادن پشتیبانی سیاسی قدرت‌های خارجی و بویژه ایالات متحده آمریکا تعادل شاه را یکسره در هم ریخت. بار دیگر همچون روزهای ۲۵ تا ۲۸ مرداد ۳۲ و روزهای شورش مذهبی ۱۵ خرداد ۴۲، شاه فسرده شد. دیکتاتوری که در اوج قدرت نزدیکترین خدمتگزاران دولت و بلندپایه‌ترین فرماندهان ارتش خود را خوار و ذلیل می‌خواست، در رویارویی با جنبش اعتراضی توده‌ای و حریف زورمند، تعادل روحی خود را از دست داد.

وابستگی روانی- سیاسی شاه و قدرت دیکتاتوری او به پشتیبانی قدرت بیگانه را یکی از کارگزاران رژیم پیشین چنین بیان می‌کند:

«... ایران یک ویژگی شرم آور دیگر نیز داشت که در انقلابات دیگر دیده نشده است و آن تکیه محض در اداره بحران به دو دولت بزرگ غربی بویژه آمریکا بود تا جایی که برای رویارویی پر زور با انقلابیان از رئیس جمهور آمریکا نوشته می‌خواستند و به اجازه‌های زبانی خرسند نمی‌بودند. آن رئیس جمهوری از بخت بد ایران نه جرالذ فورد که جیمی کارتر بود که نامش در تاریخ آمریکا به ناتوانی ثبت شده است. اگر در ایران آن شش‌ماهه یک بخش گروه فرمانروا بجای دفاع از خود و کشور به نابودی جناح دیگر می‌کوشید و وزیران کابینه در پشتیبانی انقلابیان بر ضد حکومت خود اعلامیه می‌دادند و برای تقدیم کشور به آخوندها مسابقه درگرفته بود، در آمریکا نیز همتایان‌شان هر کدام ساز خود را می‌زدند و رئیس جمهوری، آونگ‌آسا در دو سر

تردید و ندانم‌کاری در نوسان بود. به‌خوبی می‌توان تصور کرد که اگر کیسینجر کهنه‌سرباز جنگ سرد بجای سایروس ونس بره بی‌گناه در Foggy botton نشسته بود چه اندازه همه‌چیز تفاوت می‌کرد. (نام مقر وزارت خارجه در واشنگتن در آن دوره مصداق کامل «گودی مه‌آلودی» بود که کارتر آمریکا را در آن انداخت) نقش آمریکا در جلوگیری از انقلاب اسلامی قاطع می‌بود زیرا رژیم پادشاهی همه امکانات را برای جلوگیری از فاجعه داشت ولی از توهم توطئه آمریکا به فلج افتاده بود. بی‌تصمیمی و نادانی کارتر آن توهم را قوت داد و فلج غیر لازم را بدتر کرد. در آن اوضاع و احوال رهبری سیاسی عاجز ایران همه مسئولیت را به دوش آمریکایی انداخته بود که خود عاجزی بیش نمی‌بود...» (داریوش همایون، اگر فورد شکست نخورده بود. سایت حزب مشروطه ۱۵ فوریه ۲۰۰۷)

می‌توان در تفاوت سیاست کارتر و فورد و چگونگی برخورد آنان با انقلاب ایران گفت و نوشت اما بهر رو گمان نمی‌رود بهتر از این بتوان وابستگی روانی-سیاسی شاه به قدرت بیگانه را ترسیم کرد.

دیگر این که «فلج» سیاسی شاه فلج تمامی «رژیم پادشاهی» بود زیرا دیکتاتوری فردی شاه تمامی سیستم سیاسی را وابسته‌ی اراده و فرمان شاه کرده بود. فراتر از این و از نگاهی تاریخی می‌توان گفت سلطنت خاندان پهلوی هم نهادهای سیاسی نظام مشروطه را از کار انداخت و هم فضای سیاسی بالیدن مردان سیاسی را غبارآلود کرد.

سترونی فرهنگی-سیاسی رژیم پهلوی را در پروراندن اهل سیاست با اندیشه و اراده مستقل، علی‌امینی به بیان خود این‌گونه گفته است: «... اگر توجه بکنید، رجال زمان پهلوی-رضاخان-رجال سابق بودند. مستوفی‌الممالک بود، مشیرالدوله بود، ذکاءالملک بود و بعد از سقوط رضاشاه هم همین اشخاص بودند، همه قبلاً بودند.

یک روزی به شاه همین را می‌گفتم. گفتم آقا، می‌گویید رجال ناصری، رجال مظفری، یعنی در سلطنت ناصری در سلطنت مظفری. خوب شما رجال پهلوی درست بکنید. گلشائیان، تمام اینها تربیت کرده زمان قبل بودند. داور و این ترتیبات

در زمان قبل بودند.» (خاطرات علی امینی، به کوشش حبیب لاجوردی، با پیشگفتاری از دکتر باقر عاقلی، نشر گفتار، تهران، چاپ اول، زمستان ۱۳۷۶ خورشیدی، ص ۱۸۹) و می‌دانیم کابینه‌ی امینی آخرین کابینه‌ی سیاسی شاه بود با «رجالی» تربیت شده از قبل.

به راستی رجال پهلوی، روشنفکران پهلوی، فرهنگیان پهلوی کدام‌ها بودند؟ دیکتاتوری فردی شاه و سترونی فرهنگی، سیاسی رژیم همزاد و همراه بودند. جنبش اعتراضی توده‌ای ناگزیر توده‌ی ملت ایران را به رویارویی با دیکتاتوری فردی شاه و تمامی سیستم خاندان پهلوی کشاند.

***انقلاب اجتماعی بر محور کدام طبقات اجتماعی به پیروزی رسید و نقش خمینی تا چه اندازه تعیین‌کننده بود و آیا انقلاب «غیر اسلامی» ممکن بود؟**

- انقلاب ۵۷، انقلابی ست همگانی، با حضور و نقش همه طبقه‌ها، قشرها و گروه‌های اجتماعی شهری. انقلابی توده‌ای و ضد دیکتاتوری فردی شاه. در آغاز اعتراض‌ها و شورش‌های ضد دیکتاتوری هیچ طبقه اجتماعی شهری - به صورت طبقه سامان یافته در نهاد صنفی یا سیاسی - نقش محوری و پیش‌برنده در جنبش اعتراضی ندارد. سرشت اعتراض‌ها، کنش‌ها و شورش‌های شهری ایران از آغاز جنبش مشروطه‌خواهی همین سرشت همگانی ضداستبدادی، ضد دیکتاتوری و ضد استعماری آن بوده است. در جنبش مشروطه‌خواهی، روشنفکران و نخبگان سیاسی (با گرایش لیبرال دموکراسی یا سوسیال دموکراسی)، بازرگان، پیشه‌وران و تهیدستان شهری، روحانیان و طلبه، در جنبشی همگانی به همسویی گرائیدند به ضد خودکامگی دربار قاجار و برای حاکمیت قانون.

پس از شهریور ۱۳۲۰ خورشیدی و برکناری رضاشاه، در فضای آزادی‌های سیاسی، حزب توده ایران برای سامان‌دهی مبارزه صنفی و سیاسی طبقه کارگر کوشید و در برپایی نهادهای صنفی نیرومند کارگری در صنعت نفت، و دیگر رشته‌های تولیدی،

پیشقدم شد. با این همه این جنبش ملی شدن نفت و مبارزه‌ی همگانی ملت ایران به ضد خودکامگی دربار و چیرگی قدرت سیاسی استعمار است که تمامی فضای سیاسی ایران را می‌پوشاند.

در آغاز جنبش اعتراضی سال‌های ۵۵ و ۵۶ خورشیدی نیز گروه‌ها و لایه‌های اجتماعی شهری خواهان برچیدن دستگاه سانسور و خفقان پلیسی و دستیابی به آزادی‌های سیاسی قانون اساسی مشروطه بودند.

به گواهی رویدادهای سیاسی، گردهمایی‌ها، فراخوان‌ها و بیانیه‌ها، پیشروان این کوشش‌های آزادیخواهانه، روشنفکران، نویسندگان، وکیلان دادگستری، حقوقدانان، مدافعان حقوق بشر و نخبگان سیاسی بودند با گرایش‌های گوناگون ملی، چپ، دموکراتیک و مذهبی میانه‌رو.

اما شاه که با دیکتاتوری فردی، حقوق و آزادی‌های سیاسی قانون اساسی مشروطه را یکسره پایمال کرده بود؛ رهبران و کوشندگان جبهه ملی و نهضت آزادی و پایبندان به فعالیت سیاسی قانونی و آرام را نیز سرکوب و خانه‌نشین کرده بود، نخواست و نتوانست در همان آغاز جنبش‌های اعتراضی، چاره‌جویی سیاسی کند و با دست کشیدن از دیکتاتوری راه حل سیاسی پیش گیرد.

جبهه ملی و نیروهای همسو نیز توانا به سامان دادن اعتراض‌ها، جهت دادن خواست‌های دموکراتیک همگانی و رهبری سیاسی توده‌های شهری نبودند.

جبهه ملی حتی در همان دوره تنفس سیاسی سال‌های ۴۲-۳۹ نیز نتوانسته بود به نارسایی‌های برنامه و سیاست خود پایان دهد بهتر بگوئیم در همان سال‌ها نیز گرفتار بی‌برنامه‌گی و بی‌سیاستی بود.

نه در برابر رفرم ارضی شاه برنامه اصلاحی و دموکراتیک داشت نه در برابر روند دیکتاتوری فردی شاه سیاستی روشن و کارآ.

جبهه ملی پیرامون نیاز به رفرم ارضی و برانداختن بزرگ مالکی در ایران، ساکت بود. شاید حضور، یا نفوذ کسانی از زمینداران بزرگ در جبهه ملی و رهبری آن، ملاحظه

روحانیان مخالف اصلاحات ارضی و نیز پرهیز از طرح برنامه‌هایی با رنگ رادیکال و چپ، سبب‌ساز این سکوت و بی‌برنامگی فلج‌کننده بوده باشند.

از این گذشته، پس از سرکوب شورش مذهبی ۱۵ خرداد ۱۳۴۲ خورشیدی، دستگیری ناموجه و خودسرانه شماری از رهبران و کوشندگان جبهه ملی، الهه‌یار صالح رهبر جبهه ملی آشکارا سیاست «صبر و انتظار» اعلام کرد.

کسانی از جوانان جبهه ملی در زندان قزل قلعه، این «سیاست» را تاب نیاوردند؛ و از سر یاس و خشم سر به دیوار سلول‌ها کوبیدند. (از یادها و گفته‌های پاک نژاد در زندان قصر تهران. دهه ی پنجاه)

در پیش گرفتن سیاست «صبر و انتظار» و نیز پذیرش دکترین آیزنهاور برای خاورمیانه به امید گشایشی در سیاست و روش آمریکا و در فضای سیاسی ایران، جبهه ملی را فروکاست به تماشاگر خاموش نمایش قانون‌شکنی‌ها و گسترش دیکتاتوری فردی شاه.

جبهه ملی پایبند فعالیت قانونی بود در حالی که شاه بی‌اعتنا به قانون و حقوق و آزادی‌های سیاسی قانون اساسی مشروطه، جایی برای حضور قانونی جبهه ملی باقی نمی‌گذاشت.

جبهه ملی به انزوا کشانده شد و تسلیم انزوا شد. از این رو از سال ۴۲ تا ۵۶ جبهه ملی حضور و نقشی در مبارزه ضد دیکتاتوری ندارد. و در برآمد جنبش اعتراضی توده‌ای، جبهه‌ی ملی نتوانست در سامان‌دهی جنبش اعتراضی و پیش‌برد خواسته‌های دموکراتیک همچون سخنگوی ملت ایران در برابر دیکتاتوری فردی شاه جلوه کند.

نیروهای چپ و رادیکال، برآمده و بالیده از نیمه ی دوم دهه ی چهل خورشیدی، سازمان چریک‌های فدایی خلق، و سازمان مجاهدین خلق، گرفتار بحران تئوریک، سیاسی، تشکیلاتی، با همه‌ی پیشینه‌ی رزمندگی و فداکاری، از سامان‌دهی و هدایت انقلابی توده‌ای به گسترده‌ی انقلاب ایران بازماندند.

چریک‌های فدایی خلق در نبرد مسلحانه با رژیم، ضربه‌های سنگینی خورده بودند، اما بزرگ‌ترین ضربه رژیم به چریک‌ها و به کل جنبش ترقی‌خواه ایران، کشتن بیژن جزنی و یاران در تپه‌های اوین بود. جزنی شخصیتی بود در قامت رهبری در سطح ملی برای جنبش چپ و ترقی‌خواه.

جزنی مبارزه با دیکتاتوری فردی شاه را آن شعار عمده‌ای می‌دانست که می‌توانست بیشترین نیروهای توده‌ی ملت را به کارزار مبارزه بکشاند.

پاک‌نژاد نیز با درست دانستن این ارزیابی براین باور بود که جنبش اعتراضی مردم ایران در اساس جنبشی ضد دیکتاتوری‌ست که در شهرهای بزرگ و در میان لایه‌های گوناگون شهری پا می‌گیرد، و شاه نه از راه جنگ توده‌ای دهقانی که در همین شهر تهران و در لاله‌زار به زیر کشیده می‌شود. (شکراله پاک نژاد، این ارزیابی را به روشنی و در گفت و گوهای بسیار در زندان قصر تهران، بویژه در سال‌های ۵۲ و ۵۳ بازگو می‌کرد.)

در نبود نیروهای ملی یا چپ رادیکال توانمند به سامان‌دهی مبارزه ضد دیکتاتوری توده‌ها، آیت‌الله خمینی و پیروان او با چالاکی و سرسختی رهبری جنبش را در دست گرفتند؛ احتمالی که از دید تیزبین جزنی پنهان نمانده بود. (بیژن جزنی، جمع‌بندی مبارزات سی ساله‌ی اخیر ایران - بخش دوم -، نشریه ۱۹ بهمن، شماره ۶، لندن، دی‌ماه ۱۳۵۴، صص ۱۴۲ و ۱۴۳).

دیری نپائید که این احتمال پیش چشمان ناباور صورت‌بندی‌های سیاسی ملی و چپ، امکان‌پذیر شد. خمینی سخنگوی توده‌ها شد در برابر شاه.

در این روند خطای سیاسی شاه و کوربینی و بی‌شخصیتی نزدیکان او به نام و آوازه‌ی خمینی یاری رساند. آن هم در زمان حضور خمینی در عراق و ناشناخته‌بودن در گستره ایران، نوشته‌کذایی «احمد رشیدی مطلق» (روزنامه اطلاعات، ۱۷ دی ۱۳۵۶) و ناسزاگویی بی‌پروا به خمینی تبعیدی ناشناخته، او را چون حریف سرسخت شاه به توده‌ی مردم نمایاند.

شاه با دستور چاپ آن نوشته در روزنامه‌ی اطلاعات، همبستگی عاطفی و سیاسی توده‌های مردم را به خمینی ارزانی داشت.

سرسختی خمینی در برابر شاه و چالاک‌ی تبلیغی شبکه گسترده پیروان مذهبی او در نهادهای سنتی مذهبی پیام‌های آشتی‌ناپذیرانه او را به گوش توده‌ها رساند.

شمار روزافزونی از روحانیان رده‌های دوم و سوم به پیروان خمینی پیوستند و به یاری طلبه‌ها و جوانان مذهبی، اعتراض‌های توده‌ای را زیر تبلیغات ویژه‌ی مذهبی گرفتند.

فعال شدن بازار سنتی تهران و بازار شهرهای بزرگ چون تبریز، اصفهان، مشهد و شیراز نیروی اجتماعی جنبش مذهبی را توان بیشتری داد.

دوره جنبش ملی شدن نفت، بازار و بازاریان ایران، کسبه و توده‌های شهری، پشتیبانان سیاسی جنبش ملی مصدقی بودند. جبهه‌ی ملی در مسیر انقلاب، از همراه کردن بازار و بازرگانان با خود بازمانده بود. بازار به جنبش مذهبی پیروان خمینی پیوست.

و بدین روال در جنبش همگانی توده‌های شهری به ضد دیکتاتوری فردی شاه، نیروهای مذهبی زیر رهبری خمینی، انقلاب را با ایدئولوژی اسلام و با نام خمینی در آمیختند.

***روشنفکران و نیروهای سیاسی مختلف به انقلاب اسلامی چگونه برخورد کردند؛ خطاهای آنان چه بود و چرا جمهوری اسلامی به فاصله کوتاهی پس از انقلاب موفق به سرکوب نیروهای آن‌ها شد؟**

- شمار بزرگی از روشنفکران و نیروهای سیاسی ایران مبارزه‌ی ضد دیکتاتوری را بر پایه‌ی درخواست آزادی‌های سیاسی قانون اساسی مشروطه و باور به فعالیت قانونی و مدنی بنا کرده بودند. مبارزه سرشتی ضد دیکتاتوری و آزادیخواهانه داشت و آغازگر جنبش اعتراضی، همین

گروه از روشنفکران و نخبگان سیاسی بودند و گواه روشن این کوشش آزادیخواهانه همان نامه‌های سرگشاده اعتراضی، بیانیه‌ها، سخنرانی‌ها و گردهمایی‌های روشنفکران و نخبگان سیاسی و کوشش نهادهای دموکراتیک و مستقل چون کانون نویسندگان ایران، کانون وکلای دادگستری، جمعیت حقوقدانان و جمعیت‌های دفاع از حقوق بشر.

خوب است برای یادآوری فضای سیاسی آن دوره و ویژگی روشن آزادیخواهانه و قانون‌گرایانه درخواست‌های روشنفکران و نخبگان سیاسی، فشرده‌ای از «بیانیه درخواست‌های همگانی» ۱۱ آبان ۱۳۵۵ خورشیدی را بیاوریم که در آن «احیای حاکمیت مردم» یگانه «شرط لازم و ضرورت دفع بحران کنونی» دانسته شده همراه با خواسته‌های دموکراتیک:

۱- اجرای تجزیه ناپذیر اصول قانون اساسی ایران

۲- آزادی زندانیان و تبعیدشدگان سیاسی

۳- الغای نظام تک‌حزبی و آزادی احزاب، مجامع مذهبی و اتحادیه‌های صنفی

۴- آزادی مطبوعات و انتشارات

۵- انحلال مجلسین شورای ملی و سنا، انحلال انجمن‌های شهر و تشکیل انتخابات بر اساس آزادی رای همگانی

۶- احیای استقلال قوه قضائیه و اعاده صلاحیت عام دادگاه‌های دادگستری و انحلال جمیع مراجع قضایی اختصاصی

۷- انحلال کلیه سازمان‌ها و دستگاه‌هایی که به آزادی‌های فردی و اجتماعی مردم تجاوز نموده و در این راه از ارتکاب خشونت‌های آشکار و نهان مستمراً روی‌گردان نبوده و نیستند.

۸- تعقیب و مجازات قانونی کلیه متجاوزان به حقوق اساسی و منافع مردم و جامعه.

۹- تحکیم و پیشبرد موجبات اجرای حقوق بشر از طریق الحاق ایران به «پروتکل ضمیمه میثاق بین‌المللی حقوق مدنی و سیاسی ...»

این بیانیه را طیف گسترده‌ای از روشنفکران و نخبگان سیاسی شناخته‌شده با گرایش ملی، دموکرات، چپ، سوسیالیست، سوسیال‌دموکرات، و مذهبی امضا کرده بودند.

واکنش دستگاه ساواک شاه در برابر چنین بیانیه‌ها و خواسته‌ها و کوشش‌های فرهنگی و دموکراتیک از جمله کانون نویسندگان را می‌توان در داستان ربودن و ناسزاگویی، زدن و بی‌حرمتی ساواک به خانم هما ناطق و نعمت آزر - از امضاکنندگان بیانیه - خواند و شنید و نیز در یورش چماق بدستان گارد شهربانی به گردهمایی کاروانسرا سنگی و زدن و کوبیدن روشنفکران و نخبگان سیاسی و از آن میان شکستن سر و دست داریوش فروهر رهبر حزب ملت ایران. و بمب‌گذاری پشت در خانه هدایت متین دفتری.

اما فراتر از بیانیه‌ها و کوشش‌های ضد دیکتاتوری و آزادی‌خواهانه روشنفکران و نخبگان سیاسی، هشدارها و نقدهای روشن شماری از روشنفکران ایرانی درباره جنبش مذهبی و دیدگاه‌های خمینی است درباره «حکومت اسلامی».

نمونه‌ی برجسته‌ی چنین هشدارها و نقدهایی نوشته‌ی وزین و بی‌پرده‌ی مصطفی رحیمی است خطاب به «آیت‌الله العظمی خمینی» به نام «چرا با جمهوری اسلامی مخالفم» در دهم دیماه ۱۳۵۷ خورشیدی، در هنگام اوج‌گیری اقتدار توده‌ای خمینی.

در آن نوشته‌ی جاندار، مصطفی رحیمی انگیزه‌های مخالفت خود با «جمهوری اسلامی» را برمی‌شمرد؛ انقلاب را «مربوط به همه مردم ایران» می‌داند و می‌گوید «حماسه‌ای که ایجاد شده مربوط به همه ملت ایران است پس کار منطقی و درست و عادلانه آن است که فقط مهر ملت بر آن باشد و بس، هر کار دیگری امری عمومی را اختصاصی خواهد کرد» و این که «جمهوری اسلامی یعنی این که حاکمیت متعلق به روحانیون باشد و این خلاف حقوق مکتسبه ملت ایران است که به بهای فداکاری‌ها و جانبازی‌های بسیار این امتیاز بزرگ را در انقلاب مشروطیت بدست آورد که "قوای مملکت ناشی از ملت است" ...

بدین‌گونه قانون اساسی ما با قبول اصل مترقی حاکمیت ملی به بحث "ولایت شاه" و "ولایت فقیه" پایان داده است.

اشاره مصطفی رحیمی به جدال «حکومت مشروطه» و «حکومت مشروعه» است در طلوع مشروطیت و این که «افکار عمومی و مجلس وقت «حکومت مشروعه» را نپذیرفت»؛ نتیجه‌گیری مصطفی رحیمی آن است که «جمهوری اسلامی با دموکراسی منافات دارد. دموکراسی به معنای حکومت همه مردم، مطلق است و هرچه این اطلاق را مقید کند به اساس دموکراسی (جمهوری) گزند رسانده است. بدین‌گونه مفهوم جمهوری اسلامی (مانند مفاهیم دیکتاتوری صالح- دموکراسی بورژوایی- آزادی در کادر حزب) مفهومی است متناقض. اگر کشوری جمهوری باشد، برحسب تعریف حاکمیت باید در دست جمهور مردم باشد، هر قیدی این خصوصیت را مخدوش می‌کند. و اگر حکومت کشوری، اسلامی باشد، دیگر جمهوری نیست، زیرا مقررات مربوط به حکومت از پیش تعیین شده است و کسی را در آن قواعد و ضوابط حق چون و چرا نیست.»

نمونه‌ی دیگر از واکنش روشنفکران ایران نسبت به قدرت‌یابی جنبش مذهبی و استقرار حاکمیت اسلامی را می‌توان در نوشته‌ی تحلیلی و هشداردهنده‌ی دکتر مهدی بهار دید که در آن چشم‌انداز تیره به قدرت رسیدن جنبش مذهبی پیروان خمینی را ترسیم کرده بود. روشنفکران و نخبگان سیاسی در روند گسترش جنبش اعتراضی، با واقعیت سر بر آوردن جنبش پرتحرک پیروان آیت‌الله خمینی و سرانجام سرکردگی او در جنبش توده‌ای روبه‌رو شدند.

پیگرد پیوسته ساواک شاه و از میدان به در کردن نیروهای چپ و نیز نیروهای دموکرات و ملی قانون‌گرا از سویی و رشد گرایش مذهبی از راه زنده شدن سنت‌ها و فضاهای مذهبی و در اختیار داشتن شبکه نهادهای سنتی سبب‌ساز برتری نیروهای آیت‌الله خمینی شد.

پس از انقلاب نیز روشنفکران، نویسندگان، روزنامه‌نگاران، وکیلان دادگستری، حقوقدانان و شماری از صورت‌بندی‌های سیاسی چپ، دموکراتیک و ملی

همچون جبهه دموکراتیک ملی و جبهه ملی (از پس همراهی اولیه و شرکت در کابینه بازرگان) در برابر بسیاری سیاست‌های ضد دموکراتیک رژیم، از آزادی‌های سیاسی دفاع کردند.

از این رو یک‌دست شمردن جنبش روشنفکری و سیاسی ایران، نادیده گرفتن گرایش‌ها و نیروهای گوناگون آن و سپس خلاصه کردن این جنبش در همراهی با جنبش مذهبی و یاری در به قدرت رساندن جمهوری اسلامی، خلاف پیشینه‌ی جنبش روشنفکری و نگاهی گزینشی و جهت‌دار به رویدادهای تاریخ سیاسی است.

خلاف‌گویی و دگرگون جلوه دادن رویدادهای تاریخی و بر این پایه طعن و لعن و نفی روشنفکری ایران، ریشه دارد در نگاه و روش اقتدارگرایانه و تمامیت‌خواهانه گرایش‌ها و نیروهای بازمانده دوران دیکتاتوری فردی.

چنین گرایشی آن روی سکه‌ی قلب دروغپردازی و تمامیت خواهی رژیم جمهوری اسلامی است در نفی تمامیت جنبش روشنفکری ایران.

از سوی دیگر نفی روشنفکری- و نه نقد و تحلیل آن- ریشه در گرایش‌های توتالیتاریستی فاشیستی و استالینیستی دارد.

شوربختانه هر دو شاخه‌ی توتالیتاریسم در تاریخ جنبش‌های اجتماعی- سیاسی ایران پیشینه‌دار هستند. گرایش‌ها و صورت‌بندی‌های سیاسی فاشیستی در دوره گسترش مناسبات با آلمان هیتلری در واپسین سال‌های سلطنت رضاشاه؛ و گرایش‌های استالینیستی از پس جنگ دوم، در ایران رونقی گرفتند.

مرز نازک میان تمامیت‌خواهی فاشیستی و استالینیستی، جابجایی‌های نه چندان کوچک را در صف‌های هواخواهان هر دو گرایش پدید آورد. پس از یورش ارتش هیتلری و پیشروی آن تا قلب روسیه گرایش به آن سو و پس از مقاومت و نبردهای شگفت‌آور استالینگراد، گرایش به این سو. جابجایی گرایش‌ها و صف‌بندی‌های فکری و سیاسی پیش از استالینگراد و پس از آن را در ایران نیز دیده ایم.

این که امروزه و از پس فروپاشی شوروی، شماری از استالینیست‌های سرسخت ایرانی روی آورده‌اند به هواداری سرسختانه از نئولیبرالیسم و سیاست‌های Neo cons، این نیز جای شگفتی ندارد.

همچنانکه شماری از انترناسیونالیست‌های پرولتری دیروزی امروزه به «ناسیونالیسم قومی» تندرو روی آورده‌اند.

طعن و لعن و نفی روشنفکری ایران نموده‌های دیگری نیز دارد.

شماری در نفی روشنفکری ایران و مبارزه روشنفکران به ضد دیکتاتوری فردی شاه در فرجام «منطق» خود به تایید اقتدارگرایی رضاشاه و دیکتاتوری فردی محمدرضاشاه می‌رسند. رضاشاه قهرمان مشروطه می‌شود. چرا؟ زیرا رضاشاه دولت مرکزی مقتدر تاسیس کرد و پیشرفت اقتصادی را تامین کرد که از «خواسته‌های اساسی مشروطه‌خواهان» بود، در این چهره‌پردازی و تاریخ‌نگاری ضد روشنفکرانه، پایمال کردن همه حقوق و آزادی‌های سیاسی قانون اساسی مشروطه بدست رضاشاه نادیده گرفته می‌شود.

گرایش مطلق‌نگر و یک‌سویه‌نگر که در گذشته چشم بر تاسیس دولت مرکزی و پیشرفت‌های اقتصادی دوره رضاشاه می‌بست و او را قزاق و ضد قهرمان می‌دانست، امروزه با همان مطلق‌نگری و یک‌سویه‌نگری رضاشاه را قهرمان مشروطه می‌نمایاند.

هیچ چیز در این نگرش و چهره‌پردازی تازه تغییر نکرده است. مطلق‌نگری و شیفتگی سیاسی پیشین جای به مطلق‌نگری و شیفتگی سیاسی نوین داده است.

باری، دستکاری پیشینه‌ی جنبش روشنفکری، دموکراتیک و چپ ایران، نادیده انگاشتن گرایش‌ها و نیروهای گوناگون آن، بار «گناه» انقلاب را بر دوش آن انداختن و نفی یکپارچه روشنفکری ایران کاری‌ست ضد روشنفکری و از هر سو که باشد در خدمت قدرت‌های دیکتاتوری و تمامیت‌خواه.

تحلیل و نقد جنبش روشنفکری و خطاهای نیروهای سیاسی، کاریست نیازمند بررسی بنیادهای ایدئولوژیک سیاسی این جنبش و نیروهای سیاسی.

می‌توان نارسایی‌های سیاسی در تحلیل و درک شرایط ویژه‌ی ایران و خطا در خط مشی و تاکتیک‌های سیاسی آن یا آن صورت‌بندی چپ، یا ملی یا دموکرات را بررسی کرد اما بدون نقد و تحلیل بنیادهای ایدئولوژیک، اندیشه‌ها و رفتارهای سیاسی نمی‌توان به ژرفای نارسایی اندیشه و مبارزه سیاسی در ایران پی برد.

چرا نیروهای سیاسی چپ، ملی‌گرا، دموکرات، لیبرال ایرانی، مذهبی و مجاهدین خلق نتوانستند در برابر تمامیت‌خواهی رژیم اسلامی، سیاستی همسو و متناسب با شرایط سیاسی ایران در دفاع از حقوق و آزادی‌های سیاسی در پیش گیرند؟ بنیادهای ایدئولوژیک سیاسی بازدارنده‌ی فهم سیاست و روش کار آن در برابر رژیم جمهوری اسلامی کدام‌ها بودند؟

و نیز ریشه‌های یکسان در بنیادهای ایدئولوژیک صورت‌بندی‌های سیاسی با سیاست‌های گوناگون چه بود؟ تفاوت «توده‌ایسم» و «مائوئیسم» به راستی چه بود؟ جدال و جدل ایدئولوژی‌ها، تحلیل‌ها و خط مشی‌های در اساس الگوبرداری شده، جایی برای اندیشه سیاسی مستقل باقی نمی‌گذاشت.

ناهمسانی تند و ظاهری تحلیل‌ها و شعارها و خط مشی‌ها، جایی برای تأمل در ریشه‌های یکسان صورت‌بندی‌های ایدئولوژیک مطلق‌نگر و جزم‌اندیش وابسته و پیوسته به قطب‌ها و قبله‌گاه‌ها باقی نگذاشت.

حزب توده برپایه‌ی خط مشی ویژه‌ی الهام گرفته از سیاست شوروی، پشتیبان «خط مشی ضد امپریالیستی امام خمینی» می‌نمود.

حریف سرسخت مائوئیست و سه جهانی با گرت‌برداری از ایدئولوژی و سیاست قطب چین، برای پر زور کردن سیاست «نه شرقی، نه غربی» جمهوری اسلامی کوشید.

چه تفاوت بود میان شیوه‌های حزب توده برای کوبیدن «گروهک‌های ضد انقلابی» مائوئیستی طرفدار چین بهر وسیله‌ی در دسترس با «افشاگری» سه

جهانی درباره «حزب خائن» و وابسته به «سوسیال امپریالیسم» شوروی. آن برای کشاندن جمهوری اسلامی به سوی «اردوگاه سوسیالیسم» و «راه رشد غیر سرمایه‌داری» می‌کوشید و این برای راندن جمهوری اسلامی به سوی «جمهوری خلق چین» و سیاست «مستقل و ملی». و اگر سازمان چریک‌های فدایی خلق بر پایه‌های ایدئولوژیک خود لرزید و «اکثریت» به سوی حزب توده چرخید، «اقلیت» نیز بر همان پایه‌های ایدئولوژیک، «جوخه‌های رزمی» را پی ریخت و فرو ریخت.

اگر جمهوری اسلامی باور به «ولایت» و «نیابت امام» را مایه‌ی ایدئولوژیک تمامیت‌خواهی نظام کرده بود، سازمان مجاهدین خلق نیز با مفهوم‌های «خلق» و «پیشتاز» دست به سلاح برد. رویارویی مسلحانه مجاهدین و سرکوب خشن و خونین جمهوری اسلامی، تنش‌ها و جبهه‌بندی‌های سیاسی را به نقطه‌ی رویارویی سرنوشت‌ساز کشاند. هیچ‌گرایش و نیروی سیاسی از پیامدهای سنگین این رویارویی در امان نماند.

جمهوری اسلامی با بهره‌گیری از شرایط جنگ، خیزش مسلحانه نیروهای خواهان خودمختاری در کردستان، دست بردن مجاهدین به مبارزه مسلحانه - و نیز شماری از گروه‌های چپ - نیروهای سیاسی را سرکوب کرد. در این سرکوبی دهشت‌انگیز رژیم جمهوری اسلامی، «جنایت» را شرمسار کرد.

پرسش آن است که آیا نیروهای سیاسی، تنها سرکوب سازمانی - سیاسی شدند؟ آیا نارسایی‌ها، تاکتیکی و سیاسی و شکست‌ها گذرا بودند؟ ارتجاع ضربه‌های سنگین سازمانی - سیاسی به نیروهای سیاسی زد. اما «خطاهای» نیروهای سیاسی در رویارویی با ارتجاع، تنها «خطاهای» تاکتیکی، سازمانی یا سیاسی نبود. بنیادهای ایدئولوژیک مطلق‌نگر، نابدباری انقلابی، دستگاه‌های تحلیلی عاریه، جایی برای اندیشه و رفتار سیاسی دموکراتیک و مستقل باقی نمی‌گذاشت.

رویاریویی با تمامیت‌خواهی، نابردباری و سرکوب‌گری ارتجاع، نیازمند چشم‌اندازی بود از اندیشه‌ای دموکراتیک، پلورالیستی و بردبارانه که در افق سیاست ایران گشوده نبود. نه پیش از انقلاب و نه پس از آن. و گرایش‌ها و نیروهای دموکرات و ترقی‌خواه در جنبش روشنفکری و سیاسی ایران، به همان گونه که در سکوت دیکتاتوری فردی شاه رخ داد، در خروش رادیکالیسم انقلاب توده‌ای نیز ناشنیده و نادیده ماندند. و این بیش از آن که از ناتوانی و «خطای» آنان باشد، از سرشت انقلاب بود. انقلابی ناگزیر از درون جنبش اعتراضی گسترده به ضد دیکتاتوری فردی شاه.

***رژیم جمهوری اسلامی که غرقه در نارضایی توده‌ای و بحران‌های داخلی و خارجی است چطور بر سر پا مانده و حکومت خود را تا به امروز ادامه داده است؟**

- نخست و شاید از این‌رو که رژیم جمهوری اسلامی - آن‌گونه که «تبلیغ سیاسی» می‌پسندد - «غرقه» در نارضایی توده‌ای و «غرقه» در بحران نیست!

بی‌پرده بگوئیم، در این گفته‌ها، تبلیغ ژورنالیستی تکراری در این دو سه دهه، به جای ارزیابی سیاسی خونسردانه می‌نشیند.

باز بی‌پرده بگوئیم، تیتراها و نوشته‌های بازارپسند سایت‌ها، رادیو تلویزیون‌ها و دستگاه‌های تبلیغی داخل و خارج را ضد فرهنگی و ضد روشنگری می‌دانم. و شاید این موفقیت جمهوری اسلامی است که سیاست و تبلیغات سیاسی مخالفین او هم‌رنگ و هم‌جنس تبلیغات او می‌شوند.

از این گذشته، گرایش مردم فریب (Populist) با مطلق انگاشتن «نارضایی توده‌ها» نمی‌خواهد ببیند بخش بزرگی از همین «توده‌ها» یا باورمند و هواخواه نظم حاکم هستند یا با رشته‌های پیدا و ناپیدای مالی و اداری بدان وابسته‌اند.

و این نیز نادیده انگاشته می‌شود که «نارضایی توده‌ای» از نابسامانی‌های اقتصادی، اجتماعی و فرهنگی، هنوز به معنای نارضایی سیاسی و خواست دگرگونی‌های دموکراتیک نیست. دیگر این که گرچه می‌توان دریافت پرسش «آرش» گونه‌ای «تجاهل العارف» است برای میدان دادن به گفت و گو اما ناگزیر باید گفت که نه تنها «نارضایی توده‌ای» و «بحران اقتصادی» و «بحران سیاسی» بل پدید آمدن «شرایط انقلابی» نیز - آن گونه که لنین تبیین کرد - به خودی خود به معنای خیزش انقلابی و بر افتادن نظم حاکم نیست.

پدید آمدن وضعیت «توده‌ها نخواهند» و «حاکمان نتوانند» نیز به معنای فروریختن حاکمیت‌ها نیست.

در برابر تردید، تزلزل و ناتوانی حاکمان، می‌بایست گروهی - هر چند کوچک - یکدست و با تهور برای کسب قدرت کمین کند و به میدان بیاید.

باری حتی اگر جمهوری اسلامی را «غرقه» در «بحران اقتصادی» و «بحران داخلی و خارجی» بدانیم، اما این را هم می‌دانیم که نه قدرت سیاسی جمهوری اسلامی برای نگهداری و ادامه حاکمیت خود در تردید و تزلزل است و نه جایگزین دموکراتیک مصمم با پایگاه توده‌ای در برابر آن است.

از این رو به جای گمانه‌زنی درباره‌ی آینده‌ی جمهوری اسلامی، شاید بهتر باشد به چرایی نبود سیاست و سامانه‌ی بدیل اندیشید.

***خلاصی مردم از این رژیم و این که یکبار دیگر مثل انقلاب ۵۷ از چاله به چاه نیفتند مستلزم چیست؟**

- نمی‌دانم. زیرا آینده تکرار ساده‌ی گذشته نیست و به خلاف آن گزاره‌ی شناخته شده گذشته هم چراغ راه آینده نیست.

آن گزاره‌ی ساده‌ی حقیقت‌نما، براین پایه بود که گویی سیر گریزناپذیر تاریخ به سوی فرجام مقدری‌ست، هر شکست و پس‌رفت امری‌ست گذرا و هر تجربه چراغی فراراه آینده‌ی مقدر.

پیروزی انقلاب ارتجاعی اسلامی در ایران و سپس‌تر فروپاشی اردوگاه سوسیالیسم، می‌بایست تمامی این تصویر و تصور را دگرگون کرده باشد. بی‌درنگ بیفزاییم که انقلاب بیش از هر چیز نشان داد آرزوی بازگشت به سنت و حاکمیت مذهب آرزویی است ناممکن و ناسازگار با سرشت حتی همین انقلاب اسلامی زیرا انقلاب- هر انقلابی- بنا به سرشت خود بنیاد اندیشه‌ها و نهادهای سنت را هم می‌لرزاند و دگرگون کند.

انقلاب مشروطه ایران، با پیش آوردن اصل حاکمیت ملی و اصل «همه قوای مملکت ناشی از ملت است» بنیادهای سنتی آئین حکمرانی خودکامه را تکان داد.

جنبش مشروطه‌خواهی ایرانیان و اصول قانون اساسی مشروطه، بنیادها و مدعیات «مشروطه مشروعه» را نیز برنتابید. می‌دانیم اما از انقلاب مشروطیت تا برافتادن سلطنت پهلوی و از انقلاب اسلامی تاکنون، هم درهم‌آمیختگی، و هم ناسازگاری و جدال بنیادهای حاکمیت دولت حقوقی مدرن با بنیادها و شیوه‌های سنتی استبداد سیاسی و استبداد دینی، همه پیکره‌ی سیاسی جامعه ایران را درمی‌نوردد، و سامان‌دهی روند دولت- ملت و تاسیس دولت حقوقی مدرن هنوز به فرجام نرسیده است.

از این دیدگاه، بزرگ‌ترین و بنیادی‌ترین «بحران» رژیم جمهوری اسلامی بر پایه‌ی حاکمیت مذهب و ولایت فقیه، بحران مشروعیت سیاسی است. و کانون جدال سرنوشت‌ساز با جمهوری اسلامی همین‌جاست. بر پایه‌ی بنیادهای حقوق اساسی مدرن و اصول حاکمیت ملی مبتنی بر اراده و آرای آزاد آحاد ملت ایران، جمهوری اسلامی هیچگونه مشروعیت سیاسی ملی و قانونی ندارد.

و پس «خلاصی مردم ایران» از «این رژیم» نخست و پیش از هر چیز «مستلزم» رهایی ذهن و زبان مردم ایران و صورت‌بندی‌های سیاسی از باورها، اندیشه‌ها و ایدئولوژی‌های سنتی و جزمی اقتدارگرایی ضد دموکراتیک است.

پیروزی انقلاب اسلامی هم‌زمان و در خود به معنای شکست طرح‌ها و ایدئولوژی‌های مطلق‌گرا بود. شکستی که گرچه سپس‌تر با سرکوب خونین جمهوری اسلامی، سنگین‌تر شد اما هنوز و بهر رو شکستی گذرا، سازمانی یا دست‌بالا شکستی سیاسی انگاشته می‌شد.

فروپاشی اردوگاه سوسیالیسم اما بنیادهای ایدئولوژیک و پشتوانه معنوی و اخلاقی همه‌ی صورت‌بندی‌های چپ را لرزاند و ویران کرد.

دیگر صورت‌بندی‌های جامعه سیاسی ایران، نیروهای ملی، مذهبی، لیبرال، دموکرات، سوسیالیست یا سوسیال دموکرات نیز از شعاع تاثیر فروپاشی اردوگاه سوسیالیسم بیرون نماندند زیرا بهر رو صورت‌بندی‌های سیاسی در کنش و واکنش نسبت به «دیگری» -چپ- بخشی از «هویت» خویش را سامان می‌دادند و دیگر این که صورت‌بندی‌های سیاسی ایرانی نیز همه پرورده‌ی فضای پس از جنگ دوم جهانی، جهان دو قطبی و جنگ سرد بلوک‌بندی‌های جهانی بودند و شماری از صورت‌بندی‌های سیاسی ایران، شوربختانه هنوز در فضای سیاسی جهان دو قطبی سیر می‌کنند.

چپ ایران- به شمول همه صورت‌بندی‌های آن- گرفتار بحران ژرف ایدئولوژیک سیاسی، تشکیلاتی و معنوی است.

بنیادها و چشم‌اندازهای چپ ناستوار و ناروشن‌اند. روشن نیست بنیادهای مارکسیستی- لنینیستی برنامه‌های پیشین در اندیشه و سیاست صورت‌بندی‌های کنونی چه جایگاهی دارند؟ بندهای برنامه‌ای پیشین به اعتبار خود باقی هستند یا نه؟

ناروشنی‌ها از آنجاست که صورت‌بندی‌های چپ نقد و تحلیل روشنی از بنیادهای ایدئولوژیک و چشم‌اندازهای خود ارائه نمی‌کنند.

پیوند صورت‌بندی‌های چپ با روشنفکران و پژوهشگران چپ یا لائیک و دموکرات گسسته است.

حتی دانسته نیست که پژوهش دانشگاهیان با پیشینه‌ی چپ پیرامون وضعیت طبقه‌ی کارگر ایران، در صورت‌بندی‌های سیاسی بازتاب دارد یا نه؟ چپ تاریخ یا گوشه‌هایی از تاریخ و پیشینه‌ی خود را نوشته است. دیگران برای چپ تاریخ‌نویسی می‌کنند.

در تاریخ یک صد ساله‌ی مبارزات اجتماعی و سیاسی ایران پس از مشروطه، گرایش‌های چپ، سوسیال‌دموکرات، کمونیست، مارکسیست مستقل، در پیشبرد اندیشه‌های سیاسی و فرهنگی نوین پیشگام بوده‌اند. روشنفکری ایرانی و زایش فرهنگی بدون چپ، شکوفا نمی‌شد؛ راست بورژوازی سترون فرهنگی بود و هنوز هم به فرهنگ لیبرال دموکراسی و اتیک مدرن دست نیافته است. هنوز با فرهنگ و زبان اقتدارگرایی نابودی و سرکوب چپ ایران را آرزو می‌کند نه حضور قانونمند و رقابت و همزیستی در ظرف ملی.

اما نه پیشینه‌ی برتری فکری - سیاسی چپ و نه تناقض‌ها و بی‌اخلاقی‌های نتولیرال‌های ایرانی، هیچیک به خودی خود امتیازی برای چپ امروز ایران نیست.

چپ ایران هنوز از زیر بحران ایدئولوژیک و شکست بنیادهای ایدئولوژیک - سیاسی خود بیرون نیامده است.

چپ خود را بازنیافته، تعریف نوینی از هویت خود، چشم‌اندازها و برنامه‌ها و سیاست‌ها ارائه نکرده است.

به تعبیر دوست مهربانم ناصر مهاجر، چپ ایران «وظائف انجام نشده» بسیاری پیش رو دارد. چپ تنها در صورت «خلاصی» از جزییات ایدئولوژیک گذشته و بازتعریف هویت نوین چپ است که می‌تواند به «خلاصی» مردم ایران بیندیشد و در آن راه بکوشد. از دیدگاه کسی با پیشینه‌ی چپ که امروزه روز نیز هنوز احساس و عاطفه و زندگی‌اش با چپ و ارزش‌های چپ برای عدالت اجتماعی و آزادی معنا و مفهوم می‌یابد، آرزومند برخاستن چپ هستم و ایستادن چپ بر پاهای استوار عدالت و آزادی در ایران.

برگرفته از ماهنامه آرش شماره ی ۱۰۲، ویژه ی سی ومین سال انقلاب. دی ماه ۱۳۸۷ خورشیدی، ژانویه ۲۰۰۹ میلادی.

* سخنی کوتاه با خواننده ی گرامی: نوشته ی پیش رو، ۱۶ سال پیش در ژانویه ی ۲۰۰۹ میلادی - دی ماه ۱۳۸۷ خورشیدی، به مناسبت سی ومین سالگرد انقلاب ایران، منتشر شد در شماره ی ۱۰۲ ماهنامه ی آرش، به مدیریت و سردبیری دوست و رفیق دیرین گرا نقدر پرویز قلیچ خانی. در باز چاپ این پرسش و پاسخ، هیچ تغییری در محتوا و در جمله بندی ها نداده‌ام. منابع نقل قول‌ها را در متن و در پایان نقل قول‌ها، وارد کرده‌ام. در اشاره به سخنان شاه در پیام « شنیدن صدای انقلاب»، دو نقل قول افزوده‌ام از کتاب خاطرات دکتر امیر اصلان افشار و کتاب آخرین روزها، پایان سلطنت و در گذشت شاه، نوشته ی دکتر هوشنگ نهاوندی.



اکبر معصوم‌بیگی در گفت‌وگو با هم‌اندیشی چپ

با سلام خدمت اکبر معصوم‌بیگی عزیز، و تشکر از شما که دعوت ما را برای این گفتگو با هم‌اندیشی در خصوص روند تحولات سال‌های ۱۳۵۵ تا ۱۳۵۷ پذیرفتید. پیش از آنکه وارد جزئیات و بحث‌های اصلی شویم و نظرات و تجربیات شما را بشنویم، می‌خواستم طبق رسم برنامه که از همه ی میهمانان سوال میشود معرفی کوتاهی از خودتان برای بینندگان ما بفرمائید؟ اینکه در سال ۱۳۵۷ چه سنی داشتید و آیا در آن زمان یا پیش از آن با جریان سیاسی خاصی در ارتباط بودید یا مستقل فعالیت می‌کردید؟

با سلام، من متولد ۱۳۳۰ در تهران هستم. دقیق‌تر ۲۸ اسفند ۱۳۳۲۹. در یک کلام، از حوالی سال ۱۳۴۵ مقدار بیشتر با مسائل سیاسی آشنا شدم. با وجود اینکه پدرم نظامی بود، از مخالفان رژیم شاهنشاهی بود. با این حال، من به برخی از رفتارهای او، مانند گوش دادن به رادیو مسکو یا سایر رادیوهای مخالف، اعتنای چندانی نداشتم. اما از سال ۱۳۴۵ به بعد، به طور طبیعی به مسائل سیاسی توجه بیشتری کردم. فضای آن دهه، یعنی دهه ۴۰، دهه ای که من را بار آورد و تاثیر زیادی در شکل‌گیری زندگی من داشت، حال و هوای خاصی بود. این دهه تحت تاثیر جنگ ویتنام، پیروزی مردم کوبا، و پیروزی مردم الجزایر بر ضد استعمار فرانسه قرار داشت. این مسائل جو خاصی به آن دهه می‌داد که طبیعتاً من را هم مجذوب خود کرد. خانواده من بطور کلی هیچ نسبتی با احزاب سیاسی نداشتند. من نه از خانواده‌ای توده‌ای بودم و نه از خانواده‌ای ملی‌گرا. پدرم علاقه‌مند به برخی مسائل سیاسی بود و من نیز در بسیاری از مواقع به صحبت‌هایش گوش می‌دادم، اما تا سال ۱۳۴۵ تأثیر زیادی روی من نداشت. در آن دهه، با توجه به «رژیم معرفتی» و گفتمان انقلابی که در آن زمان حاکم بود، خود به خود جذب مسائل و بحث‌هایی شدم که در اطراف مطرح می‌شد، به‌ویژه در مدرسه و میان افراد مختلف.

معلمانی هم داشتیم که سری در سیاست داشتند و طبیعتاً در کلاس‌ها صحبت‌هایی در خصوص مسائل سیاسی می‌کردند و در این زمینه تأثیرگذار بودند. در مستند مختصری که از زندگی من تهیه شد من در صحنه‌ای در مقابل مدرسه‌ای در محله‌ی جوادیه تهران ایستاده‌ام جایی که یکی از معلمانم، که در آن زمان در آن مدرسه درس می‌داد، حسن آیت بود که بعدها توسط مجاهدین خلق در اوایل دهه ۶۰ کشته شد، آیت آدم بسیار مرتجعی بود. ترکیب این معلمان و تأثیرگذاری آنها بود تا زمانی که بعدتر به دبیرستان دیگری در همان منطقه رفتم در اوایل خیابان صالح‌نیا به اسم «دیانت» که معلمان سیاسی‌تری داشت. معلمان اصلی که تأثیر روی من گذاشتند. کسانی چون به خصوص موسی محمد نژاد، زنده یاد تقی شهرام و محمد حیاتی بودند، این دو نفر اخیر از اعضای مجاهدین خلق بودند اما بسیار مخفی‌کار. من تا زمانی که در اوایل سال ۱۳۵۱ وارد زندان قصر شدم از گرایش‌های سیاسی آنها اطلاع چندانی نداشتم.

اما دبیر تأثیرگذار موسی محمد نژاد بود که علی‌رغم معلمان آن دو معلم مجاهد او با ما ارتباط سیاسی برقرار کرد. به قول سینمایی‌ها این «آمبیانس» بود که در واقع ذهن مرا درگیرسیاست کرد. رفتن من به دبیرستان دیانت در حدود سال ۱۳۴۶، زمانی بود که ذهنیت سیاسی من شکل گرفته بود. و این سه معلمی هم که از آنها اسم برده شد معلم‌های رسمی نبودند و بطور پیمانی تدریس می‌کردند. در واقع دانشجویانی بودند که به خدمت گرفته شده بودند.

بعدتر حوالی سال ۱۳۴۸، با گروه‌هایی از شهر لاهیجان آشنا شدم که این آشنایی باعث دوستی من با هوشنگ نیری شد، که یکی از ۱۳ نفری بود که در حماسه‌ی سیاهکل دستگیر شدند. شخصیت محکم او بر من بسیار تأثیرگذار بود. در دبیرستان دیانت، در زمانی که ذهنیت سیاسی من شکل گرفته بود، ما گروهی سیاسی تشکیل دادیم.

یکی از وقایع مهمی که در زندگی من تأثیر زیادی داشت، اعتصابات و تجمعات سیاسی بود، در دانشگاه تهران و بیرون از آن در اعتراض به افزایش قیمت بلیت

توبوس‌ها. البته پیشتر اعتراض‌هایی صورت گرفته بود حوالی سال‌های ۱۳۴۱ و ۱۳۴۲ مانند اعتصاب معلمان و کشته شدن دکتر خانعلی، و تظاهرات ما مدرسه‌ای‌های جغله‌ی هفت-هشت-ده ساله که جرقه‌هایی برای این درگیری‌های ذهنی سیاسی سیاسی فراهم می‌آورد، البته جرقه‌هایی که منجر به آتشی نشد ولی خط سیری که گفتم در حقیقت اندیشه‌ی سیاسی مرا شکل داد.

پس از آن، من و دوستانم در همان گروه کوچکی که شکل داده بودیم دست به عملیات مسلحانه زدیم. محمد موسی محمد نژاد دستگیر شده بود و پس از دستگیری، ما به انجام عملیات‌های مختلف ادامه دادیم. من در تاریخ ۴ اسفند ۱۳۵۰ دستگیر شدم و دو ماده اعدام برایم صادر شد که بعدها به تخفیف مجازات منجر شد چون این ماده‌ها برای حکم اعدام طرح نشدند. بنابراین از اعدام کار به زندان کشید و در نهایت در ۱۳۵۵ که باید آزاد می‌شدم، تنها یک روز آزاد شدم و بعد برای تحمل نُه ماه دوباره به زندان بازگشتم و «ملی‌کشی» کردم.

در اواخر ۱۳۵۵ آزاد شدم و در فاصله‌ی سال‌های بین ۱۳۵۵ تا ۱۳۵۷، من شاهد بسیاری از وقایع انقلاب بودم، برعکس بسیاری از رفیقان سیاسی‌ام که این اتفاقات را از داخل زندان‌ها رصد می‌کردند و خیلی از آنها در دی ماه ۱۳۵۷ آزاد شدند. من زمانی که از زندان آزاد شدم، ۲۶ ساله بودم.

- چرا انقلاب شد و چرا شما در انقلاب شرکت کردید؟

من خاستگاه انقلاب را و آنچه را باعث سقوط رژیم شاه شد در بعد از سال ۱۳۴۰ می‌دانم. حوالی ۱۳۴۱ و ۱۳۴۲، اصلاحات ارضی با دو منشأیی که ما می‌شناسیم اول فشار آمریکایی‌ها برای جلوگیری از وقوع تحولات مشابه آنچه در هند و چین و ویتنام اتفاق افتاد در ایران بود. فشار دولت دموکرات کندی بر شاه برای ممانعت از وقوع انقلاب‌های دهقانی در ایران که تقریباً آسیا را برداشته بود و دوم سرمایه‌پذیر کردن ایرانی‌ها که در کودتای ۲۸ مرداد تصمیمش را مبنی بر پیوستن به مدار غرب گرفته بود و در دوره جنگ سرد و دو قطبی جهان در قطب غرب قرار گرفت. در عین

حال که شاه بدلیل مجاورت با اتحادیه شوروی و اینکه جنبش توده ای در دهه بیست یک حزب واقعی بود با همه ی سازوبرگ های یک حزب سیاسی این را هم در نظر داشت که باید ملاحظه‌ی شوروی را هم داشته باشد. به‌هرحال تصمیم به اجرای اصلاحاتی به‌منظور مقابله با رژیم ارباب - رعیتی که در ایران حاکم بود، گرفته شد . برخلاف آنچه برخی بر آن تأکید دارند، من معتقدم در ایران فئودالیسم وجود نداشت، بلکه رژیم ارباب - رعیتی حاکم بود که تفاوت‌های بارز و حتی ماهوی با فئودالیسم داشت، که بحث درباره این تفاوت‌ها اینجا نیست . جامعه ایران در آن زمان به شدت متصلب، سنتی و بسته بود و حتی انقلابیایا جنبش مشروطه نیز هرگز به‌عنوان یک انقلاب واقعی به وقوع نپیوست و نتوانست به‌طور اساسی بنیادهای جامعه و ساختارهای اجتماعی و اقتصادی را از بیخ تغییر دهد.

واقعیت این است که این اصلاحات و کوشش برای شکستن پوسته‌ی سنتی و تصلب اجتماعی، اقتصادی و فرهنگی جامعه باعث شد که تحولی هرچند کوچک در ساختار حکومت ایران آغاز شود . در پی این تحولات، صناعی به کشور وارد شدند، نیروی عظیمی از کار آزاد شد و این نیروی کار قرار بود که در شهرها جذب شود، به‌نوعی شبیه به الگویی از انقلاب‌های صنعتی که ما در اروپا مشاهده کرده بودیم . اما آنچه که در عمل رخ داد، این اصلاحات در قالب‌هایی ناقص و بحران‌زده و کاریکاتوریاز انقلاب صنعتی پیش رفت.

با ورود سرمایه ی غربی و ساختارهای صنعتی تکنوکراتیک به کشور، رشد اقتصادی دو رقمی رخ داد که اکنون برخی آن را به‌عنوان افتخار مطرح می‌کنند، اما واقعیت این بود که صنایع ایجاد شده هرگز نتوانستند از سطح ملی فراتر بروند و به‌خصوص نتوانستند به توسعه‌ای که در سطح منطقه‌ای، مانند آسیا دست یابند و سرمایه گذاری ایران بشکلی درآید که به توسعه‌ی صنعتی بینجامد. توسعه‌ی اقتصادی ادعایی در سطح باقی ماند و هرگز از مرزهای ملی فراتر نرفت. لابد آدم هایی در نسل من تشکیل «کمیسیون شاهنشاهی» در سال ۵۵ و ۵۶ را به دست شاه به یاد دارند که ازغالباً از سران ارتش، بانسخته و غیر آن تشکیل شده بود و مطابق گزارش‌های آن

کمسیون‌ها اکثریت نزدیکه اتفاق کارخانجات ایران زیر ۳۰ درصد ظرفیت تولیدی کار می‌کردند. به این ترتیب، سرمایه‌داری ایران نتوانست به شکلی توسعه یابد که یک طبقه کارگر و در مقابلش طبقه سرمایه‌دار باشد. سلطه‌ی تاریخی سنتی دولت و سرمایه‌داری دولتی در ایران هم مزید بر علت شد، چون یادمان نرود که نفت هرگز ملی نشد بلکه دولتی شد. در این مسیر، دولت بر تمام ارکان زندگی مردم تسلط یافت. اتفاقاتی که در سال‌های ۴۱ و ۴۲ افتاد، شاه را به این توهم انداخت که توانسته حمایت توده‌ای از دهقانان آزادشده را به‌دست آورد، هرچند که کل این توهم بیهوده هم نبود، بخشی از آن حقیقت داشت. در ابتدا دهقان‌هایی که دیگر رعیت ارباب‌ها نبودند احساس خوبی داشتند. به هر حال دیگر رعیت نبودند، گرچه از هیچ یک از حقوق شهروندان (مثل دهقان‌های آزاد شده‌ی پس از انقلاب فرانسه) یکسره محروم بودند. دهقان فرانسوی و حتی یهودی زده و کوفته‌ی قرون و اعصار به حقوق شهروندی دست پیدا کردند. در ایران هیچ کس جز شاه آزاد نبود. اما در عین حال دهقانان از پشتیبانی مالی اربابان خود هم محروم شده بودند.

این تحولات باعث شد که موجی از مهاجرت به شهرها آغاز شود. موج جمعیت شهرها به‌خصوص شهرهای بزرگ و مراکز استان‌ها و حاشیه شهرها را فراگرفت. شهرنشینی رشد و گسترش پیدا کرد. جمعیت شهری و میزان باسوادان و دانشجویان افزایش پیدا کرد و در نتیجه، نارضایتی‌های زیادی که در اثر تناقضات درونی جامعه بوجود می‌آید در ذهن دانشجویان و روشنفکران بازتابی پیدا کرد که در دهه‌های بیست و سی دیده نمی‌شود، در عین حال شاهد یک رشد اقتصادی مشهود هم هستیم. اما پایه‌های این رشد اقتصادی، بسیار ناپایدار بود و چنان که گفتیم نتوانست منطقه یا حتی خاورمیانه را تحت پوشش قرار دهد. در این زمان، نارضایتی‌ها در بین لایه‌های اجتماعی و به‌ویژه در میان طبقات متوسط و دانشجویان به‌وجود آمد و سرانجام این نارضایتی‌ها در دانشگاه‌ها آغاز شد و از آنجا که به اصطلاح توسعه‌ی اقتصادی هرگز ذره‌ای با توسعه‌ی سیاسی همراه نبود، در گروه‌های سیاسی نظیر چریک‌های فدایی خلق و مجاهدین خلق به‌صورت جریان‌ات انقلابی ادامه یافت

گروه‌هایی که متشکله اصلی آنها از طبقات متوسط و از دانشجویان بودند. شما به ندرت در این گروه‌ها عناصر کارگری مشاهده می‌کردی. وقتی به سال ۵۰ می‌رسیم، در حقیقت یک سرمایه‌داری نوخاسته در ایران بوجود آمده با مشخصاتی خاصی که به برخی از آن‌ها اشاره شد.

حقیقتاً بی‌بنیادی نظام سرمایه‌داری دولتی که در ایران شکل گرفته بود و شاه نیز در این دوران، به‌ویژه پس از اصلاحات ارضی، دیکتاتوری نه به شکل مرسوم آن که فی‌المثل در آمریکای لاتین به وفور دیده می‌شد بلکه نوعی استبداد فردی به اتکای ساواک بود ایجاد کرده بود از نوع سلطان صاحبقران مدرن. تفاوت میان شاه و ناصرالدین شاه این بود که ناصرالدین شاه بیشتر به دنبال لذت‌جویی‌های شخصی بود و به ندرت سیاست داخلی را جدی نمی‌گرفت. اما شاه، خود را یک شاه روشن اندیش و نواندیشو مداخله‌گر می‌پنداشت که به گسترش صنایع و پیشرفت فکر می‌کرد. کسی که به توسعه و پیشرفت اقتصادی فکر می‌کند اما نه پیشرفت اجتماعی، نه توسعه‌ی سیاسی و اجتماعی. در واقع، همان‌چه بعدها در جهان به «دیکتاتوری برای توسعه» مشهور شد. شاه خود را مستبدی می‌دانست که نخست‌وزیران و اعضای مجلس را خود تعیین می‌کرد و همه چیز در چارچوب دستورها و اوامر ملوکانه‌ی او و سیاستی که او تعیین می‌کرد پیش می‌رفت. ما با این مشخصات پایه‌های لرزان مواجه‌ایم.

در این شرایط است که جنگ ۱۹۷۳ عرب‌ها و اسرائیل در وضع اقتصادی و سیاسی ما دگرگونی بزرگی را رقم می‌زند. جنگ‌های عرب‌ها و اسرائیل و غرب در ۱۹۴۹ و ۱۹۵۶ حتی و مخصوصاً جنگ ۱۹۶۷، تغییرات سیاسی و فرهنگی به ایران نیز رسید ولی از نظر اقتصادی هیچ اتفاقی نیافتاد. به اعتقاد من پیشامدهای جنگ ۱۹۷۳ که عملاً باعث بسته شدن شیرهای نفتی منطقه شد جز ایران که توانست از این فرصت طلایی سود بجوید و انباشت بی‌سابقه‌ی دلارهای نفتی برسد بسیار در سقوط رژیم شاه بسیار موثر بود. در این دوران، با افزایش چشمگیر قیمت نفت، درآمدهای کشور به‌طور ناگهانی افزایش یافت. ایران در ابتدا تنها می‌توانست نهایتاً با ۵ میلیارد دلاری

که از فروش نفت بدست می‌آورد نهایتاً دخل و خرج کند و با درآمد نفت، مصارف خود را پوشش دهد، اما با افزایش قیمت نفت از ۵-۶ دلار به ۳۲ دلار، درآمدهای عظیمی وارد کشور شد که هیچ زیرساختی برای جذب آن وجود نداشت. در واقع پول به مملکت وارد شده بود نه سرمایه. سرمایه رابطه ایجاد می‌کند. پولی که در واقع باید یا خرج خریدهای افسانه‌ای اسلحه از امریکایی‌ها عمدتاً و اروپایی‌ها می‌شد یا به سنگال هبه می‌شد یا سهام صنایع ورشکسته ای مثل کروپ آلمان را می‌خریدند یا در آمریکا سرمایه گذاری می‌کردند. ظرفیت جذب این پول وجود نداشت و این آن رشد اقتصادی دو رقمی که در بوق می‌کنند. این پول نفت‌آورده صرفاً باعث افزایش تقاضاهای مردم، به‌ویژه از شهرستان‌ها و روستاها، برای مهاجرت به تهران که دست کم از زمان ملی شدن نفت دکتر مصدق و ظهور حزب توده مرکز سیاسی کشور بود و شهرهای بزرگ شد. وعده‌های بزرگ داده شد، اما هرگز برآورده نشد. این روند باعث شکل‌گیری مشکلات اقتصادی و تورم‌های شدید در کشور شد، به‌طوری‌که در دوران دولت مستعجل جمشید آموزگار تورم ۳۷ درصد را شاهد بودیم.

در همین عرصه‌هاست که شاهد مشکلات بی‌سابقه‌ای چون خاموشی‌های سراسری برق، تعطیلی مغازه‌ها به دلیل گران‌فروشی و فشارهای اقتصادی ناشی از سیاست‌های اقتصادی شاه، در دهه ۵۰ هستیم. اما شاه کماکان در فکر توسعه‌ی اقتصادی است که همان اسم شیک انباشت سرمایه باشد. طرح‌ها به ظاهر بسیار جاه‌طلبانه است اما زیرساخت اگرچه در سطح صفر اما بی‌شک نازل است. گام ظفرنمون و شاهکار سیاسی شاه به انکای پول نفت انحلال دو حزب فرامایشی «مردم» و «ایران نوین» و ایجاد حزب واحد بی‌خاصیت «رستاخیز» بود: توسعه‌ی سیاسی بی‌توسعه‌ی سیاسی. شاه می‌گفت رشد اقتصادی کشور ۸ درصد است، همه باید اطاعت امر می‌کردند و برخلاف ورشکستگی آشکار اقتصادی باید می‌گفتند رشد اقتصادی ۸ درصد است. بورژوازی و سرمایه‌داری غیردولتی مثلاً بازاریا صناعی مثل پارس متال که مستقیماً با دربار ارتباط نداشتند، گرچه از پول نفت بیشترین بهره‌ها را بردتد هیچ سهمی در

توسعه سیاسی نداشتند. دربار بود و دربار، چنانکه در اولیگارش‌ی نظام ولایی امروز بیت است و بیت. حتی شاه بی ضررترین اپوزیسیون‌های خودش را از هر گونه سرمایه سیاسی محروم کرده بود. در دهه ۴۰، گروه‌هایی مانند جبهه ملی و نیروی سوم خلیل ملک‌یو نهضت آزادی‌ی بازرگان که به دنبال تغییرات سیاسی بودند، با سرکوب‌های گسترده مواجه شدند. در حالیکه ملکی به اعضای گروهش تأکید داشت که هیچ‌گونه کار مخفی نکنند و یا جبهه ملی با ایده اصلی شاه باید سلطنت کند نه حکومت در واقع کبریت بی‌خطر بودند اما شاه قدر قدرت با توسعه‌ی سیاسی شوخی نداشت. البته سهم بزرگی از پول نفت در بازار تهران سرریز شد و چون سرمایه داری سنتی دهان گشادی برای جذب این پول داشت حالا سهم خواهی سیاسی می‌کرد. در سال ۵۵ و پس از این وقایع، دو حادثه مهم رخ داد که تأثیر زیادی بر روند تحولات سیاسی داشت. یکی کشتار گروه جزنی بود و در کنارش تا مرز نابودی کامل بردن چریک‌های فدایی خلق و فروپاشی عملی سازمان مجاهدین خلق بعد از عمل تبه‌کارانه‌ی تقی شهرام و اطرافیانش در سازمان مجاهدین و دیگری آزادسازی گروه ۶۶ نفر که بعداً به گروه «شاهنشاهی سپاس» شناخته شدند چون از شاهنشاه سپاس‌گزاری کردند که کسانی مثل مهدی حاج عراقی هم جز آن‌ها بود جزنی را که می‌توانست به دلیل حصایص شخصی و کاریسمارتیک و تجربه‌های تشکیلاتی محوری برای صف مستقل چپ باشد زدند و آدم زبده‌ی سازمانده‌ای چون حاج عراقی را آزاد کردند که درست سه ماه بعد سر از نجف درآورد. به گمان من شاه و اطرافیانش تحولاتی را حدس زده بودند: تاسیس حزب واحد رستاخیر و کشتن جزنی و آزاد کردن آن ۶۶ نفر در یک بُردار قرار می‌گیرد.

نقل خاطره‌ای در سال ۵۱ در زندان قصر مواجه با حاجی عراقی است. حاجی خطاب این جانب گفت: «اکبر آقا! اگر ایران خانه‌ای باشد که دارد در لهیب‌های سوزان آتش می‌سوزد و هر کس، هر ایرانی باید سطل آبی روی آن بریزد تا آتش خاموش شود ما باشما کمونیست‌ها این کار را نمی‌کنیم چون شماها می‌خواهید بافت طبیعت را بهم بزنید.»

در واقع اتفاقی که در سال‌های ۴۱ و ۴۲ افتاد و به تعبیر گرامشی انقلاب منفعل در مقابل انقلاب فعال، مثل قضیه جمهوری وایماردر آلمان و انقلاب نازیستی هیتلر یک بافت متصلب و خشک سنتی بهم خورد، بافت طبیعی را که تا حدودی بتواند به سقوط شاه منجر شود بهم زد اما دست به ترکیب ساختار بنیادی جامعه نزد .به نظر من، یکی از بهترین توصیف‌ها در مورد کمونیست‌ها را حاج عراقی ارائه کرد که معتقد بود کمونیست‌ها به دنبال تغییر بافت طبیعت هستند .

برداشت شما در آن زمان از این دیدگاه چه بود؟ آیا آن را جدی گرفتید؟

بله، آن را کاملاً جدی گرفتم .راستش را بخواهید، این سخن برای من بسیار تأمل‌انگیز بود .البته باید در نظر داشت که در آن زمان من تنها ۲۱ سال داشتم و الان سعی می‌کنم از دیدگاه همان دوره صحبت کنم، نه از نگاه امروزی .تصورم این بود که گوینده آن، فرد مذهبی عقب‌مانده بسیار تندروی است که چنین نظری درباره کمونیست‌ها دارد .اما بعدها که بیشتر درباره آن فکر کردم، متوجه شدم که سخن او بسیار درست و عمیق بوده است .کمونیست‌های واقعی واقعاً در پی تغییر بافت طبیعت هستند، به این معنا که کمونیست‌ها قصد دارند ساختار متصلب قرون و اعصار را از بیخو بنیاد دگرگون کنند .استقرار کمونیسم یعنی به انجام رساندن کاری که بشریت تاکنون انجام نداده است، یعنی اقدامی کاملاً انقلابی .اما به تدریج بود که من به درستی این سخن باور پیدا کردم .به نظر من، مهم است که حتی اگر کسی را دشمن خود بدانیم، سخنان درست او را نادیده نگیریم .او نیز در آن زمان یک زندانی بود و حرفی را بیان کرد که به نظر من درست بود و از این بابت از او به سبب این توصیف دقیق ممنونم .

بگذریم .واقعیت این است که پس از این ماجراها، ایران سال ۱۳۴۱ با مسئله روی کار آمدن دموکرات‌ها و ریاست‌جمهوری جان اف .کنندی مواجه شد .پس از آن، در سال ۱۳۵۵ نیز ایران بار دیگر با رئیس‌جمهوری دموکراتی در ایالات متحده روبه‌رو شد .در این دوره، نوعی اپوزیسیون ملایم به تدریج در ایران شکل گرفت، که این امر

هم‌زمان با افول و مرگ نیروهای رادیکال همچون سازمان مجاهدین خلق و سازمان فداییان خلق بود. در این مقطع، ملی-مذهبی‌هایی چون مهندس بازرگان، ملی‌گرایانی مثل داریوش فروهر و شاپور بختیار و به طور کلیبه اصطلاح نیروهای ملی‌گرد هم آمدند تا ببینند چگونه می‌توانند از این فرصت تاریخی بهره ببرند. فراموش نکنیم که مهندس بازرگان هر سال در چهارم ژوئیه یک دسته‌گل برای تبریک سالگرد استقلال آمریکا به سفارت این کشور ارسال می‌کرد. این نیروهای ملی و ملی-مذهبی، که شاید برای برخی افراد تازگی داشته باشد، به سمت بخشی از روحانیت گرایش پیدا کردند که با آن‌ها سازگاری بیشتری داشت. به عنوان مثال، آن‌ها با آیت‌الله حاج‌آقا رضا زنجانی و برادرش آیت‌الله سید ابوالفضل موسوی زنجانی ارتباط برقرار کردند و در منزل این دومی جلساتی برگزار کردند تا درباره مسیر آینده تصمیم‌گیری شود. در این جلسات، حتی تنش‌هایی میان مهندس بازرگان و شاپور بختیار رخ داد، زیرا بختیار ساختار ذهنی مذهبی را نمی‌پذیرفت، در حالی که مهندس بازرگان فردی متدین بود و حتی بنا بر اطلاع من از رفیق هم‌زندانی‌ام زنده‌یاد محمد موسوی بازرگان در یکی از این جلسات با بختیار درگیری لفظی پیدا می‌کند و او را «عرق‌خور» خطاب می‌کند. به هر حال، این گروه فعالیت‌های خود را آغاز کرد و به این نتیجه رسید که حکومت جرأت نخواهد کرد به طور مستقیم به آن‌ها حمله کند. ادامه این ماجراها برای همگان روشن است و در نهایت در سمتی دیگر به رویدادهای سال ۱۳۵۶ و شب‌های گوت‌هی کانون نویسندگان ایران منجر شد.

به طور کلی، برای انقلاب سه عامل را در نظر می‌گیرند: شورش‌های حاشیه‌نشینان در بخش ۶ تهران در سال ۵۶، حاشیه‌نشینانی که بعد از فوران پول نفت شهرهای بزرگ را در محاصره‌ی کامل گرفته بودند؛ شب‌های گوت‌هی، که از حضور صد نفر آغاز شد و به دعوت کانون نویسندگان ایران به‌پیش از ده هزار نفر رسید؛ و نامه‌ای که رشیدی مطلق در روزنامه اطلاعات نوشت. این نامه که به دستور مستقیم شاه و شاید هم به قلم شاه با ویراستاری اطرفیان منتشر شد، مطالبی برضد آیت‌الله خمینی مطرح کرده بود.

واقعیت این است که گروه‌های ملی و مذهبی هرگز نتوانستند از ساختارهای ذهنی خود، که بر مبنای «شاه سلطنت کند، اما حکومت نکند» استوار بود، ذره‌ای فراتر روند. تنها کسی که یک موضع رادیکال اتخاذ کرد، آیت‌الله خمینی بود. برخلاف روحانیت سنتی که هرگز به سرنگونی شاه فکر نمی‌کرد، او مطرح کرد که شاه را می‌توان از قدرت انداخت. در مشروطه نیز چنین دیدگاهی وجود داشت، اما در حاشیه خمینی آن را به‌گونه‌ای دیگر، به زبانی نوتر و به اقتضای عصر بیان و پیگیری کرد. در این میان، مردم ایران، به تعبیر لنین، فاقد تربیت سیاسی بودند و بنابراین، به سمت شعارهای پوپولیستی و قدرت‌مدار جذب قدرت قاهری شدند که سرسازش نداشت: شاه باید برود و زبانی خمینی بود و این جاذبه‌ی قدرتی عظیمی برای لایه‌های میانی و به قول خودمان خرده‌بورژوازی داشت. سایر نیروهای سیاسی چنین شعارهایی را مطرح نمی‌کردند. نیروهای دیگری که در این دوره نامه پراکنی می‌کردند، عمدتاً نیروهای ملی، ملی-مذهبی و به تعبیر دقیق‌تر ملی-اسلامی بیشترین تأثیر را داشتند. در این سال‌ها، حقیقت این است که نیروهای چپ نقش چندانی نداشتند، اگر نگوییم هیچ، به‌ویژه از نظر سازمانی و تشکیلاتی.

ابتدا تصور می‌شد که بر اساس تئوری احمدزاده، شرایط عینی و ذهنی انقلاب فراهم است. اما در تئوری بیژن جزنی، این موضوع رد شد و حتی در سال ۱۳۵۷ نیز چنین تصویری وجود نداشت. به‌ویژه از نظر شرایط عینی، زمینه مناسبی برای پیشبرد انقلابی که چپ‌ها مطلوب می‌دانستند، فراهم نبود. اگر از من بپرسید، قطعاً معتقدم که در آن مقطع، چپ‌ها از نظر فکری و فرهنگی هژمونی داشتند. در ایران مدرن، چپ‌ها به لحاظ فرهنگی و ادبی تأثیرگذار بودند، اما از نظر سیاسی، پس از کودتای ۲۸ مرداد، این هژمونی را قطعاً از دست داده بودند.

من از جنبش مسلحانه هستم و همچنان به آن باور تام دارم. اما واقعیت این است که پس از ۲۸ مرداد، نیروهای چپ هرگز دیگر نتوانستند به یک حزب توده‌ای تبدیل شوند. هرگز به نیرویی توده‌ای بدل نشدند و حتی نتوانستند یک پایگاه

سیاسی در کنار پای نظامی خودشان ایجاد کنند. روشنفکران پراکنده‌ای به این جریان باور داشتند، اما به هیچ وجه نتوانستند یک جریان‌سازی واقعی کنند. برای مثال، کانون نویسندگان ایران هرگز نتوانست برای همیشه یک جریان مستمر ایجاد کند، زیرا تابع احزاب بود. فکر می‌کرد باید قهرمانی‌ها را ستود. در حالی است که اگر بخواهیم مقایسه‌ای داشته باشیم، کانون وکلای هند در دوران استقلال آن کشور نقشی تعیین‌کننده ایفا کرد و حتی امروز در پاکستان نیز می‌توان سایه‌ای از تأثیر آن را به چشم دید. اما کانون نویسندگان ایران هرگز نتوانست چنین اثری داشته باشد و نیروی روشنفکر جریان‌سازی ایجاد کند که در کنار فعالیت سیاسی رادیکال مسلحانه بتواند ایفای نقش مستقل از احزاب کند. باری، در آن برهه‌ی تاریخی، در مجموع، جنبش چپ تنها توانست شعارهای رادیکالی را مطرح کند که به دلیل نفوذ فرهنگی‌اش مقبولیت داشت، اما از نظر سیاسی و تشکیلاتی فاقد این هژمونی بود. به عنوان مثال، زمانی که نیروهای چپ شعار «نان، کار، آزادی» را مطرح می‌کردند، این شعار برای مردم جذاب بود، زیرا مسئله‌ی چپ‌ها محسوب می‌شد یعنی از نظر فرهنگی این چیرگی را داشت. اما اگر پرسید آیا نیروهای چپ از نظر تشکیلاتی هم چنین قدرتی داشتند، پاسخ بی‌گمان منفی است.

ضربه‌هایی که در سال ۱۳۵۵ به چپ وارد آمد، تنها نیروی متشکل چپ را که در خط مقدم مبارزه طبقاتی قرار داشت، از میان برد. از آن به بعد، دیگر نیرویی متشکل و سازمان‌یافته در میان چپ‌ها وجود نداشت که بتواند نقش تعیین‌کننده‌ای در تحولات سیاسی ایفا کند. به‌جز چند خانه تیمی در یکی دو شهرستان که نیرویی متشکل و کارآمدی منتهدار رده‌های دوم و سوم داشتند، همین نیرو هم چنان در آن خانه‌ها محدود و زمین‌گیر شده بود و از بیرون بی‌خبر مانده بود که در دوره‌های انقلابی نمی‌دانست با توده‌های مردم چگونه باید برخورد کند. تنها توانایی انجام دادن برخی اقدامات محدود را داشتند و فقط در همان چارچوب فعالیت می‌کردند. اما زمانی که جنبش به‌صورت توده‌ای درمی‌آمد، نمی‌دانستند در قبال آن چه باید کرد. تنها با ساختارهای تشکیلاتی خود آشنا بودند و صرفاً همان عناصری را می‌شناختند

که در همان خانه‌های تیمی فعالیت می‌کردند و به‌جز این، شناختی نسبت به سایر مسائل نداشتند. به‌عنوان مثال، نمی‌دانستند با اتحادیه‌های کارگری چگونه باید برخورد کنند، یا در برابر سندیکاها چه اقداماتی باید انجام دهند. نیرویی که در اوایل انقلاب به آنان پیوسته بود، برای آنان ناشناخته بود و نمی‌دانستند چگونه این نیروها را جذب و سازمان‌دهی کنند.

بنابراین، اگر وحدت استراتژیک، وحدت ایدئولوژیک و وحدت تشکیلاتی را سه رکن اساسی یک سازمان سیاسی در نظر بگیریم، به اعتقاد من، نیروهای چپ از این عناصر محروم بودند. بسیاری از نیروهای متفکر چپ در آن زمان در خارج از مرزها به سر می‌بردند. باید به یاد داشت که پس از وقوع انقلاب، بسیاری از این گروه‌ها وارد کشور شدند و در حد توان خود نقش‌آفرینی کردند.

اتفاقی که در سال ۱۳۵۷ رخ داد، به نظر من، به دلیل شعارهای پوپولیستی و سیاسی بود که خمینی و اطرافیانش سر می‌دادند. این شعارها، چنان که گذشت، به‌ویژه برای حاشیه‌نشینان شهری جذابیت بالایی داشت. نباید فراموش کرد که خمینی سال ۱۳۴۲ با خمینی‌سال‌های ۱۳۵۶ و ۱۳۵۷ تفاوت داشت. خمینی سال ۱۳۴۲ دو محور اساسی در سخنان خود داشت: نخست، مخالفت با اصلاحات ارضی و مخالفت با تضعیف اربابان که حامیان اصلی روحانیت بودند، و دوم، اعتراض به اعطای حق رأی به زنان. اما خمینی‌سال‌های ۱۳۵۶ و ۱۳۵۷ نه‌تنها زنان را از حق رأی محروم نکرد، بلکه حتی گفت که دختران پانزده‌ساله هم می‌توانند رأی دهند، چون می‌خواست نشان دهد که جنبشی توده‌ای را نمایندگی می‌کند و نیرو نیاز حیاتی دارد. حتی روحانیت تا پیش از این اجازه نمی‌داد زنان بدون اجازه همسرانشان در خیابان‌ها حاضر شوند، اما خمینی در آن زمان اعلام کرد که زنان می‌توانند برای حمایت از انقلاب اسلامی بدون اجازه همسرانشان حتی در تظاهرات شرکت کنند. چرا؟ چون خمینی قصد حکومت کردن داشت، به‌خوبی می‌دانست که برای تحقق این هدف باید برخی شرایط را بپذیرد، اما کمونیست‌ها قصد حکومت کردن نداشتند و فقط به سقوط شاه فکر می‌کردند. خمینی قادر بود بسیاری از مسائل را

تغییر داده و با تعبیرهای مختلف، آن‌ها را توجیه کند. برای مثال، توانست برخی امور را که پیش‌تر حرام محسوب می‌شد، حلال اعلام کند مثل شطرنج یا بیلارد یا خاویار یا بعضی شرط‌شربندی‌های به قمار آلوده و بعد با مفاهیمی مانند «فقه پویا» بسیاری از مشکلات را مدیریت کند، چون اصل اسلام بر حکومت کردن است. بعنوان مثال در مورد بعضی فیلم‌ها که با خمینی صحبت می‌شده به طعنه و تیره پاسخ می‌داده آن متشرعین زاهد‌مآب را هم در نظر بگیرید.

حکومت خمینی بر مبنای پوپولیسم شکل گرفت. پوپولیسمی که فقط در جامعه ایران آن زمان می‌توانست شکل بگیرد، در لباس روحانیت و با شعارهایی که قرن‌ها در ذهن مردم شکل گرفته بود مثل عدل علی و شهادت حسین که پایه تشیع است. در واقع، پس از جنگ، رویکرد حکومت اسلامی به‌گونه‌ای بود که شعارهای پوپولیستی سر می‌داد و از طبقات فقیر سخن می‌گفت، اما در نهایت، منافع طبقات ثروتمند را تأمین می‌کرد. پس از جنگ، عرصه سیاسی و اقتصادی تنگ‌تر شد و حکومت به بانک جهانی و صندوق بین‌المللی پول روی آورد.

در مجموع، انقلاب ایران را می‌توان یک انقلاب پوپولیستی دانست، حتی می‌توان برخی جنبه‌های شبه‌فاشیستی را در آن مشاهده کرد. این انقلاب بر پایه نیروهای اجتماعی‌ای شکل گرفت که عمدتاً از طبقات فرودست بودند، نه از طبقه کارگر. باید به یاد داشت که طبقه کارگر ایران در سه ماه پایانی انقلاب به آن پیوست مثل کارگران نفت‌گر و از ابتدا در آن حضور نداشت، همان‌گونه که کردستان نیز در سه ماه آخر به انقلاب پیوست. بنابراین، این نیروها نتوانستند نقش گسترده‌تری در تحولات ایفا کنند. در نتیجه، خمینی و اطرافیانش توانستند با قدرت و بهره‌گیری از «جذابیت پنهان قدرت» حکومت را در دست بگیرند.

در خصوص اینکه چرا من شرکت کردم، پاسخ کوتاه است، من به‌عنوان یک زندانی سیاسی و یک مخالف شاه، کسی که غایت او برقراری یک نظام سوسیالیستی بود طبیعتاً با هدف‌های خودش وارد هر تحول اجتماعی می‌شود به انقلاب پیوستم. دیگران هم با شعارهای خودشان آمدند. مثلاً سرخ‌روجا» گروهی بود تحت تأثیر

چریک‌های فدایی که در شمال ایران در بابل و آمل شکل گرفت و با شعار خودشان در انقلاب شرکت کردند. چقدر به شعارهای طرف غالب تن دادند قابل بحث است چون تصور می‌کردند بعدتر ممکن است فرصت‌های تاریخی پیش بیاید که بتوان از آن استفاده کرد.

بعد از به قدرت رسیدن اسلاميون در یک مقطعی اتفاقات مختلفی افتاد. ولی شرکت من شرکت آدمی بود که با جنبش مسلحانه آمده بود و به آن اعتقاد داشت. طبیعی بود به تحول خوش آمد بگویم. کسی که تحول و تغییر و دگرگونی رادیکال اجتماعی می‌خواهد دست رد به سینه‌ی هیچ تحولی نمی‌زند. دیده‌ام در میان چپ‌پشیمان که افسوس می‌خورند که چرا از بختیار حمایت نکردند. اگر بخواهیم دلیل حمایت نکردن از شاپور بختیار را بررسی کنیم، من اعتقاد دارم بختیار غایتش نخست‌وزیری بود که به آن رسید و تمام. باید گفت که در آن مقطع، بختیار هیچ بختی برای موفقیت نداشت. در میدان ورزشی امجدیه، حامیان او، بنوعی طرفداران قانون اساسی، حتی به یک‌چهارم ظرفیت یک یال استادیوم امجدیه را هم پر نکردند، نهایت سه تا چهار هزار نفر بودند، آن هم با پشتیبانی بی‌دریغ و همه‌جانبه‌ی ساواک و چماق‌داران. درحالی‌که در عاشورای ۱۳۵۷، میلیون‌ها نفر در راه‌پیمایی شرکت کردند نه فقط در تهران بلکه در کل شهرستان‌ها و روستاها حتی. این افاضا به‌قول فلاسفه همه پست فکتوم (post factum) یعنی «بعد از واقعه» اند. امثال بختیار هیچ شانس نداشتند. چپ‌ها هژمونی ادبی و فرهنگی داشتند ولی چنین نبود که در ایران میلیون‌ها چپ باشد. در واقع تعداد مختصری نیروی چپ به دلیل سرکوب‌ها، شکنجه‌ها، تبعیض‌ها و اعدام‌ها مانده بودند که شاید بتوان گفت یک معیار مناسب برای احصای نیروی چپ شمار شرکت‌کنندگان شب‌های گوته بود. چپ‌هایی که باقی مانده بودند، عمدتاً از میان روشنفکرانی بودند که به ادبیات و هنر علاقه‌مند بودند، نه لزوماً فعالان سیاسی و مبارزان حرفه‌ای.

در نهایت، به اعتقاد من، انقلاب به پیروزی رسید، اما نیروهای مختلف، از جمله چپ‌ها، در آن نقش متفاوتی ایفا کردند. نباید فراموش کرد که روحانیت، هرچند در

زندان‌ها حامیان چندانی نداشت، اما در جامعه ایران هیچ‌گاه نیروی کوچکی نبوده است.

چرا در ۵۵ تا ۵۷ اسلامی‌ها رهبری جنبش و انقلاب را بدست گرفتند؟ ایده آل در آن جامعه چه بود؟ چرا نهایتاً سقوط رژیم منجر به روی کار آمدن جمهوری اسلامی شد؟

واقعیت این است که روحانیت در ایران هیچ‌وقت نیروی کوچکی نبوده این را هرگز نباید از یاد برد. اینطور نیست که روحانیت هیچ کاره بوده. درست است، البته روحانیت در زندان‌ها سهم اساسی نداشت و طرفداران خمینی در زندان شمار اندکی بیش نبودند. بعنوان مثال «مؤتلفه» یا بخشی از «حزب ملل اسلامی» طرفدار روحانیت بودند اما اینطور نبود که از روحانیت یا خمینی دستور بگیرند. در گذشته، آموزش و حقوق در اختیار روحانیت بود و هرچند در دوران مشروطه و حکومت رضاشاه، تا حدودی این نفوذ کاهش یافت، اما بخش‌های زیادی از فقه شیعه، فقه جواهری و ساختارهای فقهی مطابق قانون اساسی که به پنج تن از روحانیون اختیار داده بود که بتوانند نظارت بکنند حفظ شدند.

حتی در دوران پهلوی، رضا شاه و محمدرضا شاه نمی‌خواستند که روحانیت رقیب آن‌ها باشد اما آنها نیازمند روحانیت بودند، چنان‌که محمدرضا شاه خود را تنها پادشاه شیعه در جهان معرفی می‌کرد. یادمان نرود که در دنیای دوقطبی فقط این چپ‌ها بودند که دچار صدمات زیادی شدند و تا مرز نابودی کامل رفتند. در واقع برخلاف چپ‌ها که هیچ‌گاه ساختارهای رسمی نداشتند، روحانیت دارای شبکه‌های سازمان‌یافته‌ای بود. ملی‌ها هم از ابتدا ساختار تشکیلاتی محکمی نداشتند، اما هرگز قلع و قمع نشدند. در عین حال، روحانیت از درون خود افرادی مانند دکتر شریعتی را پرورش داد که گرایش‌های رادیکال‌تری داشتند. باید توجه داشت که در همان زمان که استادانی نه‌چندان تندرو مانند دکتر امیرحسین آریان‌پور از دانشگاه‌ها اخراج می‌شدند، همزمان حسینیه ارشاد ایجاد می‌شد و دستگاه واعظانی عوام فریب

مانند شیخ احمد کافی درست در زمانی که در ۵۵ دو سازمان رزمنده از بین رفتند در حسینیه‌ی خیابان امیریه دستگاه عوام‌فریبی برپا کردند. در ماه‌های رمضان، هزاران روحانی به روستاها اعزام می‌شدند و حوزه‌های علمیه در هر شهر وجود داشتند. و حوزه‌های مرکزی در شهرهای بزرگی مثل شهر قم که در واقعه ۲۹ دی نقش مهمی ایفا کرد. شاه به مذهب در مقابله با کمونیسم مثل هوا نیاز حیاتی داشت. اما زمانی که نامه‌ای در روزنامه اطلاعات درباره آیت‌الله خمینی منتشر شد نیروهای فعال در قم، و حوزوی‌ها همان افرادی بودند که قرار بود در صحنه حضور یابند و رهبری تحولات را در دست بگیرند. بنابراین، مساجدمثل مسجد قبا یا حسینیه‌ی آخوند نوری واقع در خیابان ژاله کانون تبلیغ و ترویج سیاسی در آن زمان بود. بیشتر نزدیک به اتفاق این مساجد در سال‌های ۱۳۵۵ و ۱۳۵۶ وسیعاً فعال شدند و به‌عنوان مراکز فعالیت‌های سیاسی عمل کردند.

آنچه در عید فطر سال ۱۳۵۷ در قیطریه رخ داد، نشان‌دهنده تأثیر این تبلیغات بود؛ جمعیت عظیمی به آن منطقه رفتند و سپس حرکت آن‌ها به داخل شهر ادامه یافت. در پی این تحولات، سه روز بعد در ۱۷ شهریور واقعه‌ای رخ داد که در آن گویا هزاران نفر کشته شدند، و همه این رقم را باور کردند. البته، آمار رسمی تعداد کشته‌ها را ۹۸ نفر اعلام کرد، اما قدرت تبلیغاتی موجود در آن زمان (و بی‌اعتمادی مطلق به دستگاه دیکتاتوری دروغ‌پراکن شاه) این واقعه را در برابر جنایات رژیم شاه برجسته کرد. این نیروی عظیم وجود داشت، و هنگامی که از هژمونی فرهنگی سخن می‌گویم، مقصودم همین تأثیرگذاری است. هژمونی فرهنگی یا درست‌تر ادبی- فرهنگی که چپ‌ها داشتند، عمدتاً متوجه بخشی از طبقات متوسط بود و مستقیماً معطوف به طبقه کارگر نبوده البته، به‌طور غیرمستقیم، شعارهای برابری طلبانه چپ‌ها همیشه در میان طبقات پایین جامعه نفوذ داشت. اما تأثیر مستقیم آن‌ها بر طبقه کارگر محدود بود. در مقابل، روحانیت به‌طور مستقیم در میان اقشار مختلف جامعه نفوذ داشت. ساختارهایی که در اختیار داشتند، به نمایندگان خمینی اجازه می‌داد پیام‌های خمینی را از طریق نوارهای کاست به حامیان‌شان منتقل کنند. سایر

نیروهای سیاسی مطلقاً چنین شبکه‌های منسجمی نداشتند. تمامی این شرایط به یک سمت پیش می‌رفت. نکته‌ای که باید در نظر گرفت، این است که نیروهای ملی-مذهبی، که شاید بتوان آن‌ها را تا حدی لیبرال‌منش نامید، در نهایت به دنبال آن بودند که شاه سلطنت کند، اما حکومت نکند. در مقابل، فردی مانند خمینی آمد و گفت که «امپراتور لخت است» و می‌شود سرنگونش کرد. طبیعتاً، این شعار رادیکال در میان مردم گرفت و به سقوط رژیم انجامید.

البته، اینکه این تحولات را انقلاب بنامیم یا قیام، موضوعی قابل بحث است. اما به هر حال، شک نیست که آنچه شد هرگز انقلاب اجتماعی نبود، بلکه انقلاب سیاسی بود، زیرا هیچ طبقه‌ای جایگزین طبقه دیگر نشد. سرمایه‌دار کراوات‌زده جای خود را به سرمایه‌دار ریشوی دست‌چند اسلامی داد. انقلاب یا قیام بهمن انقلاب اجتماعی نبود، بلکه یک تغییر سیاسی سریع و ناگهانی بود. چنین تغییراتی گاهی با کودتا رخ می‌دهند و گاهی با جنبش‌های مردمی. اما در نهایت، واقعیت این است که این اتفاق رخ داد و ساختار قدرت تغییر کرد، هرچند که ماهیت اقتصادی-سیاسی آن تغییر بنیادی نکرد. حتی می‌توان دید که سرمایه‌داران اسلامی به مراتب درنده‌تر و خون‌خوارتر از سرمایه‌داران زمان شاه‌اند چون سرمایه‌داری ایران در بحران‌های مرگبارتری دست و پا می‌زند و برای پیوستن سرمایه‌داری جهانی شیفته‌تر و هارتر است. در زمان شاه، شاه به میزانی ملی‌ها و توده‌ای‌های بریده و پشیمان را در بدنه‌ی حکومت خود جا داده بود. در واقع پذیرای نظرات بود مشروط به اینکه از طریق شخص شاه انجام گیرد. چنانچه طرح اصلاحات ارضی را هم شاه از خلیل ملکی دزدید و یا سپاه دانش و سپاه بهداشت را از خانلری دزدید و در اواخر سپاه دین هم به دست شاه ایجاد شد.

اسلامیون شعارهای شبه‌انقلابی یا انقلابی در همان سطح سیاسی و گاه اقتصادی داشتند و از آن استفاده کردند من بعنوان یک شاهد انقلاب در حالیکه رفقای من همگی در زندان بودند، به عینه ببینم که توانستند با یک رادیکالیسم در مقابل نیروهای ملی مذهبی و با شعارهای عمیقاً پوپولیستی مثل مسکن مجانی که

خسروشاهی وعده داد قد علم کنند و بازی را ببرند نکته‌ی دیگر ایجاد توقعات و عدم تحقق آن‌هاست که می‌تواند یک حکومت را از پا درآورد. به‌عنوان مثال، هویدا می‌گفت: «به امید روزی که هر ایرانی یک اتومبیل پیکان داشته باشد». اما وقتی نتوانست این وعده را محقق کند، خود این وعده به ضد خود تبدیل شد. حتی اصلاحات ارضی هم نوعی ایجاد توقع و حتی توقع‌ها و برنیارودن آن بود. حتی معدود وعده‌هایی که خمینی در اوایل انقلاب داد، مثل «مجانی کردن آب و برق»، هنوز در ذهن مردم باقی مانده و گریبانگیر رژیم است. مردم حتی این سخنان را به نسل‌های بعدی منتقل کرده‌اند. این وعده‌ها، که در آغاز انقلاب مطرح شد، در کنار مسائل مربوط به مسکن و رفاه، تأثیر بسیاری بر جلب حمایت عمومی داشتند.

و نکته‌ای در باره‌ی ترکیب چپ تا یادم نرفته، چپ‌ها در میان طبقه کارگر نفوذ چندانی نداشتند. بر اساس تجربه شخصی، در زندان بسیاری از رفقای ما از طبقات پایین جامعه نبودند، من و تعداد معدودی از رفقای شهرستانی از طبقات پایین جامعه بودیم. چه در میان مجاهدین و چه در میان فداییان، اکثر اعضا هواداران از طبقه متوسط بودند، کسانی که تحصیلات داشتند، دانشجو بودند و توانایی مالی برای فعالیت‌های فکری و سیاسی داشتند.

حتی در دوران انقلاب نیز این پیوند میان چپ و طبقه کارگر برقرار نشد. هرچند که در برخی نقاط، به دلیل شرایط خاص، کارگران به سوی چپ‌ها گرایش پیدا کردند، اما این پیوند عمیق و پایدار نبود، نهادی نبود و به صورت نهاد درنیامد. پس از انقلاب نیز شرایط کاملاً تغییر کرد و مسائل دیگری مطرح شد.

-پرسشی که مطرح می‌شود، این است که تحلیل چپ‌ها از نیروهای اسلامی چه بود. من شخصاً این موضوع را از نزدیک مشاهده کرده‌ام. در سنین نوجوانی، حدود ۱۴ سالگی، محله‌ای که در آن زندگی می‌کردم، شامل افرادی از قشرهای مختلف بود، به‌عنوان مثال لمپن‌ها و کافی کسانی بودند که گروه‌های معترض در محله‌هایی مانند شاهپور و امیریه و خانی آباد و جوادیه را هدایت می‌کردند. اما در همان سن

کم می‌دانستم اسلاميون افراد خطرناکی هستند ، سوال من این است که کمونیست‌ها و سوسیالیست‌ها با سطح نسبتاً بالای مطالعه سیاسی و دانش اجتماعی که داشتند تحلیلشان در آن دوران از اسلاميون چه بود؟

زمانی که درباره جهان دو قطبی سخن می‌گوییم، چپ ایران باید یک نقد جدی به ساختارهای فکری و عملی خود در گذشته وارد کند. بسیاری از تحلیل‌های آن‌ها مبتنی بر شرایط ایران نبود و از تحلیل اوضاع مشخص ایران بر نمی‌خواست، بلکه از ایدئولوژی‌های بین‌المللی چپ الهام می‌گرفت. به فرض اگر شکافی بین دو نیروی سوسیالیستی در می‌گرفت طبیعی بود این شکاف بین نیروهای چپ هم شکل بگیرد بعنوان مثال بین چین و شوروی. یا کوبای فیدل کاسترو را که نیروی مستقل تری است در نظر بگیرید درحالی‌که خود کوبا سخت تحت تأثیر آن تئوری‌هاست. به تعبیر من، پس از سلطه‌ی بلامنازع استالینسم همه چیز و همه کس تحت استیلای ساختارهای فکری و تشکیلاتی استالینی است، بدون توجه به اینکه هر تئوری باید پاسخگوی شرایط مشخصی باشد. یک تئوری‌هایی را حفظ کرده بودند مثلاً از عام به خاص بیایی ولی واقعا خبری از این از عام به خاص نبود بلکه صرفاً آن را حفظ کرده بودند، در بسیاری از جاها بردگی فکری بود. برای نمونه، حزب توده، بعنوان تنها حزبی که حزبیت و تشکل حزبی داشت و سازمان‌های حزبی مثل زنان یا جوانان داشت، که ساختار تشکیلاتی مشخصی داشت و هرآنچه را که احزاب سوسیال دموکرات باید داشته باشند داشت ساختارهایی که از احزاب سوسیال دموکرات آلمان به احزاب بلشویکی هم راه پیدا کرده بود که باید سازمان‌های جنبی داشته باشند، یگانه گروهی که تئورسین داشت، مذهب رادر سال‌های دور، در دهه‌ی بیست و سی یک امر کاملاً ارتجاعی می‌دانست، با این همه این دیدگاه‌های برده‌وار موجب شد که در تحلیل شرایط ایران دچار انحرافات فاحش شود. من از تفاوت دیدگاه حزب توده پیش از انقلاب و در حین انقلاب و تحت تأثیر خرافات حزب کمونیست شوروی یک نمونه می‌آورم. هوشنگ تیزابی از اعضا یا سمپاتی‌زانی‌هایی بود که در زندان مأموریت شخص خود را این می‌دانست که نسخه‌های قرآن را پاره کند یا در آن‌ها

یادداشت‌هایی بگذارد که این‌ها ارتجاعی است و نخوانید. اما بعداً، وقتی توسط ساواک دستگیر و زیر شکنجه کشته شد، در سال ۱۳۵۳، در روزنامه‌ها اعلام شد که او در یک درگیری مسلحانه کشته شده است در حالی که در اتاقش عکسی از خمینی و چگوارا داشته. که البته تبلیغاتی بود برای تخریب مجاهدین تحت عنوان مارکسیسم اسلامی، چون ساواک از میزان دشمنی تیزابی با مذهب خبر داشت می‌خواست چهره‌ی او را به این وسیله مخدوش کند، غرضم این است که میزان این تقابل را نشان دهم این است که به جرئت می‌گویم حزب توده نسبت به مذهب به هیچ وجه مشکل معرفتی نداشت اما مشکل بینشی داشت و خودش را تابع تئوری‌های خط میانه‌ی سوسیالیسم و سرمایه‌داری می‌دانست یعنی «راه رشد غیرسرمایه‌داری»، و به تئوری‌های تئوریسین‌های روس اعتقاد تام داشت. اینکه بین دو اردوگاه یک نیمه اردوگاهی هست شامل کشورهایی‌اند که راه رشد غیرسرمایه‌داری طی می‌کنند و باید از آن‌ها پشتیبانی تام کرد، کشورهایی سرمایه‌داری دولتی مثل لیبی و الجزایر و سوریه، اندونزی دوره‌ی سوکارنو یا مصر دوره‌ی ناصر یا سوریه‌ی دوره‌ی حافظ اسد یا عراق که حتی حزب بعث در این دو کشور اخیر تفکر شبه فاشیستی داشت.

برای حزب توده حکومتی که بر اثر اتفاقات ۵۷ روی کار آمد حکومت‌الگوی راه رشد غیرسرمایه‌داری بود. یعنی با شعارهای ضدآمریکایی و اشغال سفارت و این‌گونه نمایش‌ها. از نظر آن‌ها ایران به‌رحال از سیکل غرب دست کم در وجه سیاسی بیرون آمده بود اما این هم بود که در وجه اقتصادی هرگز بیرون نیامد و همیشه سرمایه‌داری ماند فقط لعاب اسلامی گرفت. ضمن اینکه یادمان نرود که در چریک‌های فدایی خلق بعد از ۵۸ تا زمان اشغال سفارت آمریکا، که در واقع در حکم مرگ چپ بود، هنوز گرایش‌های دموکراتیک بر گرایش‌های راست توده ایستی غلبه داشت، اما تصرف سفارت چپی را که فقط در لفظ متعهد به طبقه‌ی کارگر می‌دانست اما تا مغز استخوان ضدآمریکایی بود به کلی فشل کرد، چون نمی‌توانست خالی بالاتر از خال حکومت خمینی بزند. البته تزلزل نیروی‌های چپ پیشینه‌ای عمیق‌تر از این داشت و تصرف سفارت اوج آن بود. برای نمونه، رویدادهایی مانند حمله به روزنامه

آیندگان و تظاهرات گسترده‌ای که به دنبال آن شکل گرفت، به وضوح نشان می‌داد که چگونه نیروهای حزب‌اللهی توانستند بدون حضور تشکیلاتی فداییان به ستاد فدائیان در خیابان میکده حمله کنند و آن را سرکوب کنند هوادار می‌خواست از آزادی حمایت کند، اما رهبری چپ بهایی به دموکراسی و آزادی نمی‌داد و اسیر همان ساختارهای فکری چپ بین‌المللی بود.

پس از تسخیر سفارت آمریکا در سال ۱۳۵۸، شکاف‌هایی در میان نیروهای چپ ایجاد شد. سازمان چریک‌های فدایی خلق دو شقه شد و اکثریت آن به سمت نیروهای دیگر متمایل شدند و به خط امام پیوستند. حتی در میان نیروهای خط سوم نیز چنین تحولات و انشعابات رخ داد. مثلاً متلاشی شدن گروه نه چندان کوچک رزمندگان و پیوستن برخی از اعضای آن به حزب توده. البته گروه‌های مستقلی هم ظهور کرده بود که نظریه‌های دیگری داشتند ولی بسیار اندک. برای مثال، در خط سه گروه پیکار را داشتیم که باز درگیر نظریه‌هایی بود که ارتباطی با تحلیل مشخص از اوضاع کشور نداشت. یا اتحادیه‌ی کمونیست‌ها که تا سال ۶۰ طرفدار بنی صدر بود ولی پس از سقوط بنی صدر ناگهان قضیه‌ی آمل را پیش آورد. من اشاره‌ای به نیروهای کرد نمی‌کنم چون مبحث جداگانه‌ای است.

بطور کلی نگاه مثبت به مذهب وجود نداشت ولی در عین حال گفته می‌شد با وجود اینکه این تفکر مذهبی است و مذهب ارتجاعی است و راه به جایی نمی‌برد اما موضع سیاسی آن به عنوان اسلام سیاسی جهت ضد سرمایه‌داری دارد. در آن زمان، نظریه‌های متعددی مطرح بودند که توسط اتحاد جماهیر شوروی القا می‌شدند، از جمله تئوری خرافی «دوران». این دیدگاه برگرفته از سخنان لنین بود که عصر حاضر را عصر انقلاب‌ها و جنگ‌ها می‌دانست. این نظریه بعدها به این شکل مطرح شد که ما در دوره‌ای از «سقوط امپریالیسم و صعود سوسیالیسم» قرار داریم و باید همه چیز را در این چارچوب تحلیل کنیم همه چیز باید تحت این حکم شکل بگیرد، به عبارت دیگر عصر را به دوران تبدیل کرده بودند و کعبه‌ی این به اصطلاح «دوران» هم اتحاد شوروی بود که ده سال بعد به طرز خفت‌باری سقوط کرد. این دیدگاه، مساله‌ی

دوران، حتی در گروه «راه کارگر» نیز وجود داشت، چراکه خود را تا حدی یک گروه طرفدار شوروی می‌دانستند. راه کارگر تا سال‌ها خود را مدافع دژ استالینیسیم می‌دانست. چنان‌که چینی‌ها هم برای خودشان تئوری داشتند: امپریالیسم شوروی رو به صعود است و امپریالیسم آمریکا رو به افول، و همه مشت‌ی خرافه‌ی سیاسی. در مجموع بنا بر این تئوری‌ها ما گرفتار مشکلات بینشی هستیم نه ضعف معرفتی، گرچه از قضا ضعف مفرد معرفتی مددکار این ضعف بینشی است. ضعف معرفتی ندارید، از ماهیت مذهب شناخت دارید اما بینش از بیخ غلط است، بینش خرافه‌ی است و بینش حتی مذهبی است نسبت به مارکسیسم و اینکه بجای دیدن مارکسیزم بعنوان روش و فقط روش آن را آموزه‌ی دینی می‌بینید و خط به خط دنباله روی آن را می‌کنید... باور راسخ من ایناست که چپ باید از خودش یک نقد تئوریک و عملی عمیق بکند چپ در درجه‌ی اول به خودش بدهکار است.

در نهایت، این پرسش مطرح می‌شود که چگونه می‌توان این تجربیات تاریخی را برای امروز نیز در نظر گرفت. پراکندگی نیروهای چپ همچنان ادامه دارد و بسیاری از این مسائل، همچنان در میان آنان مطرح است. این موضوع، نه تنها یک مسئله تاریخی، بلکه یک چالش معاصر نیز محسوب می‌شود. (و همانطور که اشاره کردید در واقع فروپاشی بلوک شرق ناشی از همان خوش‌بینی خیالی بود که به سایر مناطق هم می‌گفتند اما خودشان هم آن را باور داشتند.) خود من هم از شهریور به بعد مخالف اسلامیون بودم. بنوعی از آن‌ها جدا شده بودیم و ماجرای کتاب جلدسفیدها را داشتیم. اما زمانیکه می‌خواستیم شعار مستقل بدهیم شعارهایی مثل حزب فقط حزب الله و رهبر فقط روح الله گفته می‌شد و عملاً سائیرین را خاموش می‌کردند. من شخصاً در ۱۲ بهمن ماه، روز ورود خمینی به تهران، به خیابان نرفتم که جزئی از آمار اسلامیون بحساب نیایم اما چگونه میتوانستم مانع تندروی مردمی که عکس آقا را در ماه میدیدند بشویم.

البته که این گفتگو صرفاً خاطره‌گویی یا اشاره به اشتباهات گذشته نیست درحالی‌که در حال حاضر ما با پراکندگی عظیم نیروی چپ مواجه هستیم. همین

اتفاق در سال‌های ۵۶، ۵۷ نیز پیش آمده بود. اکنون نیروی چپ پراکنده است نه مرکز دهنده. دو نکته هم در پاسخ‌های جا افتاده که بد نیست ذکر شود: فداییان آن دوره هژمونی خمینی را پذیرفتند. اگر به دو جزوه ی «درباره ی وظایف ما» و «بازهم درباره ی وظایف ما» رجوع کنیم بحث اساسی فدائیان نسبت به جنبش در آن‌ها مشهود است. چنانچه گفته‌های میشل فوکو فیلسوف فرانسوی که در آن دوران به ایران آمده بود و با یکی اعضای فدائیان مصاحبه ای کرده بود آمده که آن‌ها هژمونی خمینی را پذیرفته‌اند. در واقع اساس تفکر در آن دوره این بود: اگر این به عنوان اقرار یا اعتراف کسی بگیری که در آن دوره حضور داشته اساساً این طور بود که مخالف شاه متحد تو تلقی می‌شود. تفکری که در آن دوره قابل انکار نیست. نکته‌ی دوم، در سال‌های منتهی به سال انقلاب چپ نیروی متشکل سازمان یافته نبود، همه‌ی مبارزان و فعالان یا از میان رفته بودند یا تنمهی آن‌ها در زندان‌ها بودند. مثلاً گروهی که در تهران بود و آقای محمود اعتماد زاده معروف به آذین کسی بود که باید از او به عنوان ایفا کننده ی نقش نام برده شود، فراخوان‌هایی می‌داد برای تجمع در جاهای مختلف مثل میدان قزوین یا ۲۴ اسفند. و اکثر نیروهای چپ از هر گرایشی این فراخوان‌ها را لبیک می‌گفتند. اینها نهایتاً یک نیروی ۲۰۰ نفره بودند که از طرف نیروهای حزب الهی با چماق و قمه مورد حمله قرار می‌گرفتند. کسانی که طرفداران شعارهایی مثل «حزب فقط حزب الله» و «یا» بحث بعد از مرگ شاه» بودند. اما نیروی چپ و در واقع کسانی که در انقلاب حضور فیزیکی داشتند هرگز زیر بار اسلامی‌ها نرفتند. به بیانی در آن زمان عناصر چپ و دموکرات مثل معلم‌ها، پرستارها یا هنرمندهای معترض هرگز زیر بلیط اسلامیون فعالیتی نکردند. به یاد داشته باشیم که در شب‌های شعر گوته که سعیدسلطان پور و ساعدی آمدند کسانی مثل موسوی گرمارودی شعر خواندند اما رفتن گرمارودی به روی صحنه آن تجمع هزاران نفره چنان آب رفت و پراکنده شد که شاید ده نفر از آنها باقی ماندند و گرمارودی این‌طور گفت که «شیعه همیشه تنها بوده.» و از این ننه من غریبم بازی‌ها. این اتفاق مال سال ۵۶ است یعنی تنها یک سال مانده به انقلاب و این به

نوعی مظلوم جلوه دادن اسلام بود. اما سازمان مذهبی توانست با کنار زدن نیروهای ملی و چپ و حتی ملی-مذهبی از نظر سیاسی به یک نیروی هژمونیک تبدیل شود. در واقع آنچه در ۵۶ و ۵۷ اتفاق افتاد عناصر چپ و مترقی بود ند یعنی به تفکیک از سازمان و تشکیلات. در واقع تا پیش از ۲۲ بهمن تشکیلاتها ضعیف بودند و بعد از آن است سازمان‌های سیاسی سروشکل شکل می‌گیرند. برای تشکیلاتی مثل «سرخه روجا» (هواداران فدایی‌ها) در شمال نظیری در یزد و زنجان و قزوین و تبریز و مشهد... دیده نمی‌شود و همه چیز بسته است به توسعه یافتگی فکری و فرهنگی و سیاسی شهرها.

بپردازیم به مقاومت و مقابله سیاسی و اجتماعی بعد از انقلاب ۵۷. از جمله سازمان چریک‌ها و کوردستان و ترکمن صحرا... اینکه چه عناصر و عواملی باعث از پا درآمدن این مقاومت‌ها و تثبیت رژیم شد؟

اینکه یک حکومتی نه با کودتا بلکه با یک انقلاب توده گیر روی کار آمده بود و هژمونی فکری و سیاسی و حتی در لایه‌هایی از جامعه هژمونی فرهنگی خودش را اعمال می‌کند از جمله عوامل از پا درآوردن چپ و نیروهای مترقی بود حتی با وجود اینکه حکومت در لایه‌هایی مثل دانشگاه‌ها و بخشی از طبقات متوسط و زنان موفق نبود. حکومتی که آمده بود تا تمام دستاورهای دموکراتیکی را که از دوران مشروطه با هزینه‌ی بسیار بدست آمده بود تباه کند با مقاومت این لایه‌های اجتماعی گسترده روبرو شد. زندان‌های انباشته از زندانی در همه‌ی رده‌های جامعه در سراسر ایران و سرکوبی که در سراسر تاریخ ایران سابقه نداشت، گواه این سخن است. البته در مواردی تشکل‌های سیاسی بجای اینکه یار خاطر باشد بار خاطر شدند. و از پیشروی مردمی که می‌خواستند حقوق اولیه‌شان را بدست آوردند ممانعت کردند بعنوان مثال در قضیه حجاب همان ساختارهای فکری که پیش‌تر متذکر شدم باعث شد چپ نپذیرد حجاب این مساله مرکزی است و می‌تواند بسیاری مسائل مرکزی دیگر را تحت‌الشعاع قرار دهد. حتی زمانی که زنان در سال

۵۹ در جلو دفتر نخست وزیری دست به اعتراض زدند شاهد بودم که نیروهای رادیکال چپ مثل راه کارگر، اتحادیه کمونیست ها، پیکار، وحدت کمونیستی، اقلیت فدایی، رفقای اشرف دهقانی، نه نیروهایی مثل اکثریت فدایی که که اصلاً شرکت نکردند، شرط هایی می‌گذاشتند که با حجاب اجباری مخالفیم اما با فلان و بهمان هم مخالفیم.

در همان تئوری های متصلب و خرافی است که همه چیز به عمده و اساسی تقسیم می‌شود و آنچه فرعی به حساب می‌آید محل اعتنا نیست. صحبت من این است که نگاه‌های بینشی چطور می‌تواند در واقعیت نفس‌الامری اثرگذار و حتی تعیین‌کننده باشد، حتی در مساله‌ی تمایز میان دوست و دشمن: تضاد ما با امپریالیسم است یا با مذهب یا ساختارهای دینی یا ساختار تحمیلی قرون وسطایی ارتجاعی اهم کدامست و فی‌الاهم کدام، و این یعنی واقعیت را به تعطیلات فرستادن و یاوه‌های ایدئولوژیکی را بر صدر مصطبه نشانیدن. بلکه تئوری به خودی خود قابل دفاع است و بدون تئوری هیچ انقلابی سر نمی‌گیرد اما اگر تئوری خود به پابند عمل و پراکسیس بدل شد، چه؟ درنظر داشته باشیم که این تفکر بعد از ۲۲ بهمن همچنان وجود داشت که برای یک عده ای مطابق همان بینش متصلب بی‌ارتباط به واقعیت حکومت نوبنیاد اسلامی حکم دولت کرنسکی را داشت درعین اینکه خودشان را بلشویک می‌دانستند و بر این باور بودند که بعد از مدتی این‌ها را برمی‌اندازیم و نیروی بلشویکی روی کار خواهد آمد. به عبارتی این توهم با قوت وجود داشت. به علاوه اینکه چپ ایران اهمیتی را که باید برای مسائل دموکراتیک قائل می‌شد اساساً قائل نبود، در بیشینه اش قائل نبود، اما می‌توان گفت در کمینه اش سازمان‌ها و گروه‌های معدودی بود که تکیه تام بر دموکراسی داشتند و آن را اصل قرار می‌دادند اما این سازمان‌ها به دلیل کوچک بودن چندان موثر نبودند اما فرضاً سازمان بزرگی مثل چریک‌های فدایی خلق که تفکر شورویایی حزب توده را به خودشان منتقل کرده بودند و با آن بار آمده بودند هرگز اعتنایی به اهمیت دموکراسی نه به عنوان یک وسیله بلکه به عنوان هدف نداشتند. این شد که چپ هرگز موفق نشد از درون خودش نیروی دموکراتیکی

پدید آورد که بر چند اصل اساسی دموکراتیک پابند باشد و از آن تخطی نکند. برای نمونه، در برابر اتفاق بستن روزنامه‌ی آیندگان و یا روزنامه‌ی بامداد و غیره که عملاً دژهای دموکراتیک جامعه بودند بعنوان مطبوعات، سازمان‌های چپ اعلام هیچگونه تظاهراتی نکردند حتی فداییان یا عناصر شناخته شده بعنوان چپ و مجاهدین. اما در همان تظاهرات که علیه بسته شدن روزنامه‌ها به وقوع پیوست و به خیابان کاخ کشیده شد و بیانیه‌هایی در آنجا خوانده شد نه مجاهدین و نه فدایی‌ها نه پیکار نه هیچ کدام از گروه‌های خط سه، دو چهار و پنج هیچکدام بیانیه‌ای ندادند، تحت این عنوان که روزنامه‌ی آیندگان متعلق به داریوش همایون بوده و بورژوازی است و از این قبیل. و بنابراین چپ نتوانست متشکله‌ای پدید آورد تحت عنوان مثلاً سازمان ایکس که بتواند از میان همه‌ی گروه‌های چپ خواست‌های دموکراتیک یک ملت را نمایندگی بکند. مثلاً نفی و طرد حجاب اجباری یا لایحه‌ی قصاص که وقتی با اعتراض ملی‌ها روبرو شدند و خمینی آن‌ها را کافر و مرتد خواند اما هیچ پاسخ درخوری از چپ نگرفتند. بنابراین عدم اتحاد بین نیروهای چپ آن‌ها را در مقابل هر عملی مجبور به عقب نشینی می‌کرد. اولین پیمان تاکتیکی بین فداییان اقلیت و پیکار بسیار دیر در اول ماه مه اردیبهشت ۶۰ انجام گرفت که بسیار دیر بود و حکومت همه چیز را چارمیخه کرده بود.

واقعیت قضیه این است که از دست دادن نیروهای دموکراتیک مثل زنان تبعات جبران ناپذیری داشت. من بر بینش غلط و مسائل بینشی چپ تأکید می‌کنم چون بنظرم نقش پررنگی در تمام وقایع انقلاب داشت. این نقد بر ساختارهای چپ وارد است که چرا هرگز نتوانست یک نیروی دموکراتیک فراگیر پدید آورد. یعنی در کنار نیروهای کمونیستی که در گروه‌های مختلف چپ بود بتواند چنین نیروی فراگیری پدید آورد. اتحاد دموکراتیک با حفظ ساختارهای فکری و ایدئولوژیک.

چه درس‌هایی این روند انقلابی می‌تواند برای جنبش چپ و جنبش پیشرو داشته باشد؟

به نظرم ساختارهایی که نه تنها سودآور نبودند بلکه زیان آور بودند یکی از عواملی است که باید به آن از تمام وجوه به نقد آن پرداخت. چپ به اشتباه در جاهای بسیاری به دموکراسی نپرداخت و حتی آن را مذبذوم می‌شمارد و خارج از بحث. جاهایی کلمه لیبرال را حتی نجس تلقی می‌کرد. وجود ساختارهای سازمانی هرمی از بالا به پائین، از پایین به بالا همه چیز ولی بالا به پائین همه چیز قاتل ساختارهای تشکیلاتی چپ بود. روابط درون سازمانی و درون تشکیلاتی بشدت مسموم بود. این روابط باید نقد شود، از بیخ و بن نقد شود. انضباط با قدری حزبی دو مساله کاملا جداست. اینکه عده ای در بالای هرم سازمانی رهبر باشند و به نقل از تروتسکی در «یادداشت‌های روزانه» حکایت رمان بورژوازی است که به یک خانه ی دو آشکوبه می‌ماند که در طبقه ی پائین همه در حال تمیزکاری و پخت پز و خرچمالی‌اند و در طبقه ی بالا همه در حال آه کشیدن از فرط بیکاری. سازمانی که سانتالیسم دموکراتیک را بهانه ای قرار می‌دهد برای سرکوب سازمانی، به راه انداختن ساختارهای بورکراتیک عریض و طویل و خفه کردن فکرهای مستقل و شیوه های جدید فکر کردن و ارائه راه حل های جدید و حتی به اعتقاد شخصی من برای ایجاد فراکسیون و حق مخالفت، این ساختارهای متصلب باعث فضای به غایت مسموم چپ ایران کنونی شده که آن را شاهدیم. چیزی که باعث سازمان گریزی شده. تحزب‌ستیزی شده. تاثیراتی که این ساختارهای متصلب بر جای گذاشتند انکارناپذیرند، همان‌گونه که در چپ کنونی ایران چپی دو جناح وجود دارد: شاخه ای که خود را تابع ساختارهای چپ فرهنگی می‌داند و شاخه ای که خودش را نماینده تفکر چپ کارگری می‌داند که علی‌رغم اینکه هر دو حرفی برای گفتن دارند ولی یکدیگر را نفی می‌کنند. هر دو به نوعی افراط دارند یکی که یک‌جانبه بر اهمیت ساختارهای فرهنگی تاکید می‌کند و دیگری که ساختارهای اقتصادگرایانه را بدون توجه به تحولات جامعه‌ی بین‌المللی در این ۱۵۰ ساله و حتی چند دهه‌ی اخیر اصل قرار می‌دهد و هیچ‌اعتنایی به ساختارهای فرهنگی ندارد. باید در مقابل این ساختارهای متصلب از هر دو سو ایستاد، چرا که نخستین زیان این تقلیل‌گرایی

تشکل‌گریزی است. هر گروهی اعتقاداتی دارد ولی بطور مطلق زیر بار به جا آوردن دیگری نمی‌رود و هر دو دچار تفکر تقلیل‌گرایانه (reductionism) هستند که در دوران قبل از انقلاب هم وجود داشت. از این دوشاخگی کاذب درآمدن و مزایای هر یک را دیدن یکی از این درس‌هاست. اینکه چپ باید از تفکر بالادستی و پایین‌دستی و به عبارتی جونیور و سینیور دیدن اعضای تشکل خود بشدت خودداری کند. چپ در حال حاضر درگیر بحران اعتماد به نفس است و به نقل از کسی چپ دچار نوعی «ملانکولی» است، به تعبیری، دستخوش دل‌مردگی و حالت رخوت و بی‌حوصلگی و ملال است. چپ باید در خودش جنبش ایجاد کند و همچنین به راه حل‌های جمعی نیاز دارد. اینکه به چه میزان راه حل‌ها از شخصیت‌ها نشأت بگیرد یا از تفکر جمعی اوضاع و احوال مشخص معین می‌کند. چپ ایران اگر بخواهد مقابل تفکرات فاشیستی نئو فاشیست و نئو نازی و نیروهای راست افراطی قد علم کند و بقول رفیق درگذشته‌ی من دکتر ادیب سلطانی که معتقد بود چپ هنوز در این مملکت حرف برای گفتن دارد و درصاف مقدم تحول فرهنگی است، همانطور که در اکثر کتاب‌ها این گرایش دیده می‌شود باید بتواند خواسته‌اش را عملیاتی کند، به هم‌اندیشی و بنوعی جمع‌اندیشی نیاز دارد. یعنی بپذیریم که ما بحران داریم بحران ایدئولوژیک و حتی استراتژیک و تشکیلاتی داریم و کاملاً این را بپذیریم.

مثلاً اینکه نمی‌توانیم گروه بیست نفره‌ای پدید بیاوریم مثل سال‌های ۴۸ و ۴۹ و شکل‌گیری فداییان و این را مقدمه‌ی پیروزی بدانند این عصر دیگری است هیچ اعتقاد ندارم که «گذشته چراغ راه آینده است»، چون تاریخ هر بار بی‌گمان‌طور دیگری اتفاق می‌افتد. به قول آن بزرگ‌اهل‌تیمیز در سه هزار سال پیش آب در رودخانه دو بار بر تو نمی‌گذرد. اتحادها و انفصال‌ها بنابر مقتضیات هر عصر و زمانه‌ی طور دیگری خود را به رخ می‌کشند، زمانه و عصر است که ما را با یکی متحد و با دیگری منفصل می‌کند، بنابراین به اقتضای تاریخ همیشه احتمال ارتکاب «اشتباهات» هست، از ارتکاب اشتباهات نباید ترسید. به نظرم چپ اگر با جمع‌اندیشی روی هدف‌هایی بعنوان هدف‌های سوسیالیست آینده توافق بکند می‌تواند از

بن بست کنونی بیرون بیاید. اما پیش از هر چیز چپ باید در آغاز صف مستقل خودش را داشته باشد با تکیه بر بررسی و تحلیل ساختارهای اجتماعی و اقتصادی در ایران کنونی و پرداختن به این موضوع و در نظر گرفتن ویژگی‌هایی که مختص ایران است، ایران عراق یا افغانستان، سوریه، لبنان، عربستان، اندونزی، مالزی... نیست. نقاط درخشانی در تاریخ چپ دیده می‌شود مقاومت‌های تاثیرگذاری مثل آنچه در ترکمن صحرا دیدیم یا در بنکه‌های کردستان. چپ در سال‌های ۵۷ و ۵۸ هژمونی را به نیرویی واگذار کرد کمابیش می‌دانست قاتلش خواهد بود. باید در عین رعایت فردیت آدم‌ها بنا بر اصول انسانی و در عین رعایت استقلال‌اندیشی دنبال راه حل‌های جمع‌اندیشانه بود. پدید آوردن قالب متحدالشکل برای تفکر انسانها به بهانه‌ی انضباط مانع رشد و کورکننده‌ی ذهن است.

* روایت تصویری مشروح این گفت‌وگو در کانال‌های یوتیوب (<https://youtube.com/@hamandishichap>) و تلگرام (https://t.me/left_forum) هم‌اندیشی چپ منتشر خواهد شد.

اسناد سخن می گویند



اردشیر محمص



بهرز حشمت

صدایی که شنیده نشد

۱۰. بررسی کوتاهی از رسانه‌ها، مراکز و سازمان‌های مذهبی

اشاره: با اینکه پیوست حاضر، نتیجه تلاش‌های بسیاری است لکن، رسانه‌ها، سازمان‌ها و مراکز مذهبی ایران به دلیل ابعاد گسترده‌اش موضوع یک بررسی ژرفانگری است که مستقلاً می‌تواند انجام پذیرد.

از این رو مطالب این پیوست، در واقع یک بررسی کمی و اجمالی در این زمینه است و این

۵۲ صدایی که شنیده نشد

انتظار را که، یافته‌های جامعی در این خصوص ارایه شود بر نمی‌آورد. ولی علی‌رغم قبول نارسایی آن، در مورد تحلیل روند کمی توسعه مذهبی در ایران رهنمون مناسبی است.

الف. رسانه‌های مذهبی

۱. کتاب‌ها: در دهه ۱۳۴۲-۱۳۳۳، برحسب موضوع تعداد ۵۶۷ عنوان کتاب مذهبی در ایران منتشر شده در حالی که این تعداد در پنج ساله ۱۳۴۶-۱۳۴۲، ۷۶۵ عنوان بوده است. هم‌چنین در سه سال ۱۳۵۰-۱۳۴۸ برحسب موضوع تعداد ۷۵۵ عنوان و در سه ساله ۱۳۵۳-۱۳۵۱، تعداد ۱۶۹۵ عنوان کتاب مذهبی در ایران منتشر شده است. بدین لحاظ بررسی درصد کتب مذهبی منتشر شده در این سال‌ها نسبت به کل کتب منتشر شده در ایران، برحسب موضوع، قابل توجه است:

در ده ساله ۱۳۴۲-۱۳۳۳ مجموعاً ۱۰/۱ درصد کل کتب منتشر شده به مذهب اختصاص داشت. در صورتی که این نسبت در سال ۱۳۵۱ با انتشار ۵۷۸ عنوان کتاب مذهبی به ۲۵/۸۲ درصد کل کتب منتشره در ایران رسیده است. همین طور، در سال ۱۳۵۲، ۲۴/۷۶ درصد (۵۷۶) عنوان، و در سال ۱۳۵۳، ۳۳/۴۶ درصد (۵۴۱ عنوان) از کل کتب منتشره در ایران، کتاب‌های مذهبی بوده است.

بر این اساس بالاترین رقم کتب منتشره در ایران برحسب موضوع از سال ۱۳۵۱ تا ۱۳۵۲ مربوط به کتاب مذهبی بوده، در حالی که در ده ساله ۱۳۴۲-۱۳۳۳ کتب مذهبی پس از ادبیات، تاریخ و جغرافی، علوم اجتماعی، مقام چهارم را دارا بوده است. از سوی دیگر، «قرآن کریم» در سال‌های اخیر پرتیراژترین کتاب ایران بوده است. و هر سال نزدیک به ۷۰۰ هزار نسخه از آن تنها در تهران تجدید چاپ می‌شود.

در سال ۱۳۵۲ طبق یک تحقیق جامع از ناشرین کتاب مذهبی و غیر مذهبی در تهران کتاب: «مفاتیح الجنان» در سال ۱۳۵۱، حداقل ۲۹۰ هزار تیراژ داشته است. و در همان سال طبق جمع‌آوری نمودارهای انتشاراتی ناشرین کتب مذهبی در تهران و قم، حداقل ۴۰۰ هزار نسخه از رسالات عجلبه مراجع تقلید چاپ و منتشر شده است.

تا پایان ۱۳۵۲، تنها در شهر تهران حدود ۴۸ ناشر کتب مذهبی شناسایی گردید که از میان آن‌ها ۲۶ ناشر، فعالیت انتشاراتی خود را در ده ساله اخیر (سال‌های ۱۳۵۴-۱۳۴۵) با انتشار کتب مذهبی آغاز کرده‌اند.

۲. تشریفات مذهبی: اهم تشریفات که در میان سال‌های ۱۳۰۰ تا ۱۳۲۰ هجری شمسی در ایران منتشر می‌شده، عزارت بودند از «عظمت اسلام»، «ماهانمه الاسلام» و «الحق»... ولی پس از جنگ جهانی دوم، مطبوعات مذهبی در حیطه وسیع‌تری به منصه ظهور رسید. از آن جمله: «ندای آسمانی»، «خرده»، «وظیفه»، «جمله»، «نور دانش»، «گنج شایگان»، «فروع علم»، «ندای حق»، «تاریخ اسلام»، «آیین اسلام»، «ستاره اسلام»، «طلوع اسلام»، «مسلمین»، «دنیای اسلام»، «پرچم اسلام» و...

فصل اول: رسانه‌ها، توسعه‌ی ملی و توسعه‌ی فرهنگی ۵۳

در سال ۱۳۵۴، مطبوعات مذکور رونقی نداشتند و تنها ۸ مجله مذهبی منتشر می‌شد، که در میان آن‌ها مجله: «مکتب اسلام» با تیراژ ماهانه حدود ۶۰،۰۰۰ از موقعیت جالبی برخوردار بود. از این تعداد، تنها حدود یک هزار آن تک‌فروشی می‌شد و بقیه پیش‌فروش شده بود. مسئولان مجله مذکور معتقد بودند که از لحاظ امکانات مالی و تقاضای مردم برای اشتراک سالانه ایجاب می‌کند که تیراژ مجله به ۲۰۰،۰۰۰ در ماه برسد.

به غیر از این، مجله‌های «معارف اسلامی»، «نسل نو» (برای جوانان) و «پیام شادی» (برای کودکان) و «مقالات و بررسی‌های دانشکده الهیات دانشگاه تهران» و «مجله دانشکده الهیات دانشگاه فردوسی»، «الهادی» و «الفکر الاسلامی»، نیز از موقعیت خوبی برخوردارند.

ب. مراکز مذهبی

۱. مساجد: براساس آمار ۱۳۴۱ اداره کل اوقاف، مجموع مساجد ایران با ذکر نام ۳۶۵۳ باب بوده، در حالی که در آبان ۱۳۵۲ تنها در محدوده ۲۳۳ شهر، ۵۳۸۹ باب مسجد وجود داشته است.

در سال ۱۳۴۰ در محدوده خدمات شهری (تهران)، تعداد ۲۹۳ باب مسجد موجود بوده در حالی که گزارش آماری اسفند ۱۳۵۱ سازمان اوقاف ۷۰۰ مسجد را در تهران نشان می‌دهد. براساس یک بررسی در آبان ۱۳۵۲، تعداد ۹۰۹ باب مسجد در تهران مورد شناسایی قرار گرفته بود. و طبق یک بررسی دیگر تا پایان سال ۱۳۵۴، حداقل ۱۱۴۰ باب مسجد در تهران شناخته شده بود.

بدین روال، در عرض کمتر از ۱۴ سال، مساجد شهر تهران در حدود ۵ برابر شده است. از سوی دیگر براساس نتایج سرشماری ۱۳۴۵ حدود ۴۸،۹۰۰ باب مسجد در روستاهای ایران موجود بوده که این رقم براساس اظهارنظر کارشناسان امور روستایی با بازسازی مساجد نه تنها کیفیت ساختمان‌های آن‌ها بهتر شده، بلکه افزایش کمی چشمگیری را هم نشان می‌دهد.

۲. اماکن متبرکه: براساس تحقیقات انجام یافته، مجموعاً ۱۰۳۸ مکان متبرکه مذهبی (۷۱۹ امام‌زاده و ۳۱۹ بقعه متبرکه) در ایران وجود دارد. و براساس آماری دیگر ۱۱۵۴ مکان متبرکه مذهبی میعادگاه همیشگی مردم ایران است.

از این میان، بارگاه آستان قدس رضوی مشهد، آستان حضرت معصومه قم، آستان شاه عبدالعظیم شهرری و شاه چراغ شیراز از مقام و منزلتی خاص برخوردار و مقام تولیت عظمی آن‌ها با شاهنشاه ایران است.

در بیست سال اخیر، توسعه، تجدید بنا، تویم و گسترش جرم، رواق‌ها، صحن‌ها و توجه مردم به حفظ و اعتلای آن‌ها به حدی چشمگیر و هویدا است که در این گزارش مختصر مجال و نیازی به شرح آن نیست.

نظری اجمالی به ارقام درآمد و هزینه‌های دفاتر نیابت تولیت عظمی، می‌تواند گوشه‌ای از

۵۴ صدایی که شنیده نشد... بررسی درآمدهای آستان قدس

توسعه این اماکن و همچنین گرایش روزافزون مردم را در این خصوص نشان می‌دهد. در این مورد به ذکر دو مثال اکتفا می‌کنیم: در پنج ساله ۱۳۴۹-۱۳۴۵ صورت وضعیت حساب‌های دفتر آستان قدس رضوی نشان می‌دهد جمعاً مبلغ ۱,۹۱۴,۹۶۵,۲۹۱ ریال صرف هزینه‌های آستان قدس رضوی شده است. در حالی که در پنج ساله ۱۳۵۲-۱۳۵۰ این مبلغ به ۱۴,۹۴۲,۲۳۶,۴۵۶ ریال رسیده است. درآمد ده ساله آستان قدس رضوی از بابت نذورات مردم، طبق صورت وضعیت حساب‌های دفتر بودجه آستان قدس بدین ترتیب بوده است.

سال	مبلغ (ریال)
۱۳۴۵	۱۳,۱۳۰,۰۰۰
۱۳۴۶	۱۵,۷۱۵,۳۰۰
۱۳۴۷	۱۶,۸۲۰,۰۰۰
۱۳۴۸	۱۹,۹۰۰,۰۰۰
۱۳۴۹	۲۲,۹۰۰,۰۰۰
۱۳۵۰	۲۲,۳۷۰,۰۰۰
۱۳۵۱	۲۴,۴۹۰,۰۰۰
۱۳۵۲	۷۹,۴۲۵,۰۰۰
۱۳۵۳	۱۰۵,۵۰۰,۰۰۰
۱۳۵۴	۱۳۳,۳۰۰,۰۰۰

براساس بررسی سال ۱۳۵۳ بیش از ۸ میلیون نفر از اکتاف و اطراف به زیارت مشهد شتافته‌اند و طبق نظر کارشناسان، آستان قدس رضوی در ۴ ساله اخیر، سالانه ۷ میلیون زائر را میزبانی کرده است. درآمد آستان حضرت شاه عبدالعظیم از محل کفش‌داری در سال ۱۳۴۷ مبلغ ۷۶۵ هزار ریال بوده است. این رقم در سال ۱۳۴۹ به ۲ میلیون و ۲۶۰ هزار ریال، یعنی در حدود سه برابر بوده است. در سه سال، ۱۳۵۰-۱۳۴۷، درآمد شمع‌داری آستانه از طریق مزایده، ۴۵۲ هزار ریال بوده است. در حالی که در سه ساله بعد، مبلغ مذکور به ۷۰۰۰ هزار ریال افزایش یافته است. جمع درآمد آستانه از محل نذورات (ضریح) در سه ساله ۱۳۴۷-۱۳۴۹ کلاً ۳۵ میلیون و ۹۸۴ هزار و ۶۰۵ ریال بوده است. و این رقم در سه ساله اخیر حدوداً چهار برابر افزایش یافته است. کل درآمد آستانه در سال ۱۳۴۶ مبلغی حدود ۸۵۰۰,۰۰۰ ریال بوده، در حالی که در سه سال بعد حدود ۲۰,۰۰۰,۰۰۰ ریال گزارش شده است.

فصل اول: رسانه‌ها، توسعه ملی و توسعه فرهنگی ۵۵

ج. سازمان‌های مذهبی

۱. مدارس معارف اسلامی: به طوری که بررسی‌های انجام شده در سال ۱۳۴۰ نشان می‌دهد: در این سال، ۲۱۵ مدرسه علوم دینی در ایران دایر بوده که ۲۹ باب آن در تهران بوده است.

براساس تحقیق سال ۱۳۵۴، ۱۴ مدرسه از ۲۹ مدرسه دینی تهران خراب، تعدیل و یا تبدیل به مسجد شده‌اند. ولی در عرض ۱۴ سال یعنی از سال ۱۳۴۰ به این طرف، مدارس علوم دینی جدیدی در تهران مشغول به کار شده‌اند که با مدارس به جای مانده از قبل ۳۰ مدرسه دینی را در تهران تشکیل می‌دهند. بررسی نشان داده که، حداقل ۱۲۴۰ طلبه در این مدارس مشغول به تحصیل بوده‌اند.

از حدود ۳۰۰ مدرسه علوم دینی در ایران، ۱۱۱ مدرسه متصرفی سازمان اوقاف کشور و بقیه در اختیار مراجع تقلید و خودیاری مردم می‌باشند. در ۱۱۱ مدرسه علوم دینی مربوط به اوقاف تنها در سال ۱۳۵۲ تعداد ۳۱۰۰ طلبه مشغول تحصیل بوده‌اند. در سال ۱۳۵۴، ۱۲ مدرسه علوم دینی شهر قم حدود ۱۸،۰۰۰ طلبه داشته، در حالی که در سال ۱۳۴۰ تنها حدود ۶،۰۰۰ طلبه در این شهر مشغول تحصیل بوده‌اند.

مشهد تا سال ۱۳۵۳ حدود ۱۶ مدرسه دینی و ۵،۰۰۰ طلبه داشت و در حال حاضر، مجموعاً در شهرهای قم، مشهد، تهران، کردستان، اصفهان، شیراز، تبریز و همدان حداقل حدود ۳۳،۲۰۰ طلبه و روحانی مشغول تحصیل و تدریس و تبلیغ علوم و معارف اسلامی هستند. که در رأس آن‌ها ۹ مرجع تقلید زعامت دارند.

از سوی دیگر موقعیت دو دانشکده الهیات و معارف اسلامی دانشگاه تهران و دانشگاه فردوسی در این میان قابل تأمل و توجه است. زیرا به طور نمونه از سال ۱۳۱۳ تا خرداد ۱۳۵۴، دانشکده الهیات و معارف اسلامی دانشگاه تهران مجموعاً در رشته‌های «فرهنگ و تمدن اسلامی» و «فلسفه و حکمت اسلامی»، «زبان و ادبیات عرب» و «فقه و مبانی حقوق اسلامی» ۲،۷۳۸ نفر در سطح لیسانس فارغ‌التحصیل داشته است. و در همین رشته‌ها مجموعاً ۳۱۶ نفر در سطح فوق‌لیسانس و ۹۷ نفر در سطح دکتری فارغ‌التحصیل شده‌اند. بالاترین رقم فارغ‌التحصیلی در رشته‌های مذکور در سه دوره لیسانس و فوق‌لیسانس و دکتری اختصاص به رشته «فقه و مبانی حقوق اسلامی» داشته است...

۲. گروه‌های مذهبی: به استثنای مساجد و اماکن متبرکه، وجود «حسینیه‌ها»، «مهدیه‌ها»، «زینبیه‌ها»، «حیدریه‌ها» و «فاطمیه‌ها» در تمام شهرهای ایران به چشم می‌خورد. تحقیقات انجام یافته در سال ۱۳۵۲، ۱۳۵۳ نشان داد که تهران حداقل ۳۲۲ باب، خوزستان ۳۰۵ باب، آذربایجان ۷۳۱ باب از این سازمان‌های مذهبی را در بردارند.

«هیئت‌های مذهبی» غالباً به استثنای منازل در این اماکن به طور هفتگی، ماهانه و یا در موسم خاص مذهبی، به ویژه مواقع عزاداری [محرم و صفر] و ماه رمضان، تشکیل جلسه می‌دهند. انجام یک تحقیق در ایام محرم و رمضان ۱۳۵۳ نشان داد که بیش از ۱۴,۳۰۰ هیئت مذهبی تنها در تهران تشکیل شده است. که غالب آن‌ها از سال ۱۳۴۴ به بعد تشکیل یافته‌اند. ابعاد گسترده این هیئت‌ها به نحوی است که بسیاری از اصناف و گروه‌های اجتماعی را در بر گرفته است. و تنها ۱۸۲۱ هیئت مذهبی و عزاداری در تهران از عناوینی برخوردارند که قابل توجه می‌باشد:

هیئت مذهبی کارگران طلا ساز، هیئت مذهبی آرایشگران تهران، هیئت مذهبی صنف بزاز و پارچه فروش، هیئت عزاداران صنف خیاط، هیئت عزاداری صنف دوخته فروش، هیئت مذهبی صنف زرگر، هیئت مذهبی صنف معمار و بنا، هیئت مذهبی یافته، هیئت مذهبی اتاق سازان اتوبوس، هیئت مذهبی صنف رانندگان تاکسی، هیئت مذهبی فروشندگان لوازم بدکی اتومبیل، هیئت مذهبی صنف پلاستیک فروش، هیئت مذهبی صنف کش‌باف و جوراب‌باف، هیئت مذهبی صنف آهن فروش، هیئت مذهبی عطار و سقظ فروش، هیئت مذهبی صنف کفاش، هیئت مذهبی کارگران کفاش، هیئت مذهبی کارگران حمام، هیئت مذهبی فرش فروشان، هیئت مذهبی صنف شرکت‌های مسافربوری، هیئت مذهبی صنف آب میوه فروشان، هیئت مذهبی صنف پخش لولا و ...، هیئت مذهبی نظری‌های مقیم مرکز، هیئت‌های مذهبی گیلانیان، کاشانی‌ها، سمنانیان، آذربایجانی‌ها، معاودین عراق، بیرجندی‌ها، هیئت مذهبی عرب‌ها، هیئت مذهبی پاکستانی‌ها، هیئت مذهبی تیشابوری‌ها، مراغه‌ای‌ها، یزدی‌ها، قمی‌ها، آشتیانی‌ها، کرمانی‌ها، خوزستانی‌ها، شهدی‌ها و بروجردی‌های مقیم مرکز و ...

هیئت عشاق حسینی، هیئت مذهبی محبان الصادق، هیئت مذهبی محبان الرضا، هیئت مذهبی محبان الجعفر، هیئت مذهبی محبان الزهرا، هیئت مذهبی محبان الاکبر، هیئت مذهبی محبان علی، هیئت مذهبی تنبلیون^۱، هیئت مذهبی بیچاره‌های حسینی، هیئت مذهبی ذلیل‌های موسی بن جعفر، هیئت مذهبی متوسلین حضرت رضا، هیئت مذهبی متوسلین علی، هیئت مذهبی متوسلین زهرا، هیئت مذهبی کاروان غم، هیئت مذهبی فدای لب تشنه و ...

نوارهای ضبط قرآن، اشعار مذهبی، نوحه‌سرایی، وعظ و سخنرانی در مجالس این هیئت‌ها نقشی مهم دارد. در واقع از ۵ سال پیش به این طرف به علت گسترش شهر، کمبود مداحان و واعظان نسبت به حدود تقاضای مجالس مذهبی، موسساتی در تهران، قم، مشهد، تبریز و اصفهان پیدا

۱. احتمالاً اشتباه تایی در گزارش اصلی است.

فصل اول: رسانه‌ها؛ توسعه‌ی ملی و توسعه‌ی فرهنگی ۵۷

شدند که با فروش نوارهای مذهبی نقشی (در خور تأمل) در پرکردن این خلأ ایفا می‌کنند. در سه سال اخیر تنها در تهران حداقل ۱۳ مرکز ضبط و پخش نوارهای مذهبی مورد شناسایی قرار گرفتند، و طبق بررسی انجام یافته، به طور هفتگی حدود ۵۰۰ نوار مذهبی به فروش می‌رسانند. که در ماه رمضان و محرم و صفر، سطح فروش به دو برابر هم می‌رسد. تحلیل نتایج و کیفیت کارآیی سازمان‌ها، نیازمند تحقیق گسترده‌ای است که ما تنها به یک نمونه اشاره می‌کنیم. به منظور کمک و مساعدت به کسانی که برای رفع نیازمندی‌های ضروری زندگی احتیاج به وام دارند، موسسات خیریه به شیوه بانک‌های امروزی، ولی بدون پرداخت و دریافت بهره و سود (قرض الحسنه) تأسیس گردیده است. بررسی‌های انجام شده در سال ۱۳۵۲-۱۳۵۳ نشان می‌دهد که در عرض ۵ سال اخیر تنها در تهران ۳۲ بانک اسلامی (صندوق قرض الحسنه) تأسیس شده است که بعضی از آن‌ها با سرمایه بیش از یک میلیون تومان مشغول کار هستند.

صندوق ذخیره جاوید، صندوق اندوخته برکت، صندوق اندوخته امین، صندوق اندوخته مسلم بن عقیل، صندوق اندوخته قائم، صندوق اندوخته نیکان، صندوق اندوخته انصارالحسین، صندوق اندوخته غدیر، صندوق اندوخته اولیا، صندوق اندوخته صاحب‌الامر و...

۳. حج: گسترش علاقه‌مندی مردم به انجام فریضه حج، یکی دیگر از مواردی است که کم و کیف توسعه مذهبی را در ایران نشان می‌دهد. در سال ۱۳۴۹، تعداد ۲۷،۰۰۰ نفر عازم زیارت بیت‌الله الحرام شده بودند، در حالی که این میزان در سال‌ها ۱۳۵۲-۱۳۵۰ به این شرح بوده است.

سال	تعداد (نفر)
۱۳۵۰	۲۴،۵۰۰
۱۳۵۱	۲۵،۰۰۰
۱۳۵۲	۵۷،۰۰۰
۱۳۵۳	۵۱،۰۰۰
۱۳۵۴	۷۱،۸۵۱

البته ارقام فوق نمودار حدود تقاضای مردم نیست. همیشه، خصوصاً در سه سال اخیر، حداقل ۶ الی ۸ برابر سهمیه معین شده توسط دولت از طرف مردم درخواست گذرنامه زیارتی شده است. و اگر نوساناتی در تعداد زائران انتخاب شده برای حج مشاهده می‌شود معلول اتخاذ سیاست‌های خاص از جانب دولت است. فرضاً در سال ۱۳۴۳ تعداد ۱۶،۰۰۰ نفر ولی در سال ۱۳۴۷ تعداد ۱۱،۷۰۰ نفر از ایرانیان عازم حج شده‌اند. حجم تقریبی پول در گردش در سال ۱۳۵۱ مبلغ

۵۸ صدایی که شنیده نشد

۳,۳۷۵,۰۰۰,۰۰۰ ریال بوده، در حالی که سال ۱۳۵۳ حجم تقریبی پول در گردش ۴,۵۳۹,۰۰۰,۰۰۰ ریال بوده است.

د. سازمان اوقاف ایران

از آنجاکه سازمان اوقاف، مشمول اداره و حفظ بازسازی اماکن متبرکه، مساجد، مدارس علوم دینی، امر حج، مروجین مذهبی، سپاه دین و... می‌باشد، بررسی پاره‌ای از ارقام مربوط به فعالیت‌های این سازمان خالی از فایده نخواهد بود. ارزش موقوفات کشور، رقمی نزدیک به ۵۰۰ میلیارد تومان است و درآمد اوقاف از این بابت به اعتراف کارشناسان مسایل اوقافی می‌بایست سالانه ۳۵ میلیارد ریال باشد که تنها ۵/۴ میلیارد ریال آن وصول می‌شود. درآمد از موقوفات شمیران که باید رقمی حدود ۷ میلیارد ریال باشد، تنها ۳۰۰ میلیون ریال در سال است که ۱۵ میلیون ریال آن وصول می‌شود.

چهار جدول مشروحه ذیل موقعیت سازمان اوقاف را نشان می‌دهد:

۱. جدول ذیل تعداد و میزان سرمایه‌گذاری برای عمران و نوسازی موقوفات را نشان می‌دهد:

سال	تعداد عملیات	سرمایه‌گذاری (ریال)
۱۳۴۵	۱۸	۵۱۸,۷۰۷
۱۳۴۶	۳۹	۵۹۸,۳۷۸
۱۳۴۷	۳۹	۶۴۳,۱۱۲
۱۳۴۸	۴۱	۸۶۰,۳۰۵
۱۳۴۹	۵۸	۲,۵۰۷,۶۶۵
۱۳۵۰	۶۳	۳,۳۷۵,۱۰۰
۱۳۵۱	۲۸۵	۹,۵۵۵,۰۰۰
۱۳۵۲	۳۹۰	۱۰,۸۸۳,۷۸۶
۱۳۵۳	۳۳۸	۱۴,۳۴۵,۳۸۰

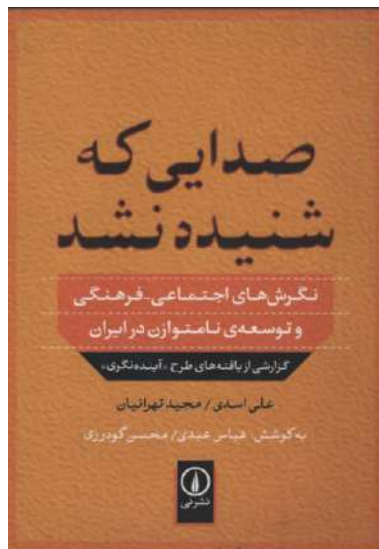
۲. جدول ذیل تغییرات کادرفنی و اداری رسمی سازمان اوقاف کشور را مشخص می‌کند:

سال	تعداد
۱۳۴۵	۴۰۸
۱۳۴۶	۴۱۱
۱۳۴۷	۶۰۲
۱۳۴۸	۶۵۳
۱۳۴۹	۷۵۱
۱۳۵۰	۸۱۴
۱۳۵۱	۹۱۸
۱۳۵۲	۱۰۳۲
۱۳۵۳	۱۲۱۸

فصل اول: رسانه‌ها؛ توسعه‌ی ملی و توسعه‌ی فرهنگی ۵۹

۳. جدول ذیل میزان وصولی درآمد موقوفات متصرفی و غیر متصرفی را معلوم می‌سازد:

سال	موقوفات متصرفی (ریال)	موقوفات غیر متصرفی (ریال)
۱۳۳۵	۱۰۰,۵۵۵,۱۱۳	۱۱۰,۱۱۴,۱۱۵
۱۳۴۶	۱۰۹,۳۱۴,۳۱۷	۱۳۱,۱۴۴,۹۳۷
۱۳۴۷	۱۰۹,۱۵۴,۱۰۰	۱۲۲,۴۷۱,۷۰۰
۱۳۴۸	۱۱۱,۵۳۸,۶۲۸	۱۳۸,۱۵۵,۸۰۷
۱۳۴۹	۱۱۸,۵۱۰,۰۳۸	۲۰۲,۷۵۳,۱۴۹
۱۳۵۰	۱۲۵,۹۶۱,۳۱۲	۲۱۱,۵۶۷,۱۱۷
۱۳۵۱	۱۷۴,۵۱۹,۱۳۱	۳۷۰,۱۱۵,۱۳۹
۱۳۵۲	۲۴۸,۴۸۸,۸۵۲	۵۱۶,۳۱۲,۳۷۰



بخش‌هایی از دفاعیه شکرالله پاک‌نژاد در دادگاه نظامی

آخرین دفاع

ریاست محترم دادگاه، دادرسان محترم

مامورین سازمان امنیت درسال گذشته عده زیادی از دانشجویان و آزادیخواهان ایران را به اتهام اقدام علیه کشور توقیف کرده و پس از شکنجه‌های وحشتناک قرون وسطائی، با پرونده‌های ساختگی، به دادگاه‌های نظامی اداره دادرسی ارتش فرستادند. شماره کسانی که در دی و بهمن ماه سال گذشته به اتهام همدردی با مردم فلسطین یا همکاری با افراد گروه فلسطین توقیف شدند، از صد نفر بیشتر بوده که عده‌ای از آنان پس از محاکمه محکوم و پس از انقضای مدت محکومیت آزاد شده یا به سربازخانه‌ها اعزام گردیدند و بقیه یعنی بیش از چهل نفر دیگر در زندانهای ساواک بسر می‌برند. قبل از هر چیز این سؤال مطرح می‌شود که علت واقعی توقیف این عده، هدف، روابط و چگونگی توقیف‌شان چه بوده؟ زیرا عبارت «اقدام بر عیله امنیت کشور»، عنوان بازداشت تمام متهمین سیاسی در ایران است.

...

آقای رئیس دادگاه اجازه دهید برای اینکه روش مامورین ساواک به متهمین به داشتن طرز تفکر مخالف دولت روشن شود، برای اینکه بدانید با آزادی‌خواهان ایران چگونه رفتار می‌شود، برای این که ارزش بازجویی‌هایی که به آنها استناد می‌شود معلوم گردد باید قسمتی از شکنجه‌هایی که درمورد شخص من انجام شده شرح دهم. پس از دستگیری در تاریخ ۱۸ دی ماه ۱۳۴۸ فوراً مرا به سازمان امنیت خرمشهر بردند. در آنجا سه نفر بازجو به ضرب مشت و لگد مرا لخت کرده و به اصطلاح بازدید بدنی کردند. از ساعت ۸ بعد از ظهر تا یک بعد از نیمه شب بازجویی توأم با مشت و لگد ادامه یافت. فردای آن روز مرا به زندان شهربانی آبادان منتقل کرده و در یکی از مستراح‌های آن زندان محبوس کردند. یک هفته در این مستراح،

تنها با یک پتوی سربازی، بدون لباس و روزانه تنها با یک وعده غذا گذراندم. روز هشتم با دست‌های بسته در یک لندور سازمان امنیت به تهران در زندان اوین منتقل شدم. دربدو ورود به زندان اوین بازجوئی همراه با شکنجه شروع شد. بدین ترتیب که دو نفر به نام‌های رضا عطارپور معروف به دکترحسین زاده و بیگلری مشهور به مهندس یوسفی با چک و مشت و لگد به جان من افتاده و مرتب یک ساعت متوالی مرا زدند. بعد مرا پشت میز نشانده و از من خواستند بنویسم کمونیست هستم و به کار جاسوسی اشتغال داشته‌ام و چون من امتناع کردم به دستور رضا عطارپور دو نفر درجه‌دار آمده و مرا روی زمین خوابانیدند و با شلاق سیمی سیاه رنگی به جان من افتادند و به اتفاق بیگلری بیش از سه ساعت متوالی با شلاق و مشت و لگد مرا زدند و به ترتیب نوبت عوض کرده و رفع خستگی می‌نمودند. در جریان زدن شلاق، من دوباره بی هوش شدم، تمام بدنم کبود شده و خون از پشت من براه افتاده بود. بازجوئی روز اول به همین جا خاتمه یافت و روز دوم عیناً تکرار شد. به اضافه این که چند بار به من دست‌بند قپانی زده، مرا روی چهارپایه قرارداده، و وادار کردند یک پایم را درهوا نگهدارم و هرچند دقیقه یک بار، با لگد چهارپایه را از زیر پای من پرت کرده و مرا روی زمین می‌انداختند. روز سوم در اثر کشیده‌های محکمی که عطارپور به گوش من نواخت خون از گوش من به راه افتاد که منجر به پاره‌شدن پرده گوش چپ من شده‌است. گوش چپ من بکلی قوه شنوائی خود را از دست داده‌است. می‌توانید معاینه کنید. همان روز سوم تقریباً ده بعد ازظهر مرا با چشم بسته از سلول انفرادی زندان وحشتناک اوین بیرون کشیده و به داخل باغ زندان بردند. درحالی‌که چشم‌هایم، همچنان بسته بود، مرا به جلو می‌رانند. صدای عطارپور و بیگلری را شنیدم که پیچ‌پیچ کردند و گاهی می‌شنیدم که درباره من حرف می‌زدند. قارقار کلاغ‌ها و سرمای دی ماه، درد زخم شلاق‌ها و گوش چپ و صدای منحوس عطارپور و بیگلری جلادان ساواک که مرتباً همدیگر را دکتر و مهندس صدا می‌زدند سخت آزاد دهنده بود. مرا به درخت بستند صدای پای عده‌ای همراه با دستوره‌های خشکی که

صادر می‌شد، روشن می‌کرد که جوخه اعدام صدا زده‌اند. عطارپور رای دادگاه مرا می‌خواند که شکرالله پاک‌نژاد به جرم سوء قصد به جان اعلیحضرت همایونی و ارتباط با دولت خارجی به اتفاق آراء محکوم به اعدام شده‌است. بعد دستور داد که جوخه آماده باشد و مرتباً یادآوری می‌کرد که تو در کنار مرز عراق دستگیر شده‌ای و کسی از توقیف تو اطلاعی ندارد. همه فکر می‌کنند تو به عراق رفته‌ای و هیچ کس از اعدام تو اطلاعی نخواهد داشت. پس از چند لحظه پچ‌پچ، عطارپور فریاد زد: این چه وضعی است؟ چرا دستور صادر می‌کنند و بعد لغو می‌کنند؟ مگر مسخره‌بازی است؟ با صدای بلند قدری دشنام به من داد مرا از درخت باز کرده دوباره به سلول انفرادی برگرداندند. تمام این صحنه‌سازی‌ها برای این بود که من اعترافاتی مطابق میل آنها بکنم. در جریان بازجویی‌های بعدی ناخن سبابه دست چپ و ناخن انگشت کوچک دست راست مرا کشیدند. بارها با فنون کاراته با پا و دست مرا به زمین انداختند. دشنام‌هایی که جلادان در تمام مدت بازجویی به من می‌دادند تنها لایق خود و اربابانشان بود و من از تکرار آنها شرم دارم. سه بار و هر بار ۴۸ ساعت به من بیخوابی دادند. از شکنجه‌های گرسنگی طولانی و ازدیاد نور که بارها انجام شد سخنی نمی‌گویم. شکنجه ۱۸ روز ادامه یافت. آقای رئیس دادگاه! یکی از دلایل دیر فرستادن ما به دادگاه این است که باید آثار شکنجه از بین برود. قرار بازداشت مرا پس از ۲۱ روز به رؤیت من رساندند، آن هم پس از شلاق و مشت و لگد فراوان. چون قصد اعتراض داشتم و آنها می‌خواستند من حتی بدون ذکر (اعتراض) قرار را امضاء کنم و بالاخره هم به ضرب شلاق مرا مجبور کردند بدون اعتراض قرار را امضاء کنم. شرح شکنجه‌ها برای این است که رفتار غیر قانونی مامورین سازمان امنیت و اصولاً آتمسفری که پرونده این گروه در آن تشکیل شده روشن گردد تا ارزش واقعی بازجویی‌هایی که به آنها استناد می‌گردد معلوم باشد. آقای رئیس دادگاه من تنها کسی نیستم که شکنجه شده‌ام. تمام متهمین که در این جا حضور دارند شکنجه شده‌اند. در بین ۱۸ نفر متهمین حاضر حتی یک نفر هم نیست که شکنجه نشده

باشد. برای مثال، پرونده خون ریزی مغزی ناصر کاخساز شهرت زیادی کسب کرده‌است. خود وی حاضر است و جریان شکنجه‌ها را تشریح می‌کند. تمام افراد وابسته به گروه فلسطین بدون استثناء شکنجه شده‌اند.

...



رذیف جلو وکلای مدافع و **در رذیف دوم** از سمت چپ: احمد صیوری، ناصر کاخساز، مسعود بطحایی، ننگرالله باکزاد، عبدالله فاضلی، هاشم سگوند، **رذیف بیوم** از سمت چپ: هدایت‌الله سلطانزاده، عبدالله نواب یونسوری، بهرام بنالگوئی، داود صلحدوست، سلاطین رحیم، ناصر رحیم‌خانی، **رذیف چهارم** از چپ: محمد رضا بنالگوئی، ابراهیم انزابی‌نژاد، محمد معز، ناصر جعفری، فرشید جمالی و فرهاد انصاری

مهندس حسن نیک داودی در اثر شدت ضربات وارده در زندان کشته شده‌است.

جریان کشته‌شدن وی برملا شده‌است. جلادان ساواک وقتی می‌بینند که مهندس حسن نیک‌داودی در اثر شکنجه‌های مداوم رو به مرگ دارد، فوراً او را از زندان قزل قلعه به زندان قصر انتقال می‌دهند تا وانمود کنند که در اثر شکنجه نمرده‌است. پس از انتقال به زندان قصر چون حال وی وخیم بوده به بیمارستان شهربانی منتقل می‌شود، ولی معالجات موثر واقع نشده و مهندس جوان می‌میرد. علت مرگ وی ضربات وارده به گردن و صدمه دیدن نخاع تشخیص داده شده. تمام پزشکان معالج وی تصدیق کرده‌اند که مرگ نیک داودی در اثر شکنجه در قزل قلعه صورت گرفته‌است. جرم نیک داودی خواندن کتاب بوده‌است.

...

تنها نیک داودی و وابستگان به این پرونده نیستند که در اثر شکنجه‌های مامورین ساواک کشته شده یا در حال مرگ هستند. آیت‌الله سعیدی هم در سلول انفرادی قزل قلعه در اثر شکنجه کشته شده‌است. جلادان ساواک حتی فرصت انتقال او را به زندان قصر نظیر نیک‌داودی پیدا نکردند. اشرف السادات خراسانی نیز در اثر شکنجه‌های مداوم به حال مرگ به زندان قصر منتقل شده و چندی پیش روی برانکارد از بیمارستان زندان قصر به یکی از بیمارستان‌های خصوصی منتقل و به اصطلاح آزاد شده‌است تا او هم در زندان نمیرد. درحقیقت ساواک مرده او را آزاد کرده‌است. چه به تصدیق رئیس بهداری زندان قصر امیدی به ادامه حیات او وجود نداد. آقای رئیس دادگاه آقایان قضات، انجام چنین شکنجه‌هایی درعصر فضا و قمر مصنوعی باعث خجالت نیست؟ شما آقایان رئیس و قضات و دادستان دادگاه ما را به جرم گفتن حقایق محکوم خواهید کرد. محکومیت ما چیزی از تلخی حقایقی که گفته شد و خود شما هم در باطن قطعاً آنها را قبول دارید نخواهد کاست.

ما نه اولین گروهی هستیم که به جرم مبارزه با امپریالیزم و آزادیخواهی در دادگاههای ارتش ایران محاکمه و محکوم می‌شویم نه آخرین آنها. ارتشی که شما درجه‌های افسری‌اش را به دوش دارید وسیله سرکوبی آزادیخواهان و روشن فکران ایران بوده و به عنوان چماق استعمار بر علیه مردم ایران به کار رفته‌است. این ارتش همان ارتش قزاق است که به فرمان محمد علی شاه به رهبری لیاخوف و شاپشال روسی مجلس را به توپ بست و مشروطه‌خواهان را تار و مارکرد. همان ارتش است که در محکمه باغ شاه انفرادی نظیر ملک المتکلمین و صوراسرافیل و دهها آزادیخواه دیگر را محاکمه و اعدام کرد، همان ارتش است که به دستور انگلیسی‌ها در سال ۱۲۹۹ کودتای سوم اسفند را به راه انداخت و دیکتاتوری بیست ساله را برقرار کرد، همان ارتش است که قیام‌های ضد استعماری خیابانی، کنل محمد تقی خان و میرزا کوچک خان را سرکوب نموده، همان ارتش است که افتضاح شهریور ۱۳۲۰ را به

بار آورد، همان ارتش است که پس از جنگ دوم قتل عام‌های آذربایجان و کردستان را انجام داد، همان ارتش است که قیام ملی ۳۰ تیر ۱۳۳۱ را به خون کشید، کودتای ضد ملی ۲۸ مرداد را انجام داد و حکومت ملی دکتر مصدق را ساقط کرد، همان ارتش است که همیشه میتینگ‌ها و تظاهرات و اجتماعات مسالمت‌آمیز دانشجویان را به خون کشیده‌است. یاد روز ۱۶ آذر ۱۳۳۲، یاد قندچی، بزرگ نیا و شریعت رضوی شهدای دانشکده فنی و نیز یاد روز اول بهمن ۱۳۴۰، هیچ گاه از خاطره‌ها نخواهد رفت. این همان ارتشی است که روز ۱۵ خرداد ۱۳۴۲ هزاران نفر از مردم بیگانه را در شهرهای تهران، شیراز، قم، تبریز، مشهد و دیگر شهرهای ایران کشت.

... درچنین اوضاعی که دستگاه ساواک و رژیم دیکتاتوری فردی، ابتدائی‌ترین آزادی‌های مردم را از بین برده و هیچ گونه خبری از قانون و حقوق بشر نیست، مردم ایران برای حفظ حقوق خود هیچ راهی جز توسل به زور ندارند. اعلامیه جهانی حقوق بشر نیز صراحتاً به انسان‌ها حق داده‌است در مورد حکومت هائی که از تامین امنیت روحی و جسمی و فضائل انسانی افراد جامعه خودداری می‌کنند، شک و تردید بخود راه نداده و اقدام به ایجاد نظمی بکنند که حیثیت و مقام انسانی افراد جامعه را تامین کند. تاریخ، این واقعیت را به هزار صورت ثابت کرده‌است که عدالت و حق همیشه به زور گرفته شده‌است.

اصولاً حق گرفتنی است نه دادنی. یا ظالم باید ظلم نکند و یا مظلوم تحمل ظلم را ننماید. شق ثالثی وجود ندارد. ظالم هیچ وقت به میل خود دست از اعمال ظلم برنمی‌دارد، بلکه همیشه مظلوم است که سرانجام از قبول ظلم سرباز می‌زند.

رژیم دیکتاتوری ایران می‌خواهد با روش‌های تفتیش عقاید قرون وسطائی و سلب هرگونه آزادی، میهن ما را به صورت یک قبرستان درآورد و درعین حال آرامش ناشی از رعب و وحشت را به عنوان آرامش ناشی از امنیت و رفاه معرفی کند. ولی غافل ازاین است که هیچ گاه به هدف خود نخواهد رسید. علیرغم این همه فشار و

روش‌های غیرانسانی، علیرغم رفتار وحشیانه مامورین ساواک، علیرغم رژیم ترور و اختناق، علیرغم کوشش‌های دستگاه جبار برای ازبین بردن هرگونه صدای آزادیخواهی، مبارزه مردم ایران برای کسب آزادی، برای گسستن زنجیرهای بردگی، برای قطع دست امپریالیست‌های غربی و دست‌نشانندگان ایرانی آنان ادامه دارد و این مبارزه تا پیروزی نهائی ادامه خواهد یافت.

...

بخش دوم- دفاعیات در دادگاه تجدیدنظر

آقای رئیس دادگاه، آقایان قضات

کم‌تر از بیست روز پیش در همین ساختمان، در همین اتاق، روی همین صندلی‌ها، کسانی که نام خود را قاضی گذارده بودند، سه تن از متهمین این پرونده را به حبس ابد و بقیه را به زندان‌های درازمدت از سه سال تا پانزده سال محکوم کردند. برای ما و مردم ایران و جهان مثل روز روشن است که در صدور آرای مزبور نه وجدان به اصطلاح قضات مزبور، بلکه دستور رؤسای ساواک و مصلحت دستگاه تبلیغاتی ایران بیش از هر چیز دخیل بوده‌است. رژیم دیکتاتوری ایران با برگزاری یک خیمه‌شب‌بازی به صورت سلسله برنامه‌های تلویزیونی و با استفاده از عناصر ضعیفی که برخی از آنها سابقاً بر خود نام مبارز ضد امپریالیست گذاشته بودند، کوشش کرد که مدعا را از بین برده، راه و هدف ما را لوث کرده و افکار عمومی را علیه ما تحریک کند. خوشبختانه هم هم‌میهنان روشن‌بین ما و نیز مردم آزادی‌خواه جهان به ماهیت رژیم ایران و به مانورهای تبلیغاتی آن آشنایی کافی دارند؛ لذا گول دلقک‌بازی‌های «مقامات مسئول» را نخوردند.

مصاحبه‌های مطبوعاتی آقای «مقام مهم امنیتی» و پرداخت داستان‌های تخیلی در مورد جاسوس‌بازی و کشف شبکه‌های حزب توده، [تیمور] بختیار، جیمزباند بازی‌های آقای عبدالغنی الراوی و غیره و غیره تنها این بود که صدای ما به گوش جهانیان نرسد و موضوع محاکمه و محکومیت ما تحت‌الشعاع سروصدای مزبور قرار گیرد؛ ولی علی‌رغم تمام تشبثات دستگاه حاکمه، علی‌رغم تمام هوچی‌بازی‌های «مقامات

امنیتی» و علی‌رغم تمام صحنه‌سازی‌های مضحک تبلیغاتی، صدای حق طلبانه‌ی ما به گوش مردم ایران و جهانیان می‌رسد. همه دانستند که ما را بی‌گناه محاکمه و محکوم کردند. دولت عراق ادعای سازمان امنیت مبنی بر این‌که ما قرار بود در عراق تعلیم ببینیم را تکذیب کرد و اعلام نمود که عراق تنها محل عبور ما به فلسطین بوده‌است. سازمان‌های فلسطین نیز همبستگی ما را با خود تأیید نمودند. من در دادگاه بدوی تا آنجا که ممکن بود هدف و روابط متهمین پرونده را تشریح کرده و ثابت نمودم که تمام اتهاماتی که سازمان امنیت به ما بسته پوچ و بی‌اساس است و نیز ثابت کردم که سازمان امنیت برایمان پرونده‌سازی کرده‌است. حال، مجدداً به‌طور اختصار در این مورد توضیحاتی می‌دهم:

۱. اتهام تشکیل دسته و جمعیت در مورد متهمین این پرونده کاملاً بی‌اساس است و برخی از متهمین تنها به‌علت آشنایی با دیگران توقیف و به دادگاه کشانده شده‌اند. مثلاً آقای ناصر کاخساز متهم ردیف دوم این پرونده که در دادگاه بدوی با کمال بی‌انصافی به حبس ابد محکوم شده، گناهِش دوستی با من و آشنایی با آقایان بطحائی و اشرفی، متهمین ردیف دوم و هجدهم است. من در مورد آقای کاخساز و دلایل اتهامی ایشان مفصلاً در دادگاه بدوی صحبت کرده‌ام و چگونگی آشنایی خود با ایشان و نیز روابط مشترک‌مان را که به علت هم‌شهری بودن و همسایگی، دوستانه بوده، تشریح کرده‌ام که در پرونده مضبوط است.

نحوه آشنایی افراد این گروه را با همدیگر در دادگاه بدوی شرح داده‌ام و در اینجا باز تکرار می‌کنم که هر عملی شده، به‌وسیله من و مسعود بطحائی و حسین ریاحی انجام شده‌است و دیگران در قضایای سفر به عراق و فلسطین هیچ تقصیری جز قبول دعوت ما یا آشنایی با ما ندارند. با متهمین ردیف ۵ و ۶ (فاضلی و سگوند) به‌وسیله‌ی متهم ردیف ۱۲ (رحیم خانی) تماس گرفته شده و آنها که مرز نشینند، در مقابل پول، چهار نفر اول را به منطقه مرزی هدایت کردند. متهم ردیف یکم (صبوری) که برای مشایعت فریدون نجف‌زاده به اندیمشک رفته بود، از آقای بطحائی خواهش می‌کند که وی را به فلسطین ببرد (خیال می‌کند فلسطین سر پل تجریش است) و

چون اسب به اندازه‌ی کافی نبوده، به جای بطحائی با گروه اول حرکت می‌کند، و بعد مراجعت کرده، از متهمین ردیف ۱۱ و ۱۵ دعوت می‌کند که به فلسطین بروند. آنها هم با قصد عزیمت به فلسطین با او حرکت می‌کنند. متهمین ردیف‌های ۷ و ۹ و ۱۰ و ۱۳ و ۱۴ که با هم از کودکی دوست بوده‌اند، قبلاً قصد داشتند از طریق ترکیه به فلسطین بروند. ما بعداً از آنها دعوت کردیم که از راه عراق بروند. آنها هم از این طریق حرکت کردند که دستگیر شدند. متهم ردیف ۱۶ (جعفری) گنااهش این است که برادر رضوان جعفری است. تقصیر متهم ردیف ۱۷ (جمالی) دوستی با برخی از متهمین و گناه متهم ردیف ۱۸ (اشرفی)، دادن هفتصد تومان پول به‌عنوان قرض به آقای بطحائی است.

۲. بر خلاف ادعاهای دستگاه‌های امنیتی و تبلیغاتی دولت، متهمین این پرونده نه در بهار و تابستان بلکه در دی و بهمن سال گذشته، یعنی بیش از یک سال پیش، دستگیر شده‌اند. شمار کسانی که در دی و بهمن گذشته دستگیر شده‌اند از صد نفر متجاوز بود که عده‌ای از آنان پس از محاکمه و پایان دوران محکومیت، از زندان آزاد شدند، برخی به سربازخانه‌ها اعزام گردیدند و بقیه، یعنی قریب به چهل نفر دیگر، هنوز در زندان‌های ساواک اسیر اند. کسانی که به‌وسیله‌ی ساواک به جرم همدردی با مردم فلسطین در دی و بهمن سال گذشته دستگیر شده و به دادگاه‌های نظامی فرستاده شدند، به سه دسته تقسیم گردیده‌اند. یک دسته ۱۱ نفری که در دادگاه بدوی به محکومیت از یک سال تا ۵ سال زندان محکوم گردیدند و تا کنون دادگاه تجدیدنظر برای آنها تشکیل نشده‌است. دسته دوم گروه ۱۸ نفری متهمین این دادگاه و بقیه به‌صورت دسته‌های ۲ و سه نفری محاکمه گردیدند.

۳. بیشتر افرادی که در این دادگاه محاکمه می‌شوند، هیچ گناهی به جز همدردی با مردم فلسطین ندارند. در واقع، دستگاه حاکمه ایران با محاکمه ما در این دادگاه، همبستگی ملت ایران با خلق فلسطین و تمایل مردم ایران و جهان به رهایی سرزمین فلسطین را از یوغ امپریالیسم و صهیونیسم به محاکمه کشیده و این نشان می‌دهد

که ادعاهای دستگاه‌های تبلیغاتی ایران در مورد پشتیبانی از حقوق مردم فلسطین تماماً دروغ‌پردازی و یاوه‌گویی است.

چنان‌که قبلاً گفتیم، ما هیچ هدفی جز پیوستن به جنبش خلق فلسطین نداشتیم و بستن اتهامات دیگر به ما تنها برای لوث‌کردن هدف‌های ما می‌باشد. دستگاه حاکمه از انعکاس این مطلب که می‌خواستیم به فلسطین برویم در مطبوعات جلوگیری می‌کند و تمام کوشش گردانندگان تبلیغاتی دستگاه حاکمه این است که افراد این گروه را به حزب توده و [تیمور] بختیار منتسب نمایند. من در این مقام صراحتاً تمام اتهامات دستگاه را تکذیب می‌کنم. من اعلام می‌کنم که ادعای ارتباط این گروه با [تیمور] بختیار که از طرف دولت عنوان شده دروغ است. ادعای آقای صبوری را نیز تکذیب می‌کنم و اعلام می‌دارم که به قیمت آزادی خود از زندان حاضر شده‌است با کمک سازمان امنیت چنین دروغی را سر هم کرده و به خورد دیگران بدهد. من یک بار دیگر اعلام می‌کنم که ما وابستگان ایرانی جنبش فلسطین هستیم و هدفمان از رفتن به عراق تنها عبور از آن کشور برای پیوستن به مبارزه فلسطین بوده‌است.

۴. از نظر من، علت محاکمه ما در این دادگاه دشمنی رژیم ایران با خلق فلسطین و روابط خاص و دوستانه این رژیم با اسرائیل و صهیونیسم بین‌المللی است. در حقیقت، محاکمه ما در این کشور هیچ چیز جز وابستگی دستگاه حاکمه ایران را به امپریالیسم توجیه نمی‌کند.

۵. در مورد ادعای وابستگی ما به کنفدراسیون جهانی دانشجویان ایرانی که از طرف «مقامات امنیتی» در مورد مصاحبه‌های مطبوعاتی چندین با تکرار شد هم باید بگویم که کنفدراسیون مزبور مربوط به دانشجویان ایرانی خارج از کشور است و هیچ‌کدام از متهمین این دادگاه عضو آن نبوده‌اند؛ ولی من شخصاً از کنفدراسیون مزبور که از حقانیت ما دفاع نموده تشکر کرده و به اعضای آنها درود می‌فرستم و معتقدم که بر خلاف تبلیغات دستگاه که کنفدراسیون را وابسته به امپریالیسم و جیره‌خوار شرکت‌های نفتی اعلام می‌کند، کنفدراسیون جهانی دانشجویان و محصلین ایرانی، از وطن‌پرست‌ترین افراد ایرانی در خارج از کشور تشکیل شده‌اند.

۶. من و تمام افراد وابسته به این پرونده شکنجه شده‌ایم. خود مرا دو نفر از جلادان ساواک با نام‌های رضا عطاپور مشهور به دکتر حسین‌زاده و بیگلری مشهور به مهندس یوسفی شکنجه داده‌اند و این شکنجه‌ها شامل شلاق، مشت و لگد، کشیدن ناخن، گرسنگی و بی‌خوابی‌های متعدد و طولانی، ایستادن سر پا به مدت طولانی، ساختن صحنه اعدام، ادای انواع و اقسام توهین‌ها و دشنام‌های رکیک و غیره بوده‌است. شکنجه من ۱۸ روز طول کشیده‌است. من به شکنجه خود و دیگر متهمین این پرونده، به شکنجه‌هایی که شب و روز مأمورین دستگاه جهنمی ساواک به آزادی‌خواهان ایرانی می‌دهند اعتراض می‌کنم. من در این مقام رسماً اعلام می‌کنم که نیک‌داوودی و آیت‌الله سعیدی زیر شکنجهٔ مأمورین ساواک کشته شده‌اند. عده‌ای دیگر از آزادی‌خواهان ایرانی در شکنجه‌گاه‌های ساواک در حال مرگ‌اند.

۷. من معتقدم رژیم حاکمه ایران، رژیم دیکتاتوری وابسته به امپریالیسم است که به کمک سازمان امنیت، وظیفه خود را که حفظ منافع سرمایه‌های امپریالیستی است اعمال می‌کند و چون رژیم مزبور تمام مظاهر آزادی را در میهن ما از بین برده‌است، وظیفه هر فرد ایرانی است که تفنگ به دست گرفته، از حقوق و آزادی‌های خود دفاع کند؛ چون در چنین شرایطی تنها تفنگ است که می‌تواند وسیلهٔ مؤثری برای دفاع از آزادی و حقوق بشر باشد.

دی‌ماه ۱۳۴۹، شکرالله پاک‌نژاد

متن این دفاعیه از سایت همنشین بهار برداشته شده است.

Hamneshinebahar

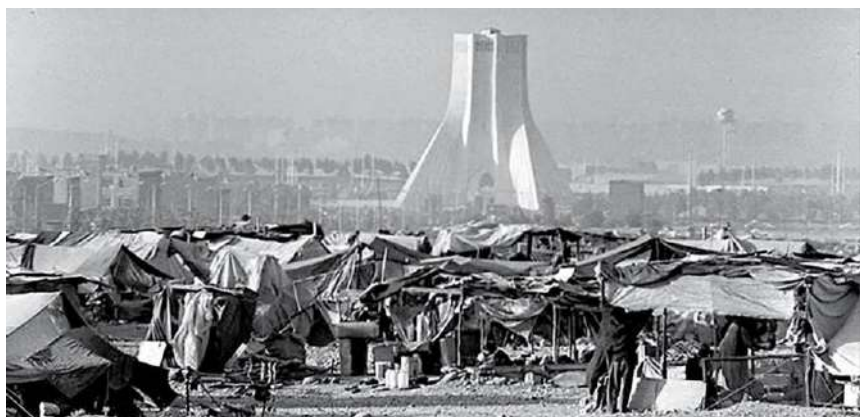
سقوط اعلیٰ حضرت



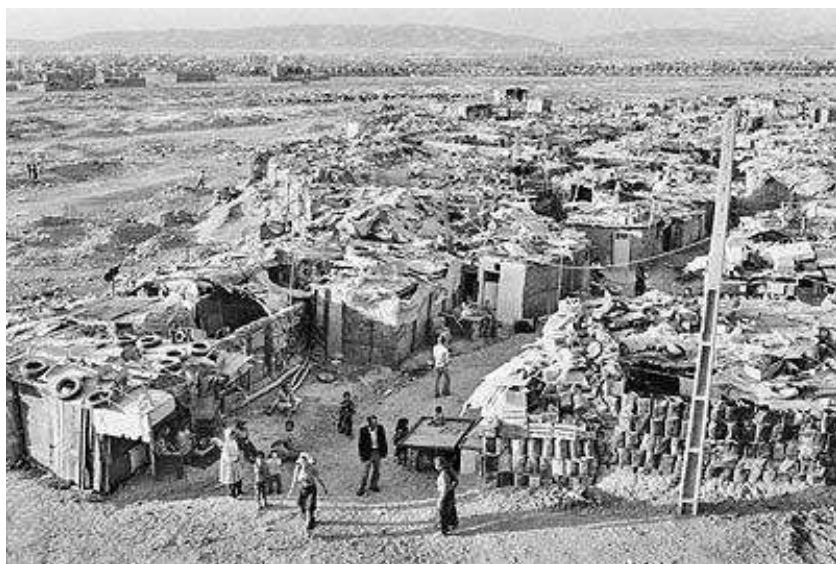
زاغه‌ها، حلبی‌آبادها و آلونک‌های تهران در پیش از انقلاب

کف دره - خاک سفید - حلبی‌آباد کشتارگاه - حلبی‌آباد خیابان آرامگاه - گود عرب‌ها - گود زنبورک‌خانه - گود حاج حسین - حلبی‌آباد کوی ولیعهد (جوانمرد قصاب) - زاغه قبر آقا - حلبی‌آباد طرشت - حلبی‌آباد شهر ری - حصیر آباد قصر فیروزه - زاغه انتهای شهباز جنوبی - زاغه میدان شوش - زاغه میدان غار - گود معصومی - آلونک‌های دروازه غار - آلونک‌های لب خط - آلونک‌های اوراقچی‌ها - آلونک‌های دره فرحزاد. - حلبی‌آباد نوروز آباد - حلبی‌آباد نظام آباد - آلونک‌های ناصر خسرو - زاغه جنوب خیابان کرمان - زاغه‌های خزانه فرح آباد - زاغه‌های هاشم‌آباد جاده خراسان - زاغه‌های شهرک کاروان - زاغه‌های کهریزک - زاغه‌های دوتویه - زاغه کوره‌پزخانه‌های متروکه - زاغه میدان شهید - آلونک‌های رودخانه - آلونک‌های کوچه پستی - زاغه اسلام آباد سعادت آباد - زاغه راه آهن - زاغه نهم‌آبان - آلونک‌های مشیریه - آلونک‌های مسعودیه - آلونک‌های سر پل امامزاده معصوم - زاغه پل سیمان - زاغه‌های خانی‌آباد - زاغه‌های خانی‌آباد نو - زاغه‌های وصفنارد - زاغه‌های جاده ساوه - کوره‌پزخانه‌های محمود آباد - حصیر آباد راه آهن تهران - حلبی‌آباد بعد از سه راه نارمک - محله‌های خارج از محدوده نیروی هوایی - آلونک‌های شهباز جنوبی.

عکس‌ها از نشریات و سایت‌های مختلف برداشته شده است. متأسفانه نام عکاس در بیشتر موارد نامعلوم است.

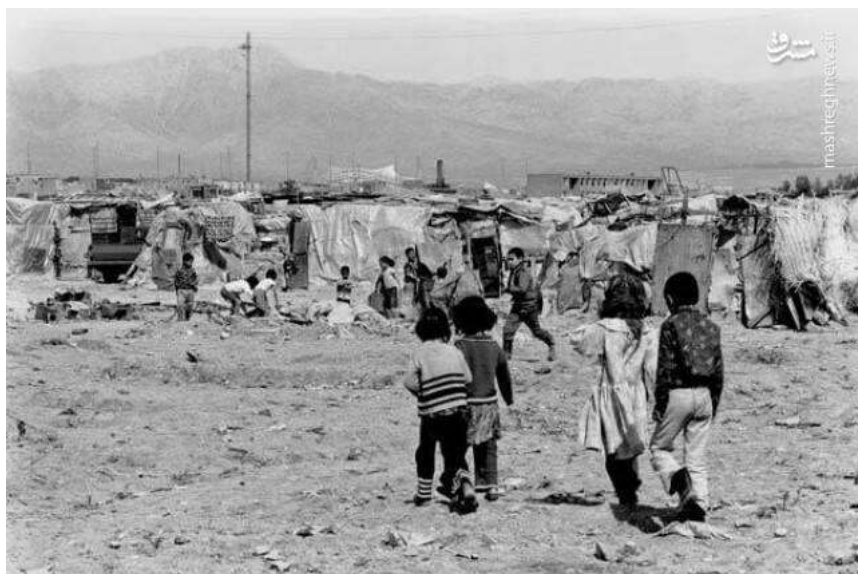


عکس از نصرالله کسرائیان















سخنان نویسندگان و هنرمندان در "ده شب" انجمن گوته

منوچهر هزارخانی:

ما گفته‌ایم که قلم و اندیشه باید آزاد باشد. گفته‌ایم که این آزادی را تنها در شکلی می‌شناسیم که قانون اساسی ایران و اعلامیه جهانی حقوق بشر بصراحت معلوم کرده‌اند. ما گفته‌ایم دستگاه تفتیش عقاید و سانسور اندیشه، به هر بهانه‌ای که برای توجیه آن متوسل شوند، با حق آزادی اندیشه و بیان تضاد دارد. ما گفته‌ایم و می‌گوییم که یک ملت بالغ و رشید، نیاز به قیم و مرشد ندارد و خود کاملاً قادر است درست را از نادرست تمیز دهد.

ما می‌گوییم در شرایط فشار و اختناق، ادب و هنر امکان رشد طبیعی ندارند؛ و اگر مجاز باشیم در این مورد، اصطلاحی از زیست‌شناسی را بکار ببریم، می‌گوییم هنر، پدیده‌ای «هوازی» است، یعنی برای شکفتن و بارور شدن نیاز به فضای باز و هوای آزاد دارد.

در فضای فشار و اختناق، علم می‌تواند به زندگی ادامه دهد، تکنولوژی می‌تواند حتی گام‌هایی به پیش بردارد، و تجربه جهانی نشان داده است که در سخت‌ترین و خفقان‌آورترین شرایط یعنی در شرایط جنگ، علم و تکنولوژی حتی جهش‌هایی غول‌آسا به پیش کرده‌اند؛ اما در هیچ زمان و هیچ مکان، اندیشه و هنر در شرایط اختناق به شکوفائی نرسیده‌اند، سهل است حتی قادر به نوعی زندگی گیاهی نیز نبوده‌اند.

ما می‌گوییم اعمال فشار و ایجاد تضیقات تاکنون جز پژمرده کردن استعداد های خلاق و مجال فراگیر شدن خلف‌های هرز خودروی صد روئی که جز در خاکبرگ فساد و بی‌هویتی ریشه ندارند، و سال‌هاست نمونه‌های دست اول آنرا هر روز به چشم می‌بینیم، نتیجه‌ی نداشته است. ما می‌گوییم ادعای حفظ میراث فرهنگی و پیشبرد فرهنگ ملی به کمک این علفهای هرز بکروزه - درحالی که درختان تنومند از بی‌هوایی خفه می‌شوند- آنها هم بزور سانسور و بخشنامه‌ها و دستورات اداری و اجیر کردن قلم و اندیشه، ادعای باطلی است و حاصل آن درخشانتر از وضع اسفبار کنونی نخواهد بود.

بهرام بیضایی:

درموقعیت تئاتر و سینما

مرا معرفی کردند بعنوان سازندهٔ دو فیلم و احتمالاً نویسنده یا کارگردان چندتا نمایشنامه. اما باید گفته شود که اغلب ما کارهای نکردمان بیشتر از کارهای کردمان است. زندگی‌نامه واقعی ما آنست. زمانی قرار بود متخصص در سینما بشویم یا تئاتر یا هر جور نوشتنی. و حالا فکر می‌کنم متخصص چیز دیگری هستیم؛ کارهای ناتمام. فیلمنامه‌های فیلم نشده، نمایشنامه‌های به‌نمایش درنیامده، نوشته‌های درغبار مانده. فکرهایی که در ما شروع می‌شوند و پس از مدتی همین دور ویرمان می‌یبرند. این در مورد تئاتر یا سینما بیشتر از آن جهت مهم است که تئاتر یا سینما علاوه بر متن، زندگی مطلقاً دیگری در رابطه با گروه اجرا دارد. احتمالاً کار نوشته با یکجا سروکار دارد، باگروهی که می‌خوانند، تصمیم می‌گیرند، توصیه می‌کنند، تخفیف می‌خواهند و غیره. کار سینما و تئاتر کمی بیشتر از این است. در مورد تئاتر مثلاً—اگر عده‌ای جمع شدند، اگر اتفاقاً یکی بود، اگر مسائل مالی حل شد، اگر منابع مالی اصلاً پیدا شد، اگر تالاری یافتید، و اگر تمرینی سرگرفت، آنگاه تازه اجازه‌های جداگانه می‌خواهید؛ برای جمع شدنشان و برای نمایشی که تمرین می‌کنید. ناگهان عدهٔ تازه‌ای در فضا ظاهر می‌شوند، همین طوری که نیست، عده‌ای لاهوتیم و بزرگتر پیدا می‌کنید که صلاحیت شما را یابد بسنجند، و شما را به‌خودشان وابسته کنند، و برایتان برنامه‌ریزی کنند، و شما با دزدیربیرشان بروید، و اگر نروید قضیه منتفی است و اگر آمدیم و شما همهٔ این خفتها را قبول کردید هنوز کارتان تمام نیست. شغلی که پیش گرفته‌اید برپای خود نیست، قرار نیست شما از محصول کارتان زندگی کنید، مخصوصاً اگر قدمی هم از تماشاگران جلوتر باشید، و مخصوصاً که پیش از این ترتیب ذائقه تماشاگر داده شده. بنابراین—بله—قوانین عرضه و تقاضای فرهنگی نیست که مداومت شما را در شغل ضمانت می‌کند. نه، قوانین بردباری و سلوک و سکوت است. همیشه خطر قطع بودجه‌تان هست. یعنی چیزی که باعث می‌شود خودتان را خودتان مواظب باشید و همهٔ بقیهٔ گروه شمارا، و شما همهٔ بقیهٔ گروه را. به اینجاست که می‌رسد، گاهی ول می‌کنید و می‌روید معاملات ملکی می‌شوید یا دلال بیکان، یعنی مشاغل مجاز شریف و آدم موفقی می‌شوید یا اصلاً آدم می‌شوید ولی اگر ول نکردید و بالاخره تمرین نمایشی را شروع کردید آنگاه کلی مصلحت هست و مصالح و سایر مشتقاتش که آن وسطگم می‌شوید، و کار آن وسط شروع می‌کند هی کوچک شدن، و تدریجاً کمرنگ شدن، مسخ شدن، محو و لاپدید شدن؛ و سر آخر از خودتان می‌پرسید که آیا این همان کاریست که من می‌خواستم؟ و می‌پرسید اصلاً چرا باید دست به کاری زد؟—شما از یک دستگاه نظارت مستقیم صحبت می‌کنید. من راجع به آن حرفی

ندارم. من از گروه‌های نامرئی نظارت صحبت می‌کنم، که همه جا هستند، و بسیار خطرناک‌تراند. به این دلیل که چهره مشخص قابل باز شناختنی ندارند. شما در مورد دستگاه نظارت می‌دانید یا یکی و با چی طرفید، و در این مورد نمی‌دانید. این یک نیروی جاری لاپیداست که هر لحظه از هر جا بخواهد سر در می‌آورد. این یک ستم است که هر لحظه به شکلی ظاهر می‌شود. گاهی یک تهدید اقتصادی است، گاهی یک نفوذ محلی، گاهی یک مدیر اداره است، و گاهی پیر دختری طرفدار تقوای بانوان. هر کس می‌تواند جلوی کار شما را بگیرد. و نمود کردن اینکه ما نماینده مردم هستیم و آنها جریحه دار شده‌اند آنقدر باب روز است که هر کس می‌تواند با مخفی شدن پشت این نقاب و جانبداری مصلحتی از مردم کارتان را تخطئه کند. نمایشی را که شروع کرده بودید دور بریزید؛ نمایش واقعی اینست، و بازیگران واقعی اینها هستند.

چند سال پیش گذرم افتاده بود به سنندج. آنجا دو گروه تئاتری بود هر دو در مرز الحلال. پرسیدم چرا؟ معلوم شد چند نمایش پشت سرهم، تمرینهایشان در اولین شب اجرا توقیف شده. این یعنی حاصل یکسال و اندی کوشش بدون چشمداشت. آنهم نمایشنامه‌هایی که همه بر طبق قوانین نظارت تهران اجازه داشت و بارها اجرا شده بود. میدانید دقیقاً معنی اش چیست؟ از هم پاشیدن یک گروه انسانی همفکر که جنایت نمی‌کند، قاچاق نمی‌کند، دزدی نمی‌کند، و تئاتر کار می‌کند. دست همه باز است و دست آنها بسته. آخرین نمایش یکی از دو گروه که سه روز قبل جاوگیری شده بود **بامها و زیر بامها** بود، آنهم توسط تنها کسی که باید حامی شان می‌بود، یعنی رئیس فرهنگ و هنر. من از رئیس پرسیدم چرا؟ او گفت درست است که این نوشته در همه جا اجرا شده و اجازه دارد ولی می‌دانید، سنندج به نظر من دارای موقعیت خاصی است (همه رؤسا راجع به شهر خودشان همین را می‌گویند) و اجرایش اینجا درست نیست. چرا، چطور؟ گفت چون در این نوشته به همسایه شمالی بدگفته شده، و دولت ما الان در روابط حسنه با همسایه شمالی است، و ممکن است کدورت سیاسی ایجاد شود. من جلوی خنده‌ام را گرفتم. مرد عزیز، کسانی که در این نمایشنامه بهشان بدگفته شده روسهای تزاری‌اند، نه دولت فعلی. از طرفی مدتها نمایشنامه‌ها توقیف میشد که چرا صحبت از همسایه شمالی دوستانه است، از کی بخاطر بدگویی به همسایه شمالی نمایشنامه‌ها توقیف می‌شوند؟ رئیس جواب درستی نداد، از موقعیت خودش، از موقعیت خاص خودش حرف زد، از موقعیت خاص همه چیز در همه جا. و اجازه نداد. آن گروه از هم پاشید، و این یکی از صدها گروه تئاتر است که در سالهای اخیر از هم پاشیده. من در تمام شهرستانها شاهد از هم پاشیدن گروههای جوان تئاتر بوده‌ام که کسی بخاطر حفظ موقعیت خاص خودش آنها را ویران می‌کرد.

غلامحسین ساعدی:

شبه‌هنر مند

بنده با پیش کشیدن یک بحث بظاهر پیشن‌ها افتاده، نمی‌خواهم به‌حکم ضرب‌المثل «کلوخ انداز را باداش سنگ است» یا «جواب‌های هوی است» عمل کنم. بلکه منظوم طرح‌پدیده بسیار مهی است که در روزگار ما به‌صورت بسیار جدی و به‌شکل سرطانی در تمام جریان‌های فرهنگی و هنری ریشه دوانده است. هنرکاذب و فرهنگ ساختگی و قلابی و فرمایشی و سردمداران وگرداندگان خارج از شماره در هر رشته‌ی هنری که با حیل فراوان و خوشترقصیهای بی‌شمار و دلچک بازیهای مضحک؛ بزرگ‌ترین هدفشان اینست که هنر راستین و هنرمندان واقعی ملت ایران را، باگرد و خاک‌کی که می‌کنند در پرده استار نگهدارند. اگر قرار باشد که عنوانی برای این جماعت، جماعت که نه، دارودسته انتخاب کنم، من آنها را بخاطر شیوع اصطلاح شبه‌ویا، شبه‌هنرمند، شبه‌نویسنده، شبه‌شاعر، شبه‌نقاش می‌نامم و توضیح می‌دهم، همچنانکه شبه‌ویا، همان عوارض و عواقب و یکه‌تازیهایی ویا را دارد این دسته نیز چنین خاصیتی دارند. و توضیح دیگر برای رفع سوءتفاهم، این که شبه‌هنرمندان چون هیچ هنری ندارند هنرمند واقعی را با آن‌ها هیچ مناسبتی نیست. در حالی که ویا و شبه‌ویا را مناسبت‌ها فراوان است. و اگر برخلاف معمول و مرسوم کلمه «نما» را در مورد آنها بکار نمی‌برم و نمی‌گویم نویسنده‌نما، شاعرنما، هنرمندنما، مثل دانشجو‌نما و ایرانی‌نما، به‌این دلیل است که در ذهن کجی به‌نامۀ کانون این اصطلاح را در مورد نویسندگان و هنرمندان واقعی در مطبوعات بکار برده‌اند، که مثلاً نویسنده بروم پیش قاضی نویسنده است و به‌آذین و دانشور و گلشنی نویسنده‌نما. دکتر هزارخانی در شب دوم خوب به حسابشان رسید و توضیح بیشتر من دیگر غیر ضروری است.

حال که شباهت این گروه را با شبه‌ویا دیدیم بنده می‌خواهم تمام علائم و عوارض و منشأ صدور و پیشگیری، و تا آنجا که به‌عقلم می‌رسد درمان این بیماری را به‌حکم شغلم بیان کنم چون به‌رحال طبیب را جان به‌جانش هم بکنی آخرسر طبیب است. علت رشد این پدیده صدور صد به‌وضع اجتماعی مربوط است همچنانکه یک محیط آلوده می‌تواند باعث شیوع هر نوع بیماری شود وضع اجتماعی موجود برای پدید آمدن این شبه‌هنرمندان شرایط لازم را به حد اکمل فراهم کرده، و اگر فضا، فضای دیگری می‌بود، و آلودگیها تا به‌این حد و به‌این نصاب نمی‌رسید، امکان رشد برای این دارودسته اصلاً وجود نداشت. شبه‌هنرمند پدیده‌ی یک‌دو سال اخیر نیست. سال‌هاست که مثل شبه‌ویا به‌صورت آندمیک در آمده است. منتهی گذشت

زمان امکان داده که برای خود جای وسیعتری را باز کند و تظاهرات گوناگون و چشمگیری داشته باشد و در تمام شاخه‌های هنری و فرهنگی رخنه کند و هر جوانه‌ی سالمی را بیوساند و خفه سازد.

باقر مومنی: سانسور و عوارض ناشی از آن

در پنجاه سال اخیر نویسندگان و شاعران و هنرمندان فراوانی در راه آزادی کلام در نیمه راه زندگی‌شان خودشان را از دست داده‌اند. از جانب کانون نویسندگان خواهش می‌کنم به یاد همه آن از دست رفتگان و بخصوص آنها که می‌توانستند الان باشند و گرمی کانون ما را صدچندان بکنند، بیشتر از همه به یاد پنج نفر از آنها یعنی نیما یوشیج، صادق هدایت، صمد بهرنگی، جلال آل احمد، و علی شریعتی یک دقیقه سکوت کنیم.

به یاد این شعر مولوی افتادم که می‌گوید:

جان‌گرگان و سگان از هم جداست متحدجان‌های شیران خداست

آرزو بکنیم که هرگز عوعوسگان و زوزه‌گرگان در اتحاد جان‌های شیران خدا رخنه ایجاد نکنند.

بهرحال برویم برسر مطلب و از سانسور و عوارض ناشی از آن مختصری بگوئیم.

مطلب را با این نقل قول شروع می‌کنیم: «قلمی را که خدا در قرآن مجید بدان قسم خورده نمی‌توان اسیر سلاسل و اغلال یک اداره مستبدانه کرد و مقید به قیود و نظارت ممیزی مستبدین و ظالمین نمود. خداوند... هیچ ملک و فرشته را نگماشته که پیش از وقت اعمال صادره از انسان را تفتیش کند... تاچه رسد به موکل نمودن شیاطین.»

این عبارت بیشتر از هفتاد سال عمر دارد و در ۱۰ خرداد ۱۳۸۹ هجری شمسی در روزنامه صودا صرافیل نوشته شده. در آن زمان جنگ میان آزادی و استبداد درگیر و گرم بود و طبعاً آزادی کلام برای اهل سخن در سرلوحه مطالباتشان قرار داشت. مطلب برسر این نیست که استبداد با آزادی کلام مخالف است و می‌کوشد تا هر قلمی را بشکند و هر دهانی را ببندد؛ این تمایل طبیعی قدرت حاکمه استبدادی است. حرف بیشتر در اینجاست که بحث برسر ضرورت و عدم ضرورت سانسور حتی در صفت مشروطه خواهان آن زمان هم جریان داشت و عده‌ای هواخواه نوعی سانسور بودند و حتی قانون مطبوعاتی که از مجلس اول - که عنوان دسکرات‌ترین مجالس مقتنه ایران را گرفته است - چنان محدودیت‌هایی برای آزادی قلم پیش‌بینی کرده بود که یکی از روزنامه‌های آن زمان به نام مساوات بطرز نوشت که پس از «ظهور باهرالنور قانوننامه مبارکه مطبوعات باید... همه جرائد فرائد فارسی و روزنامجات مبارکه از... روزنامه مبارکه ایران پیروی نموده اطاعتشان را به قانون... اظهار کنند.»

از هفتاد سال پیش به روزگار خودمان برگردیم. می‌بینیم که سانسور به بهانه‌های مختلف چه پیدادی می‌کند. شمس‌الاحمد پیریشب در ضمن صحبت خودش از کلماتی که از طرف اداره نگارش غیر قانونی اعلام شده بودند مثل شب و جنگل و گل سرخ اسم برد ولی کلماتی مثل «ببری‌خان»، «پرچین» و «پلیس» در میان آنها نبود. (نمی‌دانم می‌دانید یا نه، ناصرالدین شاه‌گربه عزیز کرده‌ای داشت که اسمش را گذاشته بود ببری‌خان و رجال را وادار می‌کرد که به او احترام کنند.) داستان این سه کلمه از ایستادگی است. طناب‌بوف نویسنده معروف عصر روشنگری ایران کتابی دارد به نام کتاب احمد. من بر این کتاب حاشیه و مقدمه‌ای نوشته‌ام و همین روزها از طرف ناشر برای تجدید چاپ به اداره نگارش فرستاده شده بود ولی اداره محترمه فقط پس از حذف کلمه ببری‌خان و توضیح راجع به آن اجازه انتشار کتاب را صادر فرمودند.

کلمه «پرچین» هم مربوط می‌شود به داستانی به عنوان «بز آقای سگن» از آلفونس دوده که برای نوجوانان نوشته شده. در این داستان جمله‌ای هست که می‌گوید: «بزه از پرچین باغ گذشت» و ناشر مجبور شد برای انتشار آن بدستور همان اداره محترمه کلمه «پرچین» را حذف کند و فقط بنویسد «بزه از باغ گذشت».

اما راجع به کلمه «پلیس»، البته شاید حق این باشد که وقتی کسی بخواهد بی‌مأخذ از پلیس سلطنت انتقاد کند و یا بدتر از آن، بی‌حرمتی کند به دست قانون و مجازات سپرده شود ولی نمی‌توان تصور کرد که صرف گفتن کلمه پلیس به هر شکل و در هر جا ممنوع باشد. ولی به نظر اداره نگارش ممنوع است. یک رمان مکزیک‌کی بنام فوژندان سانچز ترجمه شده و این اداره محترمه تمام جملاتی را که کلمه پلیس در آن آمده خط زده، برای نمونه، یکی از جملات حذف شده کتاب را در اینجا می‌آورم: یکی از پرسوناژهای داستان می‌گوید: از یک فرسخی می‌توانم یک آدم شارلاتان، یک پلیس، یک معتاد، یک فاحشه و یا یک آدم درست را تشخیص بدهم.»

وضع سانسور در ایران چنان است که حتی صدای روزنامه کیهان هم درآمده و از «تعبیرات و دریافتهای شخصی سانسور چپان در کار انتشار کتاب»، «محافظة کاری مأسوران و بی‌اطلاعی آنها از تحولات طبیعی جامعه و گاه حتی کج‌سلیقگی هایشان» و همچنین «از تأثیر گروه‌های فشار» فریادش بلند شده است. این مغزهای متحجر و مغلوک مجاز شده‌اند که کتاب نهر و دیوان ملک الشعراء بهار و یا دفتر غزل رهی معیری را توقیف کنند و مجموعه کارهای عشقی و عارف را غیرقابل انتشار تشخیص دهند.

البته ده بازده سال پیش که این اداره سانسور را درست کردند وضع به این سختی نبود ولی به قول سعدی هر که آمد چیزی بر آن مزید کرد تا بدین غایت رسید. و این خود بهترین دلیل است بر اینکه سانسور نمی‌تواند در حد معینی توقف کند و تا آنجا پیش می‌تازد که دیگر نه از تاک نشان بمالد و نه از تاک نشان.

در میان سمینارهایی که برای ترویج کتاب تشکیل می‌شود و به قول یکی از صاحبانظران «پرداختن به نقش ایوان است»، سال پیش سمیناری در یکی از مؤسسات رسمی تشکیل شد که عده‌ای از ناشران و صاحبانظران به شرکت در آن دعوت شده بودند. آنها در این سمینار اغلب به جای لغو سانسور به اصلاحاتی از قبیل افزایش تعداد سانسورچی یا تسریع در جواب و یا رفع بعضی موانع بوروکراتیک و یا مثلاً پرداخت دستمزد بیشتر به سانسورچی‌ها اکتفا کردند. آنها ساده لوحانه تصور می‌کردند که شاید رفووم در اداره نگارش و یا ایجاد یک رشته ضوابط که جلوی اعمال سلیقه‌های شخصی را بگیرد می‌تواند گشایشی در کار کتاب بوجود آورد. یک ناشر می‌گفت که «وجود سانسور بی‌ضابطه و مأموران بی‌صلاحیت و کم سواد و ترسو «برای ناشر» نشر کتاب را در شرایط فعلی به‌قماری خطرناک تبدیل کرده است.» ناشر دیگر اظهار اطلاع می‌کرد که «تمام اولیای سمیزی کتاب، مؤلف و مترجم و ناشر را دشمن رژیم و وطن می‌دانند. و از طرف دیگر می‌ترسند که پستشان را از دست بدهند و از نان خوردن بیفتند.» با اینهمه همین ناشر پیشنهاد می‌کرد که تنه‌راه حل‌گرتاری سانسور موجود تبدیل عناصر بی‌سواد و اداری و ترسو به‌الراد شجاع و دانشمند و خلاصه‌خبره است.

کتابهای بسیاری بوده‌اند که پس از انتشار در شهرستانها از طرف شهربانی یا یک دستگاه اجرائی محلی ممنوع‌الانتشار شناخته شده‌اند. برای نمونه در حال حاضر کتاب «دَه‌بارة ادبیات نوشته گورکی در شهر تبریز به همین سرنوشت دچار شده است.

در سال ۱۳۵۰ هجری شمسی که مأموران دولتی به تمام کتابخانه‌ها یورش بردند و بیش از شصت ناشر و کتابفروش را هم توقیف کردند، مقدار زیادی کتاب جمع‌آوری شد. مأموران در این یورش عظیم هیچ فهرستی از کتابهای ممنوعه در دست نداشتند و غالباً کتاب‌ها را از روی قد و قواره و یا بر حسب قیمت و یا هر مشخصه دیگری که خودشان دلشان می‌خواست جمع‌آوری و توقیف می‌کردند.

بهرحال سانسور پیوند ملت را با فرهنگ گذشته‌اش قطع می‌کند. در شرایط سانسور تاریخ را با زمان حال آغاز می‌کنند. به‌زعم سانسور، در گذشته هیچ چیز وجود نداشته است و عصر ماست که عصر طلایی است. ملت همیشه هیچ بوده هیچ گذشته‌ای هم ندارد، الان هم هیچ نیست و این وظیفه دست‌اندرکاران سانسور است که باید او را ارشاد کنند و آموزش بدهند. تنها وقتی می‌توانی از ابوعلی سینا، از خیام، از مولوی، از حافظ سخن بگویی که آنها را از جوهر حیاتی حالی کنی، در اینصورت هرچه دلت می‌خواهد دراز نفسی بکن. اگر می‌خواهی از میرزا فتحعلی آخوندزاده، از میرزا آقاخان کرمانی، از صورسرافیل حرفی بگویی باید آنها را از مکان و زمان خارج کنی و اشباهی بی‌چهره و بی‌ضرر از آنها بسازی. این گسیختگی از فرهنگ گذشته سبب می‌شود که ملت و روشنفکران آن در هر لحظه از زمان هر چیزی را از ابتدا شروع کنند و نیروئی عظیم برای چیزی خرد عذر بدهند و تازه پس از مدتی معلوم می‌شود که گذشته‌گان چیزهایی بهتر و والا تر از دستاوردهای آنان برایشان به میراث گذاشته‌اند، منتها این میراث از صدقه سانسور در زیر خاک فراموشی می‌پوسد. این

کسیختگی فرهنگی نه‌فقط نیروی ذخیره و بازمانده‌گذشتگان را بی‌مصرف می‌کند بلکه جلوی رشد و تعالی فرهنگ ملی را نیز بشدت می‌گیرد. روشنفکران یا با تلاشی عظیم به‌بضاعتی اندک و احياناً بیهوده و نا‌سربوط و یا کهنه و بی‌مصرف می‌رسند و یا شیفتهٔ ریزه‌های پرزرق و برق دیگران به‌عاریت‌پوشی ناهنجار رو می‌آورند. آنها اغلب در چنین اوصاعی خود را کاشف جهان‌های تازه تصور می‌کنند که بمناسبت کشفیات بزرگشان باید ناز بر فنک و حکم برستاره کنند و برسر دم «نادان» فخر بفروشند، ولی با اینهمه همه کس می‌داند که زآب خرد مایه خرد خیزد و نا وقتی سانسور بر اندیشه‌ها حاکم است ملت ما نه‌صاحب اینشتینی خواهد شد نه آرتور میلری، نه سایاکوفسکی‌ای و نه روسن‌رولانی.

سانسور، پیوند روشنفکر را با ملتش و مخاطبش و حتی با خودش به‌عنوان یک عضو جامعه قطع می‌کند. روشنفکر و هنرمند در هر رشته‌ای که کار کنند وقتی از مادر غذا دهنده‌اش، یعنی ملت، جدا افتاد از رشد باز می‌ماند و پس از مدتی کوتاه در درون تابوت نهانی‌ش مدفون می‌شود و می‌گردد و آنوقت اسکلنی که از او باقی مانده مار و مورانی را که در دورو بر خودش می‌بندد کودکان هنر خود می‌بندارد و چون مردمی که از کنارش می‌گذرند از گندگورش و از منظرهٔ مار و مورش روترش می‌کنند به‌آنان ناسزا می‌گویند که بی‌هنر و نادانند. به‌این ترتیب، سانسور هنر و فرهنگ را می‌کشد و از لاشهٔ مردهٔ هنر، به‌جای هنر بحاری به‌میان نوده می‌پراکند. فرزند ملت که باید مظهر فرهنگ و هنر او بشود یا سرزا می‌رود و یا به‌موجودی افلیج و کج و کوله و در عین حال خودبین و خودستا بدل می‌شود و خود ملت نیز پس از مدتی که باید از این فرزند دوباره بارگیرد عقیم و نازا می‌شود و فقر فرهنگی باز هم عمیقتر و ریشه‌دارتر می‌شود.

سعید سلطانیپور:

تاکنون چهار کتاب از من چاپ شده است. هدای میرا اولین مجموعه شعرهایم در سال چهل و هفت چاپ و اجازه انتشار یافت ولی بلافاصله پس از انتشار جمع شد. کتاب نوعی از هنر، نوعی از اندیشه تحلیلی در باره هنر و ادبیات، بویژه تئاتر، هرگز اجازه انتشار نیافت. تنها به جرم! نوشتن آن مدتی در بازداشت بسر بردم. کتاب حسنگ نمایشنامه‌ای بر بنیاد گزارش ابوالفضل بیعتی تاکنون اجازه انتشار نیافته است.

کتاب آواهای بند که تنها به جرم! سرودن آن سه سال در بازداشتگاهها و بندها بسر بردم و چون دیگران عقوبتهایی تابعی و وهن آور کشیدم منتشر نشده است. دو هفته پیش کتاب هدای میرا که در سال چهل و هفت تنها به بهانه چند صفحه جمع شده بود اجازه بشروط یافت. گفتند انتشار این کتاب آزاد است در صورتی که بیست و یک صفحه آنرا برداری؛ یعنی تمام شعرها را تکه تکه کنی و از هویت بندازی. می بینید نشر اندیشه و هنر در صورتی که آزاد نباشد آزاد است!

و از «تئاتر»؛ «انجمن تئاتر ایران» را در سال چهل و هفت بنیاد نهادیم. نمایشنامه‌های دشمن مردم از ایسن، آموزگاران از محسن یلفانی، چهره‌های میمون ماشاد از برشت را کارگردانی کرده‌ام و نیز نمایشنامه انگل را از گورکی که کارگردان مشترک آن بودم. تمام نمایشنامه‌هایی را که اجرا کرده‌ایم همه و همه اجازه نامه رسمی وزارتتی داشته‌اند و با اینهمه غضب پاسداران سکوت و سانسور را همواره برانگیخته‌اند.

به علت کارگردانی نمایشنامه آموزگاران مدتی با نویسنده آن در بازداشت بسر بردم و چه بگویم محکوم شدیم؟!

هم اکنون چند تن از دوستانم به جرم همکاری در اجرای نمایشنامه انگل در بندند و من همچنان که کانون نویسندگان ایران - بنام آزادی و بر بنیاد قانون اساسی ایران و متمم آن و اعلامیه جهانی حقوق بشر خواستار آزادی هنرمندان و «دربندان» هستم. دو ماه پیش نمایشنامه مونتسرا را برای اجازه به اداره تئاتر سپردم. تازه چندی

پیش‌نامه‌ای را روی پرونده این نمایشنامه دادم که براساس آن پرونده آن صادر خواهد شد. نوشته بودند در صورتی که کمیته اجرایی اداره تئاتر بر اجرا نظارت داشته باشد اجرای نمایشنامه آزاد است. می‌بینید اجرای نمایشنامه و ارائه هنرواندیشه در تئاتر در صورتی که آزاد نباشد آزاد است! این دیگر سانسور در سانسور است.

به تئاتر شهر رفتم و چهار نمایشنامه برای اجرا پیشنهاد کردم. از «برشت» از «روبلس» از «گورکی» و نمایشنامه حسنک، درجه سه نمایشنامه مهر باطل خورد. نمایشنامه دیگر در چک بررسی است! تازه اگر پرونده نمایش بدهند سالن نمی‌دهند و در عمل تمام اجرا را سانسور می‌کنند.

می‌گویند از این پس چنین نخواهد بود و ما می‌گوییم امیدواریم، شاید مجبور باشید چنین نباشید.

هوشنگ گلشیری:

برویم بر سرعلل این جوانمردیها، که فهرست وار ذکر می‌کنم، گرچه مؤمنی گفت و خوب، و مرتب هم جوانمردگی را تکرار کرد.

۱. **توقف در مرحله انقلاب مشروطه:** با توجه به انقلاب مشروطیت و مسأله‌ای به اسم قانون اساسی ایران، ما هنوز در همان مرحله‌ای هستیم که میرزا آقاخان کرمانی بود، شیخ احمد روحی بود که دهخدا را چندوپرند بود که سید جمال‌الدین اسدآبادی بود، یعنی هشتاد سالی است با همان آرمانها داریم سر می‌کنیم، بگوییم صد سالی است درجا می‌زنیم. خوب، اوج و فرودهایی هم بوده است و همین اوج و فرودها، افت و خیزها، بر خاک افتادنها، دل به دریا زدنها بوده است که به ادبیات معاصر اینچنین قدرت داده است تا شما را اینجا بیاورد. در همین افت و خیزهاست که جوانمردیها هم رخ می‌دهد، موارد مشابه هم پیدا می‌شود: میرزا آقاخان کرمانی یا شیخ احمد روحی همان بهرنگی است، سید جمال‌الدین اسدآبادی، شریعتی است، سیدحسن مدرس، آل احمد است.

۲. **فقدان ندادم فرهنگی:** در اینجا بهر دلیل مثلا قطع شدن جریانها و نهضت‌های فکری و فرهنگی

و یا تأثیر عوامل خارجی سبب شده است که هر جریان فرهنگی فقط چند سالی با یک دهه طول بکشد که بعد تبری با داسی قطعش می‌کند و پس از چند سال دوباره باید از ابتدا شروع کرد مثلاً در مشروطه حرکت از سطح به عمق می‌رسد به کوره سوزان امیر خیز تبریز به دست ستارخان و باقرخان و حیدر عواوغلی، علی‌سیو، اما بعد؟ تقی‌زاده است، سردار اسعد، سپهدار، یا مثلاً در زمان خودمان بفرس اگر کتاب هفتکه که به همت شاملو، حاج سیدجواد، مرحوم هشتروزی و به‌آذین و دیگران در می‌آمد ادامه پیدا می‌کرد یا آتش‌های طاهراز (سیزده شماره) و بعد کاتلیسه (پنج شماره) با جهان نو یا جنگ‌های شهرستانی شلاچنگک اسفهان، بازاادشت، جنگ‌خرفه و یا خوشه‌های شاملو، شبهای شعر خوانی، تا احتمالاً جوانمردگی در میان نبود، بدهستان زنده بود، جوشش و حرکت در فضایی راستین. خوب، برای همین خیلی آدم می‌خواهد که پس از بیست سال سکوت تیما بشود و نه جمال‌زاده، و اغلب هم مرگ و میر هست، شبه و یا هست، و با هست، به قول حافظ آنهم پس از حمله امیر تیمور به شیراز و ساختن کله مناره‌ها:

از این سموم که بر طرف بوستان بگنشت
عجب که بوی گلی ماند و رنگ نسترنی

۳. رابطه نویسنده و میزبان: رابطه نویسنده و خواننده کم توقع، درست‌شبهه است به رابطه زندانی و زندانبان. وقتی زندانی باشد زندانبان هم زندانی می‌شود و بدهستان میان آنها لامخاله سبب می‌شود که پس از مدتی کوتاه یا طولانی (بسته به طرفین و وضعیت) از نظر اشتغالات ذهنی دوروی یک سکه بشوند. به قول کاسو اگر آدمی را در دخمه‌ای بگذاریم پس از مدتی طولانی دیگر از اقیای وسیع در او خبری نخواهد بود، حتی ممکن است غرورش به دلیل همان پشت خم شده‌اش جریحه‌دار بشود، بشکند. با به تعبیری دیگر این رابطه شبیه درجلو قانون کافکا است، وقتی که زندانی حتی شپشهای نگهبانش را می‌شناسد، گرچه یکطرف تقبی به سوی نور می‌زند و آن یک خشت بر خشت می‌نهد و دیوار پشت دیوار می‌سازد؛ یکی روی با انسان دارد و آن یک بر انسان. اما چار و ناچار نویسنده همانگونه می‌اندیشد که تنها میز می‌فهمد، اگر هم از دست میزبان بدهست خواننده انتاد یا آتقدر پیچیده است که به قول شاملو:

این فصل دیگری است

که سرمایش از درون

درک صریح زیبایی را پیچیده می‌کند.

با قط می‌تواند خواننده کم توقع را که در همان سنین نویسنده ریش سفید است راضی کند. به همین جهت است که شهرت و اعتبار بیشتر ماها نه بواسطه این داستان یا آن یکی است، که بیشتر بواسطه مسائل جنبی است — فلان فیلم یا بهمان واقعه — گرچه نویسنده چون می‌نویسد و کلام شهادت دهنده است و او را درگیر می‌کند از درون و برون در خلوتش و در پهنه جامعه، اما اگر کسی بخاطر مسائل جنبی داستان — که ممکن است در متن یک جامعه اصلی هم باشد — مطرح شد و در داستان نویسی و یا شعر چیز دندانگیری نداشته باشد باید در همان مقوله مطرحش کرد. همه کاره است جز داستان نویسی. انسان شریفی است، استاد و عالم است، اما در این حوزه کوچک هیچکاره است با مسافر است و دست بالاش بر سر این سفره مهمان خسته‌ای است — قدمش برچشم! — یکی دو لقمه‌ای که خورد — گواراش باد! — خواهد رفت. خلاصه کنم، اگر درست باشد که:

چون که با کودک سروکارت فتاد هم زبان کودکی باید گشاد

پس اگر کسی مدام — در طی آن افت و خیزها — با کودکان سر و کار داشته باشد، با میزبان، یا خوانندگان کم توقع و ناچار باشد زبان کودکی بگشاید و همانها را بگوید که آنها می‌دانند و با پس از چند سالی بهترش را خواهند فهمید مطمئناً پس از مدتی ذهنش، زبانش و موضوعاتش همان خواهد بود که بوده است. و باز مطمئناً توقف خواهد کرد، خواهد مرد.

مصطفی رحیمی:

کنته‌اند که پیشرفت اندیشه بشر در دو قرن گذشته، بیش از پیشرفت‌ش در همه قرون و اعصار بوده است. باید گفت که این شتاب، در سطح جهانی، همچنان به‌لوسی ادامه دارد. اما کبک‌های ما همچنان سر در زیر برف دارند.

در این سی ساله، درباره همه رشته‌های معارف بشری صدها کتاب درجه اول انتشار یافته است، اما مترجمان ما، از ترس سمیزی جرأت ترجمه آنها را ندارند و ناشران به همین علت نمی‌خواهند سرمایه خود را به‌خطر اندازند.

از ترجمه و نقل افکار دیگران گذشته، همیشه مسائل جهان در ذهن آفرینندگان ایرانی انعکاسی شایسته داشته است و دارد: خلاقیت هنری و ادبی در وطن ما فراز و نشیب داشته، ولی هیچگاه از حرکت باز نمانده است. مگر به سبب سمیزی. در این بیست سی ساله که کشور-هایی که هیچ نام و نشانی نداشته‌اند دهها شاعر و نویسنده و متفکر به جهان ارزانی داشته‌اند. اکنون باید دالست چرا - یعنی بر اثر چه عاملی - در کشور ما تیراژ کتاب در عرض چند سال از پنج هزار به هزار و اندی تقلیل یافته است.

اگر کتابهای خوب ترجمه نمی‌شود، در عوض بازار آثار کم ارزش و بی‌ارزش داغ است. اگر فیلم خوب نمایش نمی‌دهند، فیلمهای مبتذل، آنها که فن‌حقه‌بازی و کلاهبرداری و گالگستر بازی و چه وجه را می‌آموزد، بسیار رایج است. (و شما می‌خواستید با این همه سرمایه-گذاری در راه انحراف ذهنها، راهها از نعمت گالگستر در امان باشد؟). اگر از کتاب بد چند هزار نفر زبان می‌بینند، از فیلم بد چندین و چندین ده هزار نفر گمراه می‌گردند. چندین ده هزار نفری که بیش از آن چند هزار تن کتابخوان در خطر تباهی‌اند، و بیش از آنان نیازمند هدایت فکری. و ببین که هدایت فکریشان چیست!

در زمینه تئاتر همه گروههای هنری را به کار دیوانی وا داشته‌اند. آزادیشان را یا گرفته یا خریده‌اند. در وجود هنرمندان سینما و تئاتر ما دو شخصیت دشمن خوبی و لاهمساز در جنگ است (و این منحصر بدیشان نیست): شخصیت هنری و شخصیت دیوانی. دستگاه سمیزی

شخصیت هنریشان را نابود می‌کند و به‌شخصیت دیوانیشان میدالی می‌دهد. این یک را با رشوه بر سی‌کشد و آن را باگرفتن روشنائی می‌کشد.

در قلمروهای دیگر نیز جز این نیست: بسیاری از مترجمان که دایره ترجمه‌های اصیل را تنگ و بی‌رونق می‌بینند، به کارهای دیگر رو می‌کنند: به کارهایی که در آن پیشرفت دیوانی هم هست. دیوانیان به همان نسبت که در راه پیشرفت اندیشه‌های اصیل‌سد می‌کشند، راههای باطل را آسفالته می‌کنند: و در طول این راهها استراحتخانه‌ها و طریخانه‌ها می‌سازند و می‌آرایند. در زمینه خلاقیت هنری و ادبی نیز وضع از همین قرار است. دیوانمداری با یک دست در برابر نویسندگان و شاعران و هنرمندان واقعی دیوار می‌کشد و با دست دیگر نویسندگان بدلی، شاعران بدلی و هنرمندان بدلی را بطور مستقیم و غیر مستقیم می‌نوازد. البته دیوانمداری از تشکیل دادن «نمایش»‌های گوناگون غافل نیست. اما زنه‌ار که اینها با سردم ارتباطی داشته باشد. گویسی صحنه در جزیره‌ای دوردست می‌گذرد یا برماهواره‌ای. وضع مطبوعات میزبانی زده نیز تماشایی است:

انتشار خبرهای دروغ، یا خبرهای کج و معوج، و در هر صورت بارها و بارها پالوده شده و از صافیها گذشته، مدح دزدان و چاقوکشان «همراه با عکس و تقصیلات»؛ سکوت درباره آنچه اصیل است؛ انتشار محرمانه‌ترین و خصوصی‌ترین خبر درباره رقاصان بی‌هنر و لمایش زوایای مختلف بدشان، انتشار عکس قد و نیم‌قد اینان در رنگها و زرق و برقهای گوناگون. هاشاکه مطبوعات میزبانی زده اجازه بایند یا جرأت کنند از مسأله‌ای اساسی خبری حتی نیمه رسا- بدهند. اما اگر در مجمعی قراز براین باشد که زیباترین گربه یا زرنک‌ترین موش ایران انتخاب شود، البته وضع از قراز دیگری است.

و چنین است رادیوی میزبانی زده و تلویزیون میزبانی زده. این مسأله که رادیو و تلویزیون مربوط به مردم است تنها در دیار پریان مصداق دارد!

میزبانی در همه جا بذرا جبار و ترس می‌پراکند و اجبار و ترس چون خوره اندیشه را از درون و برون می‌جود.

چنین است که کتاب، مطبوعات، فیلم، تئاتر، رادیو، تلویزیون که باید در خدمت نشر و اشاعه اندیشه سالم و فرهنگ راستین باشند، در کارگاه میزبانی رسالتشان دگرگوله و واژگونه می‌شود: اینجا نمک می‌کنند و دارو دردافزا می‌گردد.

محروم کردن ملتی از آزادی قلم، محروم کردن او از اندیشیدن است؛ محروم کردن او از داشتن فرهنگ راستین است؛ محروم کردن او از جوهر هستی است.

محمود اعتمادزاده (به آذین):

واما فراموش نشود. آزادی و مسؤولیت باهم است، ونظم اجتماع، درون مرزبندی این دو، جای دارد. برتری آدمی، افتخار بزرگ آدمی، در همین است که آزاد است و مسؤول. نه در برابر این با آن قدرت دو روزه، در برابر خود و در برابر اجتماع. چه، اجتماع با آنان که به نام او قدرت سخن و عمل یافته اند یکی نیست. همچنان که نظم درونی، نظم آلی اجتماع، با آن نظم تحمیلی که نکهبان فرمائروایی زرو زور است یکی نیست. آزادی از خود هستی اجتماع از زندگی و هوایی اجتماع، سرچشمه می‌گیرد و حتی است طبیعی. برای بهره‌مندی از این حق نباید به لطف این و آن امید بست، نباید از کسی اجازه خواست. باید آزاد بود.

دوستان! در این جمع، هرشب بارها و بارها نام کانون نویسندگان ایران به گوش تان رسیده است. بارها و بارها شنیده‌اید که ما خواستار آزادی اندیشه و بیان، آزادی چاپ و نشر آثار قلمی، آزادی اجتماع و سخنرانی هستیم. و این همه، بر مقتضای قانون اساسی ایران، متمم آن و اعلامیه جهانی حقوق بشر. خواست ما بازگشت به آزادی است. آزادی غایت مقصود است. امروز و همیشه. ما این آزادی را حق همه می‌دانیم و برای همه می‌خواهیم. همه، بدون کمترین استثنا. اما این به چه معنی است؟ آیا ما آماده پذیرش و تصدیق هرچه هرکس بگوید هستیم؟ یا گمان می‌بریم آنچه هرکس می‌گوید و می‌نویسد می‌تواند و باید بردی به مقیاس جامعه داشته باشد؟ نه! قبول عام به صرف گفتن و نوشتن نیست. حتی اگر، مانند آنچه از «رسانه‌های گروهی» روز و شب می‌تراود، گوشها را به گفته‌های دروغ‌پر، و چشمها را با نوشته‌های بی‌باور خسته کنند، قبول عام چیز دیگری می‌طلبد. کار زرو زور نیست. حتی، امتیاز دانش و فرهنگ، امتیاز سخنرانی و سخن‌آرایی نیست. سخن - گفته یا نوشته - باید پاسخگوی نیازی عام، بیان شوری همه‌گیر باشد تا قبول اقتد. با این همه هرکس، حتی آن که در پایین‌ترین سطح دانش و هنر و اندیشه است و یا خود خواندن و نوشتن نمی‌داند، باید آزاد باشد تا اندیشه‌اش را، اگر چه الکن و ابتر، بر زبان آورد، بنویسد یا بنویسند و به چاپ برساند. بی هیچ دخالت و مزاحمتی از سوی کسی یا مقامی. زیرا آزادی حق هر آدمی است و هیچکس را نباید به بهانه‌های سراسر تزویر، مثلاً پیشگیری زبانه‌های احتمالی، از این حق محروم داشت. چه، این گونه بهانه‌تراشیها و دلسوزیهای نفاق‌آمیز هرگز سر تمامی ندارد و هر ناتراشیده زورآوری می‌تواند پاس منافع غاصبانه خود را مرز صلاح جامعه جا بزند. چنان که کرده‌اند و می‌بینیم.

دوستان! اتحاد ضرورت زمان است. برای ما و شما هر دو، هر یک در زمینه خود، ولی با همه توش و توان خود. زیرا، پس از این سالها پراکندگی و بدگمانی، با این سیلاب دروغ و تهمت و فریب که بر ما روان شده است و ناچار چیزی از لای ولجش در ما می‌نشیند، اتحاد آسان نیست. تربیتی نمی‌خواهد، با بینشی درست و اراده‌ای استوار، و در همه حال، فراتر شدن از حقارت‌هایی که در همه ماست. و باز دشوارتر، متحد ماندن است. مداومتی طلب می‌کند که بسا هم خسته‌کننده باشد و حوصله سر برد. ولی چاره نیست. باید تحمل کرد و تحمل-پذیر بود. در گفتار و بحث و احتجاج، و همچنین در کردار. در این راه دور که در پیش است، باید آگاه و مسؤول قدم برداشت. با آن که شریک و همراه ماست، بردباری و درستکاری شرط است. مقدمه داشتن هدف مشترک بر نمایلات خاص خود شرط است. باید واقع بین بود. واقعیت کم دانسته مطلوبی را که در دسترس است فدای آرزوهای دور و دراز نباید کرد. سالها دور از هم کرخ گشته و زمینگیر بودیم. اکنون، چنان که شاعر می‌گوید: رستگاری قدسی است که زجا بر کندت.

در این شبها به چشم دیدیم که مرد زمینگیر، در تلاش جالانه‌اش، ازجا کنده می‌شود. این حادثه‌ای بزرگ است. معجز آفرین است. به کوشش و تلاش خود با فروتنی ادامه دهیم. با پشتکار و اراده شکینا به کار شریف و مردمی خود ادامه دهیم. درست کوش و پیوسته کوش باشیم، نه شتابنده و بهسر در آینده. یا همه یا هیچ، درست نیست. هم امروز را هرگز، درست نیست. همان داستان سنگ بزرگ است و علامت نزدن. ولی ما و شما بهشکار سایه نمی‌رویم. ما و شما، با ورزش چشم و بازو، می‌خواهیم به نشانه بزیم. و امروز، نشانه آزادی است و بازو، بازوی اتحاد.

در این ده شب، در آشنایی اندیشه و کلام، در شوق نزدیکی جانها، در پایداری خواستاری، در تماس دستها و نگاه‌ها، لاگفته عهدی میان ما بسته شد. چیزی ما را به هم جوش داد. من این را به چشم می‌بینم و شادم. از ته دل شاد و سپاسگزارم. می‌دالم. از این پس یک چیز بر دشمن و دوست روشن است، که ما شما را داریم و شما ما را. نیرویی بزرگ در کار پدید آمدن است. دوگانگی «ما و شما» در این شبهای خدایی می‌گدازد و یکی می‌شود. گوینده و شنونده، نویسنده و خواننده، دیگر چیزی جز یک نامگذاری نیست. مانند سرودست و چشم و زبان، که همان یکی است؛ شخص آدمی. مراقب باشیم. نگذاریم این نامگذاریها، در هر زمینه فکر و عمل که باشد، باز از هم جدا مان کند. زلهار، زلهار! از دوست، از دوست کهن یا نو یافته، تبریم و خود را دشمنکام نخواهیم.

پیام کانون:

پیام کانون که در شب آخر آن را هوشنگ گلشیری خواند.
خواهران، برادران

ما را متهم کردند که وقتی رسماً میزبان وجود دارند، همچنان اختناق آشکار و پنهان مسلح به پیشرفته‌ترین و جهنمی‌ترین وسایل و ابزار ممکنه پای می‌فشارد ما، این چندین و چندتن، نمایشی ترتیب داده‌ایم تا — خدای نا کرده — این طاق و ایوان همه‌چیزش ویران را بزک کنیم.

ما را متهم کردند که هاید پارک درست کرده‌ایم
ما را متهم کردند که سیلخ نظریه‌ای خاص هستیم
ما را متهم کردند که در خانه بیگانگان آشیان گرفته‌ایم
ما را متهم کردند که از اینجا و آنجا دستور گرفته‌ایم
ما را متهم کردند که...

می‌گوییم تشخیص درست سوت‌تیت و همت این و آن به‌ما امکان داد تا بگوییم در این سالها چه برسر فرهنگ آورده‌اند، چگونه همه چیز و هرچیز را واژگون و معلق، مسخ و کج و معوج نشان دادند تا شما، تک‌تک شما، بدانید که اگر این شبها جایی دیگر ادامه نیافت، اگر به این قلمها کتاب منتشر نشد، اگر کانون نویسندگان خانه‌ای از آن نویسندگان و شما نداشت، اگر نشریه‌ای منتشر نکرد، اعمال از جانب ما نبوده است.

می‌گوییم، ما از هیچ مرام و مسلک شخصی دفاع نکردیم، و اگر اختلاقی در عقاید ما دیده‌اید، اگر این و آن سخنانی برغم یکدیگر گفتند این خود نشان دهنده زنده بودن ماست، نشان دهنده آنست که با همه اختناق یک رنگ نشده‌ایم، یکدست نشده‌ایم.

می‌گوییم، خواستیم به همه امکان بدهیم تا باشما روبرو شوند، حرفشان را بی‌هیچ قید و بندی بزنند و در این بنده و بستان با شما و با یکدیگر بیاموزند، کم و کاستی‌هاشان را بدانند و پس از این بیش از آنکه کوشیده‌اند بکوشند.

به‌ما نصیحت هم کردید. گفتید این خمار و آن ویران، این شکسته آن بسته، این آدمهای چسب و بست خورده کیانند که آمده‌اند تا ما را هدایت کنند.

به نقل از "ده شب" شب‌های شاعران و نویسندگان
در انجمن فرهنگی ایران — آلمان
به کوشش ناصر مؤذن

فتح‌نامه‌ی اوین



گروه ستاره / اتحاد کمونیستی

بحران جدید سیاسی و اقتصادی رژیم و نقش نیروهای چپ^۱

تمایزهای بینشی و منشی گروه با دیگر گرایش‌های چپ را در موضع‌گیری سیاسی این جریان در اوج بحران رژیم سلطنتی در سال‌های ۵۶ و ۵۷ شاهد بودیم. دوره‌یی که می‌توان آن را یکی از مهم‌ترین و مؤثرترین دوره‌های تاریخ معاصر و زندگی سیاسی چپ در ایران دانست.

همان‌گونه که در آغاز این فصل اشاره شد، گروه با انتشار بحران جدید سیاسی و اقتصادی رژیم و نقش نیروهای چپ (آذر ۱۳۵۶) اولین تحلیل خود را از بحرانی که ۱۴ ماه بعد به قیام بهمن ۱۳۵۷ منجر شد ارائه داد. این مشارکت در تحولات سیاسی با انتشار سه شماره نشریه‌ی رهائی (از دوره‌ی اول)، به عنوان نشریه‌ی سیاسی گروه و کتاب قانون اساسی ایران یا شمشیر چوبین مبارزه در سال ۱۳۵۷ تداوم یافت. هدف مشترک این تحلیل‌ها نشان - دادن لزوم ایجاد و چگونگی شکل دادن به صف مستقل و وسیع چپ بود. گروه به علت فقدان حزب یا احزاب کارگری در ایران، عمده‌ترین وظیفه‌ی خود را طرح ضرورت ایجاد جریان وسیع و مستقل چپ آزاده و کمک به شکل‌گیری آن می‌دانست. امروز، پس از قریب به نیم قرن از طرح این مباحث، به نظر می‌رسد که این خواست کلیدی هنوز معتبر باشد.

برای آشنایی بیشتر با نظریات سیاسی گروه در دوره‌ی پیش از انقلاب و نشان دادن تمایزهای بارز آن با دیگران از تحلیل‌های ارائه‌شده در رساله‌ی بحران جدید سیاسی و اقتصادی رژیم و نقش نیروهای چپ^۲ (آذر ۱۳۵۶) آغاز می‌کنیم. نخستین سطر این

^۱ به نقل از بخش «نظریات گروه در آستانه‌ی انقلاب»؛ در کتاب از گروه ستاره تا سازمان وحدت

کمونیستی، راهی به رهایی؛ بازاندیشی یک تجربه در درون جنبش مسلحانه

<https://vahdatcommunisti.com/wp-content/uploads/2023/07/az-setareh-ta-svc.pdf>

شماری از فعالان «گروه ستاره / اتحاد کمونیستی»؛ صفحه‌های ۲۴۸ تا ۲۷۰.

^۲ <https://vahdatcommunisti.com/wp-content/uploads/2021/10/bohran-jadid-syasi-v-eghtesadi-v-chap.pdf>

رساله چنین آغاز می‌شود:

«در ماه‌های اخیر تغییرات محسوسه‌ای در جو سیاسی ایران به چشم می‌خورد. این تغییرات، پاره‌یی جزء و ادامه‌ی تحرکاتی است که در اثر خصوصیات عام سیستم سرمایه‌داری به وجود آمده و بارور شده و پاره‌یی در اثر ویژه‌گی‌های ایران است که بر عوامل پیش افزوده شده و شکل و بیان حرکات را مشخص کرده است.» (ص ۱).

و چند سطر بعد:

«با توجه به همه‌ی این عوامل، عمده‌ترین نکاتی که در تجزیه و تحلیل شرایط و جو سیاسی ایران باید در نظر گرفته شوند عبارتند از:

I - مرحله‌ی تکاملی سیستم سرمایه‌داری جهانی و مسائل کنونی امپریالیسم آمریکا.

II - شرایط ایران:

۱. درجه‌ی تکامل کلی سیستم سرمایه‌داری ایران - شرایط عام

۲- ویژه‌گی‌های کاراکتریستیک سرمایه‌داری ایران - شرایط خاص

الف - خصوصیات سرمایه‌داری.

ب - موقعیت ویژه.

III - مبارزات و میزان رشد حرکت اعتراضی در ایران.»

در بخش‌های I و II این تحلیل نکاتی وجود دارند که کاربرد تحلیلی آن‌ها فراتر از بحران سال‌های ۱۳۵۶-۱۳۵۷ است. اشاره‌ی اولیه و فشرده به این نکات پیش از پرداختن به بخش III ضروری است.

I - نکاتی درباره‌ی وضع سرمایه‌داری جهانی

«سرمایه‌داری جهانی در مرحله‌ی سرمایه‌ی مونوپول قرار دارد. جهانی بودن

سیستم سرمایه‌داری به معنای تجانس و رشد همگون اجزاء این سیستم نیست.»

(ص ۱).

اشاره به این‌تر پایه‌یی درباره‌ی ساخت سیستم جهانی سرمایه‌داری به گروه اجازه داد تا

فرضیه‌هایی را در دو زمینه‌ی مرتبط به هم سیاسی و اقتصادی ارائه دهد:

(۱) لزوم دفاع از یک گفتمان سیاسی مستقل

تحلیل گروه از بلوک‌بندی‌ها، جناح‌بندی‌ها و تناقض‌های درونی جهان سرمایه‌داری و جناح‌بندی‌های سیاسی امپریالیسم آمریکا، مانع افتادن در دام دفاع از سیاست‌ها یا گفتمان یک جناح امپریالیستی در مقابل جناح دیگر شد. به‌ویژه آن‌که هم‌زمان با فعالیت‌های انتخاباتی جیمی کارتر و انتخاب وی به عنوان رئیس‌جمهوری جدید آمریکا (دی ۱۳۵۵) و سیاست‌های وی مبتنی بر دفاع از «حقوق بشر»، حرکت‌های جدیدی در ایران علیه رژیم آغاز شده بود.^۳

«شاید تذکر این مسئله بی‌جا نباشد که جناح‌های مختلف {امپریالیسم آمریکا}، هر یک سنتاً منتسب به یک سبک و اسلوب کار مشخص هستند و عوامل مختلف و من‌جمله تحمیق توده‌یی توسط وسائل ارتباط جمعی در اذهان بی‌خبر این تصویر را کاملاً واقعی جلوه داده است. مطابق این تصویر اسلوب کار مجتمع نظامی - صنعتی توسل به قهر و بخش غیرنظامی توسل به موازین اقتصادی و سیاسی، و کارتل‌های نفتی توسل به توطئه است. اما آن‌چه در این تصویر کم است این حقیقت است که هر یک از جناح‌های فوق در صورت ضرورت از توسل مستقیم و غیرمستقیم به شیوه‌های آلترناتیو و همه‌ی شیوه‌ها کوچک‌ترین تردیدی به خود راه نمی‌دهند و قهر و سیاست و اقتصاد و توطئه را

۱. آیین ارزیابی را نباید بررسی گفتمان «حقوق بشر» دانست. این اشاره‌یی است به استفاده‌ی ابزاری از آن در دوره‌ی زمام‌داری جیمی کارتر و خشنودی برخی از محافل سیاسی ایران از این موقعیت: «سرمایه‌داران بخش خصوصی از این‌که جناح صنایع غیرنظامی آمریکا فعلاً مسلط شده است بسیار خشنود و ذوق‌زده شده‌اند و پایان مصائب و رنج‌های خود را نزدیک می‌بینند... اگر در گذشته اینان یا متحدینشان حتی جرأت ابراز نگرانی‌ها را نداشتند، امروزه به تصور حمایت کارتر محبوب که در نیم‌رخش «سیمای شجاعان» کندی را می‌بینند، نه چندان شجاعانه «علی‌رغم خطرات سنگین» (!) باترس‌ولرز حرکت می‌کنند... اما این بورژوازی محترم تنها ترسو و جبون نیست. عقب‌مانده نیز هست... ما در صفحات پیشین به دلایل توسل ظاهری جناح حاکم آمریکا به مسئله‌ی «حقوق بشر» اشاره کردیم و نشان دادیم که این مسئله یک حربه‌ی سنتی، یک اهرم سیاسی برای گرفتن امتیازات اقتصادی (و سیاسی) است.» (صص ۱-۳۰).

یک‌جا به کار می‌گیرند. ذکر این مسئله‌ی تصویر در مورد اسلوب کار سنتی از آن‌جهت اهمیت دارد که دانسته شود که چرا توسل جناح غیرنظامی به حربه‌های عوام‌فریبانه‌ی «حقوق بشر» و نظائر آن می‌توانست در اذهان مقبولیت یابد و بیش از نیمی از مردم آمریکا را به دنبال خود کشد...» (صص ۵۶، تأکید از متن اصلی است).

۲) تشخیص فقدان پایه‌ی مادی برای بورژوازی ملی

ادغام سرمایه‌داری جهانی که بعد از خاتمه‌ی جنگ جهانی دوم شتاب روز - افزونی یافته بود در تداوم خود عملاً به نقش بورژوازی ملی و پروسه‌ی انباشت سرمایه‌ی آن در سطح بازار ملی خاتمه داد. اما، «جهانی‌بودن سیستم سرمایه‌داری به معنای تجانس و رشد همگون اجزاء این سیستم نیست.» سرمایه‌داری بومی در اشکال گوناگون خود در کشورهای پیرامونی به دنبال حفظ و گسترش سهم خود در بازار جهانی بوده و هست و هنگامی که برای خود شناسی برای افزایش قدرت سیاسی یا حتی تصرف قدرت دولتی ببیند سر از لاک برمی‌آورد و موجب حرکاتی می‌شود.

علاوه‌برآن، تضعیف و ازبین‌رفتن پایه‌ی مادی یک جریان اجتماعی به معنای ازبین‌رفتن آرزوها یا دیدگاه‌هایی نیست که ریشه در تاریخ و فرهنگ دارند. این خواست‌ها می‌توانند حتی در غیاب شرایط مادی اهرم‌های مناسب خود را بازتولید کنند. این پروسه را می‌توان یکی از معجزه‌های ایدئولوژی‌گرایی دانست. گروه ستاره در مقاله‌ی «تذکراتی درباره‌ی "طرح تحقیقاتی درباره‌ی بورژوازی ملی ایران"» (بهار ۱۳۵۳)، اشاره‌ی قابل‌تأمل در این باره دارد:

«باید گفت که این ایدئولوژی {بورژوازی ملی} که در گذشته می‌توانست مقداری هم روی قدرت مادی و واقعی خود حساب کند با ازدست‌دادن این حربه حتی بیش‌تر از سابق جنبه‌ی غیرمادی پیدا کرده و حالت "اعتقاد" و "مذهب" را به خود گرفته است. از طرفی چون تشیع در ایران اصولاً نهضتی ضد بیگانگان بود، ایدئولوژی بورژوازی ملی که اکنون انتزاعی و مذهب‌وار شده است زمینه‌ی بسیار مساعدی در تشیع یافته است و از این‌روست که می‌بینیم سازمان‌های خرده‌بورژوازی فعال در ایران نسبت به سازمان‌های خرده‌بورژوازی گذشته خیلی بیش‌تر مذهبی هستند، از واقعیات و قدرت مادی به دور و

بیش‌ازپیش متکی به عوامل ذهنی و اعتقادی. (مقایسه‌ی جبهه‌ی ملی در زمان مصدق و سازمان مجاهدین کنونی).^۴

توهم در مورد آینده یا دفاع از گذشته می‌تواند در شرایط مناسب خود را بازسازی کرده و امیدبخش جلوه دهد. این امر را در سال‌های آخر پیش از انقلاب در تولد دوباره‌ی جبهه‌ی ملی و رهبران آن و شکل‌گیری جریان‌ی که بعدها خود را «ملی - مذهبی» نامید شاهدیم. اما چنان‌که در ادامه خواهیم دید، این اتوپیا، نوستالژیک است. بی‌جهت نبود که نماینده‌گان واقعی یا خیالی «بورژوازی ملی» در جریان انقلاب ایران جاده‌صاف‌کن جریان‌ی شدند که بسیاری از همان آمال را در پوششی رادیکال و مذهبی بیان می‌کرد.

II - شرایط ایران

«ایران به‌مثابه‌ی یک کشور سرمایه‌داری وابسته به امپریالیسم علاوه بر ابتلا به عوارض عمومی سرمایه‌داری - بحران‌ها و هرج‌ومرج‌ها و غیره - مشخصات ویژه‌ی خود را نیز دارد. اهم این مشخصات، **وابستگی و تبعیت شدید ایران از امپریالیسم جهانی به‌سرکرده‌گی امپریالیسم آمریکا، و هم‌زمان و مقارن با آن، شیوه‌ی حکومت مستبدانه‌ی آن** است. هر یک از این مشخصات مسائل خاص خود را ایجاد کرده

۱. «تذکراتی درباره‌ی "طرح تحقیقی درباره‌ی بورژوازی ملی ایران"» (بهار ۱۳۵۳) در پاسخ به نوشته‌ی چریک‌های فدائی خلق، «طرح تحقیقی درباره‌ی بورژوازی ملی ایران» (زمستان ۱۳۵۲)، تهیه شد. در حد اطلاع، مقاله‌ی گروه («تذکراتی درباره‌ی...») اولین نوشته‌ی اپوزیسیون ایران است که به زوال بورژوازی ملی به‌مثابه‌ی یک طبقه اشاره می‌کند. فراتر از آن، رسیدن به این جمع‌بندی برای جریان‌ی که ریشه در جبهه‌ی ملی - اصل‌ترین نماینده‌ی سیاسی بورژوازی ملی ایران - داشت، نکته‌ی بسیار قابل‌توجه. توجه به این‌که طیف گسترده‌ی از گروه‌ها و سازمان‌های چپ ایران تا سال‌ها پس از آن بر توهم وجود بورژوازی ملی پافشاری و برنامه‌های خود را بر اساس هم‌کاری با آن تنظیم می‌کردند، اهمیت این جمع‌بندی را دوچندان می‌کند. این نوشته‌ی کوتاه به عنوان ضمیمه‌ی شماره‌ی یک در *بحران جدید سیاسی و اقتصادی رژیم و نقش نیروهای چپ*، آذر ۱۳۵۶، گروه اتحاد کمونیستی (صص ۸۲-۷۳) آمده است. نقل‌قول بالا از ص ۷۹ است و با توجه به اهمیت این نوشته در سیر تکاملی نظریات گروه، متن آن در پیوست ۷ این تاریخچه (*از گروه ستاره تا سازمان وحدت کمونیستی، راهی به راهی؛ بازاندیشی یک تجربه در درون جنبش مسلحانه*) بازنشر شده است.

است و این مسائل در شکل‌دادن به جو عمومی سیاسی کشور نقش خاص خود را بازی می‌کنند.» (ص ۱۲). تأکیده‌ها در این جا افزوده شده است.

این اشاره‌های ظاهراً ساده به گروه اتحاد کمونیستی کمک کرد تا: **الف)** با تفکیک بحران‌های سرمایه‌داری جهانی از بحران داخل ایران ارتباط بین جزء و کل را روشن و درک همه‌جانبه‌تری از ساخت بحران اقتصادی و سیاسی ایران و ترکیب سرمایه‌داری حاکم بر کشور ارائه کند:

«سرمایه‌داری ایران به دو بخش عمده قابل تقسیم است. این تقسیم‌بندی در حزب رستاخیز به صورت دو جناح مشخص نمودار گشته است:

۱- جناح **پیشرو** یا سرمایه‌داری نظامی - بوروکراتیک حاکم که علاوه بر منابع و امکانات باند پهلوی و متحدین آن تمام امکانات و منابع دولتی و من جمله کنترل درآمد نفت را در دست دارد. این جناح به‌ویژه با جناحین صنایع نظامی و کارتل‌های نفتی امپریالیسم متحد است.

۲ - جناح **سازنده** یا سرمایه‌داری خصوصی که علی‌رغم سرمایه‌ی فراوان از شرکت در قدرت سیاسی و برنامه‌ریزی و تصمیم‌گیری محروم است و متحد خود را در صنایع غیرنظامی امپریالیسم می‌یابد. از شرایط موجود در ایران به‌شدت ناراضی است و در پی کسب امتیاز و شرکت در قدرت است.» (ص ۱۶). تأکیده‌ها از متن اصلی است.

ب) با تأکید بر ویژه‌گی‌های ارتباط بین استبداد سلطنتی و امپریالیسم (آمریکا) و توجه به چگونگی ارتباط عوامل و اهرم‌های فعال قدرت دولتی در یک نظام جهانی، درک همه‌جانبه‌تری از مبارزه‌ی ضدامپریالیستی و مبارزه برای دموکراسی سیاسی عنوان کند:

«طی سال‌های متمادی حکومت نیکسون و فورد، باند پهلوی چیزی برای کسب قدرت مطلقه کم نداشت. عمل‌کرد متفق چند عامل و اهرم موجب شده بود که حد و مرزی برای جولان این جناح باقی نماند. این عوامل و اهرم‌ها عبارت بودند از:

۱ - قدرت نهاد سلطنت که عامل مهمی در تحکم و استبداد است.

۲ - در دست داشتن امکانات و منابع دولتی.

- ۳ - در دست داشتن کنترل و استفاده از درآمد هنگفت نفت.
- ۴ - تقبل نقش ژاندارمی و "اعتبار" سیاسی و نظامی ناشی از آن که به سهولت قابل ترجمه به امکانات اقتصادی بیش‌تر بود.
- ۵ - فقدان آلترناتیو از طرف رقبای بخش خصوصی ایران ("ملی" و غیرملی) و بی‌سامانی مفرط آنان.
- ۶ - فقدان مبارزات **توده‌یی** انقلابی به دلایل مختلف.
- ۷ - و بالاخره عامل بسیار مهم حاکمیت اربابان طراز اول - مجتمع صنعتی نظامی و کارتل‌های نفتی - در آمریکا و سال‌های ممتد ریاست جمهوری نیکسون و فورد که در تأیید و حمایت از شاه از هیچ کاری فروگذار نمی‌کردند.» (صص ۱۶-۱۷، تأکیدها از متن اصلی است.)

III مبارزات و میزان رشد حرکت اعتراضی در ایران

در بخش سوم رساله‌ی بحران جدید سیاسی و اقتصادی رژیم و نقش نیروهای چپ توضیحاتی درباره‌ی «مبارزات و میزان رشد حرکت اعتراضی در ایران» منتشر شده است. در این‌جا، به جای بررسی و نقد جزئیات این گزارش تحلیلی از حرکات اعتراضی، که امروزه اطلاعات بیش‌تر و جامع‌تری درباره‌ی آن در دست است، پیش‌فرض‌های تئوریک آن‌چه را گروه اتحاد کمونیستی «وظایف نیروهای مترقی» نامید توضیح می‌دهیم. سپس، این نکته را روشن می‌کنیم که چرا و چه‌گونه گروه در پاسخ به پرسش همیشگی «چه باید کرد؟» به جای جواب‌های رایج و کلیشه‌یی مرسوم، پاسخی ساده اما جدید ارائه داد و هدف را ایجاد «آلترناتیو چپ»، آن هم نه در «اتاق مذاکره»، بل که در «عرصه‌ی مبارزه» و طی «یک دیالوگ علنی و سالم با دیگر نیروها» (ص ۶۷) دانست. محتوای پیشنهاد گروه در ارائه‌ی «آلترناتیو چپ» این بود:

«مجموعه‌ی حرکات نیروهای چپ، جنبش چپ را می‌سازد و نه تشکیل یک سازمان - اسمش هرچه می‌خواهد باشد - که متصوراً انواع و اقسام سازمان‌ها را در بر گیرد.» (ص ۶۷).

پیشنهاد ایجاد «آلترناتیو چپ» بر برداشت‌های تئوریک، عملی، تحلیلی و سیاسی زیر استوار بود.

برداشت‌های تفویک

«کمونیست‌ها علاوه بر درگیری در مبارزات طبقاتی، در مبارزات دموکراتیک نیز باید شرکت کنند. از این حکم نباید چنین نتیجه گرفته شود که مبارزات دموکراتیک چیزی مجزا از مبارزه‌ی طبقاتی است و جزء آن نیست. چنین نیست. در هر دوران خاص، مبارزات دموکراتیک بخشی از مبارزه‌ی طبقه است که با خواست اقشار و طبقات دیگر قرابت دارد و یا با آن‌ها در تناقض نیست.» (ص ۶۱).

برداشت‌های عملی

«نیروهای چپ وظیفه دارند با اعلام مواضع سیاسی و شرکت فعال در پراتیک مبارزه اجتماعی، و دامن‌زدن به بحران سیاسی، حد فاصل و تمایز خود را با نیروهای راست و اپورتونیست برای زحمت‌کشان روشن سازند.» (ص ۶۵، تأکید از متن اصلی است).

برداشت‌های تحلیلی

«این جنبش، نه حزب است، نه جبهه است و نه هیچ نوع سازمانی است. این یک جنبش است، یک تفاهم مشترک بر اساس درک یک ضرورت و ضرورت یک درک است.» (ص ۶۷، تأکیدها از متن اصلی است)؛

برداشت‌های سیاسی

«قطبی‌شدن جامعه، بورژوازی "ملی" و بخشی از خرده‌بورژوازی را به راست رانده است. آن‌ها آلترناتیو خود را ارائه داده‌اند. در این جا چپ نیز وظیفه دارد که آلترناتیو خود را ارائه دهد و نگذارد که بخشی دیگر از خرده‌بورژوازی به راست کشیده شود و کارگران را نیز به دنبال او هام رفورمیستی بکشد. تنها افشای حرکت راست کافی نیست. باید آلترناتیو داشت و آلترناتیو ارائه داد.» (ص ۶۷، تأکید از متن اصلی است).

گروه با ارائه‌ی «خواست‌های کلیدی» جنبش دموکراتیک و تعریف آن به‌مثابه‌ی

«خواست‌هایی که تحقق آن‌ها راه را برای حصول خواست‌های دیگر در همان زمینه می‌گشاید» (ص ۶۸)، ارتباط دقیق‌تری بین مبارزات طبقاتی، دموکراتیک و ضدامپریالیستی در زندگی روزمره‌ی سیاسی فراهم و پلاتفرم ۸ ماده‌یی دربرگیرنده‌ی این خواست‌ها را پیشنهاد کرد: «تأسیس سندیکاها‌ی کارگری»، «تشکیل اتحادیه‌های دهقانان»، «مبارزه با انحصارات»، «خروج نیروهای اشغالگر از خلیج فارس و عمان، اخراج مستشاران نظامی از ایران»، «انحلال ساواک»، «لغو کلیه‌ی قراردادهای اسارت‌بار اقتصادی با امپریالیسم به‌ویژه قرارداد خائنانه‌ی نفت»، «آزادی زنان» و «به‌رسمیت‌شناخته‌شدن حقوق ملیت‌های ایران». و در پی آن تأکید کرد که تحقق این «خواست‌ها جز با **سرنگونی رژیم پهلوی و قطع نفوذ امپریالیسم میسر نیست.**» (ص ۷۰، تأکید از متن اصلی است).

بنا به اطلاعات موجود، این اولین بار در آن سال‌ها بود، که گروهی در چپ ایران با این پلاتفرم، برنامه‌ی مبارزاتی عمومی با مطالبات معین برای جنبش سیاسی ایران ارائه می‌کرد که در آن خواست سرنگونی رژیم، نه نقطه‌ی حرکت اولیه برای توافق روی این برنامه بل که نتیجه‌ی نهایی تحقق آن است. افزون‌برآن گروه هنگام ارائه‌ی پیشنهاد ۸ ماده‌یی تأکید کرد که «ما بر حفظ کلیت این خواست‌ها اصرار می‌ورزیم و آن‌ها را جزءبه‌جزء در نظر نمی‌گیریم.» (ص ۷۰. نگاه کنید به متن کامل در پیوست ۸ این کتاب). شاید بتوان این طرح پیشنهادی برای شرایط انقلابی آن روز ایران را اولین نمونه‌ی آن چیزی دانست که امروز، در شرایط متفاوت، «سیاست مطالبه‌محور» خوانده می‌شود.

اهمیت گزارش فشرده‌ی بالا از رساله‌ی بحران جدید سیاسی و اقتصادی رژیم و نقش نیروهای چپ تأکید بر درستی و دقت تمامی یا یک‌پایک اجزاء تحلیل‌های ارائه شده در چهل‌واندی سال پیش نیست. قطعاً، حتی با داده‌های آن‌روز، کمبودهایی در آن وجود دارد و می‌تواند دارای برخی از اشتباهات باشد. باوجوداین، ارائه‌ی این گزارش فشرده از دو جهت نظری و تاریخی مفید است:

نظری: برای این‌که نشان دهیم که گروه با جمعی بسیار اندک از فعالان حرفه‌یی، در کنار انبوهی از وظائف سیاسی و عملی که مدام بر میزان و پیچیده‌گی‌های آن افزوده می‌شد، در چه حال‌وهوایی می‌زیسته، با چه نوع پرسش‌هایی مواجه بوده، مشغله‌های ذهنی فعالان آن چه بوده و چه راه‌کارهایی را برای مبارزه عنوان می‌کرده است. به عبارت ساده، بضاعت نظری و سیاسی گروه در این مصاف تاریخی چه بود و چه چیزی در چنته

داشت.

تاریخی: این گزارش فشرده از نظریات گروه در یک دوره‌ی بحرانی می‌تواند به روشن شدن جنبه‌هایی از آن‌چه ادای سهم گروه به پروژه‌ی شکل‌گیری اندیشه‌ی چپ رادیکال، مستقل و آزاداندیش نامیده‌ایم کمک کند و نشان دهد که پیش‌فرض‌های گروه چه خصوصیتی داشتند و وجوه تئوریک و سیاسی آن چه بود.

اهمیت این نوع شناخت از گروه زمانی روشن‌تر می‌شود که بدانیم نوشته‌های گروه، در کنار انجام شماری دیگر از فعالیت‌ها توسط شمار محدودی از فعالان مدام در جنب‌وجوش، تهیه و، پس از بحث‌های درونی جمعی، به‌سرعت برای چاپ و پخش آماده می‌شد. تقسیم‌بندی مرسوم در چپ ایران بین کادر تئوریک و کادر عملی در گروه تقریباً وجود نداشت. تفاوت در توانایی‌های فردی به‌ندرت حالت رسمی یا فرمال به خود می‌گرفت. تعداد کادرها محدود و تعداد نویسندگان محدودتر بود. باین‌حال، این نوشته‌ها را باید حاصل تلاش فکری جمعی شماری از فعالان نسلی پرکار از انقلابیون ایران دانست که می‌کوشیدند تا قدمی کوچک، اما مستقل و مستحکم در راه آزادی و سوسیالیسم بردارند. کار فردی در این جمع از صیقل فکری جمعی می‌گذشت. شناخت نزدیک‌تر با نوشته‌ها و آشنایی با مکانیزم فکری حاکم بر نگارش این متون به شناخت از تاریخ این گروه و جنبش چپ کمک می‌کند.

نشریه‌ی رهائی

با انتشار دوره‌ی اول رهائی، نشریه‌ی سیاسی گروه اتحاد کمونیستی، فصل جدیدی در گسترش فعالیت‌های «تبلیغی - سیاسی» این جریان آغاز شد. سه شماره از این نشریه در این دوره به نام گروه اتحاد کمونیستی منتشر شد: شماره‌ی ۱، اردیبهشت؛ شماره‌ی ۲، شهریور؛ و شماره‌ی ۳، آذر ۱۳۵۷. رهائی شماره‌ی ۴ را سازمان وحدت کمونیستی پس از انقلاب منتشر کرد.

رهائی شماره‌ی ۵۱ شامل مقاله‌ی نسبتاً طولانی (۲۹ صفحه) با عنوان «ایران: رفرم یا انقلاب» بود. این مقاله در ادامه‌ی تحلیل‌های ارائه‌شده در «بحران جدید سیاسی و

° شماره‌های مختلف رهائی را در این‌جا ببینید:

<https://vahdatcommunisti.com/%d9%86>

اقتصادی رژیم و نقش نیروهای چپ» و برای «ارائه‌ی یک جمع‌بندی، و تشخیص راه آینده» (ص ۲) نگاهشته شده بود. در این مقاله در بررسی چگونگی رادیکال کردن فضای مبارزاتی آمده است:

«دامه‌ی حرکت سیاسی در ایران دو بخش محافظه کار و مسالمت‌جو را علناً از هم تفکیک کرده است. این بلوک‌بندی تاندازه‌ی زیادی مقارن تقسیم‌بندی راست و چپ است. در راست نیروهایی قرار دارند که حاضرند با رژیم کنونی کار کنند و خواست اساسی‌شان به تقلیل استبداد و شرکت در حکومت خلاصه می‌شود. در چپ نیروهایی هستند که به دلائل مختلف خواستار سرنگونی رژیم می‌باشند. خطوط تمایز این گروه‌بندی اجتماعی از چند ماه پیش تاکنون بسیار روشن‌تر شده است ولی این تمایز هنوز به نهایت خود نرسیده است.» (ص ۲۳، تأکید از متن اصلی است).

به دلیل این ارزیابی از رادیکال شدن فضای سیاسی و اجتماعی است که در بخش پایانی مقاله، «چشم‌انداز ادامه و رشد مبارزه‌ی توده‌یی رادیکال و چپ» را تصویر می‌کند:

«باتوجه به توده‌یی بودن و تهاجمی بودن مبارزات اخیر، بدون فرو - افتادن در دام خوش‌بینی زیاده‌ازحد و غلو، می‌توان با اطمینان گفت که چشم‌انداز ادامه و رشد مبارزه‌ی توده‌یی رادیکال چپ در دهه‌های اخیر هرگز به این روشنی نبوده است.» (ص ۲۹).

سیاست کلان

نقطه‌ی حرکت تلویحی مقاله‌ی یادشده، برداشت ویژه‌یی از سیاست در شرایط بحرانی بود که ریشه در برداشته‌های نظری و تجارب سیاسی رفقای گروه اتحاد کمونیستی داشت. چنین دریافتی از سیاست عملی را در نبود واژه‌ی مناسب دیگری، شاید بتوان دخالت در امور سیاسی از زاویه‌ی «سیاست کلان» یا «استراتژیک» توصیف کرد.

در مقایسه با «سیاست کلان»، «سیاست خرد» در این چارچوب، به جنبه‌هایی از مبارزه می‌پردازد که در حوزه‌های معین، مثلاً در حوزه‌ی دموکراتیک، کارگری، تهی‌دستان شهری یا در جامعه‌ی مدنی در جریان است. اما این سیاست، به‌رغم اهمیت و داشتن پتانسیل برای رشد، قادر نیست به‌تنهایی خصلت فراگیر و عمومی به خود

گیرد و به‌مثابه‌ی سیاستی برای جنبش سراسری و همه‌جانبه برای خروج از بحران قد علم کند و نظم موجود و دولت سیاسی را به چالش بکشاند. «سیاست خرد» تحول بلاواسطه در فضای عمومی سیاسی را هدف عمده و آگاهانه خود قرار نمی‌دهد و در سطح محدود و کوچک عمل می‌کند.

توجه عمده‌ی گروه در بحران سال‌های ۵۷ - ۵۶، برخلاف دیگر جریان‌های چپ و رادیکال نظیر سازمان چریک‌های فدائی خلق و مجاهدین مارکسیست - شده که مدعی حرکت برای پیوند با جنبش کارگری و / یا حاشیه‌نشینان شهری بودند، دخالت در «سیاست کلان» از طریق ایجاد «آلترناتیو چپ» بود. این انتخاب نه در معنای پوپولیستی «سیاست استراتژیک»، همانند سیاست‌های حزب توده و گروه منشعب از سازمان چریک‌های فدائی خلق و نزدیک به حزب توده و کمی بعدتر جریان اصلی فدائیان که دنباله‌روی سیاست‌های جناح رادیکال مذهبی بودند، بل که به امید دخالت در سیاست به مفهوم طبقاتی آن بود:

«بدین جهت است که برنامه‌ریزی درازمدت و سیستماتیک، تعیین خطوط مبارزه، طرد قاطع عناصر و شیوه‌های مبارزه‌ی سنتی، خط‌کشی با بقایای گرایش راست و استحکام صفوف چپ مستقیماً در دستور کار نیروهای مبارز قرار دارد..... حرکات اعتراضی توده‌یی در این و یا آن شکل ادامه خواهد یافت، آماده‌گی نیروهای چپ و انقلابی یکی از شرایط ضروری برای کمک به بلوغ این حرکات اعتراضی و کانالیزه کردن آن‌ها در مسیر مبارزات طبقاتی ویژه خواهد بود.» (رهائی، شماره ۱، اردیبهشت ۱۳۵۷، ص ۲۹).

اندیشیدن درباره‌ی تدوین و اجرای این «سیاست استراتژیک» یا «سیاست کلان» را می‌توان بخشی جدایی‌ناپذیر از مشخصات ویژه‌ی فکری و عملی گروه ستاره، گروه اتحاد کمونیستی و در پی آن سازمان وحدت کمونیستی دانست. تلقی ویژه‌یی از سیاست که ریشه در سنت دیرینه‌ی شکل‌گیری این جمع در درون جبهه‌ی ملی داشت.

رهائی شماره ۲ در شهریور ۱۳۵۷، بعد از کشتار میدان ژاله در ۱۷ شهریور در دوره‌ی زمام‌داری شریف امامی، با دو مقاله منتشر شد: «استراتژی دو جبهه‌یی امپریالیسم» و «پیرامون جبهه‌ی ضدیکتاتوری». جمله‌ی آغازین اولین مقاله درباره‌ی «برقراری

حکومت نظامی» به سمت و سو و نحوه‌ی برخورد گروه به تحولات پیش رو اشاره داشت. مقاله با تحلیل شکست دولت آموزگار، و قبل از به‌قدرت‌رسیدن دولت نظامی ارتشبد از بهاری و حکومت ۵۵ روزه‌ی وی، می‌نویسد:

«برقراری حکومت نظامی به‌مثابه‌ی اعتراف رژیم به عجز خود و توسل به آخرین حربه — حربه‌ی ارتش — درس‌های مشخصی برای جنبش زحمت‌کشان ایران به همراه دارد» (ص ۱).

و سپس نتیجه می‌گیرد:

«استروکتور سرمایه‌داری ایران چنان است که هیچ تغییر اساسی را در جهت محدودشدن قدرت مطلقه‌ی باند شاه و شرکاء تحمل نمی‌کند.» (ص ۲).

این مقاله در بررسی خود از اشاره به ساختار سرمایه‌داری ایران و ترکیب قدرت دولتی و طرح‌های امپریالیسم برای مقابله با شرایط انفجاری کشور فراتر رفته و در ادامه‌ی تحلیل‌های پیشین می‌نویسد:

«اما آن‌چه مسلم است این است که علی‌رغم همه‌ی این‌ها جنبش مردم سیمای جامعه‌ی ایران را برای همیشه عوض کرده است. و این را حتی امپریالیست‌ها در نظر دارند. حکومت نظامی ممکن است بتواند برای چندی تظاهر خشم عمومی را جلو گیرد ولی خود خشم را نه‌تنها درمان نتواند کرد بل که تشدید خواهد نمود. ارتجاع می‌داند که حکومت نظامی جواب او به مشکلات نیست. اصلاحاتی ضروری است و سازش‌هایی.» (ص ۵).

با رشد جنبش اعتراضی مردمی و تغییر در موازنه‌ی قدرت به سود آن و پیش‌بینی شکست حکومت نظامی و عقب‌نشینی نظامیان از قدرت است که موضوع مقاله‌ی دوم، «پیرامون جبهه‌ی ضد دیکتاتوری» و چگونگی پرداختن به آن اهمیت ویژه‌ی می‌یابد. این مقاله در نقد نظریات حزب توده و نیز رفیق بیژن جزنی است. شباهت‌های بی‌شمار نظریات حزب توده و جزنی در این زمینه حیرت‌انگیز است.^۶

۱. سازمان چریک‌های فدائی خلق از سال ۱۳۵۵ رسماً تئوری‌های جزنی را به عنوان مرجع اصلی نظریات خود انتخاب کرده بود. نگاه کنید به فصل ۵ - پایان پروسه‌ی تجانس، بخش چرایی رابطه‌ی فدائیان با

به دلیل اهمیت نشان‌دادن هم‌سویی و تشابه نظریات حزب توده و رفیق جزئی، بخش عمده‌ی از مقاله‌ی «پیرامون جبهه‌ی ضددیکتاتوری» (صص ۲۶-۴۰) که مستقیماً به نظریات جزئی مربوط بود در پیوست ۹ - ادامه و تشدید انحراف: تره‌های بیژن جزئی درباره‌ی جبهه‌ی ضددیکتاتوری در کتاب حاضر آمده است و از بازگویی و تلخیص آن در این‌جا صرف‌نظر و فقط این جمله از آن نقل می‌شود:

«تشابه نظریات رفیق جزئی و حزب توده در این مورد، از نظر ما به معنای معادل‌انگاشتن کل مشی سیاسی و شخصیت مبارزاتی آن‌ها نیست. حزب توده جریان‌ی است ضدانقلابی... حال آن‌که رفیق جزئی بدون تردید از انقلابیون بزرگ ایران است... اما در کنار این نیز روشن است که هنگام نقد و بررسی یک تز، سابقه و شخصیت ارائه‌دهنده‌ی آن نمی‌تواند در ماهیت نقد تأثیر بگذارد.» (ص ۱۸). تأکید از متن اصلی است).

ریشه‌های تاریخی و استالینیستی موضوع سازش طبقاتی در جنبش بین‌المللی چپ که پایه‌ی نظر حزب توده و جزئی را تشکیل می‌دهد، در بخش دیگر مقاله‌ی «پیرامون جبهه‌ی ضددیکتاتوری» تحت عنوان «سازش طبقاتی - کنگره‌ی هفتم کمینترن» (صص ۱۸-۲۶) بررسی شده است.

نشان‌دادن هم‌سویی نظری این دو، با برجسته‌کردن هم‌خوانی نظریات جزئی و حزب توده چند ماه پیش از انقلاب و قبل از شکل‌گرفتن و آشکارشدن روزافزون هم‌کاری‌های سیاسی و عملی فدائیان و حزب توده در دوره‌ی پس از انقلاب را می‌توان یکی از نمونه‌های تیزبینی تئوریک و سیاسی گروه در این دوره دانست.

نقش روحانیت

گروه بر آن بود که به‌قدرت‌رسیدن روحانیون شرایط جامعه را حتی بدتر از گذشته و زمان شاه می‌کند. گروه اتحاد کمونیستی به احتمال بسیار زیاد تنها تشکل چپ ایران بود که پیش از انقلاب نیز رسماً با قدرت‌گیری روحانیون و حکومت اسلامی مخالفت کرد. تجربه و شناخت نسبتاً دقیق از تاریخ ایران نشان می‌داد که چه‌گونه دیکتاتوری جدیدی می‌تواند در راه باشد و چرا باید برخلاف جریان شنا کرد.

گروه با انتشار دو نوشته به تحلیل نقش مخرب روحانیت در جنبش رو به گسترش مردم و قدرت‌یابی بیش از حد مذهب در گفتمان سیاسی روز توجه کرد: کتاب *قانون اساسی ایران یا شمشیر چوبین مبارزه* و مقاله‌ی «بحران سیاسی و اقتصادی رژیم و نقش روحانیون در گذار قدرت» در *رهائی شماره ۳*. مسئله‌ی مرکزی در هر دو نوشته، نقش دین و روحانیت در سیاست و تاریخ ایران بود. این نوشته‌ها، به‌رغم کمبودها و نواقصی که امروز قابل تشخیص هستند، شرایط زمانه را درک کردند و ضمن توضیح چگونگی رشد غیرمنتظره‌ی گفتمان اسلامی و رهبری خمینی، نقد کاربرد قانون اساسی ایران در مبارزه و برخورد جناح مذهبی رادیکال نسبت به آن، موضوعی متفاوت از دیگر گروه‌های چپ در آن دوره ارائه دادند.

قانون اساسی ایران یا شمشیر چوبین مبارزه، جلد اول (پیش‌گفتار)^۲ در مهرماه ۱۳۵۷، با نام مستعار د. بهروزی انتشار یافت. قسمت اول این کتاب در «اوایل مهرماه ۱۳۵۷ و قسمت دوم آن در دی‌ماه ۱۳۵۶ نوشته شده» (ص ۱۰) بود. نویسنده، رفیق زنده‌یاد فریدون ایل‌بیگی اصلی (بهرام)^۸، کتاب را به رفیق نادر (نام مستعار یکی از رفقای گروه) تقدیم کرده بود. انگیزه‌ی نگارش او برای نوشتن این کتاب و برخورد با قانون اساسی، مقاله‌ی کوتاه و چاپ - نشده‌ی «رفیق نادر» در «زمینه‌ی نقایص قانون اساسی ایران» (تقدیم‌نامه) بود. با وجود توافق عمومی رفقای گروه با مواضع سیاسی این کتاب، تنی چند از رفقا با بعضی از مواضع تحلیلی و لحن تند نوشته موافقت چندانی نداشتند و در شرایط اضطراری امکان بحث وسیع و مشروح آن در میان همه‌ی اعضا وجود نداشت. در نتیجه، گروه با موافقت رفیق بهرام این کتاب را بدون ذکر نام ناشر منتشر و پخش کرد.^۹

<https://vahdatcommunisti.com/wp-content/uploads/2021/06/ghanoneasasi1.pdf>
^۸ <https://vahdatcommunisti.com/2020/12/29/>

۱. رفیق فریدون ایل‌بیگی از سال‌ها پیش از آن با گروه ستاره در ارتباط بود و عمده‌ترین سهم در تدوین و انتشار نشریه‌ی *عصر عمل* را به عهده داشت، ولی در هنگام انتشار کتاب *قانون اساسی ...* در مهرماه ۱۳۵۷ عضو گروه اتحاد کمونیستی نبود و هم‌زمان با فدائیان خلق هم‌کاری می‌کرد. اما بعد از تشکیل سازمان وحدت کمونیستی در ایران، او رسماً عضو سازمان شد و بعدها در سال ۱۳۶۲ به عنوان یکی از نمایندگان سازمان در خارج از کشور به فرانسه رفت. اطلاعات ارائه‌شده درباره‌ی رفیق زنده‌یاد ایل‌بیگی در کتاب حیدر

قانون اساسی ایران یا شمشیر چوبین مبارزه متأسفانه فراتر از جلد اول آن نرفت و جلد‌های دیگر، به‌رغم انجام تحقیقات و یادداشت‌برداری‌های اولیه، به دلیل توجه رفیق ایل‌بیگی به مسائل مبرم تاریخی و سیاسی دیگر هرگز نوشته نشد. قسمت اول این «پیش‌گفتار» (صص ۵۳-۱۲) را عمدتاً باید طرحی اولیه درباره‌ی تاریخ‌نگاری انقلاب مشروطیت ایران و نقش سوسیال دموکراسی در آن دانست (به‌ویژه صص ۳۸-۱۳). قسمت دوم «پیش‌گفتار» (صص ۶۷-۵۴) واکنشی است به رایج‌شدن حرکت‌های نامه‌نگاری که با نامه‌ی سه‌نفره‌ی رهبران جبهه‌ی ملی به شاه (۲۲ خرداد ۱۳۵۶) آغاز شده بود. رفیق ایل‌بیگی در این بخش به بررسی ظرفیت‌های قانون اساسی برای تغییرات سیاسی در رژیم سلطنتی پرداخته بود. در این «پیش‌گفتار» دو نکته‌ی بسیار قابل‌تأمل و مرتبط با آنچه پیش‌تر در این بخش عنوان شد، وجود دارد که اشاره‌ی مختصری به آن‌ها ضروری است: پیشینه‌ی تاریخی چپ ایران در «خلط مبحث مذهب و مارکسیسم»، و مخالفت جناح «رادیکال» مذهبی به رهبری خمینی با قانون اساسی سلطنتی از موضع فوق‌ارتجاعی.

فریدون ایل‌بیگی در بررسی نقش جنبش سوسیال‌دموکراسی ایران در انقلاب مشروطیت به شکل‌گیری و نقش «حزب سوسیال دموکرات مسلمان» یا «همت» ضمن اشاره به «موضع طبقاتی» بنیان‌گذاران و رهبران آن می‌نویسد:

«ایراد عمدتاً به منشاء طبقاتی بنیان‌گذاران و رهبران «همت» نیست بل که بر موضع طبقاتی آن‌هاست. اینان هیچ‌گاه با مذهب برخورد علمی نکردند و با علایق ناسیونالیستی قطع رابطه ننمودند. نتیجه این شد که «همت» یعنی اولین حزب سوسیالیست مسلمان دائماً بین اسلام و سوسیالیسم در نوسان بود. حتی معروف‌ترین بنیان‌گذاران و رهبران

«همت» قادر نشده بودند که بر تضاد بین اعتقادات مذهبی و احساسات ملی (پان‌ترکی) با عقاید سوسیالیستی و انترناسیونالیسم پرولتری فائق آیند و از این

تبریزی (۱۳۹۵، پانویشت ۷۷ صفحه ۸۵)، که ارتباط او با گروه و سپس سازمان وحدت کمونیستی را کامل حذف کرده، در بهترین حالت ناکامل و یک‌طرفه است. برای اطلاع بیش‌تر نگاه کنید به پیوست ۲: رفقای

نظر بود که از یک اردوگاه به اردوگاه دیگر روی آور می‌شدند.» (ص ۲۰). تأکید در این جا افزوده شده است.)

او سپس با بررسی کارنامه‌ی دیگر جریان‌های سوسیال دموکرات آن دوره و تداوم «خلط مبحث مذهب و مارکسیسم» در جنبش چپ ایران نتیجه گرفته بود:

«... در ایران از دیرباز، از همان ۷۵ سال پیش، خلط مبحث مذهب و مارکسیسم آغاز شد (شاید به خاطر این که گروه سوسیال دموکرات ایران نه مستقیماً از حزب سوسیال دموکرات کارگری روسیه بل که از «حزب سوسیال دموکرات مسلمان همت» منشاء گرفت)، و کم‌کم به صورت یک سنت درآمد. حتی غالباً مذهب را به صورت جزئی از سوسیالیسم معرفی کردند. این خلط مبحث، یعنی داستان شترمرغ و قضیه‌ی به‌نعل‌ومیخ‌زدن، هنوز به نوعی دیگر، گریبان‌گیر سازمان‌ها و گروه‌های مارکسیستی است. (ص ۲۷). تأکیدها در این جا افزوده شده.)

به عبارت دیگر، سکوت در مقابل اسلامی‌شدن جنبش یا هم‌گامی بخش‌هایی از جنبش چپ ایران با جنبش اسلامی سنتی انحرافی و ریشه‌دار است.

رفیق فریدون سپس ضمن برشمردن ضعف‌های ماهوی قانون اساسی ایران و متمم آن برای پیش‌برد مبارزه‌ی ضد رژیم در آن شرایط، احتمالاً با یاری - گرفتن از مولوی و اطلاق توصیف به یادماندنی «شمشیر چوبین مبارزه» به این قانون، بحث عمده‌یی را درباره‌ی چرایی مخالفت «جناح رادیکال مذهبی» با قانون اساسی نظام سلطنتی عنوان کرد که در حد آگاهی ما از ادبیات سیاسی آن دوره، به این شکل و این مضمون مطرح نشده بود:

«جناح «رادیکال» مذهبی، لاقلاً از نظر تاکتیکی، با جناح «میان‌رو» اختلاف عمیق دارد. جناح «رادیکال» با قانون اساسی فعلی ایران مخالف است (البته این را هنوز صریحاً نمی‌گوید) و قانون اساسی «حکومت اسلامی»، قرآن است. این جناح مذهبی خواستار سرنگونی رژیم خاندان پهلوی (و هر نوع رژیم سلطنتی) است.... به گمان ما پاره‌یی از مارکسیست‌ها میزان عظمت خطر را چنان که باید و شاید حس و درک نکرده‌اند. بسیاری از نیروهای دموکرات و آزادی‌خواه متوجه نیستند که ضدیت این جناح با قانون اساسی و رژیم سلطنتی نه از یک

موضع انقلابی، بل که از یک موضع فوق‌ارتجاعی است.» (ص ۴۰. تأکید در این‌جا افزوده شده است.)

رهائی شماره‌ی ۳ در پی کتاب *قانون اساسی...* در آذر ۱۳۵۷ با دو مقاله منتشر شد: «در گذرگاه انقلاب» (صص ۴-۱) و «بحران سیاسی و اقتصادی رژیم و نقش روحانیون در گذار قدرت» (صص ۴۸-۵). مقاله‌های این شماره چندی بعد از استقرار خمینی در نوفل‌لوشاتو (۱۶ مهر) و به دنبال نخست‌وزیر شدن ارتشبد ازهاری (۱۵ آبان)، نوشته شد. مقاله‌ی اول ضمن اشاره به «برقراری دولت نظامی به منزله رهاکردن آخرین تیر ترکش رژیم شاه» (ص ۱)، شرایط سیاسی روز را چنین تحلیل کرد:

«امروز پایینی‌ها نمی‌خواهند و بالائی‌ها نمی‌توانند، و بنابراین شرایط نوعی انقلاب آماده است. نوع این انقلاب را مضمون آن چه که پایینی‌ها نمی‌خواهند — یعنی رژیم شاه، و آن بالائی‌هایی که نمی‌توانند — یعنی باز رژیم شاه — معین می‌کند. این انقلاب، انقلابی است که هدف آن سرنگونی رژیم شاه است، یعنی یک انقلاب سیاسی است.» (ص ۴. تأکیدها از متن اصلی است.)

این توصیف را می‌توان زمینه‌ی تحلیل سیاسی «بررسی علل برجسته‌شدن فعلی نقش روحانیون، انگیزه و برنامه‌ی آنان» (ص ۵) در مقاله‌ی دوم رهائی دانست. این مقاله چنان‌که از عنوانش پیداست به چند بخش تقسیم شده است. از آن‌جاکه در بازگویی فشرده‌ی تزیه‌های این مقاله، هدف عمده روشن‌کردن نقش «مذهب» و «نقش روحانیون» در این دوره است، به بخش‌های دیگر آن نمی‌پردازیم.

چرایی «نوعی توجه مجدد به مذهب در بخش‌هایی از مردم» «از چندین سال پیش» (ص ۱۷، تأکید در متن اصلی) و چگونگی شکل‌گیری «یک رنسانس مذهبی» (ص ۱۸) در ایران از جمله پرسش‌هایی است که این مقاله در برابر خود قرار داد. امروز البته اطلاعات بیش‌تر و پاسخ‌های مفصل‌تر و دقیق‌تری به این نوع از پرسش‌ها در دست است، اما، به نظر نویسندگان این سطور نقطه‌ی حرکت گروه در این تحلیل که در بحبوحه‌ی قدرت‌گیری نیروهای مذهبی عنوان می‌شد و نتیجه‌گیری عمومی آن هنوز معتبر است. این مقاله تمایز تحلیل گروه از اوج‌گیری جنبش اسلامی را از اکثریت قریب‌به‌اتفاق گروه‌های دیگر نشان می‌دهد. بر پایه‌ی این تحلیل بود که گروه از همان آغاز در مقابل گفتمان اسلامی ایستاد و در برابر قدرت آن به جمع لیبیک‌گویان خمینی

نپیوست.

مقاله به مذهبی «شدن» و نه مذهبی «بودن» «بخش‌هایی از مردم»، «از چندین سال پیش»، اشاره می‌کرد. صرف این اشاره‌ی به‌ظاهر ساده به گروه اجازه داد هاله‌ی تقدس «مذهب» را در یکی از قدرت‌مندترین لحظه‌های آن در تاریخ ایران و هنگامی که بخشی از همین مردم در جست‌وجوی «عکس امام در ماه» بودند در هم بشکنند و «مذهب» را امری زمینی و تغییرپذیر اعلام کند. «مذهب» و تغییرات آن، در این تعریف ساده و دیالکتیکی، «معلول شرایط زیست» اجتماعی مردم عنوان شد. اما، بلافاصله گفته شد که «مذهب» و تغییرات آن «در تولد مجدد بر شرایط جامعه نیز تأثیر» (ص ۱۸) می‌گذارد.

در تحلیل گروه، این پروسه‌ی دیالکتیکی بخشی از روند اجتماعی، تاریخی و سیاسی با مولفه‌های گوناگون بود. رهایی در سال ۱۳۵۷ ابایی نداشت که در تحلیل خود از چرایی مذهبی‌شدن «بخش‌هایی از مردم» «از چندین سال پیش»، تا آن‌جا پیش رود که بگوید: «رژیم در سال‌های گذشته نه تنها شاهد رشد نفوذ مذهب منفعل بود بل که حتی رشد آن را جهت جلوگیری از "انحراف کمونیستی جوانان" مفید تشخیص می‌داد.» (ص ۲۳). در آن ایام تحلیل‌هایی از این دست "کفر" سیاسی مطلق شمرده می‌شد و شد.

این مقاله، علاوه بر آن، «مذهب» مردم را با «مذهب» روحانیون متفاوت می‌داند:

«...گرچه ممکن است در ظاهر، مردم مذهبی و روحانیون در ادواری خاص در یک جهت حرکت کنند، ولی باید توجه داشت که این‌ها بیان‌گر دو پدیده‌ی متفاوت هستند. یکی بیان‌گر جست‌وجوی سعادت و رفاه دنیوی و اخروی و خلاصه راه رستگاری در پناه مذهب است از جانب بخشی از مردم تحت‌ستم، و دیگری نمایش‌گر تمایل به شراکت در قدرت توسط سلسله‌مراتب روحانی (کلریکالیسم، موبدسالاری). درست همان‌طور که دولت خود را نماینده‌ی تمامی جامعه می‌خواند، به‌همین‌صورت نیز روحانیت بزرگ خود را نماینده‌ی کل مردم مذهبی می‌داند. و درست همان‌طور که بخش‌هایی از طبقات تحت ستم ماهیت دولت را تشخیص نمی‌دهند، به‌همین‌صورت نیز عده‌ی از مردم مذهبی هم به این تفاوت آگاهی ندارند.» (ص ۲۲، تأکید در متن اصلی است).

و بالاخره، دیالکتیک قدرت‌گیری «مذهب» در میان بخشی از مردم و «گسترش قدرت توده‌یی روحانیون» را هم‌چون پدیده‌یی اجتماعی و سیاسی توصیف می‌کرد:

«بدین ترتیب اجزاء پدیده‌یی که امروز به عنوان قدرت مذهب ظاهر شده است، به تدریج در سال‌های اخیر به هم پیوستند. توسل بخش‌هایی از مردم به مذهب به دلائلی که برشمردیم پایه‌ی گسترش قدرت توده‌یی روحانیون را فراهم ساخت.» (ص ۲۳)

چند ماه پیش از انقلاب که خمینی هنوز در پاریس بود و وعده‌ی جمهوری اسلامی می‌داد و تز «حکومت اسلامی» برای بسیاری روشن نبود، بسیاری از نیروها در ایوب‌سیون سیاسی و دستگاه روحانیت، این‌وقت‌ها، منتظرالوکاله‌ها و منتظرالوزاره‌ها در پاریس و تهران رهبری سیاسی یا عقیدتی خمینی را پذیرفته بودند. تنی چند از سیاسیون ملی نزدیک به خمینی (از آن‌جمله داریوش فروهر) و اشخاص دیگری که از آشنائی ما با خمینی و چند تن از اطرافیان او اطلاع داشتند پیام پشت پیام برای فعالان گروه در لزوم دیدار با خمینی می‌فرستادند و خواهان هم‌کاری و پشتیبانی بودند. در مقابل این موج، رهائی شماره ۳ هشدار داد:

«خمینی تز اساسی خود "حکومت اسلامی" را قابل تحقق می‌داند. این تز نه صرفاً شرکت در قدرت دولتی، بل که تز تصرف قدرت دولتی توسط مذهب است» (صص ۲۸-۹، تأکید از متن اصلی است).

گروه از ملاقات با خمینی خودداری و بر اساس نظریات و اهداف خود برنامه‌ریزی و حرکت کرد.

امروز با امید به آینده درباره‌ی گذشته‌یی می‌نویسیم که گرچه هنوز با ماست و مأنوس، به‌شدت از ما دور و بیگانه است. گزارش‌گیری درباره‌ی یک دوره‌ی تاریخی هنوز در جریان دشوار است. با دشواری‌های نوشتن تاریخ به دست کسانی که خودشان سوژه‌ی آن هستند نیز آشنایییم. به این دلایل، و از آن‌جاکه تفکر انتقادی یکی از پایه‌یی‌ترین آموزش‌های مان بوده و نقد خود و چپ و نقد سیاست دلیل وجودی مان، نوشتن چنین گزارشی بسیار سخت و از جنبه‌هایی ناممکن جلوه می‌کرد. چه مطلبی را به زیر ذره‌بین نقد بگذاریم و چه‌گونه آن را نقد کنیم؟ سنگینی بار این پرسش‌ها در طول نگارش این

نوشته محسوس بود. سنگینی این بار هنگامی بیش‌تر احساس می‌شد که به‌رغم کمبودها و نارسایی‌ها و اشتباه‌ها در مجموع از گذشته‌ی خود کم‌باییش راضی بودیم و خود را در صف نادمان جنبش چپ و انقلاب ۱۳۵۷ نمی‌دیدیم.

در روند تهیه‌ی این نوشته دو چیز برای ما روشن‌تر شد:

اول، تحولات فکری و عقیدتی تک‌خطی نیستند و نمی‌توان نیم قرن تاریخ را در یک مسیر منطقی و یگانه توضیح داد. تاریخ یک‌دست و روبه‌جلو، تاریخی است فرمایشی که در آن یا نتیجه تعیین‌کننده‌ی مسیر پیموده شده است، یا «ایدئولوژی» فرجام کار را تعیین و تضمین می‌کند. گروه ستاره / اتحاد کمونیستی و سپس سازمان وحدت کمونیستی خوش‌بختانه چنین تاریخی را زندگی نکرده بود؛ در رفتار گروه و فعالان آن تناقض و اشتباه هم کم نبوده است؛ پراگماتیسم و اشتباه اجزای جدائی‌ناپذیر هر حرکت سیاسی هستند. آن‌چه فعالان این جمع زیستند، مجموعه‌ی از تحولات و تجربی بود که یکی از نتایج منطقی، و البته نه‌تنها نتیجه‌ی آن، تشکیل گروه اتحاد کمونیستی با مشخصات ویژه‌ی سازمانی و گفتمانی در سال ۱۳۵۶ بود.

دوم، به تجربه دریافته‌ایم که کار بی‌عیب‌ونقص و ناب وجود ندارد. نباید منتظر بهترین شرایط ماند. باید از جایی آغاز کرد. آغاز و فرایند لازمه‌ی حرکت است.

این نوشته، صرفاً یکی از روایت‌های ممکن از آن دوره است با چاشنی توضیح تاریخی که زندگی کرده‌ایم. ما نه به عنوان تاریخ‌نگار بل که به عنوان فعالان آن دوره‌ی پرشروشور و با امید به آینده‌ی بهتر می‌نویسیم. این روایت، قصه‌ی دفاع از ایده‌ی انقلابی‌گری نسلی از مبارزان مدافع آزادی، دموکراسی و عدالت اجتماعی در ایران از زبان جمع بسیار کوچکی از فعالان آن و با تکیه بر تجربه، نظر، تحلیل و نوع نگاه آنان در آن دوره است، نه نگاه امروز. کوشش کرده‌ایم خواننده را تا حد ممکن در جریان شکل‌گیری فعالیت‌های مبارزاتی، تصمیم‌ها، بینش و منش، و نظریات گروه در آن دوره‌ی پرتلاطم قرار دهیم. **نقد جامع** این گذشته و تمام جنبه‌های آن، امکانات و شرایط دیگری می‌طلبد که در حال حاضر فراهم نیست.

انقلاب ۱۳۵۷ به یک دوره‌ی مهم تاریخی خاتمه داد. آیا مقابله با موج اسلامی در سال ۵۷ امکان‌پذیر بود؟ پاسخ ما به این پرسش در آن روزها با توجه به شرایط و داده‌های قابل‌دسترسی و فهم قطعاً مثبت بود. این پاسخ، امروز و پس از گذشت بیش از چهل‌ودو

سال و باتوجه به داده‌ها و تجارب موجود، با اما و اگرهای فراوان و تردیدها و تأمل فراوان، هنوز آری است. چپ می‌توانست سرنوشت دیگری را رقم بزند، اما حتی در این راه نکوشید. چپ هنوز نیز به‌رغم آن‌که لت‌وپار و زخم‌خورده است می‌تواند آینده‌ی بهتری را بسازد. با امید به این آینده است که این دفتر را می‌بندیم. این کتاب با این آرزو که میراث نظری و سیاسی گروه برای نسل کنونی و آینده فعالان چپ مفید افتد، پایان می‌یابد. با امید به تداوم یافتن گفتمان چپ مستقل، رادیکال و آزاداندیش در دنیای مصیبت‌بار کنونی این کتاب را به مبارزان امروز و نسل‌های آینده تقدیم می‌کنیم.

<https://vahdatcommunisti.com/wp-content/uploads/2023/07/az-setareh-ta-svc.pdf>



بهروز حشمت

قانون اساسی ایران یا شمشیر چوبین مبارزه ۱ (بخش‌هایی از یک کتاب)

زنده‌یاد فریدون ایل‌بیگی اصل ۲ عضو سازمان وحدت کمونیستی
تاریخ انتشار: آذر ۱۳۵۷

«در این روزها، چه در داخل و چه در خارج، عده‌ای عقربهء مبارزه اجتماعی و سیاسی خود را به‌روی قانون اساسی میزان کرده و این‌طور وانمود می‌کنند که اگر رژیم دیکتاتوری خونین شاه بر اساس اصول قانون اساسی و متمم آن حکومت کند دردهای بی‌شمار مردم برطرف شده و هیچ مشکلی برجای نخواهد ماند. عده کمی از مخالفان رژیم در داخل و خارج (بطوریکه خواهیم دید) با کم و کیف قانون اساسی کنونی ایران آشنائی دقیق دارند و ایده‌آل‌شان چیزی جز مقررات همان نظام سیاسی و اجتماعی نیست که در هفتاد و چند سال پیش به نظم در آمده است، ولی عده بیشتری بدون آشنائی با اصول قانون اساسی و متمم آن، بدون این‌که آن اصول را حتی یک‌بار خوانده باشند، به‌دلایلی که ذکرش خواهد رفت کورکورانه خود را به دست جریانی سپرده‌اند که از چندی پیش به‌راه افتاده است: دفاع از قانون اساسی.»

[۱]

.....

.....

«نظری کوتاه به برنامه‌ها و مرام‌نامه‌های شیفتگان امروزی قانون اساسی نشان خواهد داد که این‌ها چقدر از مرحله پرتاند و برنامه‌هایشان حتی از برنامه‌های قلابی و ضد مردمی شاه نیز عقب‌تر است. اگر جز این بود مایه‌ی تعجب می‌شد: برنامه‌ها و

^۱ قانون اساسی ایران یا شمشیر چوبین مبارزه، آذر ۱۳۵۷، شرح بلندی درباره‌ی این کتاب و

نویسنده‌ی آن را در سند قبلی ببینید. (<https://vahdatcommunisti.com/wp->

[content/uploads/2021/06/ghanoneasasi1.pdf](https://vahdatcommunisti.com/wp-content/uploads/2021/06/ghanoneasasi1.pdf)

^۲ <https://vahdatcommunisti.com/2020/12/29/>

مرام‌نامه‌هایی که بر اساس یک قانون اساسی ارتجاعی تهیه شوند، نمی‌توانند مترقی باشند. به حال «نهضتی» که «آزادی ایران» را نشانه گرفته است باید گریست که دادستان و رئیس دادگاه نظامی شاه «مرام‌نامه» اش را قبول دارد. این حرف را ما نمی‌زنیم. سندش را از زبان مهندس بازرگان بدست می‌دهیم:

«کیفرخواست و رأی دادگاه از یک‌طرف می‌گویند مرام‌نامه نهضت (آزادی ایران) مورد قبول است و منطبق با قانون است و از طرف دیگر ابراز دشمنی و تهمت به مرام و مقصد و هدف ما می‌نمایند ... رئیس دادگاه نمی‌گذارند از مرام و مقصدمان حرف بزنیم و حقانیت آن را ثابت نمائیم و می‌گویند مرام‌نامه مورد ایراد نیست.» [۲]

.....

.....

«برخورد جناح رادیکال {خمینی} با قانون اساسی ایران بسیار زیرکانه است. بی‌آن‌که هیچ‌گاه قانون اساسی را تأیید کند، رژیم را به تخطی و به تجاوز به آن محکوم می‌کند. با این‌همه، می‌دانیم که جناح «رادیکال» عمیقاً با قانون اساسی فعلی ایران (یا هر قانون اساسی دیگر) مخالف است. قانون اساسی «حکومت اسلامی» قرآن است. جناح «رادیکال» با قوانین عرفی هم دشمنی دارد.» [۳]

.....

.....

«جناح "میانه‌رو" بی‌خاصیت‌ترین جناح‌هاست. این جناح قاطعیت ندارد، هر وقت سمبه را پرزور دید جا می‌زنند، به حداقل قانع است و در صورت لزوم، با هر موقعیتی می‌سازد. دیدیم که پس از اصلاحات ارضی و ۱۵ خرداد، با رژیم سرشاخ نشد و سال‌ها با آن دم‌خور و دم‌ساز بود.» [۴]

.....

.....

{جناح رادیکال} «علی‌رغم عبارت پردازی‌های به‌ظاهر رادیکال و انقلابی‌اش برای طبقه کارگر و سایر زحمتکشان - در صورتی که برنامه‌هایش امکان پیدا کنند که در

سطح جامعه فعلیت یابند - آن‌چنان خطرناک خواهد بود که می‌تواند مبارزات رهایی‌بخش طبقاتی‌شان را سرکوب کند. به گمان ما، پاره‌ای از مارکسیست‌ها میزان عظمت خطر را چنان که باید و شاید حس و درک نکرده‌اند. بسیاری از نیروهای دمکرات و آزادی‌خواه متوجه نیستند که ضدیت این جناح با قانون اساسی و رژیم سلطنتی نه از یک موضع انقلابی، بلکه از یک موضع فوق ارتجاعی است. اگر در دهه‌ی دوم شهریورماه ۱۳۵۷، این جناح، به‌فرض محال، به قدرت می‌رسید، زندان‌ها و شکنجه‌گاه‌ها مجدداً از کمونیست‌ها پر می‌شد و صحنه‌های شلاق‌زنی به خیابان‌ها کشانده می‌شد.» [۵]

یادداشت‌ها:

[۱] صفحه‌ی ۵۴.

[۲] همانجا، صص ۵۴ و ۵۵.

[۳] همانجا، صفحه‌ی ۵۰.

[۴] همانجا، صفحه‌ی ۴۵.

[۵] همانجا، صفحه‌ی ۴۰.

عکس روز :

اطلاعات
- ONLINE -



رختسویخانه ! ...

منصور خاکسار

مسائل کنونی جنبش و مراجع

سند پایین، نوشته‌ای است به قلم زنده‌یاد منصور خاکسار که نزدیک به سه ماه پیش از بهمن ۵۷ در پاسخ به یک سخنرانی خمینی در پاریس انتشار یافته است. خمینی در این سخنرانی با متهم کردن دانشجویان طرفدار سازمان چریک‌های خلق به «عوامل بیگانه»، در واقع سرکوب سیاسی گروه‌های چپ و کمونیست را رسماً در دستور قرار می‌داد.

نوشته منصور خاکسار یکی از دو نوشته‌ای بود که در آن تاریخ در پاسخ به سخنرانی خمینی از سوی اعضای گروهی منتشر می‌شد که سایر اعضای آن را سعید سلطانپور، مهرداد پاکزاد، اکبر میرجانی و حمزه فراهتی تشکیل می‌دادند و زیر نام «کمیته از زندان تا تبعید» فعالیت می‌کرد. هر چند این گروه با هدف افشای جنایات رژیم شاه شکل گرفته بود، اما در همه اجتماعات، سخنرانی‌ها و کنفرانس‌های مطبوعاتی که ترتیب می‌داد، یا مقالات تحلیلی و سیاسی که منتشر می‌کرد، به طور هم‌زمان نسبت به خطر اسلام سیاسی و به انحراف کشیده شدن انقلاب و قدرت‌گیری خمینی هشدار می‌داد. بسیاری از نوشته‌های این گروه، از جمله این نوشته، با امضاء «مبارزان هوادار جنبش نوین انقلابی ایران» انتشار می‌یافت.

توضیح اینکه، به دلیل فرسودگی و ناخوانا بودن بعضی عبارات در متن اصلی، به ناچار این نوشته دو باره تایپ شده است و دو سه مورد عبارت ناخوانا به صورت نقطه چین آمده‌اند.

مسائل کنونی جنبش و مراجع

مدتی است فرزندان پیشتاز خلق که با آرمان عادلانه رهایی زحمتکشان سلاح بر گرفته‌اند، آماج حملاتی ناروا شده‌اند که نه از سوی جیره‌خواران رژیم، بلکه از سوی مراجع مذهبی است و دلیل نیز فقط آرمان‌خواهی مارکسیستی است.

حقایق و نوع افترازی به گونه‌ای است که می‌تواند فضای مبارزه را هرآینه مسموم کند و جنبش را از همدلی بازدارد. توده‌ها به مبارزه با خود تحریک می‌شوند. خاک هنوز رها نشده، وطن به نام مراجع مذهبی به ثبت می‌رسد و شهیدان به نحوی زنده تفکیک می‌شوند تا با عنادی که از عفاف اخلاقی هر مدعی فضیلت بعید می‌نماید، حتی بر پیشانی سپید، فرزندان شهید خلق، داغ بیگانه‌پرستی زده شود.



اسارت اقتصادی نفی، اثبات غارتگران ثروت نفی، و وسعت ستمی که بر توده‌های زحمتکش می‌رود، نادیده انگاشته تا در لفاف مبارزه با شاه و نوکران معلوم‌الحالش، مبارزات طولانی و حق‌طلبانه مردم را تا حد برخورد و توقع مذهبی کاهش دهد؛ مبارزاتی که هدفش بسیار فراتر از سرنگونی بوده و به پایه ریزی نظامی به دور از امتیازات جابرانه ثروت چشم دارد. ادامه افترا و روابط خصمانه و یک‌سویه خشک‌مغزان مذهبی، موظف می‌کند به گونه‌ای سریع پرسش شود.

اگر دلیل افترا تعلقات آرمان‌خواهان است، باید پرسید در کدام وجدان و مسلک اجتماعی، به‌جز وجدان و مسلک غارتگران و قمه‌کشان مدافعشان... اعتقاد به صلاحیت دادگری نیروی کار بیگانه‌پرستی خوانده شده است. توسل... به این افترا از کدام حس، کدام شعور، کدام منطق ناشی شده است؟ بیگانه‌پرستی که حله خود بافته و نازل شدنی نیست، محصولی از چرک مایه غارت و سقوطی از نفرت‌بار در زیستن

است. تحفه قرن‌ها غیرت سکه‌اندوزان حاکم است. میوه‌گندیده نظام‌های ترکیده از خون و عصب کار است، نه آفریده سالم جامعه فردای کار. نه پاک باختگی و ایثار و قامت‌افرازی در شهادت، نه غیرت دوران‌سوز تاریخ‌سازان محکوم. آن پستان شیری چنان نیلی، چنان متعفن، چنان آلوده دارد که نصیب هر نجیب‌زاده نانجیبی شود اگر تن به زمزم بشوید و جلوه‌ای کبریایی یابد و دفتر رسوای زمان را با حجم زباله‌های تحسین پر کند جز نفرت از خلق‌ها نصیب نبرده و نمی‌برد. کدام مزدوری از بیغوله شبانه کار و کومه سیاه دهقان سمندروار سوختنش را منشور انقلاب زحمتکشان کرده است. کدام آیینی از بیگانه‌پرستی، مفاهیم ایثار، عشق، فدا شدن در راه رهایی خلق‌ها شعار کرده است....

تظاهر نادرست و خصمانه به پیش‌روی جبهه خلق، آن هم در آستانه رزمی بس دشوار و طولانی، اشتباهی نابخشدنی است. رزمی که هرآینه ساده فرض شود، هرآینه پیروزی ساده فرض شود، هرآینه نخستین پس‌نشینی مزدورانه و دم‌لابه آخرین پیروزی فرض شود و به سودای تغذیه از چنین فرضی، از برد مبارزه بکاهد، باید بداند جز ارتکاب شبیه‌خونی، دشمن شاد بر خط مقدم جبهه رزم خلق، چیزی به دست نخواهد آورد.

مخالفت با نظریاتی آرمان‌خواهانه که در مقیاس جهانی نبرد خلق‌های زحمتکش قرن‌هاست مؤثر افتاده است، حاجت به درکی صادق دارد که مرز خائن و خادم را سال‌هاست تشکل‌های از خون برآمده خلق آزموده است، آن لوح زرین زیب سینه‌هایی یاد که تصور تازیانه اربابان قدرت را در مخیله معصوم فقر خدایگانی کردند.

مواجهه مسلکی برای نیروهای مبارز مذهبی و مراجع رهبری که پای در ستم سیاسی دارند، اگر به‌گونه افترا و توطئه و آلودن دیگر نیروهای هم‌رزم پیشنهاد شود و نقض شرافت را توجیه حقانیت خود کند، اگر نه از آلودگی، قطعاً از فقد بصیرت اجتماعی باز می‌گوید.

جامعه ما نیز مشابه هر جامعه تکه تکه شده دیگر از شرایطی نامساوی رنج می‌برد و پشت هر رنج ناگزیر صفی طویل از انسان‌های رنج‌دیده به توقع چاره برخاسته است. هرآینه تصور شود چنان مجموعه ناهمگونی، که در تعارضات اجتماعی درمانی متفاوت می‌طلبد، از مبارزه مفهومی ثابت دارد و عرصه همگون، تعرضی به معنا است و اشتباهی مسلم.

تصور اشتباه نیز ناشی از دوگانگی وظایف مزدوری سیستم است. که حین سرکوب و بهره‌کشی توده‌ها، متعهد است به پاکسازی جاده‌های کالایی انحصارات غارتگر جهانی. سیستمی که به حکم پویه خشونت اشکال متنوع ستم اقتصادی-اجتماعی را چنان حول یک تضاد متورم کرده است که از سایر رنج‌مایه‌های تحت‌الشعاع قرار گرفته، رخساره‌ای دیده نمی‌شود و یا دیده، ولی مهم گرفته نمی‌شود. فقدان توجه به موقع به این نقض، عملاً جنبش را از تسلیح سیاسی مناسب باز داشته است. در نتیجه، وحدت با آگاهی در نیامیخته است. وحدت حول دو کل تلفیق شده ی شاه و امپریالیسم شمولی عام یافته است. دو کلی که در قلمرو مبارزه، منحصرأ نقش ارتقا یا تحلیل جنبش را به عهده می‌گیرد. حفاظت از چنین نتیجه‌ای برای دستیابی به نتایج عالی‌تر وظیفه است. منتها تسریع اقدامی تحصیلی در مقیاس تضادهای دیگر توده‌ای نیز ضروری است، زیرا اگر پروسه ارتقا مبارزه حین مبارزه کنونی طرح‌ریزی نشود، تحفه این درآمیزی تاریخی که بار روشن طبقاتی نگرفته، معلوم نیست چه مولودی به خشت بنشانند. قدر مسلم بافت بسیج شده تا ثباتی چنین نیابد، همواره این خطر را همراه دارد که طبقات زیرک بی‌طاقت قدرت با تخطی از صداقت و توسل به حربه افترا و آتش‌افروزی عرصه مبارزه را بیالایند، و با تغذیه از بند ناف مناسبات اجتماعی موجود و کیش مسلط، جنبش را از پیشروی به سوی پیشاهنگ انقلاب خود باز دارند. دم شتاب‌زده مراجع مذهبی که در آستانه نخستین دستاوردهای جنبش با افتراق در مبارزه عجین شده است ضمن نمود وجوه افترا و فاجعه مستتر در آن، خدشه‌پذیر بودن این نوع وحدت اضطراری را نیز مسجل می‌سازد و به خوبی نشان می‌دهد برای زحمتکشان مبارز و سازمان‌های انقلابی پیشرو، حل بسیاری از مسائل

مبتلا به وحدت توده‌ها، جز لاینفک دوام و ارتقاء مبارزه و پیش‌شرط تضمین حاکمیت آینده خلق‌های ستم‌دیده است.

قطع نظر از پوسته افتراعات رایج، آنچه از فحوای دعاوی مراجع مذهبی درک شدنی است، همین پنداشت‌های فرارسته از وحدت تئوریزه نشده جنبش است و عدم درک نقش و سهم تاریخی زحمتکشان و درون‌مایه مطالبات توده‌های فرودست جامعه. تصور بسیاری از مراجع از نظام موجود خلاصه می‌شود به شاه و تنی چند از نوکرانش، از امپریالیسم به مشاورین نظامی موجود در ارتش، از غارتگری به راهزنی مخازن نفت و گاز و از خیانت‌های جهانی چپ و راست، به دیدار سیاسی فلان و بهمان.

اینان چنان تحصیل نخوت کرده اند که با طرح مکرر مرگ بر شاه و امپریالیسم می‌انگارند پاسخ همه دشواری‌های اجتماعی را باز یافته اند و در نتیجه حق دارند حرکت جنبش را همچون مقدرات ثابت سرنوشت، نتیجه فرمان خود بدانند.

حال آنکه شاه فقط صورتکی از نظام مزدور حاکم است و مناسبات یکسویه تجاری و رخنه در مراکز فرماندهی بخشی از نیمرخ گشوده امپریالیسم است و تغییر دوخت قوای حاکم با طرد شاه هرگز به منزله خلع سلاح مزدوران نظام و چماق به‌دستان امپریالیسم نمی‌باشد، مادام که نظامی از درون جامعه نروید و از مناسبات موجود فقط بخش فوقانی آن را سیادت کند و در پی تعدیل تصادمات اجتماعی و آشتی طبقات باشد، هرگز موفق به درک و شناخت و علاج دمل‌های بی‌شمار پر از چرک و خونی که بر پیکر جامعه بازمانده نخواهد شد. این را تجربه خونین خلق‌های رها شده تصریح می‌کند که رهایی از چنین سیستمی که با میلیون‌ها رگ آلوده به شریان‌های خون فاسد سرمایه جوش خورده است، تنها در پرتو محو مناسبات ستمگرانه ممکن است. برای تحقق این کار نیز هیچ نیرویی صالح‌تر از خود توده‌های ستم‌دیده نیست. چرا که هیچ نیرویی جز او مفهوم ستم را نمی‌داند و قادر به شناخت و دفع ستمگر نیست. همصدایی بخش مقاوم مذهب در این مرحله خطی از مبارزه ضد دیکتاتوری و تمرکز اجتناب‌ناپذیر نارضایتمندی‌های متفاوت گرد چنین

تضادی نباید برای مراجع مذهبی چنان نخوت و گمگشتگی فراهم کند که بیندیشد با کنار رفتن شاه، نظام خودکامه مزدور جنگ را باخته است و با سقوط دیکتاتور همه دشواری‌های اقتصادی رخت بسته و همه عوارض دردناک ستم‌های اجتماعی از زندگی اقتصادی، اجتماعی و سیاسی ما خاتمه یافته است. این سطحی‌ترین درک و قشری‌ترین باور اجتماعی است. هیچ عنصر با چشم باز به قضاوت برخاسته‌ای نمی‌تواند منکر این حقیقت شود که رشد و تمرکز نارضایتی و ستم و دامنه تعرض، را بسط می‌دهد و زمینه قهر مادی را مناسب می‌سازد.

برای حل انبوه مسائل مبتلا به خلق ما، این درک تاریخی حقیقت و کوشش صادق برای حفظ این زمینه عینی به معنی پرهیز از افترا و بسط نبرد شریف عقیدتی است. و اعتقاد بر این است که آرمان‌خواهان معتقد به جنبش انقلابی، رهنمودهای اعلام شده مراجع مذهبی را جدا از تقلید دشنام‌گونه‌اش برای پیشبرد مبارزات حق‌طلبانه خلق و محو مناسبات ستمگرانه به هیچ وجه مناسب نمی‌دانند و به دور از هر نوع عصبیت، توجیه و با پیروی از اصول منزه انقلابی، خود را محق می‌یابند ساده‌انگاری‌های آن‌ها را در حل مسائلی چنان بغرنج بررسی کنند.

سخنی با حکومت توحیدی

مبارزات اجتماعی میهن ما به زمانی گره خورده است که تاریخ هر آنچه ناگفتنی ایست را گفته است. نه نظام ناشناخته‌ای از اجتماع باقیست و نه آیینی که رد پا پذیرش ارزش‌های خود را از جامعه در نیافته باشد مقوله آرمان خواهی اسلام نیز چیزی مستثنا از این قانون نیست. آرمانی که بعثت تاریخش محصول جوامع عشیره‌ای و اقتصاد مختلط شبانی زمینداریست و یا به اقتضای جهان‌گشایی و در آمیزی با فرهنگ جوامع پیشرفته‌تر از دیگر مذاهب کم تحرک کهن انعطاف‌پذیری بیشتری در قبال حوادث اجتماعی داراست. معهدا با همه تطابق و روشنگری‌های اجتماعی از آنجا که پای در بند مناسبات طبقاتی دارد آزموده‌هایش قادر به گشودن گره‌های اجتماعی نبوده است و به رغم سلای بشر دوستانه‌اش به دلیل عطف توجه بر

ساخت اجتماعی به جای پایه و آشتی با طبقات ستمگر به جای قهر و تمایل به قطب قدرت به جای رهایی و رهنمود نهایی آن جهانی برای حل مصایب بشری باعث شده است تا از توان و تحقق وظایف آرمانی خود باز ماند مناسبات اجتماعی مقوله‌ای ساده نیست که فضایل تهذیبی و قواعد اخلاقی که خود آفریده روابط دیگرانند تأثیری مستقل بر آن بگذارند هر آرمانی مولود مناسباتی اجتماعی است و خدمتگزار آن هر مناسبات اجتماعی متغضی از مناسبات تولیدی است و فرمانبر آن و این نظام نامه بی‌ترحم تولید است که با مکیدن ذره ذره خونابه سالم کار به صورت نظام‌نامه غارت حاکم جبر ظالمانه خود را بر انسان‌ها دیکته می‌کند. توان ستایشگرانه‌ای که مذهب از اجرای مقررات اسلامی برای برقراری عدالت می‌طلبد به هنگامی می‌تواند پوسیده از کار در نیاید که تمیز دهد این نظام نامه غارت یعنی نظام‌نامه بی‌ترحم حاکم بر روابط تولید، یعنی نظام‌نامه تمتع از خونابه کار انسان زحمتکش، می‌باید به زباله دان تاریخ سپرده شود. متوازن‌ترین طرح رستگاری او، به فرض تحقق، برای مهار کردن غارت، مادام که به هستی و ذات غارت حق زیست یعنی اجازه خونخواری می‌دهد در انجام وظیفه ناموفق است.

احتکار خون و عصب کار بصورت انباشت ثروت در همه جوامع طبقاتی از پس مانده ترین شکل که برده داری باشد تا پیشرفته ترین شکل کنونی سرمایه داری بمثابه ی اصلی لاتغیر عمل شده است. و این عمل همواره با توافق احکام و نظارت بغایت پرهیزکارانه و بشردوستانه کنشت و کلیسا و مسجد صورت گرفته است. و این نیز اجتناب ناپذیر بوده است. چرا که قانونمندی مناسبات اقتصادی و جنبه ی اجتماعی تولیدی چنین نظام هایی برای تولید، و تجدید دمامد تولید، جز این حکمی نمیشناخته و نمی‌شناسد تعدیل و هماهنگی بین ثروت و فقر بمثابه تحمیل صلح دایم بین گرسنگ و بره است.

مقوله ی حکومت توحیدی هر آینه بیانگارد بر اساس طرح اولیه اسلام میتواند از مقوله مالکیت مشروط نظام سازی کند، هر آینه بخواهد با خرید بردگان کار از بیت المال نظام جدید آزادی توده های زحمتکش را تضمین کند، و هر آینه بتواند با

تشبث به مرده ریگ سنت کهن مرز تازه‌ای از وحدت اجتماعی ارائه دهد جز آن نخواهد بود که بازار خون هزاران رنجبر معصوم قربانی ارتزاق کند و به بی‌ثمری نظام و نهادهای کهنه اذعان کند؛ هر اندازه نیز آن آموزه‌ها دستکاری شوند، گرهی از کار فرو بسته اجتماع نگشوده است. احکام نازل شده از نظام بدوی اسلام شمردنی نیست و نیز عزیمت معکوس اجتماعی اگر در منتهای حسن نیت و بشر دوستی نیز پیشنهاد شود ترجمان مناسب تاریخ نبوده و بسیار دیر طرح‌ریزی شده است مناسبات نو شیوه‌ای مناسب و آرمانی فراخور خود می‌طلبد حل مناسبات ظالمانه نوین اجتماعی جز بر اساس قانونمندی شناخت و وجوب درآمیزی با نوترین ترکیب اجتماعی تولید میسر نیست آنچه که در جوامع طبقاتی و لاجرم سرمایه‌داری و طبعاً جامعه ما بر روابط اجتماعی حاکم است قدرت حاکم و پادوان توزیع شده و مفتضح نیست که تا با اردنگی اخراج شوند و یا اگر به سراط مستقیم هدایت شوند مسئله ستم حل شود و توحید اجتماعی حکومت کند.

قدرت تملک فردی یا قدرت تصرف ارزش کار انسانی است چیزی که مثل کنه هر کجای عالم و طبعاً هر گوشه مملکت ما به دسترنج روز و شب زحمتکشان می‌چسبد و در تار و پود هر تولید با تشدید روزافزون گرسنگی، مصرف جامعه، قانقاریای ستم، فساد و فلاکت اجتماعی را توزیع و تکثیر می‌کند. مخدوش بودن انگیزه حکومت توحیدی نه در فقد حسن نیت آن که در باور داشت به چنین تصرفی و کم شدن قنقاریای انباشت سود از طریق جویدن ارزشهای کار است!

برداشت مراجع از سرنگونی شاه و رژیم دیکتاتوری

«تاریخ هرچه مفسده است رژیم شاهنشاهی ایجاد کرده است منتها هر وقت مناسب اقتضای زمانش رضاخان یک آدم قلدر بود و مامور اجرای مقاصد اجانب این شخص که حقاً پسر رضاخان است آن جهات را دارد به اضافه فسادهای دیگر»
 «نهیضت اسلامی تا برچیده شدن بساط جنایت و قلدری ادامه می‌یابد». بیزاری موجه مراجع از بساط قلدری پهلوی که به تقبیح یکسره نظام ضد خلقی شاهی از بن تاریخ

نیز رسیده چنان که گویا جز سرنگونی شاه دیگر مطالبات حق طلبانه توده‌ها حل شده اند و ناچیز. و گویا شعار ضد دیکتاتوری که به ضرورت در صف مقدم مبارزه خلق قرار گرفته همه وظایف نهضت شمرده شود. حال آنکه ترغیب برجیده شدن بساط جنایت و قلدری و عمده کردن آن به صورت کل وظایف نهضت چیزی در بهترین شرایط جز ستایش از نظام دموکراسی بورژوازی نیست. شعار و مطالبه‌ای که نوع بیزاری بورژوازی جمهوریخواه فرانسه را در انقلاب بزرگ فرانسه از سلسله شاهان فاسد بوربون‌ها تداعی می‌کند. به هنگام که صاعقه خشم انقلابی توده‌ها علیه لویی شانزدهم تحولی در سطح انقلاب می‌طلبید تحولی که با طرح اصلاحی ضد سلطنت بورژوازی فرانسه به هیچ وجه مشابهت نداشت. اما کل انقلاب پس از تسویه حساب با شاه و پادوان درباری‌اش از سوی خطیبان زیرک بورژوازی چنان ممیزی شد که پا از دایره تنگ چند شعار پرطمطراق تاریخی بیرون نگذاشت.

نگرش تکفیر گونه مراجع نسبت به اساس فاسد یک سیستم به صورت تجزیه قلدری و خودفروشی رضاخان و غلامزاده‌اش از پیکره مزدوری نظام حاوی آن محمل اجتماعی موعودی است که برای فردای رهایی توده‌ها ذخیره شده است. نگرشی که پروسه مناسبات اجتماعی و نظام‌های مخلوق آن چیزی نمی‌شناسد و از چنین درکی عاجز است که هیچ سیستم اجتماعی خودرو نیست و فساد اجتماعی منحصر به هیچ سیستم ویژه نیست که هر حکومت ابزار قهری قدرت نیروی معینی است. نیرویی که حاکمیت معطوف به قدرتش چنان با جوهر تولید مسلط و تصرف مودیانانه ارزش‌های مرتبط به آن عجین شده است که فساد و خودفروشی و دلالی و ارتشا خود فصلی از رشد و شکفتن اوست و کاربرد داغ و درفش و شکنجه و زندان و قلدری و آدم کشی همچون ناموس طبیعی امنیت و بقای او شمرده می‌شود.

تصور مستقل مراجع از بیدادگری شاه و فساد مهلک رژیم شاهی جز این نیست که واقعیت انگلی مکانیزم نظام مزدور بورژوایی که آفریننده چنین فلاکت‌های ارتجاعی است از مجازات انقلاب مصون بماند به گونه‌ای که در عرصه بازیگری سیاسی با تعویض روبنای سیاسی رژیم و اختفای سر از خمره درآمده دیکتاتوری مناسبات

واقعی فساد و بیدادگری با مقاومت ویرانگر خلق روبرو نشود. و در لفاف نظام دموکراتیزه شده سر کیسه چپاول خودی کماکان در دست غیر باشد. به هر جهت دیکته پذیری نوکرانه شاه که با تکا سطوح مخوف و بی‌رحم پلیسی و نظامی و جاسوسی رژیم و به ضرورت در قلدری عمده شده است می‌باید به مثابه مشی قهری حاکمیت یک نظام مزدور متجسم شود که هر آینه ایجاب کند به سهولت می‌تواند با طرد شاه و بدون سلطنت حتی شرایط دیگری را برای به زنجیر کشیدن خلق زحمتکش ما با رخنه در قانون و دستگاه اجرایی متحقق سازد.

سرطان چماق کشی سیاسی پیش از آنکه در ذات چنین رژیمی یگانه شود معلول بی‌کفایتی این نیرو در فریب دادن توده‌هاست و حذف دیکتاتوری نباید با حذف محتوای ضد خلقی چنین نظامی عوضی گرفته شود و بر همین اساس است که وقتی به دیکتاتوری حمله می‌شود و سرنگونی دیکتاتوری درخواست می‌شود هرگز به این معنی نیست که هر آنچه آتش فتنه است از گور سر رضاخان بر می‌خیزد. و چون وجود و منشا دیکتاتوری فرزند قلدر رضاخان است و رضاخان تتمه قلدری شاهنشاهی پس این نظام شاهنشاهیست که مفسد و محکوم است. خیر شعار مرگ بر شاه دیکتاتور به این معناست که قسمتی از چهره افشا شده دیکتاتوری سیستم یعنی شاه را می‌سوزاند و این به معنای تنها بخش کوچکی از دستگاه فاسد است که باید سرنگون شود. آنچه که باید ریشه‌کن شود، تنها فرد نیست بلکه نظام و مناسباتی است که بر پایه زور و ستم بنا شده است. سرنگونی دیکتاتوری به معنای تغییر نظام اجتماعی و اقتصادی است که فساد و بی‌عدالتی را در خود پرورش می‌دهد. یا هر مبعوث به حکومت برگزیده شده از سوی چنین نظام‌های اجیر شده روشنگر آن قسمت پنهان و مخوف و خالی از ترحم اختاپوسی است که دست و پای بی‌شمارش در گوشت و پوست و استخوان و اندیشه جامعه فرو رفته است. به این معناست که از سرشت رو شده حاکمیت دیکتاتوری سرشت وحشیانه حاکمیت بافته شده در تار و پود روابط اجتماعی ما نتیجه شود.

اهمیت یک شعار انقلابی در دانشی است که از محتوای اجتماع خود باز می‌گیرد و نه در استنتاجی که بر آن تحمیل می‌کند. اگر یک سیستم اجتماعی منحنی اثرات فاسدش را در همه سطوح اجتماعی توزیع می‌کند اگر یک سیستم اجتماعی منحنی پیوند مفاصل گنبدیده‌اش را نه تنها در پیکره داخلی که در اندام خارجی و در نه سطح ملی که در سطحی جهانی می‌نماید لاجرم هر فرزانه اجتماعی را می‌یابد از چنان شعاری به چنین دانشی ارتقا دهد که مرگ نظام دیکتاتوری قطعاً سرآغاز نظام دیگری است. چرا که یک جامعه فاسد و فروریخته که آستان انقلاب است نوزادش اگر سالم باشد جز قابله هیچ خویشاوندی را باز نخواهد شناخت و گرنه مرداری بیش نیست.

برداشت مراجع از امپریالیسم نازک‌اندیشی رهنمود دهندگان مذهبی در مواجهه با هر شعار مقیاسی چنان کوچک می‌یابد که حتی عرصه وسیع شعار مجازات امپریالیسم جهانی منحصراً در مخازن غارت زده نفت و سهم مزدوری تنی چند از مشاورین نظامی آمریکا و اقرار او محدود می‌شود سلاهی دمداد از قلمرو خطابه که اگر نفت خورها کنار روند، اگر دست خارجی‌ها و مخارج زیاد مستشاران نظامی قطع شود، مستشارانی را که مراقبتشان از رژیم شاه به دلیل نیافتن شخص جیره خوار موثر دیگریست، رهایی میهن از یوغ امپریالیسم تضمین شده است چنان قلمرو امنی به پندار آفریده است که گویی مردار لعنتی امپریالیسم هم اکنون به فیض این شناخت از جرگه مناسبات فرمانروایی‌اش به خارج از میهن پرت شده است.

فارغ از آنکه شعار مرگ بر امپریالیسم جهانی و توجه ویژه به سرکردگی آمریکا هر آینه از طرد سلطه سیاسی اقتصادی امپریالیسم باز می‌گوید این سلطه منحصر به غارت نفت و رخنه چند جاسوس جلنبر نظامی نیست. غارت امپریالیسم دامنه‌ای بسیار وسیع‌تر و ماموریت امپریالیسم وظیفه‌ای بسیار پلیدتر از حفظ خود فروخته پهلوی دارد اگر دیکتاتوری شاه مدافع مناسباتی قلمداد می‌شود که از انحصارات غارتگر جهانی تکدی می‌کند و اگر این انحصار در سطح جهانی غارت از مسیر قدرت‌های امپریالیستی جهانی به صورت حامی دیکتاتوری در برابر مبارزات رهایی

بخش خلق ما قرار می‌گیرد نمی‌باید اولین دانش از مقوله امپریالیسم در قلمرو مناسباتی تعقیب شود که ممر ارتزاق و غارت انحصارات و محور دفاع وحشیانه دیکتاتوریت نظام اقتصادی ما مبتنی بر سرمایه است و این نظام نتیجه زوال اجتناب‌ناپذیر نظام زمین‌داری و تکامل سرما یه داریست. اگرچه تکامل خود را از قطب جهانی سرمایه باز گرفته باشد و جز اقمار جیره خوار سرمایه داری جهانی بشمار رود.

با طرد فنودالیسم و تصرف بقایای مواضع بازمانده‌اش از مشروطیت همه احتیاجات جامعه، یعنی نیازمندی‌های حیاتی تولید، یعنی آنچه که پیش شرط زندگی هر جامعه است، جبراً و یک کاسه شد. در بازارهای متنوع سرمایه گردآوری و به فروش گذاشته شده است. حاکمیت امپریالیسم نه به صورت تحمیل چند عدد مزدور نظامی به جامعه بلکه تحمیل خود از طریق تصرف کامل این بازارها و وسیله قرار دادن آنهاست. تشدید وابستگی از طریق تشدید نیاز مصرفی فلاکت‌بارترین اصول جهان خواری انحصارات و امپریالیسم معاصر است.

محتوای اقتصادی کشور ما که اکنون بر اساس تغذیه کامل از تولیدات خارجی ترازبندی شده است. تثبیت حاکمیت امپریالیسم جهانی را به وساطت انحصارات بر شئون اجتماعی ما به مقیاسی نشان می‌دهد که دردناک و بی‌سابقه است به طوری که با قاطعیت می‌توان گفت امروز کمتر شاخه‌ای از نظام تولیدی ما را می‌توان یافت که از چنین سلطه‌ای مصون مانده باشد و کمتر نیاز اجتماعی را در حوزه تولید می‌توان سراغ داشت که برای رفع مشکل خود ملت‌مانده و عاجزانه به عطیه انحصارات جهانی چشم ندوخته است. برای اینکه عمق فاجعه محسوس‌تر شود شاید استفاده از دو فقره آمار مستخرج از وزارت کشاورزی و صنایع منتشره سازمان آمار کشور مربوط به سال ۴۹ تا ۵۴ موثر باشد:

الف طی ۶ سال مذکور میزان تقاضا برای خرید محصولات غذایی از خارج بیش از ۱۴ برابر ۶ سال قبل و مبلغ پرداختی از این بابت ۱۲۴ ۳۲۷ میلیون ریال بوده است قابل توجه آنکه این تقاضاها شامل نان مصرفی روزانه مردم نیز بوده است.

بطی ۶ سال مذکور مبلغ پرداختی برای خرید محصولات صنعتی آهن آلات، شیشه، سیمان بر روی هم ۲۸۰ ۱۸۸ میلیون ریال بالغ بر ۷ برابر ۶ سال قبل بوده است. حال آنکه این رقم شمول بخشی از واردات صنایع است و انحصارات جهانی از طریق فروش کالاهای پیش ساخته تولیدی خود فقط در ۶ سال یاد شده بیش از ۲۸ ۷۹۵۹۲۸ میلیون ریال یعنی متجاوز از ۱۱ میلیارد دلار پول به جیب زده است

به هر جهت سیادت شبکه‌های غارت انحصاری به کمک تولید تحمیلی در پروسه‌های اقتصادی جامعه ما اکنون هر قلمرو ممنوعه را باز و مجاز کرده است یعنی از طریق همین سرمایه‌هایی که در قالب گروه‌بندی‌های مالی درون کشور مجمع فرمانروایی امپریالیسم را تشکیل می‌دهند و هیچگاه در هیچ خطابه‌ای نمی‌گنجد. یعنی همین غارتگرهای تولیدی که مدام سر بر آستان مراجع می‌سایند و از قهر خلق چشم التماس و دعا دارند و تا دست مبارزی به قهر بر شیشه بانکی کوبیده می‌شود و یا ستمکده دیگری را به آتش می‌کشد سلاهی تکبیر می‌طلبند، اگر امپریالیسم برای مراجع مذهبی فقط از سر گشادش یا دم نفتی بیرون افتاده شناخته شده است و دیگر مظاهر سلطه و یا غارت او که به اشکال گوناگون مواضع خود را در جامعه گسترانده است سهواً از خطابه‌ها افتاده است، شناسایی مجدد از شعار مرگ بر امپریالیسم جهانی به سرکردگی آمریکا بی‌اثر نخواهد بود. چرا که روباه قرن معاصر ما اگر به استناد دم شناخته‌اش فقط تپیا بخورد، دم بریده باز خواهد گشت و از دیگر مواضع بی‌شمار انحصاریش بر مواضع پیشین چنگ خواهد زد.

این درکی موجه نیست که «ما نمی‌خواهیم آمریکا سرپرست ما باشد می‌خواهیم خودمان از زمین خودمان از آب خودمان از نفت خودمان از مخازن خودمان استفاده کنیم خوب است خوب اداره می‌کنیم خودمان می‌کنیم بد اداره می‌کنیم خودمان می‌کنیم به هیچ کشوری مربوط نیست ولی مگر مفهوم بد اداره کردن کشور جز آن است که سرپرستی سابق اعاده شده است ای کاش رعایت پاره‌ای اصول و منطق در خطابه‌ها ملحوظ می‌شد. می‌شد توجه داد که ماموریت خطیر امپریالیسم به تبع از وظایف جهانی ضد خلقی‌اش نه در حفاظت

خودفروختگانی چون محمدرضا شاه که در سرکوبی خلق‌ها و استثمار توده‌های زحمتکش ماست. معلول نباید جایگزین علت شود. ماموریتی که بر اثر حساسیت اقلیمی و نظامی منطقه و تنوع غارت انحصارگران جهانی و رشد و واسطه‌گری فزاینده سرمایه‌داران اجیر در میهن ما مدام خطیر و خطیرتر شده است و در ارتباط موزیانه و دقیق‌تری با دیکتاتوری و عملیات رژیم قرار گرفته است.

ترهات تطبیق با شرایط قانون که به طور سیستماتیک از زبان دشمن و دوست بیان می‌شود و عملاً به بقای سیستم یعنی دوام سرکوب و بهره‌کشی خدمت می‌کند، فی‌المثل گوشه‌ای از این ماموریت است. گو اینکه مکانیزم افشا شده انحصاری و پروسه وحشیانه سرکوب تومان قهر، آتش فرزندان فدایی و پیشرو خلق پل‌های بازگشت را ویران کرده است و هر توهم آشتی جز رقص دشمن شاد بر گوش شهدای بیشمار خلق بیش نیست. بند اسارت عزم خلق ما را دمامد قاطع‌تر و ستم با گیران خودی و بیگانه، توده‌های زحمتکش ما را قدم به قدم به پاسخ تاریخی مصمم کرده است.

با این همه اگر اندیشه شود که دشمن از ارائه مزدوری چون شاه ناتوان است و سرطان‌های روییده در کالبد جامع ما فاقد استعداد مزدور پروری، خود اعتراف فاحشی است به عجز مسلم از شناخت سلطه مناسبات انحصاری تولید و قابلیت بروکراتیزه آن. رهنمودهای بازدارنده مراجع، بی تمیزی احتراز ناپذیرانان از ریشه‌های تعارض اجتماعی، به هر لفاف که درآید و مقوله بندی شود، از درک یک جانبه باز می‌گوید که نه مبتنی بر شناخت اجتماعی که عکس آن است. نفس تفویض اختیار جنبش به خود و اینکه گویا وظایف مبارزه قبلاً به ایشان حبه شده است چنان تصور هولناکی آفریده است که هر حرکت اجتناب ناپذیر توده‌ها به صورت تجلی یک دستور تلقی شود؛ سرنوشت به غایت حساس مبارزه تحت و شعاع مصالح بازدارنده آنان قرار گیرد؛ تسلیم به جای تعرض، سلاح فردی به جای سلاح اجتماعی و خود بر اندازی به جای قهر دشمن برانداز تبلیغ شود.

مرجعی به چنان تسلیم تن دهد که از توده‌های مبارز بخواهد برای اجتناب از خشم بیشتر آدم کشان و نیل به هدف‌های خود به خانه‌های بی حفاظ شان برگردند و خانه

را سپر اعتراض خود قرار دهند، تا میدان اصلی در اختیار جلادان حرفه‌ای شاه قرار گیرد. تا آنان فارغ‌البال مناطق فرو ریخته سرکوب را استحکام بخشند و برای شبیخون مجدد فتنه‌انگیزی کنند. کمترین درنگ شعوری نکند که انجام این خواست به منزله به مسلخ نشاندن بی‌دلیل خلق مبارز و باز گذاردن دو لنگه در بر روی قوای آدمکش شاه است و مرجع دیگر جنبش را چون بره دست آموز تصور کند و با نخوت مدعی شود: «ما اگر دستوری صادر کنیم ۱۰۰ درصد مردم به آن عمل می‌کنند. ولی اکنون این کار مصلحت نیست اگر دیدیم کارهای جنون‌آمیز دولت از حد گذشت آنگاه روش خود را تغییر خواهیم داد». یعنی نفس ستم‌های طبقاتی که ذره ذره و با خون و اشک و درد بر صفحات تاریخ مبارزه پیش‌نویس‌رهایی توده‌ها شده است از حوزه وظیفه و طبعاً از تعلق دستورشان آزاد است. پیش شرط هر دستوری فقط مصلحت ایشان و جنون از حد گذشته دولت است و بس.

و آخرین رهنمود از مرجعی است که حرمت افزایی عاطفی تبعید را دفعتاً مجوز مقابله مبارزین صادق مذهبی با مارکسیست‌های انقلابی به جای رژیم و ایجاد تفرقه بین توده‌های رزمنده جنبش برای تشفیه و تنفس بخشی به رجاله‌های از نفس افتاده حاکم کرده است. به هر جهت داعیه رهبری نسنجیده مراجع که ناشی از عدم تشخیص از تحول درونی جامعه است با رشد بیشتر جنبش ممکن است بیشتر شود و چنین است که سهم هر کوشنده پیشرو جنبش نیز در قبال تصحیح رهنمودهای غلط و بازدارنده باید بیشتر شود به گونه‌ای که هر مبارز قهرمان به دور از ملیت، قومیت جنسیت و مذهب در کنار دیگر مبارزین شریف حس کند تنها این زنجیر پای اوست که وحدت ایجاد کرده است. چرا که پیروزی جنبش در گرو آگاهی توده‌ها و طبقاتی شدن مبارزه است. که پیروزی جنبش در گرو بلوغ واقعی جنبش است.

بلاشک مبارزات توده‌ها این بار از پای درنیامدنی است. که ترازنامه روشن و دلاورانه یک ساله اش و تدارک انقلابی هشت ساله سازمان‌های مسلح هر تردیدی را پایان بخشیده است. هرچند دشواری‌ها در مقیاس عینی حرکت از پیش فرضهای یک

جنگ توده‌ای فراتر رود و جنبش ناگزیر شود حتی بیهودگی شهروند تخیلی مذهب را نیز اثبات کندک مدینه فاضله‌ای که برای حل مناسبات طبقاتی نامناسب و ناپذیرفتنی است زیرا برای نمونه سرزمینی را نمی‌توان در تاریخ گذشته و حال سراغ گرفت که در آن طبقات بر اساس رهنمودهای مذهبی جز به سرکوب از تعارض اجتماعی بازمانده باشند.

با ایمان به پیروزی مبارزات طولانی و قهرآمیز خلق‌های استثمار شده ایران گسترده‌تر باد وحدت خونین مبارزان راه خلق مبارزین هوادار جنبش نوین انقلابی ایران

۵۷،۹۰۵

متن سخنرانی محمدرضا پهلوی در ۱۵ آبان ۱۳۵۷ خطاب به ملت ایران

ملت عزیز ایران!

در فضای باز سیاسی که از دو سال پیش به تدریج ایجاد می‌شد، شما ملت ایران علیه ظلم و فساد بپا خواستید. انقلاب ملت ایران نمی‌تواند مورد تأیید من به‌عنوان پادشاه ایران و به‌عنوان یک فرد ایرانی نباشد.

متأسفانه در کنار این انقلاب، دسیسه و سوء استفاده دیگران از احساسات و خشم شما، آشوب و هرج و مرج و شورش نیز بار آورد. موج اعتصاب‌ها نیز که بسیاری از آنها بر حق بوده اخیراً ماهیت و جهت یافت تا چرخ‌های اقتصاد مملکت و زندگی روزمره مردم تلف شود و حتی جریان نفت که زندگی مملکت به آن بستگی دارد، قطع گردد، تا عبور و مرور روزانه و تأمین مایحتاج زندگی مردم نیز تعطیل شود. ناامنی، اغتشاش و شورش و کشتار در بسیاری از نقاط میهن‌مان به‌جایی رسیده است که استقلال مملکت را در خطر انداخته است.

وقایع اسفباری که پایتخت را دیروز به آتش کشید، برای مردم و مملکت دیگر قابل ادامه و تحمل نیست. در پی استعفای دولت و برای جلوگیری از اضمحلال مملکت و از بین رفتن وحدت ملی، برای جلوگیری

از سقوط و هرج و مرج و آشوب و کشتار، و به‌منظور برقراری حکومت قانون و ایجاد نظم و آرامش، تمام کوشش خود را در تشکیل یک دولت ائتلافی مبذول داشتم و فقط هنگامی که معلوم شد که امکان انجام این ائتلاف نیست، به‌ناچار یک دولت موقت را تعیین کردیم.

من آگاهم که به‌نام جلوگیری از آشوب و هرج و مرج این امکان وجود دارد که اشتباهات گذشته و فشار اختناق تکرار شود. من آگاهم که ممکن است بعضی احساس کنند که به‌نام مصالح و پیشرفت مملکت و با ایجاد فشار این خطر وجود دارد که سازش نامقدس فساد مالی و فساد سیاسی تکرار شود و اما من به‌نام پادشاه شما که سوگند خورده‌ام که تمامیت ارضی مملکت، وحدت ملی و مذهب شیعه اثنی‌عشری را حفظ کنم، بار دیگر در برابر ملت ایران سوگند خود را تکرار می‌کنم و متعهد می‌شوم که خطاهای گذشته هرگز تکرار نشود، بلکه خطاها از هر جهت نیز جبران گردد. متعهد می‌شوم که پس از برقراری نظم و آرامش در اسرع وقت یک دولت ملی برای آزادی‌های اساسی و انجام انتخابات آزاد، تعیین شود تا قانون اساسی که خون‌بهای انقلاب مشروطیت است به‌صورت کامل به مرحله اجرا در آید.

من نیز پیام انقلاب شما ملت ایران را شنیدم!

من حافظ سلطنت مشروطه که موهبتی است الهی که از طرف ملت به پادشاه تفویض شده است هستم و آنچه را که شما برای بدست آوردنش قربانی داده‌اید، تضمین می‌کنم، که حکومت ایران در آینده بر اساس قانون اساسی، عدالت اجتماعی و اراده ملی و به‌دور از استبداد و ظلم و فساد خواهد بود.

در وضع فعلی برقراری نظم و آرامش برای جلوگیری از سقوط و اضمحلال ایران وظیفه اصلی نیروهای مسلح شاهنشاهی است که همیشه با حفظ ماهیت ملی خود متکی بر ملت ایران و وفادار به سوگندهای خود بوده و هست، باید با همکاری شما هموطنان عزیزم این نظم و آرامش هرچه زودتر برقرار شود تا دولت ملی بعدی که استقرار و آزادی‌ها، اجرای اصلاحات و به‌خصوص برقراری انتخابات آزاد را بر عهده خواهد داشت در اسرع وقت کار خود را شروع کند. من و شما در این سی و چند سال وقایع حساسی را دیده‌ایم و خطرات بسیار را پشت سر گذاشته‌ایم،

امیدوارم در این لحظات حساس و خطیر و سرنوشت‌ساز، خداوند بزرگ ما را مشمول عنایات خود فرماید، تا بتوانیم در کنار هم به هدف‌های اصلی که آسایش و رفاه و آزادی و سربلندی و ایران و ایرانی است برسیم.

- من اینجا از آیات‌عظام و علمای اعلام که رهبران روحانی و مذهبی جامعه و پاسداران اسلامی و به‌خصوص مذهب شیعه هستند، تقاضا دارم تا با راهنمایی‌های خود و دعوت مردم به آرامش و نظم برای حفظ تنها کشور شیعه جهان بکوشند.
- من از رهبران فکری جوانان می‌خواهم تا با دعوت آنان به آرامش و نظم، راه مبارزه اصولی برای برقراری یک دموکراسی واقعی را هموار کنند. من از شما پدران و مادران ایرانی که مانند من نگران آینده ایران و فرزندان خود هستید می‌خواهم که با راهنمایی‌های آنان مانع شوید تا از راه شور و احساسات در آشوب و اغتشاش شرکت کنند، و به‌خود و به میهن‌اشان لطمه وارد سازند.
- من از شما جوانان و نوجوانان که آینده ایران متعلق به شماست، می‌خواهم تا میهنمان را به‌خون و آتش نکشید و به امروز و خود و فردای ایران ضرر نزنید.
- من از شما رهبران سیاسی جامعه می‌خواهم تا به‌دور از اختلاف‌های عقیدتی و با توجه به موقعیت تاریخی حساس و استثنایی کشورمان، نیروهای خود را برای نجات میهن بکار برید.

- من از همه شما کارگران و کارکنان و دهقانان که با کوشش‌های خود چرخ‌های اقتصادی کشور را به حرکت در می‌آوردند می‌خواهم، تا با فعالیت هر چه بیشتر در حفظ و احیای اقتصادی کشور بکوشید.
- من از همه شما هموطنان عزیزم می‌خواهم تا به ایران فکر کنید. همه به ایران فکر کنیم. در این لحظات تاریخی بگذارید همه با هم به ایران فکر کنیم. بدانید که در راه انقلاب ملت ایران علیه استعمار، ظلم و فساد من در کنار شما هستم. و برای حفظ تمامیت ارضی وحدت ملی، و حفظ شعائر اسلامی و برقراری آزادی‌های اساسی و پیروزی و تحقق خواست‌ها و آرمان‌های ملت ایران همراه شما خواهم بود.

امیدوارم در روزهای خطیری که در پیش داریم، خداوند متعال ما را مورد عنایت و لطف خود قرار داده و همواره مؤید و حافظ ملک و ملت ایران باشد. انشاء الله تعالی!



هم اندیشی چپ

